

نام کتاب : افسانه اربلا

نویسنده : sedi و paniz کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





افسانه اربلا
کارگروهی



نودهشتیا (کتابخانه مجازی اربلا)

طراح جلد : YASAM!N کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : *الف* کاربر انجمن نودهشتیا

به نام خدا

من...من...من...

به راستی من چه؟ من انسان یا من شیطان یا من فرشته؟ کدامشان؟

خوب؟ بد؟ یا معمولی؟

سفید؟ سیاه؟ یا خاکستری؟

دوست؟ دشمن؟ یا بی طرف؟

من چه؟ من به کدام معنا؟

همه من اند. من هم منم. اما همه یک من دارند و من سه من!

من کدام منم؟

در زمان هایی دور سرزمین افسانه ای بود به نام "تارگاسیلوس". سرزمینی که افسانه ای بودنش رو در افسانه ها می خوانند.

این سرزمین وسیع شامل سه سرزمین متفاوت میشد به نام های :

آرچفیند لند= Archfiend land= سرزمین شیطان ها

ساینت لند= Saint land= سرزمین فرشته ها

و یوژال لند= Usual land= سرزمین مردم معمولی.

مردم سرزمین آرچفیند لند شرور و خبیث بودن و مردم سرزمین ساینت لند مهربون و خوب. و مردم سرزمین یوژال لند هم میانه رو و معمولی.

داستان ما از اونجایی شروع میشه که :

—آرابلا؟ آرابلا؟ کجایی؟

طبق معمول خانم مارتین پیر بود که مدام از اتاق اشرافیش که در طبقه بالا بود صدام میزد تا کاری رو بهم محول کنه.

—آرابلا!!!!!!؟

چشماتو محکم به هم فشار دادم و مثل خودش هوار کشیدم :

-اومدم خانم مارتین.

دستمال گردگیری رو روی میز آشپزخونه گذاشتم، دامن پیراهن بلندم رو که تا مچ پام بود، صاف کردم و دستی هم به آستین بلند لباسم کشیدم.

به طرف پله ها رفتم. اولین قدم روشن مصادف بود با صدای قیژ قیژ شدیدش.

صدا باعث می شد فکر کنم هر لحظه پله های چوبی می شکنن و من هم می افتم. تا رسیدن به طبقه دوم کفش های مشکی تا روی مچ پام رو نگاه می کردم.

آروم در سبز پر از کنده و کاری شده رو باز کردم. خانم مارتین با پیراهن بلند صورتیش و موهای خاکستری فر فریش روی صندلی روبه روی پنجره نشسته بود و تکون می خورد. اتاقش مثل همیشه پر از تجملات بود.

شمعدان های طلا، تابلو های دست بافت و عکس های خاندان خانم مارتین، لباس های رنگاوارنگی که توی کمد بود و... همه چی منظم ولی پر زرق و برق.

-کجا بودی ارابلا؟ باید حتما داد بزمنم تا بیای؟ اون هم بعد یک ربع؟

نفسم رو آروم با حرص بیرون دادم و گفتم :

-عذر می خوام خانم، داشتم آشپزخونه رو گردگیری می کردم.

دستش رو بالا آورد و اشاره کرد که نزدیک تر برم. جلوتر که رفتم نامه ای به دستم داد:

-این رو همین الان برسون به دست خانم جین و زود برگرد.

نامه رو گرفتم و گذاشتم تو جیب پیراهنم :

-چشم خانم.

خانم مارتین-الان هم مرخصی. نامه رو برسون و سریع برگرد.

از اتاق بیرون اومدم و به گوشه ترین قسمت رفتم. مکان خیلی کوچیکی که اتاق من بود. شنلم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون که باز هم صدای خانم مارتین متوقفم کرد :

-سپردم با کالسکه بری که زود برگردی ارابلا. منتظر تن.

سریع پله ها رو پایین رفتم و از خونه اومدم بیرون. خونه بزرگی که در جنگل واقع شده بود و غیر از خونه خانم مارتین، خونه های دیگه هم اون اطراف بودن. اما خونه ی خانم جین شاملشون نمیشد. خونه خانم جین در دهکده بود که با کالسکه حدود بیست دقیقه راه بود.

کالسکه جلوی در بود. پامو روی پله گذاشتم و آروم خودم رو کشیدم بالا.
 افسار اسب ها به صدا در اومد و به سمت دهکده حرکت کردیم.
 تو راه مدام به تکرار درخواستم فکر می کردم. به طرز جمله بندیش و نحوه بیانش که یاد سه ماه پیش افتادم. همون موقع که برای دومین بار درخواستم رو مطرح کردم. اون روز :
 - خانم مارتین، خواهش می کنم اجازه بدین.
 خانم مارتین با اخم های درهم نگاهم کرد :
 - امکان نداره. تو می خواهی بری آرچفیند لند؟ من بهت این اجازه رو نمیدم. در مدتی که تو نیستی چه کسی باید کارهای خونه من رو انجام بده؟ تازه میگی بعدش هم می خواهی بری ساینٹ لند رو هم ببینی. حداقل دو ماه طول می کشه تا برگردی اینجا.. آگه تو بری کارهای خونه ی من لنگ می مونه.
 - اما خانم...
 عصاش رو محکم کوبید رو زمین و عصبی گفت :
 - کافیه، گفتم نه. پس دیگه تکرارش نکن.
 با ایستادن کالسکه به خودم اومدم. رسیده بودیم. سریع از کالسکه پیاده شدم و به ادوارد، کالسکه چی، گفتم :
 - صبر کن. الان برمی گردم.
 از سه پله ی خونه خانم جین بالا رفتم و زنگ در رو فشار دادم. دقایقی بعد خدمتکار خانم جین، خاله مگی، که زنی تپل و مهربون بود درحالی که نفس نفس می زد در رو باز کرد و با دیدن من لبخند زد :
 - اوه، آرابابلا! دلم برات تنگ شده بود.
 دستاشو باز کرد و بغلم کرد. واقعا زن دوست داشتنی و خوبی بود.
 - منم همین طور خاله مگی. این نامه رو خانم مارتین دادن برای خانم جین.
 نامه رو ازم گرفت و گذاشت تو جیبش و سریع گفت :
 - بیا تو. حتما خسته ای.
 سرمو به چپ و راست تکون دادم و با لبخند گفتم :
 - ببخشید خاله ولی باید سریع برگردم.
 با لحن ناراحتی گفت :

-باشه، ولی دفعه بعد نمی ذارم بری.

خندیدم و خداحافظی کردم و دوباره سوار کالسکه شدم.

به نگاه های کوتاه ادوارد توجهی نکردم.

آیا ممکن بود بار دیگه خواسته ام رو به خانم مارتین بگم؟ اجازه می داد که برم؟

وقتی وارد خونه شدم خانم مارتین عصا به دست جلوم ظاهر شد :

-کارتو انجام دادی؟

-بله خانم.

سرشو تکون داد و شروع کرد قدم زدن و اشاره کرد پشتش راه برم :

-فردا شب می خوام یک مهمانی برگزار کنم. نامه ای که به خانم جین دادی به همین جهت بود. بقیه نامه ها رو

کالسکه چی میدم برسونه. ولی چون خانم جین از مهمان های مهم بود تو رو فرستادم چون خدمتکار اصلیم هستی.. حالا برو تدارک مهمانی فردا رو ببین.

و از پله ها رفت بالا. پایین پله ها ایستاده بودم. شلرم رو در آوردم و روی دستم گذاشتم. روی پله ی اول نشستم.

مهمانی؟ مهمانی؟ خودشه..همینه!

نفس عمیقی کشیدم حالا وقتش بود دوباره خودم رو چک کردم "لباسی کوتاه به رنگ ابی با نگین های روش

این هم حتی جزء قوانین بود!!! زنان مسن باید لباس های بلند و مشکی اما دختران جوان باید لباس های شاد و

کوتاه میپوشیدند"

صدای تق تق کفش های خانوم مارتین رو شنیدم با خودم غرغر کردم:

-من نمیدونم هدفش از پوشیدن این کفشهای ازاردهنده چیه؟

در باز شد خانوم مارتین با لباسی یقه باز بلند مشکی نمایان شد...نگاه خریدانه ای بهم کرد و گفت:

-خوبه پس این همه طول دادی یه سودی هم داشت...زود باش بیا...

-مگه اومدن؟

با حرص گفت:

-مادرم حسابی حالش بده و سروصدای اینجا آزارش میده بهتره به عمارت شرقی بریم...

سر تکون دادم میدونستم مادر خانوم مارتین حسابی این چند روز حالش بده و نمیتونه حرکت کنه ولی خب این نهایت لطف خانوم مارتین بود امکان نداشت مهمونی این ماه رو لغو کنه خانوم مارتی سرش بره مهمونیاش رو لغو نمیکنه!!! کمی موهام رو حالت دادم و رز سرخ رنگی روی لبام کشیدم لبم به رنگ سرخ شد و چشمان خوشرنگم رنگ سبز به خود گرفتم... در رو باز کردم و از پله های مارپیچ پایین رفتم خانوم مارتی با دیدن من امر و نهی هایش رو شروع کرد:

-بلا برو ادوارد رو صدا کن کالسه که رو حاضر کنه وقت رفتنه....

سری تکون دادم و سمت باغ بزرگ عمارت رفتم و فریاد کشیدم:

-ادی؟؟؟ ادوااااارد؟

ادوارد دوان دوان از پشت بوته های خار نمایان شد و گفت:

-چیزی شده بلا؟

تازه نگاهش جذب لباس درخشنده ام شد و ادامه داد:

-بازم مهمونی؟

فقط سر تکون دادم... اروم زمزمه کرد:

-خیلی خوشگل شدی

لبخند محجوبی زدم خیره خیره نگاهم کرد با شنیدن فریاد بلند خانوم مارتی هول شدم و عقب گرد کردم و به داخل برگشتم...

نگاهی به خانم مارتی کردم که با غرور پا رو پا انداخته بود و با بادبزن پر خودش رو باد میزد و بی تفاوت بیرون رو نگاه میکرد تا عمارت شرقی راه زیادی نبود این مهمونی خیلی براش مهم بود چون خواهرش ماریانا در مهمونی قبلش سنگ تموم گذاشته بود و امشب او هم باید همانند خواهرش رفتار میکرد و ابروی خانواده اش را میخرید... اسب ها شیهه ای کشیدن و ایستادن ادوارد در کالسه که رو باز کرد و مارتین اروم با احتیاط پیاده شد و بعدش هم من پیاده شدم ادوارد لبخندی بهم زد و دوباره سوار شد و راه افتاد... با احساس سوزش در پشتم با اعتراض بهش نگاه کردم با دیدن نگاهم گفت:

-همه دارن نگاهت میکنن صاف راه برو شاید یکی ازت خوشش اومد..

با دیدنم که همچنان شل و ول راه میرفتم با غیض گفت:

- صاف شو بلا ابروم رو نبر لبخند بزن

پوفی کردم و لبخند پر حرصی زدم و کاملاً صاف شدم... اروم سر میز نشستیم با اون موزیک ملایم ویلون کم کم داشت خوابم می‌گرفت جمع خشک بود و این کاملاً برخلاف روحیه من بود... کمی به خانوم مارتی نگاه کردم غرق صحبت با راتا یکی از زنان فخر فروش و دوست خانوم ماری بود و توجهی به من نداشت.. با دیدن این وضعیت اروم خم شدم و از جام بلند شدم و از میز فاصله گرفتم نفسی از سر اسودگی کشیدم بالاخره از دستش راحت شدم... اروم به پشتم نگاه می‌کردم و راه می‌رفتم که محکم به کسی برخورد کردم و تعادل بهم خورد در حین افتادن بودم که لباس کسی که بهش برخورد کردم رو گرفتم و مانع افتادن خودم و باعث افتادن اون شدم با شرمندگی به دختری که جلوی پام افتاده بود نگاه کردم و گفتم:

- متاسفم خانوم

اروم خودش رو تکوند و بلند شد و گفت:

- ایرادی نداره پانتا هستم افتخار اشنایی با چه کسی رو دارم؟

دستش رو دوستانه فشردم و گفتم:

- بلا هستم، ارابلا...

- خوشبختم

- منم همینطور

تازه تونستم بهش دقت کنم موهای سفید که چند تار موی صورتی و سبز میانش خودنمایی میکرد و چشمان کشیده اش جلا خاصی به صورتش بخشیده بود و گفت:

- خب بلا از دیدنت خوشحال شدم باید برم

اهی کشیدم و گفتم:

- منم همینطور

ازم فاصله گرفت و دوباره تنها شدم روی میز پشت سرم نشستم و سرمو توی دستام گرفتم... حوصله این جمع خشک و نداشتم... نگاه اخرمو به مارتین انداختم لبخند مرموزی زدم و سمت در ورودی رفتم...!

از در که بیرون رفتم صدای موسیقی دیگه شنیده نشد... تازه تونستم نفس بکشم! روی تخته سنگی نشستم ولی صدای جروبحت به گوشم رسید واضح نبود ولی کلمات شنیده میشد!

اروم از جام بلند شدم و با کنجاوی صدا رو دنبال کردم صدای دختری رو میشنیدم که میگفت:

-منظورت چیه؟

صدای زن دیگه ای که جوابش رو داد:

-دستور من نیست بانو...ملکه اینطور خواستند...ایشون نگرانتون هستند...

جلوتر رفتم تا بتونم صورتش رو ببینم...بالافاصله شناختمش! پانتا بود! قبل از اینکه منو ببینه عقب رفتم و سرمو به دیوار تکیه دادم لحظه ای از ذهنم گذشت فالگوش وایسادن کار زشتیه...شاید موضوع خانوادگی و خصوصی باشه...چرخیدم که برم ولی با شنیدن جملات بعدیش سرجام میخ شدم و خودمو قانع کردم که کارم خیلی هم بد نیست!

-نگرانمه؟ تا کی نگرانم باشه؟ قرار ما این نبود!

دوباره صدای بی تفاوت زن رو شنیدم:

-قصد بنده فقط خبر رسانی بود...بعدا میتونید با خودشون صحبت کنید...با اجازه!

قبل از اینکه بخواد حرکتی کنه و من رو ببینه سریع راهمو کج کردم...زن تنه زد و از کنارم گذشت...با نگاهم دنبالش کردم...هیچی از مکالمشون نفهمیده بودم! شونه ای بالا انداختم و دوباره خواستم به داخل برگردم قبل از اینکه مادام بیاد و به زور منو ببره ولی با شنیدن صدای گریه پانتا ناخودآگاه عقب عقب رفتم و کنارش وایسام حضورم رو حس کرد سرشو بالا آورد و به سرعت اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

یه لحظه هول شدم و گفتم:

-دا...داشتم رد میشدم

سرشو تکیه داد و چیزی نگفت...فهمیدم حضورم اضافست! خودمو سرزنش کردم که چرا تو کارش دخالت کردم؟ مگه چقدر میشناسمش؟ همونطور خشک شده سرجام وایساده بودم و دقایقی در سکوت گذشت...بالاخره پانتا گفت:

-اراپلا؟ اراپلا بودی دیگه درسته؟

-بله

دوباره خودش ادامه داد:

-تا حالا ارزیابی داشتی؟

اهی کشیدم و گفتم:

-ارزوهایی که بهشون نمیرسی باید از بین برن!

در حالی که سعی میکرد کنجکاوی کلامش رو مخفی کنه، پرسید:

-مگه ارزوت چیه؟

با لحن ناراضی گفتم:

-تو منو نمیشناسی پانتا! من یه خدمتکار سادم و تا آخر عمرم هم کارم همین باقی میمونه!

پوزخندی زد و گفت:

-حداقل ازادی!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چه ازادی؟

-تو به خودت تعلق داری! هر وقت دلت بخواد میتونی کارایی که دوست داری رو انجام

بدی... بچرخ... بگردی... بری مهمونی...!

خنده مسخره ای کردم و گفتم:

-فکر کنم هیچی درباره خدمتکار بودن نمیدونی!

سوالی نگاهم کرد خودم ادامه دادم:

-من هیچ وقت متعلق به خودم نبودم... همیشه در جستجو...

این بار اونم به حرف اومد و هماهنگ گفتیم:

-ازادی بودم!

لبخندی به حرکت ناخودآگاهمون زدیم حالا که باهاش صمیمی تر شده بودم کنارش نشستم و گفتم:

-تو چی؟ تو از کجا اومدی؟

چنان پرسوز گفت "از قصر" که نتونستم تعجبم رو اشکار نکنم:

-خدمتکار ملکه اریا هستی؟

این بار خنده شیرینی کرد و گفت:

-یکم رابطه نزدیکتری داریم!

متفکر گفتم:

-خدمتکار مخصوص؟

سرشو تکون داد...

-اووم پس حتما سرخدمتکار؟

دوباره خندید و گفت:

-حالا چرا حتما خدمتکار؟

حق به جانب گفتم:

-چون میگی از قصر اومدی!

دوستانه دستی به شونم زد و گفت:

-دختر جالبی هستی!

صداشو ارومتر کرد و ادامه داد:

-میدونی؟! همیشه ارزوم این بود که از اینجا برم و بقیه سرزمینها رو ببینم...دلم نمیخواود زندگی محدود

باشه...ولی خانوادم دارن شانس زندگی بی محدودیت رو ازم میگیرند...من دلم میخواست ازاد باشم...ولی حالا با

قولی که دادم...هیچ وقت نمیتونم به سرزمینهای دیگه برم...

با کنجکاوی پرسیدم:

-مگه چه قولی دادی؟

نگاه معنی داری بهم کرد و گفت:

-یه نفر باید همراهم بیاد!

با حیرت گفتم:

-من...منظورت از اون یه نفر که من نیستم؟

لبخند زد و خونسرد گفت:

-چرا که نه؟هر دوی ما در جستجو ازادی بودیم و هستیم!

-ولی...ولی من نمیتونم...باید با خانوم مارتین چیکار کنم؟

اخمی کرد و گفت:

-اون که صاحب تو نیست!نمیتونه برات تصمیم بگیره...اگه ملکه راضی بشه همه چیز حل میشه...البته اگه تو

مشکلی نداشته باشی؟

-مشکلی نداشته باشم؟خیلی هم خوشحال میشم..!

-میدونی فکر کنم همسفر عالی باشی...

با جدیت ادامه داد:

-آخر شب پیش ملکه میریم..!

با ذوق سرمو تکون دادم و تشکر کردم...!

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

-مطمئنم ملکه قبول میکنه...

با تشویب گفتم:

-امیدوارم

همون لحظه صدای مادام مانع مکالمه بیشترم شد:

-بلا تو اینجا؟

با دیدن پانتا با انزجار پرسید:

-این دیگه کیه؟

پانتا اخم کرد معلوم بود از لحن مادام خوشش نیومده ولی با بی میلی جواب داد:

-من پانتا هستم دختره مندونیا و فرد

لحن مادام بالاافاصله تغییر کرد معلوم شد که پانتا رو شناخته:

-اوه بله بله خیلی خوشحالم که تشریف آوردین اما متاسفانه مجبورم بلا رو قرض بگیرم...

با غیض تو دلم گفتم "قرض بگیرم چیه؟راحت باش بگو کلفت کم اوردم" بعد دستم رو تقریبا کشید ولی قبل

رفتن صدای زمزمه اروم پانتا رو شنیدم:

-شب منتظرم باش

فقط تونستم سری تکون بدم...با حرص کنار گوشم وز وز کرد:

-تو باید الان از مهمون ها پذیرایی کنی میخوای ابروی چندین سال خانواده کلینی رو ببری؟بعد اینجا نشستی

داری خوش و بش میکنی؟نکنه یادت رفته هنوزم که هنوزه دین تو به من مونده من برای تو حق مادری

داشتم...

همون لحظه صدای خواهرش ماریانا باعث شد که دستم رو ول کنه و به سمتش بره تو دلم کلی از دوشیزه

ماریانا تشکر کردم...قبل از اینکه دوباره عصبانی بشه شربت رنگین کمان رو پخش کردم کم کم موقع رقص

رسید و پرده میان دو سالن برداشته شد...مردان همگی با لباسی سیاه نوبت به نوبت از دختران تقاضا رقص میکردن در این قسمت هه کار من معلوم بود بشینم و حسرت بخورم بغ کرده رو صندلی نشستم که با دیدن دستی که به سمتم دراز شده با تعجب سر بلند کردم با دیدن ادوارد تعجبم چند برابر شد در اون لباس سیاه بسیار جذاب شده بود صداش رو شنیدم:

-بلا،افتخار یه رقص رو بهم میدی؟

کمی به دور و بر نگاه کردم خبری از اون پیرزن غرغرو نبود لبخندی زدم و دستم رو میان دستاش گذاشتم احساس گرما کردم اروم به سمت پیست رقص رفتیم این بار صدای ویلون خواب اور نبود بلکه شیرین و رویایی بود...رقص رو به خوبی بلد بودم بودن با یک خانوم اشرافی همین مزیت هارو داره...پاهام رو ضربداری حرکت دادم و اروم پریدم دوباره حرکت رو معکوس تکرار کردم چرخشی کوتاه و با حرکات دستام بهش زینت دادم ریتم اهنگ هرلحظه تند تر میشد و به او جش میرسید و حرکات من تندتر میشد ادوارد نرم هر عمل من رو کنترل میکرد...احساس فوق العاده ای بود...

بعد از اتمام رقص زن ها و مرد ها از هم فاصله گرفتن و به هم تعظیم کردن.من و ادوارد هم این کار رو انجام دادیم.قبل از این که ازش دور بشم تا پانتا رو پیدا کنم نگاهی بهش کردم.چند قدم جلو اومد و روبه روم ایستاد.احساس کردم که باید ازش تشکر کنم.

همون طور که در چشمای عسلیش نگاه می کردم گفتم :

-ممنونم ادوارد.

لبخند مهربونی زد :

-امشب یکی از بهترین شب های زندگی من بود بلا.

سرم رو پایین انداختم و با خداحافظی زیر لبی ازش فاصله گرفتم.

سرنوشت من اگه همین جا می موندم چی بود؟یا این که با ادوارد ازدواج می کردم و یه زندگی معمولی رو شروع می کردیم یا این که خانم مارتین از من استفاده می کرد و من رو به یکی از مردان ثروتمند می داد تا از ثروتشون استفاده کنه.

آهی کشیدم و دنبال پانتا گشتم.

دقایقی بعد دیدمش که جلوی خانمی ایستاده بود و صحبت می کرد.

به طرفش رفتم.متوجهم شد و لبخندی زد :

–آراپلا...اوه راستی تو کدوم رو بیشتر می پسندی؟بلا یا آراپلا؟

دختر دوست داشتنی بود.بهش لبخند زدم و جواب دادم :

–برای من فرقی نداره.هر طور که راحتی.

پانتا-من بلا رو ترجیح می دم.

خنده ی کوتاهی کردم :

–تو اولین کسی نیستی که اینو می گه,همه بلا رو ترجیح می دن.

دستم رو گرفت و روبه خانم شیک پوش روبه روش که غرور از چشمانش فرو میریخت گفت :

–مادر,این آراپلاس.

و بعد روبه من گفت :

–بلا,این هم مادر من مندونیا.

مندونیا حرف دخترش رو تصحیح کرد:

–بانو مندونیا

دستم رو سمتش دراز کردم :

–خوشبختم خانم.

بدون این که بهم دست بده گفت :

–پدر و مادرت کی هستن؟

دلگ گرفت.در این شهر حتما باید با اصل و نسب باشیم تا مورد احترام قرار بگیریم.حالا من باید از کدوم پدر و

مادرم می گفتم؟!!

دستم رو آرام پایین آوردم و مشت کردم :

–من برای خانم مارتین کار می کنم.

پوزخندی زد و گفت :

–که این طور.پس دختر مهربون و زیبایی که برای اون زن پیر کار می کنه تویی!

جوابی ندادم.

مندونیا چشم غره ای به پانتا رفت :

-من میرم پیش خانم جین.بهتره زیاد با هم صمیمی نشین پانتا درباره این موضوعات باهات صحبت کرده بودم...
و رفت.

پانتا دستم رو فشار داد و با شرمندگی گفت :

-من واقعا عذر می خوام بلا.مادر من اخلاق تندی داره.

تقصیر اون نبود.برای این که بیش تر احساس شرمندگی نکنه کمی خندیدم و موضوع رو عوض کردم :
-اشکالی نداره،راستی فکر می کنی ملکه آریا نیمه شب ما رو می پذیره؟
چشمکی زد و گفت :

-نگران نباش.مگه نمیدونی مادر من خواهر کوچک تر ملکه س و من می تونم هر وقت خواستم به اونجا برم؟
چشمم از تعجب گرد شد.داختم شاخ درمیآوردم.من نمی دونستم.چه طور من همچین چیزی رو
نمیدونستم؟یعنی پانتا از خانواده سلطنتی بود؟
پانتا هم بعد از دیدن حالت من با تعجب گفت :
-نمی دونستی؟!

به خودم اومدم و خواستم بهش احترام بذارم که سریع شونه هام رو گرفت و اخم کرد :

-هی هی اگه میدونستم با فهمیدن این موضوع اینجوری میشی هیچوقت بهت نمی گفتم.من و تو دوستیم.
بعد دستاشو برداشت و یه دستشو به سمتم آورد :
-دوستیم؟

یعنی خواهر زاده ی ملکه با من دوست بود؟!

بهش دست دادم :

-دوستیم.

هیچ وقت فکر نمی کردم کسی از خاندان سلطنتی اینقدر خون گرم باشه.

نوازنده ها با ویولن آهنگ شادی رو نواختن.خانم مارتین از کنار خواهرش جم نمی خورد و مغرورانه کنارش
نشسته بود و با چاپلوسی از بانو مندونیا که کنار خانم جین جوان نشسته بود پذیرایی میکرد...
همه جا شلوغ شده بود و همه می رقصیدند و جمع کاملا از حالت خشک دراومده بود..

مطمئن بودم بعد از اتمام مهمونی نمی تونم با پانتا پیش ملکه برم چون خانم مارتین بهم یه عالمه کار می سپرد که قطعا تمیز کردن این عمارت بزرگ هم جزوش بود. پس فرار از دستش غیر ممکن بود...ملکه تنها امید من بود کسی که میتونست من رو از این قفس و زندگی اجباری نجات بده.

شاید الان بهترین زمان بود در هر حال خواهرزاده ملکه با من بود و این پوئن مثبتی برای من میشد...اما...اما اگر نشد چی؟ رفتار خانم مارتین به شدت با من تند تر و بداخلاق تر میشد ولی...نگاهی به خانم کردم ناامیدی رو از ذهنم دور کردم جای من اینجا نبود من میتونستم به تمام ارزو هام برسم باید یه ریسک میکردم همین...باید ریسک می کردم و برای رسیدن به آرزو هام حرکتی می کردم.

برگشتم به پانتا که کنارم نشسته بود و با لبخند رقص رو نگاه می کرد،نگاهی کردم.خیلی عجیب بود چون هیچ درخواست رقصی رو قبول نکرده بود شاید منتظر ادم خاصی بود و شاید نه...

-پانتا؟

برگشت سمتم :

-بله؟

-فکر کنم الان بهترین زمان برای صحبت با ملکه باشه.

پانتا-چه طور؟فکر نمیکنم مادر الان اجازه رفتن رو بهم بده..

-چون همه مشغولن و هیچ کس متوجه نبود ما همیشه و بعد از تمام شدن مهمونی هم من نمی تونم جایی بیام چون خانم مارتین به دقت مراقبم خواهد بود

اهی کشیدم و ادامه دادم:

-البته اگه بانو اجازه...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم با شیطنت گفت:

-نیازی به اجازه ی اون نیست...

سرشو تگون داد و لبخند مرموزی زد :

-باشه.بریم.

خواست از روی صندلی بلند شه ولی ناگهان دوباره نشست و گفت :

– ببینم تو نمی خوای دست از خانم گفتنات برداری؟ حداقل وقتی مارتین پشت نیست بهش نگو خانم. من که نمی تونم اون زن رو اینقدر مؤدب صدا بزنم تازه مادر من بدترین رفتار ممکن رو باهات کرد و تو همچنان بانو صداس میکنی؟

خندم گرفت :

– آخه عادت کردم. سعی می کنم دیگه بهش نگو خانم. اما بانو مندونیا مادر تو و خواهر ملکه است و من به ایشون نمیتونم بی احترامی کنم. مطمئنم تو هم دوست نداری به مادرت بی احترامی بشه. سرشو به نشانه تأیید تکون داد.

آروم بلند شدیم. حواس خانم مارت... نه , فقط مارتین به رقص بود. از عمارت شرقی اومدیم بیرون. ادوارد به کالسکه تکیه داده بود و به شیء که تو دستش بود نگاه می کرد. آگه نمی فهمید بهتر بود. دوست نداشتم اون مورد بازخواست مارتین قرار بگیره.

پانتا تو گوشم زمزمه کرد :

– با کالسکه من میریم. امن تره.

کالسکه ی اون تقریباً نزدیک کالسکه ادوارد بود.

آروم زمزمه کردم :

– نذار ادوارد من رو ببینه.

نگاهش متوجه ادوارد شد و گفت :

– بهش اعتماد نداری؟ جاسوس مارتین عجوزه اس؟

از صفتی که به مارتین داد خندم گرفت واقعا برازنده اش بود!!

چشمامو به هم فشار دادم و آروم تر از قبل گفتم :

– نه من بهش اعتماد دارم ولی نمی خوام تو خطر بیفتی.

خواست حرفی بزنه که سریع گفتم :

– بریم دیر شد.

شنلش رو گذاشت روم. کلاه شنل رو کشیدم پایین تا صورتم دیده نشه.

به طرف کالسکه رفتیم.

سوارش شدیم و کالسکه به راه افتاد.

یعنی ممکن بود؟ یعنی شدنی بود؟ استرس داشتم اولین بار بود که میخواستم ملکه رو از نزدیک ببینم و باهاش حرف بزنم... یعنی بانو مندونیا اجازه همسفری من با تک دخترش رو میداد؟ یعنی ملکه... همین افکار تا قصر ملکه تمام مغزم رو مشغول کردم چیزی از مسیر نفهمیدم...

با ایستادن کالسکه از افکار ناامیدانم بیرون اومدم. کالسکه چی در رو باز کرد. پیاده شدیم. پانتا بهم نگاه کرد و شاید اضطرابم رو حس کرد :

-ترس بلا. هیچ اتفاق بدی نمی افته.

با این که حرفش حتی کمی هم آروم نکرده بود اما بهش لبخند زدم.

قصر بزرگ و بلند سفید رنگی بود. باز هم پر از تجملات.

هم قدم شدیم و به سمت ورودی قصر رفتیم. نگهبان های کنار در بزرگ به پانتا احترام گذاشتن. در بزرگ سفید رو باز کردند. فرش قرمز طولی زیر پامون بود.

جلومون در دیگه ای بود. اون هم باز کردن و وارد شدیم.

سالن بزرگی بود که دو تخت با شکوه در انتهایی ترین قسمتش بودن.

سه پله پایین رفتیم. با دیدن پانتا که کمی خم شده بود هول شدم و من هم تعظیم کردم.

جلوتر رفتیم و تقریبا جلوی تخت ها ایستادیم. زن زیبایی با لباس فاخر طلایی روی تخت کوچک تر نشسته بود و نگاهمون می کرد.

پانتا باز هم تعظیم کرد ولی این بار کمرش رو بیشتر خم کرد. با کمی تأخیر من هم کارش رو تکرار کردم.

صدای ملکه باعث شد هر دو به حالت اول برگردیم :

-پانتای عزیزم و ...

با کنجکاوی به من نگاه کرد. سریع خودم رو معرفی کردم :

-آرابلا هستم بانوی من.

سرش رو تکون داد :

-اوه بله. و آرابلای جوان.

دوباره به پانتا نگاه کرد :

-این وقت شب باید کار فوری باشه که اومدی من رو ببینی!

پانتا سرش رو به نشانه تأیید تکون داد :

-بله بانوی من. در جریان هستید که من قصد دارم به سرزمین های اطراف سفر کنم!

ملکه دستش رو زیر چویش گذاشت و گفت :

-بله خبر دارم و بهت گفته بودم تنهایی و بدون یک همراه قدرتمند امکان نداره بذارم بری. این شرط رو هم فقط به خاطر اصرار زیادت گذاشتم.

همراه قدرتمند؟ یعنی پانتا می خواست من رو به عنوان همراه قدرتمند معرفی کنه؟ منی که حتی دل کشتن کوچکتین موجود رو نداشتم؟!

پانتا-درسته سرورم. من همراهم رو انتخاب کردم.

و زیر چشمی به من نگاه کرد و لبخند زد.

ملکه هم لبخند زد و گفت :

-جدی؟ خب این همراه کجاست؟

متوجه نگاه زیر چشمی پانتا به من شد

.لحظه ای خشک شد و بعد درحالی که اخم کرده بود گفت :

-تو که منظورت از همراه قدرتمند این دختر نیست؟

لبخند پانتا پررنگ تر شد :

-دقیقا بانو.

ملکه ناگهان بلند شد :

-شوخی می کنی پانتا؟

پانتا-من جرئت شوخی کردن با شما رو ندارم.

ملکه-یعنی چی؟ این حرف ها چه معنی میده؟ این دخترک رو به من نشون میدی و میگی همراه قدرتمنده؟ این دخترک از چند متری داد می زنه که حتی توانایی کشتن یک مورچه رو هم نداره.

سرم رو انداختم پایین. شاید حق با ملکه آریا بود ولی درست نبود ناتوان بودنم رو جلوم به رخم بکشه. شاید ضعیف بودم اما حداقل می تونستم از مغزم استفاده کنم.

شاید پانتا افکارمو شنید چون یک قدم جلو رفت و گفت :

-همه چی که زور و بازو نیست بانو.تا وقتی که عقل نباشه زور و بازو به چه درد می خوره؟درسته که بلا قوی نیست اما باهوش و بااستعداده!

انگار ملکه کمی نرم شد :

-برفرض من قبول کردم,پرنس چارلی رو چی کار میکنی؟میدونی اگه بفهمه...

پانتا اخم کرد و ناخواسته حرف ملکه رو قطع کرد :

-می بخشید ملکه.ولی ازدواج من و پرنس چارلی فقط نظر و درخواست شماست و اون تا حالا هیچ درخواستی از من نکرده.

ملکه چیزی نگفت ولی ناگهان انگار چیزی یادش اومد با اخم نگاهم کرد.

ترسیدم.چرا این جوری نگاهم می کرد؟

ترسیده بودم چون ترسناک نگاهم میکرد.

ملکه-بگو بینم,پدر و مادرت کین؟

باز هم اون سؤال های همیشگی,باز هم اصل و نسب.خسته شده بودم از این پرسش تکراری.

با صداقت جواب دادم :

-من برای خانم مارتین کار می کنم.

اخم هاش بیش تر درهم شد و پوزخند زد :

-که این طور,آرابلا.

آرابلا رو با لحن خاصی تلفظ کرد.به پانتا نگاهی کرد و گفت :

-پس تو می خواهی یه خدمتکار رو با خودت همراه کنی.

و تقریبا فریاد کشید :

-تو به یک خدمتکار میگی باهوش؟

اونم نه هر خدمتکاری,خدمتکار اون کفتار پیر؟؟اونو نمیشناسی؟به ازای همسفر کردن این دختر بی خاصیت با تو

میدونی ممکنه چه قدر از ما باج بگیره??

حالم بد شده بود. چه طور؟ چه طور می تونست به من بگه بی خاصیت؟ اون حتی من رو نمی شناخت. وجودم پر از نفرت شده بود از این آدمای مغرور و فخر فروش.

ملکه دستش رو محکم کوبید روی دسته ی تخت :

- اجازه نداری پاتو از یوژال لند بیرون بذاری، فهمیدی پانتا؟

پانتا با صورت خیس از اشک و چشم هایی پر از شرمندگی نگاهم کرد. ولی من گریه نمی کردم. نمی خواستم گریه کنم. من قبل ها هم زیاد تحقیر شده بودم. لبخند کوچکی بهش زدم.

ملکه داد زد :

- نگهبانا، این دختر رو به خانم مارتین تحویل بدین.

نگهبان ها دویدن سمتم و دستامو گرفتن و منو به سمت خروجی قصر بردن. مقاومت نمی کردم چون نیمی از وجودم مطمئن بود من به آرزوم نمیرسم. ولی حداقل تلاشم رو کردم.

به پانتا هم نگاه نکردم. نمی خواستم بیشتر خودش رو سرزنش کنه. حتی خودم رو هم سرزنش می کردم. چون باعث شده بودم به کلی نتونه به سفرش بره.

به شدت انداختنم تو کالسکه. کالسکه حرکت کرد. خودم رو برای تنبیه آماده کرده بودم. برای بدخلقی و بداخلاقی، برای کارهای سخت و طاقت فرسا. واقعا چرا؟ چرا از هر راهی می رفتم بن بست بود؟ چرا ملکه هم بهم کمک نکرد؟

کالسکه با تکان های شدیدی ایستاد. در کالسکه باز شد و نگهبانی منو کشید بیرون.
زنگ خونه رو زد و منتظر ایستاد.

هنوز در باز نشده بود که صدای دویدن رو از پشتم شنیدم. برگشتم و ادوارد رو دیدم که به سمتم می دوید.
وقتی من رو در دستای نگهبان اسیر دید ایستاد و با نگرانی نگاهم کرد :

- بلا؟ کجا بودی؟ چه اتفاقی افتاده؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

صدای باز شدن در رو که شنیدم برگشتم ولی به محض برگردوندن صورتم پرت شدم روی زمین. شدت سیلی مارتین علت بود.

ادوارد به طرفم اومد و بلندم کرد و دستشو انداخت دور شونه هام. از بینیم خون میومد. دستمو گذاشتم روش و به چهره خشمگین مارتین خیره شدم.

-تو تا الان کدوم گوری بودی؟

نگهبان جای من جواب داد :

-دخترتون همراه بانو پانتا پیش ملکه آریا بود.

مارتین با خشم به نگهبان نگاه کرد و داد زد :

-اون کلفت دختر من نیست.

فشار دستای ادوارد روی شونم بیش تر شد.درسته که اون حرفها من رو می سوزوند ولی همیشه از

درون.هیچوقت نمیذاشتم کسی بفهمه با این حرفش آتیش گرفتم.

مارتین-پیش ملکه چه غلطی می کردی؟هان؟

محکم تر از همیشه و بدون اندکی ترس جواب دادم :

-ازشون درخواست می کردم که من رو با بانو پانتا به سرزمین های اطراف بفرستن!

فریاد زد :

-چی؟؟؟

رو به نگهبان گفت :

-تو می تونی بری.از ملکه به خاطر لطفش تشکر کن.

پوزخند زدم.لطف ملکه؟نبودی ببینی که بهت گفت گفتار پیر؟!

نگهبان که رفت مارتین غرید :

-کاری می کنم که هیچوقت دیگه به سرت نزنه از این غلطا کنی.

رو به ادوارد گفت :

-بیارش.

و از خونه اومد بیرون و به سمت باغ پشتی رفت.ادوارد من رو آروم پشت سر مارتین میبرد.در گوشم زمزمه

کرد :

-نگران نباش بلا.نمی دارم اون زن بلایی سرت بیاره.

به مهربونی و حمایتش فقط لبخند زدم.

وقتی کاملاً به باغ پشتی رسیدیم خشک شدم.

نه! انتظار این تنبیه رو نداشتم.

به ادوارد اشاره کرد. اونم با تردید ولم کرد و به سمت مارتین رفت.

مارتین -بازش کن.

ادوارد با وحشت گفت :

-چی؟

مارتین با خشم داد زد :

-گفتم در این سیاهچال لعنتی رو باز کن.

ادوارد از جاش تکون نخورد، فقط نگاهم کرد. داشت از من اجازه می گرفت؟!

این بار نعره مارتین حتی زمین رو لرزوند :

-بهت میگم بالاازش کن.

ادوارد سرش رو پایین انداخت و در سیاهچال رو باز کرد.

مارتین -حالا بندازش اون تو.

ادوارد با بهت به مارتین نگاه کرد :

-می فهمین چی میگین خانم؟

مارتین -چه طور جرئت می کنی به من بگی نمی فهمم کالسه چی؟

حس کردم صدای شکسته شدن غرور ادوارد رو شنیدم. اخم کرد و سرش رو انداخت پایین.

قدمی جلو گذاشتم و گفتم :

-شما حق ندارین اینجوری اونو تحقیر کنین.

مارتین با تمسخر نگاهم کرد :

-نکنه تو می خوای بهم بگی حق دارم چی کار کنم یا نکنم؟

فقط با تأسف نگاهش کردم.

قهقهه ای زد و گفت :

-تو؟ تو بچه؟ تو بی خانواده؟ تو چه طوری به خودت این اجازه رو میدی؟ یادت رفته من تو رو از جوب کشیدم بیرون؟ یادت رفته تا مدت ها کسی نگاهت هم نمی کرد؟ خودتو نگاه کن؟ تو شبیه اون دختر فقیر و گدای گذشتی؟

این قدر حرفاش تلخ و سوزنده بود که من هم نتونستم ساکت بمونم. حرفی رو زدم که شاید اگه نمی زدم... :

-تنها فرقش اینه که اون موقع نگاهم نمی کردن و می گفتن بی پدر و مادره، الان نگاهم نمی کنن و می گن خدمتکاره اون کفتار پیره.

ساکت شد. کم کم از خشم قرمز شد. ادوارد گوشه ای ایستاده بود. نمی دونست باید بخنده یا از وقوع انفجار جلوگیری کنه. انفجاری که البته غیر قابل جلوگیری بود.

فریاد زد :

-چی؟؟؟؟چی گفتی؟؟ تو به من چی گفتی احمق؟؟؟

اومد سمتم و سیلی محکم دیگه ای بهم زد. علاوه بر بینیم، گوشه ی لبم هم خون اومد. وحشیانه دستم رو کشید طوری که جای ناخن های بلند و زشتش روی دستم موند و زخم شد.

کشیدم سمت سیاهچال و پرتم کرد داخل. سیاهچال عمقش زیاد بود برای همین به شدت خوردم زمین. تمام تنم درد گرفته بود.

صدای ادوارد رو می شنیدم که التماس می کرد من رو از سیاهچال دربیاره.

صدا ها کم کم ضعیف شدن.

سیاهچال برازنده ترین اسم برای جایی بود که توش گیر افتاده بودم. به قدری تاریک بود که احساس می کردم خودم کورم. دستم رو روی زمین کشیدم. علف بود. کورمال کورمال دستم رو اطراف کشیدم تا دیوار رو پیدا کنم. وقتی پیدا کردم بهش تکیه دادم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

ریسک بدی کرده بودم. هر چند احتمال میدادم که ملکه قبول نکنه ولی اون نیمه ی امیدوار وجودم بدجوری افسردگی گرفته بود.

یعنی واقعا امکانش نبود؟ یعنی واقعا ملکه نمی تونست قبول کنه؟ یعنی واقعا اینقدر برای مارتین سخت بود که حداکثر سه ماه دست از سرم برداره؟

یعنی... یعنی... یعنی...

ایتقدر سرنوشتم رو تو ذهنم معنی کردم که در همون حالت نشسته خوابم برد.

با شنیدن صدای ادوارد اروم سرم رو بلند کردم و با تعجب به سبد روبروم که انواع غذاها درونش بود با تعجب گفتم:

-ادوارد اینا رو از کجا آوردی؟

بازم پیچ پیچ کرد:

-الان وقت این حرفا نیست برشون دار بلا...الان که مارتین بیاد

با خوشحالی از توجه و محبت ادوارد اروم غذاهای داخل سبد رو برداشتم و با قدردانی گفتم:

-ممنونم ادی

از همون زیر لبخندش رو حس کردم:

-خواهش میکنم بازم بهت سر میزنم

دیگه صدایی نشنیدم دوباره تنها شده بودم به میوه های روبرو نگاه کردم اروم خوردمشون...طعمشون عالی بود ولی در همچین وضعیتی احساس میکردم دارم زهر میخورم مطمئنم حتی اگه از اینجا هم بیرون برم مارتین منو زنده نمیذاره این دیگه چه زندگیه؟ دوباره اشکام راهشون رو باز کردن...

-بلا؟ بلا اینجایی؟ لعنت به من که انقدر بی فکرم

با وحشت سرم رو بلند کردم صدا رو به خوبی میشناختم پس گفتم:

-پ..پانتا تویی؟

با بغض گفت:

-متاسفم بلا نمیخواستم اینجوری بشه از اینجا میبرمت بیرون...

دیگه اشکم دراومد اون برای چی شرمنده بود؟ برای چی متاسف بود؟ من بودم که ابروش رو برده بودم من بودم که یه یتیم بیچاره بودم من بودم که... با صدای لرزون گفتم:

-از اینجا برو پان..پانتا نمیخوام برات دردرس بشه

-نمیرم ما دوستیم من از اینجا بیرون میارم

نتونستم، نتونستم جلوی طعنه کلامم رو بگیرم...

-هه مثل دفعه پیش که منو از پیش مارتین بردی

با شنیدن صدای گریه بلندش تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم... با شرمندگی تند تند گفتم:

-پانتا متاسفم ببخشید نفهمیدم چی گفتم حالم بد بود پانتا جونم ببخشید...

با فین فین گفت:

-نه تو چرا عذرخواهی میکنی؟ درست میگی من یه خودخواهم

لعنت به تو بلا اخه این چه حرفی بود بهش زدی؟ خواستم حرف دیگه ای بزنم که با شنیدن صدای ادوارد

صدایی ازم درنیومد:

-بانوی من ارومتر شما که نمیخواین کسی بفهمه؟

-من..منو از اینجا ببر ادوارد...شب میام از اینجا میبرمت بلا همه این چیزا تقصیر منه...

حرفی نزدم با شنیدن صدای پاشون فهمیدم که از اونجا رفتن نمیدونم تا کی قرار بود اونجا بمونم...

تمام تنم خشک شده بود و زمین سرد و نم دار باعث شده بود لباس زیبام خیس بشه با شنیدن صدای پرهیجان

و تنش پانتا سرم رو از روی دیوار برداشتم:

-بلا؟ مارتی عوضی این در رو قفل کرده کلیدش هم دست نگهبان...ادوارد داره کلید رو ازش میگیره نگران

نباش میارمت بیرون.

با ترس گفتم:

-تو یه اشرافی هستی نمیخواه موقعیت خودت رو به خاطر من به خطر بندازی...

-چیزی نمیشه، اوه ادواردم اومد

انگار دیگه روی صحبتش با من نبود:

-باز کن در رو ادوارد...یعنی چی که باز نمیشه؟ برو کنار ببینم...

در سیاهچال با صدای قیـــــــــــــــژ بلندی باز شد طنابی از بالا پرتاب شد جسم خستم رو به سمت طناب

هدایت کردم و محکم گرفتمش با شنیدن فریاد بلند مارتین از شدت ترس جیغ بلندی کشیدم:

-ادوارد داری چه غلطی میکنیییی؟؟؟

همون لحظه ادوارد با یه حرکت طناب رو کشید و گفت:

-بانوی من، بلا بدوین برین سمت اصطل اسب هارو بردارین و برین...

با دیدن ما که کاملا خشک شده بودیم و فریاد های بلند مارتین داد زد:

-بلا بدو

از شوک در او دم دست پانتا رو کشیدم و با تمام وجودم سمت اصطبل میدویدم صدای ایست، ایست نگهبانها رو میشنیدم توجهی بهش نداشتم... در اصطبل رو هول دادم و پانتا رو داخل بردم و با چوب در رو بستم محکم در کوبیده میشد و امکان شکستش هر لحظه بیشتر بود انقدر سربازان درگیر ما بودند که حواسشون به در پشتی نبود... در پشتی رو باز کردم دوتا اسب برداشتم پانتا از شدت استرش هیچی نمیگفت در با یه حرکت شکست و اسب ها شیهه ای کشیدن با یه حرکت روی اسبم پریدم ضربه ای بهش زدم و از در فرار کردم یک لحظه برگشتم و پشتم رو نگاه کردم ادوارد رو گرفته بودند و اون دست و پا میزد همه اینا به خاطر منه لعنت به من لعنت... اصلا نمیفهمیدم کجا داریم میریم فقط میرفتیم....

صدای فریاد نگهبانها و اسبهاشون از پشت سر میومد... اما من به هیچ چیز توجه نداشتم فقط ادوارد بود که برام مهم بود... کم کم دیگه صدایی نمیومد سکوت جنگل وحشتناک بود به پانتا گفتم:

- پانتا فکر کنم گمون کردن بهتره وایسیم

پانتا زیر لب زمزمه کرد:

- فکر نمیکنم انقدر سخت باشه...

سپس با ترس گفت:

- ما، ما کجاییم؟

لبخندی به ترسش زدم این اطراف رو به خوبی میشناختم... هرچقدر حالم بد باشه یه دردسر دیگه برای خودم درست نمیکنم:

- من میدونم کجاییم فقط باید منتظر بمونی شب بشه از اینجا تا مرز سرزمین ارچفیند لند راه زیادی نیست... نفسی از سر اسودگی کشید و با خستگی گفت:

- بلا من واقعا خستم اما تو این هوا که یخ میزنیم چجوری باید بخوابیم؟

- اتیش درست میکنیم...

چشمش گرد شد:

- مگه بلدی؟

پوزخندی تو دلم زدم بعد ملکه میخواست یه ادم اشرافی رو بفرسته که تا صبح از سرما یخ بزنن؟

- معلومه

و با چوب های خشک شروع به درست کردن آتش کردم به ادوارد که فکر کردم نفهمیدم کی اشکام دوباره
باریدن نفهمیدم کی صدای هق هق بلند شد نفهمیدم کی چوب ها از دستم افتاد و در اغوش پانتا فرو
رفتم... گرم بود ولی نه به گرمای دستان ادوارد من چیکار کردم؟ چرا من انقدر خودخواهم؟ چرا انقدر اضافه ام؟
-چی شده؟ بلا چرا گریه میکنی؟

به زور با نفس نفس گفتم:

-اد... ادوارد

دوباره هق هق سر گرفت انگار تا آخر ماجرا رو میدونست چون گفتم:

-شیفتگی رو داخل نگاهش میخوندم کمتر کسی هست که خودش رو برای عشق اینجوری فدا کنه... ولی اون
خودش خواست تو نخواستی اون خودش خواست فدا بشه
اهی کشید ادامه داد:

-منم عاشق شدم دردش رو چشیدم ولی اون، اون منو دوست نداره من میدونم

مثل همیشه درد خودم رو یادم رفت و به کمک پانتا شتافتم این دفعه دستان من بود که بدن نحیف پانتا رو در
بر گرفته بود... اجازه دادم خودش ادامه بده:

-اون واقعا جذابه... من اومدم سفر تا فراموش کنم ولی نمیخواستم که یه ادم اشرافی همراهم باشه من یه ادم
خونگرم و مهربون میخواستم مثل تو امیدوار بودم جلوم رو بگیره ولی اون... اون هیچی نگفت فقط وقتی فهمید
من میخوام برم یه خداحافظی ساده کرد همین بعد اون شب که مامان فهمید میخوام با تو برم کاملاً رفتنم رو
غدقن کرد وقتی به چشاش نگاه کردم هیچ شادی و شعفی ندیدم بی تفاوت بود مثل همیشه...

انقدر گریه کرد و حرف زد که سرانجام همونجا خوابش برد... اروم سرش رو روی برگ هایی که به عنوان بالش
درست کرده بودم گذاشتم و پتویی که داخل کیفش بود رو روش انداختم دوباره سمت چوب ها رفتم و خیلی
زود تونستم آتیش رو روشن کنم ولی اصلاً خوابم نمیومد اروم بالای درخت رفتم مهتاب امشب کامل بود و
زیبایش رو کاملاً به رخ میکشیدم اروم زمزمه کردم:

-هیچ وقت فراموش نمیکنم ادی لطف بزرگی در حقم کردی...

اروم پایین برگشتم و کنار پانتا چشمام رو بستم...

صبح شده بود با تعجب چشمام رو باز کردم من کجا بودم؟ چرا داخل جن... همه چیز به خاطر اومد ادوارد... فرارم... پانتا... لبخن دی زدم و سمتش رفتم اروم تکونش دادم با خستگی گفت:

-ولم کن هانتی نگران نباش بذار من بخوابم نمیدارم دوشیزه اذیت کنه

خندم گرفت منگ خواب بود با لحنی پر خنده گفتم:

-هانتی کیه؟ اراپلام پاشو بینم باید زودتر به مرز شیاطین برسیم

مثل برق گرفته ها از جا پرید و با بهت بریده بریده گفت:

-آ...را...ب...لا

مثل خودش جواب دادم:

-جا...نم؟

با خنده گفت:

-یه لحظه وحشت کردم... پاشو یه چیزی بخوریم بعدش بریم...

سمت کیفش رفت و کمی خوراکی از داخلش درآورد... با خنده و شوخی غذاها رو خوردیم و جمعشون کردیم و

بلند شدیم که راه بیوفتیم از اینجا تا مرز شیاطین فقط چند ساعتی راه بود... با تاکید بهش گفتم:

-پانتا اینجا رو شوخی نگیر ممکنه یه عالمه حیوون داخلش باشه ما هم هیچ قدرتی نداریم پس حواست رو جمع

کن

پانتا با لبخند گفت:

-نگران نباش گردنبد سلطنتی من باعث یه حفاظ میشه که از من مواظبت میکنه

-خیلی خوب پس میتونیم بری

از جاش بلند شد هیجان زیادی داشتیم داشتیم راه میرفتیم که صدای غرشی توجهمون رو جلب کرد... از ترس

سرجامون ایستادیم صدای غرش نزدیک تر و بلند تر شد و از پشت درختان تنومند ببری به رنگ سفید با خطوط

ابی و چشمانی ابی و اشعه های نور ابی نمایان شد از ترس جیغ کشیدم ببر به سمت پانتا حمله کرد و در یک

حرکت ناگهانی گردنبدش رو از گردنش پاره کرد و پرتاب کرد... و با خودش رو روی پانتا انداخت صدای نفس

های بلند پانتا رو میشنیدم سر ببر بهش نزدیک شد با دیدن نشان سلطنتی ببر تازه فهمیدم با کی طرفم

اطلاعات اندکم در ذهنم شکل گرفت:

"ببر ابی نگهبان آرچفیندلند و هر غریبه ای که جزء مردم اونجا نیست یا دعوتنامه نداره میبلعه و میکشه"

نه نه نه نباید اجازه میدادم کسی به پانتا اسیب بزنه سنگ نسبتا بزرگی برداشتم و به سمت بیر پرتاب کردم...نگاه خمصانه ای بهم انداخت پانتا رو ول کرد و به سمت من اومد خواستم فرار کنم که سرش رو دقیقا روی پام احساس کردم...چشمام بسته شد...

گریه یه نوزاد کوچیک مادرش مدام سعی در آرام کردنش داشت..
-جانم عزیزم گریه نکن گل دختری خوشگل مامان بخند عزیزم بخند...
و شکلک بامزه ای درآورد دخترک با ناز خندید و همون لحظه قطره اشکی که در چشمانش مونده بود به پایین چکید قطره زمین رو طلایی کرد...

با نفسی بلند از خواب پریدم ببری دیگه اونجا نبود این دیگه چه تصاویری بود؟صدای نگران پانتا رو شنیدم:
-بلا،بلا خوبی؟
با دیدن چشمان بازم انگار آرامش گرفت احساس درد شدیدی داشتم حس میکردم نفسم بالا نیامد...به زور و خفه گفتم:
-چه اتفاقی افتاد؟
-وقتی توئه احمق اون سنگ رو بهش زدی از روی من کنار رفت و کمی پوست سرش با پاهات تماس پیدا کرد و یهویی چشمای تو بسته شد و بیره هم رفت
با بغض گفتم:
-حالا خوبی؟
بی توجه به درد قفسه سینم گفتم:
-اره بلایی که سرت نیومد؟
-نه نه حالم خوبه فقط خیلی ترسیدم...
-عیب نداره گردنبندت رو یادت نره...
و به گوشه ای که گردنبند افتاده بود اشاره کردم...اروم سمتش رفت و برش داشت عجیب بود من با چشمام دیدم که اون بیر وحشی گردنبند رو کاملا پاره کرد...با دیدن نگاه متعجبم فهمیدم که باید توضیح بده:
-اگه این گردنبند به همین راحتیا پاره بشه که دیگه نمیتونه محافظ من باشه...

و سپس ادامه داد:

-بهتری؟ میتونی راه بری؟ میخوای ادامه ندیم؟

-نه نه من حالم خوبه بهتره بریم..

نفس عمیقی کشید و سر تکون داد...

مدت زیادی بود که داشتیم همچنان راه میرفتیم میتونستم خط قرمزی که مرز رو مشخص میکرد ببینم داشتیم

از اضطراب خفه میشدم به پانتا گفتم:

-ببین مرز اونجاست میبینی؟

عمیقا توی فکر بود با شنیدن صدام انگار از دنیای رویا بیدار شدیم در اومد گفت:

-چی؟ چی گفتی

-گفتم مرز رو میبینی؟

و با دستم به خط قرمز اشاره کردم با شادی گفتم:

-وای دیگه چیزی نمونده...

و زیر لب ادامه داد:

-منم دیگه امیدی برام نمونده

لبخندی زدم و سرعت قدمهام رو بیشتر کردم فقط ۱ قدم دیگه تا گذشتن از مرز فاصله داشتیم که...

-پانتا...

پانتا خشک شد و با چشمای گرد شده همون طور ایستاد ولی من با کنجکاوی برگشتم. از بین درخت ها مردی

با چشمانی ابی و موهای اشفته سوار بر اسب بیرون اومد و دوباره گفت:

-پانتا صبر کن...

پانتا کاملا خشک شده بود انگار نفس نمیکشید...

مرد از اسب پیاده شد و پشت پانتا ایستاد. سرشو پایین انداخت :

-پانتا من متأسفم.

انگار زبون پانتا باز شد چون زمزمه کرد:

-متأسف نباش چارلی. من دیگه دارم میرم.

چارلی کلافه پانتا رو به طرف خودش برگردوند :

-یعنی چی آخه؟

پانتا با بغض تو چشماش نگاه کرد :

-ببینم ملکه دیده نمی تونه من رو برگردونه از تو خواسته دنبالم بگردی؟

یه قطره اشک از چشماش ریخت.

چارلی با ناراحتی اشکشو پاک کرد و جلوش زانو زد :

-پانتا تمام مدتی که مادرم اصرار به ازدواج تو با من داشت و من هیچی نمی گفتم، تمام مدتی که با رنجش

نگاهم می کردی، در تمام اون مدت ها من دوستت داشتم!

پانتا با بغض لبخند تلخی زد :

-باید باور کنم؟

چارلی -چرا که نه؟

پانتا -چرا تمام این مدت ساکت بودی؟

چارلی آهی کشید :

-چون تو ساکت بودی..چون سکوت و بی توجهی تو نسبت به ازدواج من و تو باعث شد فکر کنم که تو هیچ

علاقه ای به من نداری!

پانتا جلوش نشست. صورتاشون جلوی هم بود :

-و تو حتی یک درصد هم فکر نکردی که بی توجهی من از سکوت تو منشأ می گیره، درسته؟

چارلی بی هوا جلو رفت دست پانتا رو محکم گرفت و گونه اش رو بوسید مثل همیشه احساس اضافی بودن

میکردم سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم...برای لحظه ای سرم رو بلند کردم با دیدن صحنه روبروم خشک

شدم. بعد از چند دقیقه که برای من مثل چند قرن گذشت از هم فاصله گرفتن و پسر محکم گفت:

-پانتا باور کن من دوست دارم. تو رو خدا باورم کن. با من ازدواج میکنی؟

پانتا انگار دیگه تسلیم شده بود. با بغض فقط سر تکون داد پسر دوباره دستاشو دور کمر پانتا حلقه کرد. قبل از

اینکه بیشتر باعث خجالت من بشن سرفه ای کردم اون دو تازه متوجه حضور من شدن پانتا سرش رو پایین

انداخت و سرخ شد...پسر با هول گفت:

-تو منظورم شما از کی اینجا بودین؟

شیطون شدم و با لبخند گفتم:

-از اولش

چشمان پسر گرد شد و سر پانتا پایین تر رفت... جو بدی بود پس گفتم:

-پانتا معرفی نمیکنی؟

پانتا که هنوزم سرخ بود اروم گفت:

-چرا، چرا چارلی پسر خاله من...

دلَم میخواست بعد مدتها شیطنت کنم دیدن چهره سرخ پانتا و نگاه خجالت زده پسر جالب بود...

-من نمیدونستم همه دختر خاله پسر خاله ها ...

ادامه ندادم چون منظورم رو خوب میفهمیدن.

-خب..خب

چارلی به کمکش شتافت:

-من و پانتا قراره ازدواج کنیم خانوم جوان

خانوم جوان رو با حرص گفت فکر کنم زیاده روی کردم... با لبخند گفتم:

-خیلی براتون خوشحالم... ولی پانتا سفرمون...

پانتا با ناراحتی دست چارلی رو ول کرد و گفت:

-وای چارلی من متاسفم اما من به بلا قول دادم

و سمت من اومد با خشونت گفتم:

-من بهت اجازه چنین کاری رو نمیدم تو بهتره برگردی.

پانتا باناباوری نگاهم کرد :

-نه نه نه .من به تو قول دادم و نمی تونم تنهات بزارم.من اون کسی بودم که باعث شد تو به این دردسر ها

بیفتی حالا که به مراد دلَم رسیدم بزارم و برم؟؟ تو منو اینجوری شناختی؟

می دونستم راضی کردنش سخته اما باید می رفت :

-منطقی باش پانتا. تو دیگه نباید با من بیای. تو به من هیچ قولی ندادی و حتی باعث دردسرم هم نشدی. فکر گشتن این سرزمین ها از مدت ها قبل تو ذهنمه و تو این فرصت رو به من دادی تو تجربشون کنم. فکر نکن به من دینی داری، باور کن اونی که مدیونه منم. خیلی مدیونتم پانتا.. حالا برو!

پانتا با بغض سری تکون داد :

-نه بلا، من نمی تونم انقدر بد باشم که ولت کنم!

چارلی فقط با التماس به من نگاه می کرد. با نگاه ازم می خواست پانتا رو راضی کنم که نره. باید از در دیگه ای وارد می شدم :

-اگه تو نگران سلامتی منی همسفر شدنمون خطرناک تر بود چون تو از خاندان سلطنتی هستی و هر اتفاقی که برات بیوفته من مقصر شناخته میشم.

ولی حالا اگه بازم اصرار داری...

اهی کشیدم و ادامه دادم:

-منم... منم برمیگردم

چشمش گرد شد و با تحکم گفت

-من به هیچکسی نمیگم من و تو با هم بودیم. باشه باشه بلا. قبوله. نمی خوام تو بیشتر به دردسر بیوفتی. تو میتونی تنها بری... مگه نه چارلی؟

چارلی جوابی نداد دوباره گفت:

-مگه نه چارلییییی؟

-درسته خانوم شما میتونید برین و نگران نباشین ما به هیچ کسی نمیگیم

با شک نگاهی به مرز انداختم فقط یه قدم مونده یه قدم که سرنوشتم رو عوض کنه... پس با لبخند گفتم:

-شما میتونین برین امیدوارم همیشه انقدر عاشق بمونین. ممنونم پانتا که بهم اطمینان کردی.

چارلی نرم خندید ولی پانتا سرش رو پایین انداخت سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم:

-دلتم برات تنگ میشه...

با مهربانی بغلم کرد و در گوشم زمزمه کرد :

-منو ببخش دوست عزیزم!

خدا حافظیمون که تموم شد به سمت اسب رفتن و سوارش شدن و کم کم در جنگل محو شدن سمت مرز رفتیم اب دهنم رو قورت دادم و یه پام رو اونور مرز گذاشتم سپس پای بعدی احساس سرگیجه شدیدی داشتم تمام بدنم درد گرفت جیغی کشیدم و روی زمین پرتاب شدم.

قطره اشک طلایی به سمت آسمان رفت و به شاپرکی تبدیل شد... بین دو مرز فرشته و شیطان گیر کرده بود چون هر فرشته با اولین خنده یک کودک زمینی و هر شیطان با اولین گریه یک کودک زمینی به دنیا میاد حال جای این قطره کجا بود؟ قبل از اینکه حق انتخابی داشته باشه باد تندی وزید و شاپرک رو به سمت یوژال لند هدایت کرد در اونجا زنی غرق در خواب روی تخت بود شاپرک اروم به شکم زن برخورد کوتاهی کرد و وارد پوستش شد این گونه بود که یکی از اولین مخلوط به وجود اومد... مخلوطی از اشک و خنده او که بود؟ یک فرشته یا یک شیطان؟

ماه ها بعد زن دختری زیبا به دنیا آورد اما از دست روزگار خودش طاقت نیاورد و چون همسرش چشم از جهان بست صاحب کار مادر دختر بیچاره که گریه های مظلومانه اش را میشنید دلش به رحم اومد دختر قبول کرد تا براش کار کنه و همون طور که مادرش در آخرین لحظه خواسته بود اسمش رو

اراپلا گذاشت...

با جیغ بلندی چشمام رو باز کردم با تعجب به خودم نگاه کردم... دقیقا کنار مرز افتاده بودم اما موضوع اصلی این نبود تغییر قیافه عجیب من بود چشمام قرمز و موهام خاکستری و دوتا شاخ روی سرم خواستم شاخ هام رو لمس کنم که با تکون دادن دستم از شدت درد ناله کردم چطور ممکن بود؟ یعنی من نه فرشته بودم نه شیطان نه حتی یه ادم معمولی من کی بودم؟ یعنی اون خواب حقیقت داشت؟

تروی:

با داد گفتم:

–رانمر (ranmer) بشین...

باز هم خودش رو به در و دیوار کوبید با کلافگی گفتم:

-چیه پسر؟ چته؟ میخوای بری بیرون؟ آره؟

پنجره رو باز کردم و گفتم:

-برو برو بیرون

با یه حرکت من رو انداخت رو پشتش جثه کوچیکش بزرگ شد فریاد کشیدم:

-اژدهای بد منو بذار زمییییین

به فریاد هام گوش نمیداد فقط به سمت مرز میرفت حتی نمیدونستم کجا داره میره... اما هرچی نزدیکتر میشد

تازه میفهمیدم برای چی داره اینکار رو میکنه... پاکی، بوی پاکی رو حس میکردم یه فرشته غریبه اینجا بود که

نیاز به یه گوشمالی حسابی داشت... با خشم گفتم:

-تندتر برو پسر

سرعتش چند برابر شد... کاملاً درست فهمیده بودم یه دختر کنار مرز بود و ناله میکرد اما ظاهرش که شیطان

بود پس چرا من پاکی رو حس میکردم؟ سمتش رفتم با هر قدمم برگ ها زیرپام خش خش میکردند سرش رو

بلند کرد با دیدن من با وحشت از جاش بلند شد که رانمر با یه جست روش پرید و راه فرارش رو بست جیغ

بلندی کشید و صورتش رو با دستاش پوشوند باید مطمئن میشدم این دختر منبع قدرت بود... رانمر رو با خشم

کنار زدم و فریاد کشیدم:

-اسمت؟

-آرا... اراپلا

دستم رو روی قلبش گذاشتم درست بود یه منبع قدرت بعد از قرن ها یک باتنر (batner) که از قضا برای

جاسوسی اومده فکش رو محکم توی دستم گرفتم:

-اینجا چیکار داری؟ اومدی اطلاعات ببری؟ کور خوندی...

با شدت سمت رانمر هولش دادم و خودم هم کنارش نشستم و غریدم:

-برو پسر

با اوج گرفتن رانمر جیغ های دختر هم شروع شد... پوفی کردم دستمالی رو جلوی بینیش گرفتم کم کم بیحال

شد و افتاد...

با شتاب در رو باز کردم دختر رو روی تختم محکم بستم و رو به رانمر گفتم:

-نذار تکون بخوره

و سریعا از اتاق خارج شدم باید همچین چیزی رو به پدر نشون میدادم یه منبع قدرت عالی بود سمت اتاق پدر

دویدم و در رو محکم باز کردم و به دیوار برخورد کرد و صدای بدی داد..

مادر با خشم گفت:

-تروی این چه وضعیه؟

ترانتا از جاش پرید و گفت:

-ترسوندیدم...

پدر که میدونست سر چیزهای بی ارزش این گونه هیجان زده نمیشم و هول نمیکنم با آرامش و خونسردی

گفت:

-اتفاقی افتاده تروی؟

سر تکون دادم...ترانتا گفت:

-چی؟چی شده؟

فقط تونستم بگم:

-منبع قدرت رو پیدا کردم

پدر از جا پرید و مادر هم با وقار متانت خاص خودش بلند شد و پدر مشتاقانه گفت:

-کجاست؟

-توی اتاق منه

لبخندی روی لب های پدر نشست دست مادر رو گرفت و سمت اتاقم راه افتادند در رو که باز کردند دختری رو

دیدند که روی تخت خوابیده بود مادر با عصبانیت گفت:

-این که یه شیطان...مگه منبع قدرت نباید دو قدرته باشه؟

قبل از سرزنش بیشترش پدر با لذت گفت:

-نه اون منبع قدرته پاکی و کیفی رو به وضوح حس میکنم

انگشتش رو روی صورت دختر کشید اسمش چی بود؟لارابا؟ارالا؟ناگهان با صدای بلندی گفتم:

-ارابلا

همه با تعجب بهم نگاه کردن:

-اسم این دختر اربالاس

پدر با بی تفاوتی گفت:

-خب باشه من به اسمش چیکار دارم؟

همون لحظه پلک های اربالا تکانی خورد و به ارومی باز شد با دیدن ما جیغ بلندی کشید و با ترس گفت:

-شم... شما کی هستین؟

پدر گفت:

-من پادشاه انگوس صاحب این سرزمین این هم همسرم تالیا و دخترم ترانتا و پسر هم تروی اما موضوع

اصلی اینه که تو کی هستی...

با بهت گفت:

-من اربالا هستم

کمی تقلا کرد و گفت:

-میشه منو باز کنید؟

پدر قهقهه ای زد و گفت:

-باشه میخوای بازی کنی؟ برنده ی این بازی منم دختر...

به مادر و ترانتا اشاره کرد برن بیرون و اروم قبل رفتن زیر گوشم گفت:

-میخوام همه چیز رو ازش بفهمی... ببینم چیکار میکنی...

از اتاق بیرون رفت رانمر رو بیرون فرستادم و با حرص سمتش رفتم و با تحکم گفتم:

-یک بار ازت میپرسم که کی هستی و اینجا چی میخوای یا راستش رو میگی یا مجبورت میکنم راستش رو

بگی... بگو چطور یه منبع قدرت شدی؟

هیچی نمیگفت فقط با تعجب بهم زل زده بود فریاد کشیدم:

-بگو کی هستی؟

از فریادم تکونی خورد و لباس لرزید...

-من... من اربالا هستم... من نه ادم مهمیم نه هیچی

-پس میخوای منو بیچونی قبوله...

سمتش رفته با یه حرکت موهاش رو توی دستم گرفتم و کشیدم جیغش دراومد دوباره گفتم:
-بگو کی هستی؟

-اربابلام من اربابلام ولم کن لعنتی

نه مثل اینکه دلش نمیخواست همکاری کنه...دستاش رو از طناب باز کردم و محکم گرفتمش لگدی بهم زد و خواست فرار کنه که حلقه ای از اتیش دور تا دورش رو گرفت به راحتی از میون اتیش گذشتم و گفتم:

-کسی از دست تروی فرار نکرده...حالا که نمیگی من مجبورم کاری رو بکنم که دوست ندارم...

دستم رو جلو بردم طنابی از جنس اتیش گردنش رو چسبید رنگش کبود شد و فریاد میزد و گریه میکرد تمام صورتش خونی شده بود...طناب رو برداشتم و غریدم:

-بگو کی هستیییی؟

با حق هق گفت:

-من نمیدونم...

جالبه جواب از این مسخره تر نداشت؟! لگد محکمی به پاش زدم ناله ای کرد و افتاد با پاهام روی گردنش فشار اوردم تیریک تیریک استخوانش رو میشنیدم با گریه گفت:

-میگم میگم ولم کن

لبخندی روی لبم نشست با یه حرکت اتیش رو خاموش کردم و روبروش نشستم انقدر بدنش درد داشت که محال بود به فرار فکر کنه...

-من از یوژال لند اومدم پیش یه خانومی به اسم مارتین کار میکردم من میخوام کل این ۳سرزمین رو بگردم...ازم نپرس که چطور تا مرز رسیدم که یه عذاب بزرگ بود لب مرز...وقتی از مرز گذشتم همونجا فهمیدم

که من با اشک و خنده مخلوط متولد شدم ولی باد های شرقی باعث شدن که داخل یوژال لند گیر کنم همین... حرفاش منطقی بود ولی من تیر اخر رو زدم:

-انتظار داری باور کنم؟

تمام بدنش لرزید و لرزون گفت:

-من..درو...دروغ نگفتم

-میدونم

و خونسرده اتاق رو ترک و در رو قفل کردم...

به در کوبید و با فریاد گفت:

-منو از اینجا بیار بیرون

هه دختر ساده حالا که با پای خودت اومدی اینجا اصلا نمیفرستمت تا بری...بعد از قرن ها چیزی که میتونه نتیجه جنگ بین فرشته و شیطان رو تغییر بده اینجاست...با خوشحالی سمت اتاق پدر رفتم برخلاف گذشته مادر و ترانتا اونجا نبودن:

-بشین پسر، بگو بینم چیکار کردی؟

همه چیزهایی که شنیده بودم تعریف کردم متفکر سری تکون داد و گفت:

-خوبه، اون دختر هنوزم تو اتاقته؟

-بله

بدون هیچ حرف دیگه ای سمت اتاقم به راه افتاد...در رو باز کرد دختر رو خونی و داغون دید با داد گفت:

-مثل اینکه نمیخواستی همکاری کنی نه؟ برای چی اومدی اینجا؟ چه اطلاعاتی میخوای از اینجا ببری؟

-هیچی من اینجا هیچکارم حتی نمیدونستم منبع قدرتم

پدر قدمی به جلو رفت چشماش رو آتش گرفته بود دستاش رو بالا برد مطمئن بودم اگه اون ضربه روی تنش فرو میومد هیچ گاه نمیتونست تکون بخوره نگاهی به ارابلا که با التماس بهم نگاه میکرد کردم در یک تصمیم ناگهانی دست پدر رو کشیدم و گفتم:

-خودم همه چیز رو ازش میپرسم

کمی بهم نگاه کرد و در رو کوبید و بیرون رفت...نزدیکش رفتم صورتش رو با دستاش پوشوند و با گریه گفت:

-من هیچی نمیدونم من اینجا هیچ کارم...

دستش رو کشیدم و تقلا کرد که خودش رو رها کنه ولی انقدر ریز و کم زور بود که حتی تکون هم نمیتونست بخوره...با دست ازادم سوت بلندی زدم و همون لحظه رانمر از پنجره ظاهر شد ارابلا دست از گریه برداشت و گفت:

-من...من از ارتفاع میترسم

بی تفاوت گفتم:

-خب به من چه؟

و سمت رانمر هولش دادم خودم هم کنارش نشستم سرش رو انداخت پایین و جیغ خفه ای کشید اروم بهش گفتم:

-ارابلا؟

سرش رو بالا آورد و با بغض گفت:

-من..میتروسم

-ارابلا به من نگاه کن...

زل زد تو چشمم منم خیره خیره نگاهش کردم اروم دستش رو گرفتم همون لحظه رانمر فرود اومد سرش رو به شدت تکون داد و سریع از رانمر پایین پرید به چاله روبروم نگاه کردم با ترس و وحشت گفتم:

-منو...ک..کجا اوردییییی؟

-به اینجا میگن چاله حقیقت اگه یه کلمه دروغ بگی تا اخر عمرت باید تو خاک به سر ببری فریاد زد:

-من دروغ نمیگم...دروغ نمیگم

مثل خودش داد کشیدم:

-پس ثابت کن به من ثابت کن که داری راست میگی

دستش رو کشیدم و سمت چاله بردم و گفتم:

-اینجا بشین و همه چیز رو بگو...

چونش لرزید ولی بدون اینکه ذره ای صداش بلرزه شروع به گفتن کرد اینکه درباره همه چیز گفت درباره مارتین درباره پانتا حتی درباره ادوارد و در اخر از همه از خاطراتش که از مرز گذشت...

-خوبه میتونیم بریم

اروم بلندش کردم و سمت رانمر بردمش وقتی نشست با اوج گرفتن و سرعت رانمر به سمتم برگشت و سرش رو تو سینه ام فرو برد... چیزی نگفتم حالش خراب بود باید اروم میشد....

-یعنی تو حرفای این دختر رو باور میکنی؟

-پدر من بردمش پیش چاله حقیقت...

با گفتن این حرف لحظه ای ساکت شد ولی دوباره گفت:

- یعنی داره راست میگه؟ اون جاسوس نیست؟

با لبخند شادی روی جایگاهش نشست و گفت:

- ما میتونیم این موضوع جاسوسی رو برعکس کنیم...

- منظورت چیه؟

- هیچی تروی برو بیرون باید با مادرت صحبت کنم قبل از غروب افتاب با دختره بیاین تو باغ

سری تکون دادم و از اتاقش بیرون رفتم یعنی چی میخواست بهم بگه؟ قبل از اینکه به اتاقم برم فریاد زد:

- نولا؟ نولا؟

نولا دوان دوان به سمتم اومد تعظیمی کرد و گفت:

- بله؟ بله سرورم؟

- ۲ تا سینی پر از غذا به اتاقم بیار

نولا با شکاکی گفت:

- مهمون دارین عالیجناب؟

نگاه تحقیرآمیزی بهش کردم:

- به تو ربطی داره خدمتکار؟

خدمتکار رو با لحن بدی ادا کردم جوابی نداد دوباره گفتم:

- نگفتی به تو ربطی داره؟

سرش رو پایین انداخت:

- نه قربان

- پس حالا چیکار میکنی؟

داشت زجر میکشید ولی ذره ای برام اهمیت نداشت....

- ۲ تا سینی غذا میارم

و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم از دستم فرار کرد و به اشپزخونه پناه برد... اخمی کردم و سمت اتاقم رفتم در

رو باز کردم از جا پرید و سیخ نشست و گفت:

- چیزی شده؟ من که همه چیز رو گفتم...

- نه اتفاقی نیوفته تا چند دقیقه بعد میفهمی برای چی اینجام، گرچه بعید میدونم یه خدمتکار چیزی بفهمه

به وضوح سرخ شدن ناگهانی صورتش رو دیدم دیگه از ترس خبری نبود تو چشماش فقط جسارت رو میدیدم:
 -این تویی که نمیفهمی خیلی خودت رو دست بالا گرفتی تو هیچ فرقی با یه حیوون نداری یه حیوون کثی..
 نذاشتم حرف از دهنش خارج بشه با یه جست گلوش رو در دستانم گرفتم و به شدت فشردم صورتش کبود شد
 غریدم:

-چی؟چی گفتی؟

بریده بریده و خفه گفت:

-تو...یه...حیوونی

فشار دستام بیشتر شد به خس خس افتاد...دوباره گفتم:

-چی؟دوباره بگو نشنیدم...

فقط گفت:

-حی...وو...ن

چشماش سیاهی رفت دستم رو از رو گلوش برداشتم همون لحظه بیهوش شد و افتاد روی زمین...در تقه ای
 خورد و قامت نولا نمایان شد با وحشت به اراپلا نگاه میکرد به سینی های تو دستش نگاه کردم من احمق رو
 بگو برای این دختر غذا آوردم با یه حرکت دستم رو زیر سینی ها زدم تمام غذاها روی زمین پخش شدند نولا
 جیغی زد و سرش رو با دستاش پوشوند فریاد کشیدم:
 -همین الان همه اینارو جمع میکنی...

فقط گفت "چشم" انقدر عصبانی بودم که هرلحظه ممکن بود دختر رو به اتیش بکشم تحمل این همه بی
 احترامی رو نداشتم سمت نگهبان رفتم و گفتم:

-یه دختر تو اتاقم رو زمین افتاده ببرینش تو سیاهچال زیرین و گرگ ها رو ازاد کنین...

-بله قربان

و به بقیه نگهبان ها اشاره کرد تا دنبالش برن....نفس عمیقی کشیدم "نتیجه کارات رو میبینی دختر سرکش"

آراپلا :

-منو از اینجا بیارین بیروون!کمک,یکی کمکم کنه.

فایده ای نداشت.دوباره سیاهچال.دوباره درد و رنج و تحقیر...

این بار بلند تر داد زدم :

-لعنتیا...منو از اینجا بیارین بیرون،چی از جونم می خواین؟

نا امید همون جا نشستم.اون پسره،اون پسره ی مغرور و وحشی.اسمش چی بود؟!توری؟آها تروی.به قدری عصبانی بودم که دلم می خواست خفش کنم.

چه طور می تونست انقدر خبیث باشه؟

اصلا فکرشو نمی کردم افسانه ها واقعیت داشته باشن.هنوزم از دیدن شیطان ها شوکه بودم.یعنی آرچفیند لند مرکز شیاطینه؟

دستم رو روی سرم کشیدم و شاخ هام رو لمس کردم.

از قضا من هم یک شیطانم.ولی...منبع قدرت؟به من گفتن منبع قدرت!من از یک اشک و از یک لبخند به وجود اومده بودم؟من که تا وقتی در یوژال لند بودم عادی بودم اما الان...من...من...من چییم؟اونا فکر می کردن من برای جاسوسی اومدم!ولی جاسوسی از طرف کی؟

صدای غرشی باعث شد سرم رو به سرعت بالا بیارم.هیچی نمیدیدم،یعنی نمی تونستم ببینم.

صدای غرش شدیدتر شد.ناخودآگاه جیغی زدم که باعث شد غرش ها بلند تر بشن.صدای کشیده شدن پا روی سطح سیاهچال رو می شنیدم.

خودمو کشیدم عقب که به موجود پشمالویی برخورد کردم.جیغ مهیبی زدم و بلند شدم.

انگار صدای جیغم موجود رو جری تر می کرد.با صدای پاره شدن زنجیری فهمیدم کارم تمومه.

موجود جلو اومد و تونستم برق وحشتناک چشماش رو ببینم.به وسیله سایه کمی ازش حدس زدم گرگه.

من عقب عقب میرفتم و اون جلو میومد.خواستم برگردم که با یه حرکت پرید روم.چنگال هاش رو در بازو هام فرو کرد.از درد شدید جیغ زدم.جیغی که باعث شد گلوم خراشیده بشه.از درد وحشتناکش اشک از چشمام ریخت.

با دستام پنجه هاش رو گرفتم.ولی از من قوی تر بود و خودشو آزاد کرد و روی صورتم خراش ایجاد کرد.

از درد به خودم می پیچیدم.دندون های تیزش رو در پام فرو کرد.فریاد می زدم و کمک می خواستم ولی دریغ.

نمیدونم چه اتفاقی افتاد که ناگهان ثابت شدم.نیم خیز شدم و گرگ رو پرت کردم.خواست بلند بشه که

ناخودآگاه دستام رو بلند کردم و آتشی به سمتش پرت کردم.سوختن مردمک چشمام رو حس می کردم.همه ی

بدنم داغ شده بود.آتش به گرگ نخورد و اون دوباره به سمتم هجوم آورد.خشمگین شدم و درحالی که از درد

فریاد می زدم باز هم آتش پرت کردم. این بار به هدف خورد و گرگ ناپدید شد. گوشه ای از سیاهچال آتش گرفته بود.

ناگهان گرمای وجودم از بین رفت. سوزش چشمم از بین رفت. حالا درد بازو هام و پام بیشتر شده بود. در سیاهچال به شدت باز شد و یکی پرید تو. بی حال روی زمین افتادم.

نوری که از دریچه می تابید باعث شد بفهمم کسی که سراسیمه اومد داخل تروی بوده. کنارم زانو زد و با چشمای گشاد شدش نگاهم کرد. سرشو برگردوند و به اطرافش نگاه کرد و این بار متعجب تر به طرفم برگشت. -آراپلا؟

به زور لب باز کردم و گفتم :
-درد..دا..دارم.

نگاهش به بازوها و زخم صورت و پام افتاد.

یه دستشو انداخت زیر پام و یکی رو پشتم و آروم بلندم کرد.

چشممو آروم باز کردم. تموم بدنم درد می کرد. همه اتفاقات از جلوی چشمم رد شد.

متوجه تروی و پدرش شدم که پشت به من نشسته بودن. خودم رو دوباره به بیهوشی زدم تا بتونم به حرفاشون گوش کنم.

تروی -پدر من با چشمای خودم دیدم. اون از قدرت های تاریک استفاده کرد.

انگوس -اون چه طور تونسته به این زودی از قدرت هاش استفاده کنه؟

تروی -احتمالا چون یه باتره.

باتر؟ باتر چیه؟ من باترم؟

انگوس -ممکنه.

تروی -در چه موردی می خواستی صحبت کنی پدر؟

انگوس -وقتی میگم که اون دختر بهوش بیاد. فقط یادت باشه نباید درباره موجودیتش, درباره باتر بودنش چیزی بهش بگی.

تروی -چرا اون که میدونه از اشک و لبخند به وجود اومده.

انگوس-بله ولی فقط همینو میدونه و فقط میدونه که منبع قدرته.اون نمیدونه موجودی که از اشک و لبخند به وجود میاد چیه!

داشتم کلافه می شدم.چرا انقدر گنگ حرف می زنی؟چرا یه جورى نمى گن که منم بفهمم که چیم؟
انگوس ادامه داد :

-دقت کن تروى,به هیچ وجه نباید بذاری بفهمه که مرز ها روی موجودیتش تأثیر میذاره.نباید بفهمه که در مرز آرچیفند لند شیطان,در مرز ساینت لند فرشته و در یوژال لند معمولیه.فهمیدی؟

تروى با تعجب و خنده گفت :

-بسیار خب,چرا انقدر تأکید می کنی؟

انگوس هم خنده ی کوتاهی کرد :

-هیجان زده شدم.

ولی ناگهان خندش قطع شد و با جدیت تمام گفت :

-یادت نره که بهت چی گفتم.

از صدای قدم ها و بسته شدن در فهمیدم که یکی رفته.

ولی با زمزمه آروم شخص داخل اتاق :

-بالاخره هیجان به زندگی یکنواختمون برگشت.

فهمیدم کسی که بیرون رفت انگوس بوده.

پس باتنر یعنی این؟کسی که در هر مرز شکل خاصی داره!پس به همین علت من به محض ورودم به اینجا شیطان شدم؟

نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت!چون هنوز نمیدونستم موجودیت من خطری برای سرزمین بزرگمون داره یا نه.حس کردم تروى بهم نزدیک شد.فکر کنم بالای سرم نشسته بود.

باز هم زمزمه اش رو شنیدم :

-اگه بهم توهین نمی کردی هیچ وقت این بلا سرت نمیومد دختره ی گستاخ.

تو دلم بهش پوزخند زدم,نکنه انتظار داشت با زجر هایی که کشیدم و همشم تقصیر اون بود قربون صدقش برم؟!

پسره ی پررو.

حس کردم دستش به صورتم نزدیک میشه. دستش رو گذاشت روی موهام و کمی نوازشش کرد. سریع چشمم رو باز کردم. صورتش نزدیک صورتم بود و به چشمم نگاه می کرد. با باز شدن چشمم دستش روی موهام موند و چند ثانیه با تعجب نگاهم کرد. کمی اخم کردم. اونم اول اخم کرد ولی بعد پوزخند زد و انگار نه انگار اتفاقی افتاده دستشو برداشت و به صندلی تکیه داد.

از این همه پررویی پوفی کردم و نیم خیز شدم. ولی وقتی پتو کمی از روم کنار رفت چشمم از تعجب گرد شد. چرا هیچی تنم نبود؟

پتو رو کمی بالاتر کشیدم و با اخم به تروی نگاه کردم. با همون پوزخند اعصاب خورد کنش زیر نظرم داشت :
-حتما می خوای پرسی چرا لباس تنت نیست!

با همون اخم نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

خنده ی تمسخر آمیزی کرد :

-ترس کار من نبوده.

سرخ شدم، هم از خشم و هم از خجالت. چه قدر این پسر بی شرم بود.

این بار بلند قهقهه زد :

-پس نیوفتی دختر. ناراحت شدی بهت دست نزدم؟

دیگه داشت شورش رو در میاورد احمق. می دونستم منتظر من عکس العمل نشون بدم. پس بازم چیزی نگفتم و این بار من پوزخند زدم و رومو برگردوندم.

این بار جدی گفت :

-از قدرت هات که استفاده کردی لباساتم سوخت.

قدرت هام؟ من واقعا چه طور تونسته بودم از آتش استفاده کنم؟!

یه دستمو از زیر پتو بیرون آوردم، پتو کمی کنار رفت. هول شدم و سریع درستش کردم و برگشتم و به تروی نگاه کردم. دستشو روی دهنش گذاشته بود و سرش رو انداخته بود پایین و شونه هاش می لرزید.

به قدری از دیدنش در اون حالت اعصابم به هم ریخت که ناخودآگاه بلند گفتم :

-کوفت!

ناگهان لرزش شونه هاش قطع شد.دستی که روی دهنش بود آروم کنار اومد و مشت شد.داشتم می ترسیدم. با یه خیز از جاش بلند شد و به سمتم هجوم آورد.دو زانو روی تخت نشست.از ترس عقب رفتم و داشتم میفتم که کمرمو گرفت.منو کشید سمت خودش.صورتامون فقط یه وجب با هم فاصله داشتن.یه دستشو گذاشت روی گردنم و فشار داد.

عصبی بود :

-ببین دختر،پا رو دم من نذار.یه بار بهم توهین کردی و دیدی چه بلایی سرت اومد.من آدم بخشنده ای نیستم.برعکس خیلی بی رحمم پس حرف دهنتو بفهم.

فشار دستش روی گردنم شل شد.نفس عمیقی کشیدم و به سرفه افتادم.به محض این که به حالت عادی برگشتم گفتم :

-چرا؟حرف حق تلخه؟اره؟

دستش رو دوباره روی گردنم فشار داد.

اینبار دستمو روی دستش گذاشتم.کم کم داغ میشد.انگار داغیش رو حس کرد چون بدن اون هم قرمز و داغ میشد.

نمیدونم چند دقیقه بود که داشتیم جدال می کردیم ولی با باز شدن در. همزمان دستامونو برداشتیم و داغی تنمون فرو کش کرد.

مرد پیری با کیف دستی وسط اتاق ایستاده بود و با چشمای گرد شده از تعجب به من نگاه می کرد.به خودم که نگاه کردم تازه علت تعجب اون پیرمرد رو فهمیدم.پتویی که روم بود به خاطر نیروی تاریکیم سوخته بود.سریع با دستام خودم رو پوشوندم.تروی هم وقتی متوجه وضعیت من شد سریع پیرمرد رو بیرون کرد.

عجیب بود،خودش بیرون نرفته بود.ثانیه به ثانیه بیش تر به پررو بودنش پی می بردم.

به سمت کمد رفت و لباسی رو ازش بیرون آورد و داد دستم :

-زود باش پیوش،باید سریع طبیب بیاد تا زخمت رو معالجه کنه.

تازه یاد زخمای بدنم افتادم.با یادآوریشون دردشون هم شروع شد.لباس شکل عجیبی داشت،شلوار چسبونی داشت که هر قسمتش یه شکل بود و دو طرفش با بند های چرمی به هم وصل شده بودن و بلندیش تا روی زانوم بود،چکمه ی بلندی از جنس شلوار،لباس سفیدی که بالاش دکلته بود و بلندیش تا کمرم و از کمر دو تا

چاک می خورد و کمر بند چرمی هم داشت و یه شنل قرمز. لباس عجیب ولی خوشگلی بود. با صدای بلند تروی به خودم اومدم :

-می خوام اون لباس رو بپوشی یا می خوام من بهت بپوشونم؟

با خشم اینا رو می گفت. اخم کردم :

-برگرد تا بپوشم.

چشماشو از حرص بست :

-کاریت ندارم. زود باش.

سرسختانه گفتم :

-برگرد.

غرضی کرد و برگشت. با هزار جور مکافات لباس رو تنم کردم. خواستم چکمه ها رو بپوشم که ناگهان برگشت و

خواست حرفی بزنه ولی وقتی نگاهش بهم خورد حرف تو دهنش موند.

با تعجب نگاهش می کردم، اون هم با حیرت نگاهم می کرد. مگه چه شکلی شده بودم؟! :

سریع به خودش اومد و خونسردانه گفت :

-خوشگله

از حرفی که زد بیشتر تعجب کردم ولی با جمله بعدیش فهمیدم سرش به جایی نخورده :

-واضح تر بگم لباس خوشگله.

حرفی نزد، می خواست حرصم رو دربیاره. حرص من به این سادگیا در نمیومد.

ادامه داد :

-چکمه رو نپوش. طبیب باید معاینه کنه.

و در رو باز کرد و طبیب رو صدا کرد!

اومد داخل و در رو بست. ثانیه ای بعد در دوباره باز شد و اون پیرمرد اومد داخل. پس طبیب همین بود.

اومد جلوم ایستاد :

-کجاها زخمی شده؟

-ساق پام، بازو هام و صورتم.

کیفشو روی تخت گذاشت :

-بشین.

بعد از چند دقیقه کارش تموم شد. زخم های پا و دستم رو ضدعفونی کرده بود و بسته بود.

کیفش رو برداشت و به تروی احترام گذاشت و رفت!

تروی تمام مدت گوشه ای ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود و با دستش آتش درست می کرد و بعد دستش

رو می بست و آتش ناپدید می شد. بعد از رفتن طبیب تروی تکیه اش رو از دیوار برداشت.

تروی-چکمه هات رو بپوش.

چکمه ها رو برداشتم و بعد از چند دقیقه تلاش موفق به پوشیدنشون شدم.

اومد سمتم. روی تخت خم شد و شل قرمز رو داد دستم :

-اینم بپوش.

پوفی کردم و شل رو هم پوشیدم.

در رو باز کرد :

-دنبالم بیا.

کنار هم قدم میزدیم.

چرا تا حالا بهش دقت نکرده بودم؟! چشمش قرمز بود و موهایش خاکستری. کت بلند مشکی پوشیده بود درحالی

که همه ی دکمه هاش باز بودن و چیزی زیر کت نپوشیده بود و بدن هیکلش نمایان بود. آستین های کت رو

بالا زده بود و میچ بند مشکی به دستش بسته بود. شلوار مشکی هم پاش بود.

هرچه قدر هم ازش کینه ای بودم ولی حقیقتا جذاب بود.

چشم ازش برداشتم و به قصر خیره شدم.

قصر بزرگی بود که تمام قسمت هاش قرمز رنگ بودن. از در بزرگ قصر بیرون رفتیم. باغ بزرگی روبه رومون بود. از

پله های متعدد پایین رفتیم. وارد مسیر سنگ فرش شده شدیم. چند متر دور تر انگوس روی دیدم که روی

صندلی راحتی نشسته بود.

فکر کردم شاید بهترین فرصت باشه تا سؤالی رو که کنجکاوم کرده بود بپرسم :

-تروی؟

همون طور که دستاش رو در جیبش فرو کرده بود گفت :
-هوم؟

کمی مکث کردم و بعد پرسیدم :

-تو هم از نیروهات استفاده کرده بودی،پس چرا لباس های تو سالمن؟

زیر چشمی نگاهم کرد و پوزخند زد :

-چیه؟ناراحتی از این که لباسای من سالمن؟

دیگه واقعا داشتم از دستش کلافه می شدم.بدون این که سرخ و سفید بشم نگامو ازش گرفتم و به روبه رو خیره شدم.

چند ثانیه بعد خودش جواب داد :

-چون ما مدام درحال استفاده از نیروهامون هستیم و نمی تونیم منتظر باشیم هر دفعه بعد از استفاده ازش لباسامونو از دست بدیم.لباسای ما جوری ساخته شدن که نسوزن.

بعد دوباره نگاهم کرد :

-لباسای تو هم همینطور.دفعه ی بعد می تونی بدون نگرانی از بابت برهنه شدن با من مبارزه کنی.اون موقع نشونت میدم با کی طرفی.

و جلوتر از من راه افتاد.که این طور!

خودمو بهش رسوندم.روبه روی انگوس ایستادیم.بی اراده بهش تعظیم کردم.

وقتی ایستادم خودم هم تعجب کرده بودم.من چی کار کردم؟اون پادشاهه!

پادشاه من که نیست!مگه تو شیطان نیستی؟نه،من یه باتنرم.به هرحال تو الان یه شیطانی و باید به پادشاهت احترام بذاری.

نمیدونم این چه بحثی بود که در مغزم انجام شده بود.

لبخند شرارت آمیزی روی لب های انگوس بود.

انگوس-باید کنجکاو باشید برای این که بدونید چه مطلبی رو می خواستم بهتون بگم.

کنجکاو؟خیلی!

ادامه داد :

-تو بلا، میدونی که هنوزم مشکوک به جاسوسی هستی و اعتراف کردنت پیش اون چاه چیزی رو حل نمی کنه. تعجب کردم. یعنی چی؟ هنوزم بهم می گن جاسوس؟
با اخم به تروی نگاه کردم. اونم با اخم به پدرش نگاه می کرد و انگار می خواست روی تک تک کلماتش تمرکز کنه.

انگوس-من قدرت این رو دارم که تو رو بکشم. من یک شیطانم و کاری به عدالت و دروغ و حقیقت ندارم. می خوام کاری رو بهت محول کنم. نمی گم می تونی قبول کنی یا نه. چون باید قبول کنی. اگه قبول نکنی کشته می شی و اگه جون خودت برات اهمیتی نداره جون عزیزانت رو می گیریم. مثل اون پسر ادوارد، مثل دوستت پانتا، مثل اون زنی که بهش می گی خاله مگی. پس بدون هیچ راه فراری نیست. باید قبول کنی.

داشتم می لرزیدم، منو با جون تنها آدمای زندگیم تهدید می کرد؟!

اون تروی لعنتی چه طور تونست هر چی از من شنیده به پدرش بگه؟

بهش نگاه کردم. با لبخند خبیثی نگاهم می کرد!

چه طور تونست؟ چه سؤال مسخره ای. از یه شیطان چه انتظاری دارم؟!

حتی اگه پیش خودم می گفتم جونم اهمیتی نداره ولی بازم فقط من نبودم.

سرم رو انداختم پایین :

-چه کاری باید انجام بدم؟

انگوس خنده ی شیطانی کرد و گفت :

-آفرین، دختر عاقلی هستی.

کاری که باید انجام بدی اینه که به سایننت لند بری و برای ما جاسوسی کنی. البته چون بهت اطمینان کافی ندارم پسرم تروی رو هم همراهت می فرستم.

شاید این تنها موردی بود که هم من و هم تروی عکس العمل یکسان انجام دادیم. ولی من به خاطر جاسوسی و تروی احتمالاً به خاطر همراه شدن با من. با صدای بلند گفتم :

-چی؟ اول می خواستین به جرم جاسوسی منو بکشین و الان می گین جاسوسی کنم؟

این دیگه برام غیر قابل تحمل بود.

انگوس اخم کرد و گفت :

-یادت که نرفته اگه قبول نکنی چه اتفاقی میفته؟

یادم رفته بود و حالا یادآوریش مثل پتکی خورده بود تو سرم. ناگهان یاد این افتادم که من تنها کسی هستم که می‌تونم بعد از رد شدن از مرز سایننت لند فرشته بشم ولی تروی که نمی‌تونست. از طرفی این سؤال بود که مطمئن انگوس منتظر بود تا من بپرسم ولی به شکل دیگه ای، چون مثلا من نمیدونم موجودیتم چیه! ولی حالا چی می‌خواست جوابمو بده؟ مگه با تروی قرار نداشتی بودن که من نفهمم چه موجودی هستم؟ اصلا اگه من درباره منبع قدرت بودنم ازشون بپرسم چی می‌خوان جواب بدن؟

چرا من نباید می‌فهمیدم که موجودیتم چیه؟؟؟

و اگه انگوس و تروی حس کردن من یک باتنرم پس قطعا فرشته‌ها هم ناپاکی رو در وجود من حس می‌کنن.

نمیدونستم با این همه سؤال بی‌جواب تو مغزم چی کار کنم. از طرفی مطمئن بودم انگوس نقشه و دلیلی داره. چه نقشه‌ای تو کلش بود؟

پرسیدم :

-می‌تونم یه سؤال بپرسم.

انگوس با غرور گفت :

-بپرس.

-گفتین من منبع قدرتم. یعنی چی؟ من از یه اشک و لبخند به وجود اومدم یعنی چی؟

تروی به وضوح جا خورد ولی انگوس چشماشو ریز کرد و گفت :

-خوشم اومدم، باهوشی.

تو منبع قدرتی یعنی این که قدرت‌های ناپاکی در وجودت داری که با اومدن به مرز ما فعال شدن. تو یه شیطان نهفته بودی. اشک نوزاد بر لبخند غلبه کرد ولی این جدل باعث شد تو در مرز یوژال لند بمونی و قدرت هات غیر فعال باشن و در واقع یک شیطان نهفته که الان کامل شده.

از تعجب و بهت زبونم بند اومده بود. به قدری هوشمندانه جوابش رو آماده کرده بود که به لایق بودنش در مقام پادشاه شیاطین پی بردم. اگه حقیقت رو نمی‌دونستم قطعا باور می‌کردم.

اما سؤال دیگه‌ای با این جوابش، بی‌جواب می‌موند. پس پرسیدم :

-اگه من شیطان نهفته بودم پس چرا فکر کردین که جاسوسم؟

انگوس-چون همون طوری که خودت گفتی نهفته بودی و هنوز وارد مرز ما نشده بودی تا فعال بشی و ممکن بود ملکه ی سایت لند تو رو برای جاسوسی فرستاده باشه.

قانع شده بودم اما سؤال اصلی همچنان پا برجا بود :

-ما برای وارد شدن به سایت لند باید تبدیل به فرشته بشیم،چه طوری؟

انگوس لبخند پلیدی زد :

-نگران نباشین،معجونی وجود داره که می تونه شما رو تبدیل به فرشته کنه.این معجون قابلیت این رو داره که ظاهر شما ها رو به فرشته تبدیل کنه و ناپاکی های وجودتونو پنهان کنه تا هیچ کس متوجهش نشه.این معجون رو باید قبل از ورود به سایت لند بخورین.

فعلا چیزهایی که باید می دونستین رو بهتون گفتم.فردا باید برای این مأموریت آماده باشین.حالا هم برین و استراحت کنین.

انگوس خواست از کنارمون رد بشه که تروی صداس زد :

-پدر صبر کن.می خوام باهات حرف بزنم.

و بعد رو به من گفت :

-اینجا صبر کن تا برگردم و به اتاقت راهنماییت کنم.

با انگوس قدم زنان وارد قسمت پر از درخت باغ شدن.

باید می فهمیدم دارن چی می گن.

آهسته آهسته تعقیبشون کردم.

این کار رو خوب بلد بودم چون وقتی بچه بودم بعضی موقع ها باید مارتین رو تعقیب می کردم و فال گوش می ایستادم تا بفهمم چه نقشه ای برام کشیده وقتی شیطنت می کردم و می خواست تنبیهم کنه.

کنار درخت تنومندی ایستادن.جلوتر رفتم و پشت درختی که ازشون فاصله داشت ایستادم و گوش دادم.

تروی-آرابلا که خودش فرشته میشه،پس معجونی که می خوای بهش بدی چیه؟

انگوس-به هر دوتون اون معجون رو میدم.اون معجون تو رو که باتر نیستی هم فرشته می کنه و هم ناپاکی

هاتو پنهان می کنه ولی روی اون چون خودش فرشته میشه فقط ناپاکی هاشو پنهان می کنه.

تروی-که این طور...ولی...نمی فهمم که چرا اون نباید موجودیتش رو بفهمه.

انگوس-نباید بفهنه چون اگه بدونه در هر مرزی اخلاقش هم عوض میشه از الان سعی می کنه برای فرار از مأموریت نقشه بکشه. فکر می کنی چرا ناخودآگاه به من تعظیم کرد؟ چون...
 با حس درد شدیدی در ناحیه سرم قبل از این که جیغ بزنم با حداکثر سرعتی که داشتم به جای اولم برگشتم. نباید منو میدیدن. لعنت به این شانس که دقیقا در مهم ترین قسمت حرفاشون این درد به سراغم اومد. درد شدیدتر شد، به قدری که حس می کردم دارن مغزم رو می تراشن. جیغ بلندی زدم و روی زمین افتادم. همچنان ادامه داشت.

صدای دویدن رو شنیدم. چشمام رو کمی باز کردم و تروی رو دیدم که کنارم زانو زده بود. با نگرانی گفت :

-آرابلا؟ آرابلا؟ چی شده؟

صدای انگوس رو شنیدم :

-درونش تغییر می کنه.

تروی-یعنی چی؟

انگوس-بعدا بهت میگم، فعلا ببرش تو اتاقش.

لعنت به این درد بی موقع، تروی دوباره بلندم کرد. به سرعت قدم برمیداشت. هنوز چند قدمی قصر بودیم که درد به همون ناگهانی که اومده بود رفع شد. انگار از اول هیچ دردی نداشتم.

چشمام رو باز کردم و تو چشمای تروی زل زدم. نگاهم رو که دید ایستاد. با شک پرسید :

-خوبی؟

با اخم جواب دادم :

-الان خوبم، بذارم زمین.

ابروهاشو انداخت بالا :

-مطمئنی؟

ناخودآگاه داد زدم :

-اره. گفتم بذارم زمین.

با این حرفم خشمگین شد و به شدت گذاشتم روی زمین و داد زد :

-فکر کردی از خدومه کوچولو؟

و بعد با فریاد نگهبان رو صدا زد. نگهبان که او مد دوباره داد زد :

-این دختر رو ببر اتاقش.

دستم رو که گرفت با خشم خودم رو از حصار دستاش ازاد کردم و گفتم:

-خودم میام

نگهبان نگاهی غیرمطمئنی به تروی کرد و وقتی اجازه صادر شد جلوی من راه افتاد و به سمت قصر رفت بعد از

گذشت از پلکان مارپیچ بالای پله ها ترانتا ایستاده بود که مشتاقانه بهم نگاه میکرد به نگهبان گفت:

-میتونی بری لوکاس من با بلا کار مهمی دارم....

ترانتا با من چه کار مهمی میتونست داشته باشه؟ سمت اتاقی رفت تمام اجزای اتاق به رنگ بنفش تیره بودن

دقیقا در نقطه وسط اتاق ایستاد و پایش را محکم به زمین کوبید زمین به شکل دایره، دایره شکافت و به داخل

فرو رفت کم کم پایین و پایین تر میرفتیم که دایره ها از حرکت ایستادن با وقار خاصی پیاده شد ...پشت

صندلی نشست و بهم اشاره کرد تا بشینم اروم و محتاط سرجام نشستم کلاگی قار قارکنان روی شونه اش

نشست ترانتا با ترس گفت:

-دارکن ساکت میخوای دردرس درست بشه؟

توضیح داد:

-قطعا الان خیلی تعجب کردی که من چه کاری میتونم باهات داشته باشم راستش من مجبور بودم قبل از تو

به هزاران نفر این درخواست رو کردم اما اون لعنتی ها به تروی وفادارن و ذره ای به من اهمیت نمیدن خب

احتمالا من رو میشناسی اما خودم رو معرفی میکنم من ترانتا هستم شاهزاده دوم این سرزمین طبق قوانین

باستان سرزمین ارچفیندند فقط به پسرارشد خانواده تعلق میگیره اما من، من یه دخترم و تروی مانع این میشه

که سرزمین برای من باشه من ازت میخوام...

کمی بهم نزدیک شد و اروم گفت:

-تروی رو بکشی

بی اختیار جیغ خفه ای کشیدم و بلند گفتم:

-تروی رو بکش...

دستش رو محکم رو دهنم گذاشت و با ترس گفت:

- ساکت دختر، فکر کردی الکی این همه پایین اومدیم؟ پدر همه جا جاسوس داره... تو باید تروی رو بکشی من نمیخوام حق خودم سرزمین خودم رو به خاطرش از دست بدم این حق منه...

اخم کردم شرارت تا چه حد؟ خواهر برادرش رو بکشه؟ قاطع محکم گفتم:

- من این کار رو نمیکنم

از جام بلند شدم ولی با شنیدن اولین جملش دوباره نشستم:

- همیشه تحقیر شدی حقیر شدی به خاطر خانواده نداشتنت به خاطر اشرافی نبودنت با اصل و نسب نبودنت... این یه فرصته هم برای تو هم برای من.. میتونی یکی از نزدیک ترین ها به خانواده اشرافی بشی و کنار من بر سرزمین حکمرانی کنی من قسم میخورم...

و دستش رو به علامت ضربدر روی بالای قلبش کشید جاش نقره ای شد و درخشید:

- قسم ها هیچ وقت شکسته نمیشن و عملی نکردن بهش منجر به مرگه پس من قسم میخورم که تو اگه بتونی تروی رو بکشی کنار من برای همیشه بمونی...

مردد بودم هیچ خوبی و رفتار درستی از تروی ندیده بودم که بخوام بکشمش اما هیچ بدی هم ندیدم یاد ضربه های محکمش ایش به جونم زد شرارت و نفرت تمام وجودم پر کرد...

- به دردهایی که کشیده بودی به بدبختی هایی که کشیدی به صفت های نا عادلانه کتک های غیرمنصفانه حق هایی که ازت گرفته شد فکر کن بلا به اینا فکر کن...

فکر کردم به تک تکشون فکر کردم دستام مشت شدن مقام و ثروتی که هیچ وقت نداشته بودم ولی مهربونی چشم پوشی تو خون من بود صدایی در درونم گفت "هی بلا تا کی میخوای احمق باشی و از همه چیز ساده بگذری حالا که یه شیطانی از این فرصت استفاده کن "خشم، حرص، طمع چشمم رو کور کرد و گفتم:

- من باید چیکار کنم؟

تند تند و با هیجان گفت:

- قبل از رد شدن از مرز ساینه لند باید از بین ببریش با این...

و خنجر از جنس شیشه ولی برنده به دستم داد تا خواستم تیغه اش رو لمش کنم با وحشت گفت:

- نه نه دست نزن تیغه اش زهرالوده...

دستم رو عقب کشیدم...

-میدونی چرا قبل از رد شدن؟ چون فرشته و شیطان هرکدوم با یه نوع سلاح از بین میرن و من هم نمیتونستم به انبار مهماتمون برم و همینجوری یه سلاح فرشته بردارم اینکار رو برام میکنی؟
انقدر عادی میگفت اینکار رو برام میکنی انگار نه انگار قراره برادرش رو بکشم...هی هی اراپلا یادت رفته کجایی؟ تو داخل مرکز بی احساسی و سنگدلی هستی خوش قلبی رو بذار کنار و برای یه بار هم که شده به منافع خودت فکر کن همین...

-من...من قبول میکنم

تمام صورتش لبخند شد و با خوشحالی گفت:

-نگران قولی که بهت دادم نباش من قسم خوردم فقط باید اون رو برام بکشی...
خنجر رو از دستش گرفتم و دوباره سمت دایره ها رفت این بار هم پایش رو کوبید و من رو به بالا برد...
وقتی دوباره به اتاق بنفش رسیدیم ترانتا داد زد :
-لوکاس؟

نگهبان سریع در رو باز کرد و احترام گذاشت :

-بله بانو.

ترانتا با دست به من اشاره کرد :

-بلا رو به اتاقش راهنمایی کن.

آخرین نگاه رو به ترانتا انداختم. نگاه مطمئنی بهم انداخت. پشت سر لوکاس راه افتادم. جلوی دری ایستاد :
-اینجا اتاقته.

چشمم به در کناری افتاد. اینجا رو به یاد داشتم. وای نه. همین هم کم بود.

-این اتاق تروی نیست؟

لوکاس به تندی نگاهم کرد و عصبی گفت :

-عالیجناب تروی. اره درسته. حالا برو به اتاقت.

حق به ترانتا بود، همه به تروی وفادار بودن.

در اتاق رو باز کردم. اتاق تاریک بود و از پنجره بزرگ روبه روم نور به داخل می تابید. کنارم کمد چوبی بود و کنار پنجره تخت تک نفره ی چوبی. اتاق از اتاقم در خونه ی مارتین بزرگ تر بود ولی باز هم نمیشد بهش گفت بزرگ.

در رو پشت سرم بستم و به سمت پنجره رفتم. همون باغی که توش بودیم از پنجره پیدا بود. دستم رو گذاشتم زیر چونم.

صدایی از درونم گفت :

-واقعا می خوای این کارو انجام بدی؟

نفرت دوباره سراغم اومد و با قاطعیت به ندای درونم گفتم :
-اره.

صدا دوباره گفت :

-بلا تو کینه ای نبودی، تو این شکلی نبودی، چه طور می تونی؟

چشمامو بستم و سعی کردم صدا رو نشنوم ولی انگار تلاش من صدای اونو بیشتر می کرد :

-بلا احمق نباش. تو به قول یه شیطان اعتماد میکنی؟ اون یه شیطان و برای رسیدن به اهدافش هر کاری می کنه، مطمئن باش شکستن قولش هم هیچ بلایی سرش نمیاره.

صدا داشت کلافم می کرد، نمیخواستم قانع بشم. زمزمه کردم :
-بس کن.

صدا مصمم تر شد :

-ترانتا می خواد برادرشو بکشه ولی این به تو هیچ ربطی نداره. خودتو با این بهانه ها که تروی زجرت داده قانع نکن. اون اگه تحقیرت کرده خصلتش اینه، اون یه شیطان و طبیعتشه. ولی تو شیطان نیستی بلا.

صدام بلند شد :

-من الان یه شیطانم لعنتی.

-تو باتری نه شیطان، تو هیچی از موجودیت نمیدونی. نباید این کارو انجام بدی. تروی هر چه قدر هم که خبیث و بی رحم باشه تو نباید مجازاتش کنی.

صدام می لرزید. دستام می لرزید. نرده های پنجره رو فشردم :

-من یه شیطانو می کشم. مجازات نمی کنم. به قول خودت به من چه ربطی داره. من شیطانم و الان هم در مرکز بی رحمی و ظلم هستم، می خوام در جهت منافع خودم کار کنم.

حس کردم صدا بهم پوزخند می زنه :

-منافع؟ مطمئنی کمک کردن به اون دختر شرور که حاضره برای رسیدن به قدرت برادرشو بکشه برات نفع میاره؟

حرفاش زجرم میداد. نمی خواستم گوش کنم. نمی خواستم بشنوم. حسی نمیداشت که حرفاش رو قبول کنم. حسی می خواست صدای دلسوز و مهربون درونم رو خفه کنه.

یه حس بد. حس می کردم دارم بد میشم، حس می کردم دیگه آرابلای یوژال لند نیستم.

صدام از قبل بلندتر شد :

-بس کن لعنتی.

صدا هم عصبانی تر میشد :

-اون داره برادرشو می کشه، تو براش چه اهمیتی داری؟ قول اون هیچ ارزشی نداره.

بدنم داغ میشد. آتیش دستام میله پنجره رو ذوب کرد.

دستامو برداشتم و به پنجره پشت کردم :

-اون منو سوزوند، منو توی سیاهچال گرگ ها انداخت، به وحشیانه ترین شکل ممکن باهام رفتار کرد، تمام

اسرارمو که برای چاه گفته بودم رو برای پدرش بازگو کرد، اون...

صدامو قطع کرد :

-اون برات غذا آورد، وقتی صدای فریاد تو از سیاهچال شنید اومد پیشت،

نذاشت پدرش ازت بازجویی کنه، وقتی کف باغ افتاده بودی و از درد جیغ میزدی پدرشو که هنوز داشت حرف

می زد رو ول کرد و با نگرانی به سمت تو اومد.

واقعا این طور بود؟! ترووی نگرانم بوود؟؟ هر چه قدر هم که حق با صدا بود ولی وحشی گری های ترووی برام

خیلی پررنگ تر بود. خیلی...

-فایده ای نداره. چیزایی که می گی این مسأله رو توجیه نمیکنه. اون باعث دردسر های من شده.

صدا فریاد زد :

-اون شیطانہ بلا.

پشت سرش منم فریاد زدم :

-منم شیطانم.از الان منم یه شیطانم.

منم خبیث و شرورم.

صدا کم رنگ شد ولی قبل از این که کاملاً قطع بشه گفت :

-در هر مرزی اخلاقی هم عوض میشه.

و بعد همه جا ساکت بود.

چی گفت؟ اخلاقم عوض...

قبل از این که به اون جمله آخر فکر کنم دوباره سرم درد شدیدی گرفت.خودمو به تخت رسوندم.سرمو روی

بالش گذاشتم.چه بلایی داشت سرم میومد؟

در به شدت باز شد.سر دردم بهم اجازه نمیداد بینم کی بوده.

با شنیدن صدای خشم وجودمو پر کرد :

-چرا داد و بیداد می کنی؟ نمی فهمم چرا اتاق تو باید کنار اتاق من باشه.

وقتی جوابی ازم نشنید جلو اومد :

-آراپلا؟

جلوم زانو زد،چشمای بازم رو که دید اخم کرد :

-وقتی بیداری چرا جوابمو نمیدی؟

فقط تو چشمات نگاه کردم.من واقعا می خواستم اون بکشم؟سردی خنجرى که ترانتا بهم داده بود و زیر لباسم

مخفی کرده بودم رو روی پوستم حس می کردم.چرا قبول کردم؟من که قاتل نیستم،من...

این بار جای صدای قبلی وجودم صدای خشنی از درونم شنیدم که هیچ وقت نشنیده بودم :

-چند بار می خوامی به این موضوع فکر کنی؟اون زجرت داده و تحقیرت کرده.

با کشتن اون دیگه خدمتکار نیستی و ترانتا هم بهت قول داده.

تروی عذابت داده.

صدا بر تمام وجودم اثر کرد.

اخم صورتمو پوشوند. تروی هم با اخم نگاهم می کرد. با نفرت زمزمه کردم :
- برو بیرون.

پوزخند زد و ابروهاشو بالا برد :

- چی کار کنم؟ چه طور جرئت می کنی با من اینجوری حرف بزنی؟
بدون توجه به حرفاش تکرار کردم :
- بیرون.

با شتاب از جاش بلند شد و دستو کشید و از روی تخت بلندم کرد :
- نشونت می دم.

دستم رو به شدت کشید کمی تقلا کردم ولی ولم نکرد مسیر رو میشناختم سمت باغ میرفت... دقیقا وسط باغ ایستاد دستم رو ول کرد جلوم ایستاد و گفت:

- خواستم اذیت نکنم... ولی هرچی من کوتاه پیام تو بدتر میکنی... پس بیا نشونت بدم قدرت دست کیه!
از حالت و گاردی که گرفت فهمیدم میخواد مبارزه کنه... قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کنم نصف بدنم سوخت...

از درد زیاد جیغ زدم و با عصبانیت نگاهش کردم با لبخندی خبیث تو چشمام زل زد و دوباره اتیش رو پرتاب کرد...

دوباره همون حس عجیب... سرخ شدن و مردمک چشمام و بدنم رو حس میکردم... دستام رو بالا بردم اتیش شعله زد و پرتاب شد لبخند تروی عمیق تر شد... احساس سرگیجه داشتم دنیا دور سرم میچرخید داغی سرم حالم رو خراب کرده بود...

بدنم مدام سرد و گرم میشد چشمام بسته و باز... نمیتونستم کنترلی روی خودم و قدرتم داشته باشم...
آخرین گلوله اتیش دقیقا به شکمم برخورد کرد داغ شدن و سوختن اندام های داخلیم رو حس میکردم دستم رو به شکمم گرفتم... ناله ای کردم و دو زانو روی زمین افتادم تروی با همون پوزخند مسخره بهم نگاه میکرد ولی الان هیچی مهم نبود به جز درد وحشتناک سر و سوزش شکمم احساس میکردم خونم قل قل میکنه و میجوشه...

نفس کشیدنم سخت شد... تروی وقتی فهمید موضوع واقعا جدی به سمتم دوید... نصف تنم داغ داغ ولی نصفه دوم سرد سرد بود... دستم رو گرفت حتی نتونستم تقلائی بکنم صدام درنیومد صداهاى اطرافم رو کششی

میشنیدم چه بلایی داره سرم میاد؟ صدای دویدن و فریاد کسی رو شنیدم دستی تروی رو کنار زد و شخص پیش پاهام زانو زد و گفت:

-بلا؟ بلا؟ اینجا انتخاب با توه... خودت رو سرد کن نفس عمیق بکش... بلا نلرز... نترس...

حرفاش نیروبخش بود نفسام عادی شد... بدنم از کرختی دراومد و دمای عادیش رو گرفت تونستم کامل اطرافم رو بینم تروی در سمت چپم و انگوس در سمت راستم زانو زده بود سرم رو مالیدم و با بی حالی گفتم:

-چه اتفاقی داره برام میوفته؟

-بهت که گفتم تو یه شیطان نهفته ای تنت به داغی و گرما عادت نداره، یکم بگذره بهتر میشی...

اصلا دلم نمیخواست اونجا باشم... دستم روی زمین فشردم و بلند شدم یه لحظه تلو تلو خوردم ولی دوباره به حالت عادی برگشتم یه نگاه خشمگین به تروی کردم و گفتم:

-میرم تو اتاقم...

وقتی قدمام دورتر شد فریاد انگوس رو شنیدم ولی نتونستم وایسم احساس ضعف داشتم دلم یه خواب طولانی میخواست تنها چیزی که میتونست ارومم کنه... در اتاقم رو باز کردم و رو تخت خوابیدم با کار امروزش حس تنفرم نسبت بهش بیشتر شد... وقتی اون از درد کشیدن من لذت میبره چرا من نبرم؟ چرا من همیشه باید یه ادم مهربون باشم؟ دلم میخواد خیث باشم بدجنس باشم بی رحم باشم... کم کم با همون افکار خوابم برد...

-بانو؟ بانو بیدار شین

درد وحشتناک سرم کم تر شده بود ولی هنوزم گیج بودم به سختی چشمم رو باز کردم زن با دیدن چشمای بازم دوباره گفت:

-بانو کار واجبی با شما دارن بهتر بلند بشین

کی فکرش میکرد؟ منی که خودم همه رو باید "بانو" صدا میکردم الان یکی داره من رو صدا میکنه... صدای زن نگران شد:

-بانو حالتون خوبه؟ چرا جواب نمیدین؟

با یه حرکت تو جام نشستم کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-برو من الان میام

-جسارت نباشه ولی شما نمیدونین باید کجا برید

راست میگه... رو بهش گفتم:

-باشه بریم

با تعجب گفت:

-اینجوری؟

یه نگاه به سر تا پام کردم همون لباس نسوزی که تروی بهم داده بود تنم بود...

گفتم:

-مگه چشمه؟

خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-هیچی بانو بریم

خواست حرکت کنه مچش رو گرفتم و گفتم:

-بگو لباسم چه مشکلی داره؟

کمی چشمش رو چرخوند انگار در چیزی که میخواست بگه تردید داشت منتظر نگاهش کردم تند تند و پشت

سر هم گفت:

-این لباس، لباس مبارزه برای غیر مبارزه نیازی نیست لباس نسوز پوشید...

با عصبانیت نگاهش کردم یعنی من مثل احمقا همه جا لباس مبارزه پوشیدم؟

گفتم:

-پس چرا تروی...

زن با وحشت گفت:

-بانو عالیجناب تروی!

چیکار کردی این بدبختا انقدر ازت میترسن؟ با مسخرگی گفتم:

-پس چرا عالیجناب تروی همیشه لباسای نسوز میپوشن؟

-چون ایشون دائم در حال مبارزه و تقویت قدرتشون هستن و حیوان دست آموزشون ازدهاست این باعث میشه

از داغی لباس هاشون نسوزه...

-فهمیدم...میشه بهم یه لباس بدی؟

مطیعانه سر خم کرد و گفت:

-البته

سمت کمده گوشه اتاق رفت و درش رو باز کرد و رو به من گفت:

-بفرمایین هرکدوم رو دوست دارین انتخاب کنین

سمت لباسا رفتم و اروم اروم نگاهشون کردم در اخر یه لباس کوتاه تا بالای زانوم برداشتم رنگش جیگری- قرمز بود استینش توری بود و تا بالای ارنجم و یقه اش هم تا حدی باز و توری بود دور کمرش یه کمربند میخورد و پایینش نقش و نگار داشت در یک کلام ساده و شیک بود...به خدمتکار اشاره کردم بیرون وایسه تا من لباسم رو بپوشم وقتی رفت بیرون لباسم رو پوشیدم جلوی اینه ایستادم و موهای خاکستریم رو بالا بستم با اون شاخ های گنده منظره جالبی درست کرده بود...در رو باز کردم خدمتکار با دیدن من گفت:

-بهتون میاد بانو از این طرف

من رو سمت اتاقی هدایت کرد و خودش رفت لبخندی زدم خواستم در رو باز کنم ولی قبل از اینکه دستم دستگیره رو لمس کنه باز شد و من با صورت عصبانی تروی مواجه شدم رو به من گفت:

-میشه بگی کجا بودی؟ میدونی چند وقته منتظریم؟

یه قدم عقب رفتم یه نگاه به لباسم کرد و گفت:

-خودم فهمیدم چیکار میکردی بیا تو

خواستم از جلوش رد بشم که در گوشم گفت:

-تو هرچی بپوشی اخرش یه کلفتی!

حتی برنگشتم و تا نگاهش کنم سمت یکی از صندلی ها رفتم و روش نشستم انگوس امرانه گفت:

-تروی بشین...

فقط یه سر تکون دادم...انگوس لحنش جدی شد و گفت:

-شما باید هرچه زودتر راه بیوفتین

مشکوک گفتم:

-مثلا کی؟

-فردا!

چشمام گشاد شد و با صدای بلندی گفتم:

-فردا؟

انگوس-حتی فردا هم دیره,باید سریع تر اطلاعات به دست بیاریم.

از روی میز کنارش ظرف شیشه ای کوچیک و گردی رو برداشت :
-این اون معجونیه.

و به سمت من گرفتش.دستمو دراز کردم تا بگیرمش اما دست دیگه ای زود تر گرفتش.
تروی-فکر می کنم دست من باشه بهتره.
زیر چشمی نگاهش کردم.پوزخند پلیدی زد.
انگوس بلند شد و ایستاد :

-بسیار خب.لازم به تکرار نکاتی که گفتم هست؟
تروی-نه پدر.

انگوس-پس برگردید و وسایلتونو جمع کنین.
بلند شدم و دوباره بی اراده تعظیم کردم.
لبخند پلید تروی پررنگ تر شد.

خواستیم به طرف در بریم که صدای انگوس متوقفمون کرد :

-یه چیز مهم دیگه, به هیچ وجه حق ندارین عاشق همدیگه بشین.به هیچ وجه.
من و تروی همزمان به هم دیگه نگاه کردیم و پوزخند زدیم.
تنها چیزی که توش تفاهم داشتیم همین بود.ما از هم متنفر بودیم.

از اتاق بیرون رفتیم.سعی می کردم سریع تر از تروی قدم بردارم.نزدیک اتاقمون تروی صدام زد :
-آراپلا؟

توجه نکردم و به راهم ادامه دادم.

دستم رو از پشت کشید :

-وایسا بینم.

تو چشمای خشمگینش خیره شدم :

-خب؟

بازومو فشار داد :

-خب؟ ببینم نکنه از اون سیاهچال و گرگ ها و چند ساعت پیش خوست اومده که هر دفعه پررو تر میشی؟ تحقیر و توهین چه طور؟ آگه ازشون لذت می بری می تونم بیشترشون کنم.

با خونسردی تمام دستمو گذاشتم روی میچ دستش و دستم رو آزاد کردم :

-در مقابل آدم پررو و عوضی باید پررو و عوضی بود.

یه ابروش بالا رفت و پوزخند زد :

-اون که نظر لطفته. اما تو هر چه قدرم پررو باشی عوضی نیستی و نمیشی. چند بار بهت گفتن شیطان باورت شده تو هم مثل ما خبیثی؟

حس عجیبی درونم تشویقم می کرد عوضی باشم و بهش نشون بدم عوضی بودن یعنی چی.

میچ دستشو با انگشت شستم نوازش کردم و با صدای آروم و وسوسه کننده ای گفتم :

-می خوای بهت نشون بدم عوضیم؟

این بار هر دو ابروش بالا رفتن و نیم نگاهی به دستش و بعد دوباره به من کرد :

-اره.

لباسش گرفتم و به دیوار چسبوندمش.

چشماس از تعجب گرد شده بود. کمی کشیدمش نزدیک، صورتامون فقط چند میلی متر فاصله داشت.

زمزمه کردم :

-ازت متنفرم عوضی.

و بعد نیروی بیشتری برای کشیدن یقه لباسش سمت خودم به خرج دادم.

شیطان بود و شیطان بودم، هر دو از هم متنفر بودیم ولی شیطان بودیم نه فرشته. بد بودیم نه خوب. دستاش به لباسم چنگ زدن. دستامو از یقش جدا نکردم.

خشن کلمه ای بود که می شد اون لحظه رو باهاش وصف کرد.

به سختی یه قدم ازش فاصله گرفتم.

چشماس قرمز تر شده بودن. پوزخندی زد و گفت :

-پس عوضی هستی.

یه قدم جلو اومد :

چه طوره منم عوضی تر باشم؟

سمت در اتاقم رفتم و دستگیره رو کشیدم. قبل از این که داخل بشم برگشتم سمتش :

می تونی باشی. هرچند به نفعته از این حد بالاتر نری.

رفتم داخل و در رو بستم. پشتمو به در تکیه دادم.

چرا من اینجوری شدم؟ چرا دارم اینقدر بد میشم؟ چه طور اونقدر عوضی شدم؟

ازت متنفرم ترووی، متنفرم. اگه اون منو دستگیر نمی کرد با خیال راحت داشتم گردشمو می کردم اما الان...

پاهام جون نداشتم. تا تخت هم به زور همراهیم کردن. خودمو پرت کردم رو تخت.

هوا تاریک بود. انگار از نصفه شب گذشته بود.

دلَم می خواست زار بزَنم. کلافه بودم. از اول زندگی خدمتکار بودم، فرار کردم و ادوارد رو بی رحمانه پیش اون

گفتار رها کردم. پاتتا به عشقش رسید و من تنها شدم. شیطان شدم، جاسوس شدم، تبرعه شدم، تحقیر شدم، قاتل

شدم، عوض شدم..

عوضی شدم. آخه چرا؟

چرا اینقدر تنها؟ یه دوست داشتم و یکی رو داشتم که دوستم داشت،

دوستم تنهام گذاشت و کسی رو که دوستم داشت رو تنها گذاشتم.

از فضای اتاق خسته شده بودم.

می خواستم برم بیرون، یه جایی بیرون از این قصر.

به لباس نگاه کردم. اینجوری که نمیشد. در کمد رو باز کردم. همه پیراهن بودن با رنگای مختلف و لباس مبارزم.

چشمم به شل کف کمد افتاد. سریع برداشتم و پوشیدمش و کلاهش رو کشیدم روی سرم. که اگه کسی من رو

دید شناسه....

نمیتونستم از در برم بیرون چه به هیچ وجه دلَم نمی خواست با ترووی یا با هرکس دیگه ای روبه رو بشم.

پنجره رو باز کردم. ارتفاع نسبتا بلندی داشت. چه طوری باید از این جا می رفتم. از گوشه ی چشم دیدم چیزی

تکون می خوره. سریع به سمت چپم نگاه کردم و طنابی رو دیدم که از پنجره ی کناری آویزون بود. پنجره ای

که به طور قطع مال ترووی بود. طناب برای چی ازش آویزون بود.

با احتیاط پاهامو روی لبه ی پنجره گذاشتم. دستمو به گوشه ی پنجره گرفتم و پای راستمو روی پنجره ی تروی گذاشتم. دست راستم رو هم آروم به لبه ی پنجره تروی گرفتم. صورتم روبه دیوار بین دو پنجره بود. یه پام روی این لبه و اون یکی پام روی اون لبه. دستام عرق کرده بود و ترس برم داشته بود. ولی باید انجامش میدادم. خواستم پای چپم رو هم بردارم که دست خیسیم کار دستم داد و از پنجره ول شدم. قبل از این که پرت بشم لبه ی پنجره تروی رو گرفتم، هرچند با خیس بودن دستم هیچ شانسی نداشتم. از وحشت نفس نفس می زدم. نمی تونستم حتی جیغ بکشم، اگر هم میتونستم نباید می کشیدم. چشمم به طناب خورد که چند سانت با نوک دستم فاصله داشت.

دستامو کشیدم تا بهش برسیم. انگشتام شل شده بود. کارم تموم بود. نوک انگشتام طناب رو لمس کرد. با انگشتام هلش دادم طرف کف دستم و بالاخره گرفتمش. لبخند روی لبم نشست ولی با لیز خوردن دستم از پنجره محو شد. با یه دست طنابو گرفته بودم. اون یکی دستم رو هم به طناب بند کردم و آروم آروم خودمو کشیدم پایین. بعد از چند دقیقه بالاخره پام زمینو لمس کرد. روی زمین نشستم و نفسی از روی آسودگی کشیدم.

به ارتفاع بلند قصر که نگاه کردم سرگیجه گرفتم. چه طور باید دوباره به اتاق برمی گشتم؟! بلند شدم و از بین درختا گذشتم و به دروازه خروجی قصر رسیدم. عجیب این بود که نگهبانی اونجا نبود. در رو باز کردم و بیرون دویدم.

رفت و آمد مردم نشون میداد که الان تو شهرم. جلوتر مغازه های کوچیکی بودن کنار هم. همه جا با فانوس روشن شده بود. ماه کامل بود. بهش خیره شدم و در همون حال قدم برمی داشتم که به شدت به شخصی برخورد کردم.

بهش نگاه کردم. اونم شنل روی سرش کشیده بود. -بیخشید.

بعد از گفتن عذرخواهیم خواستم به مسیرم ادامه بدم که بازومو گرفت. برگشتم و با استفهام نگاهش کردم. اون یکی دستش رو بالا برد و کلاه شنلش رو برداشت. چشمام گرد شد. اون اینجا چی کار می کرد؟! :

صدای عصبییش از فکر خارجم کرد :

-تو به چه اجازه ای از قصر خارج شدی؟ می خواستی فرار کنی؟

دستم درد گرفت اروم گفتم:

-ای تروی ول کن دستمو کنديش

با حرص غريد:

-بايد اين دست رو قطع كنم كه ديگه نقشه فرار نكشه

به شدت من رو كشيد انقدر هم زورش زياد بود كه نتونستم از دستش فرار كنم داخل يه تونل وايساد شنلش رو

كامل برداشت و فرياد زد:

-داري چيكار ميكني؟ فكر كردي فرار كني كجا ميتوني بري؟

با كلافگي گفتم:

-من فرار نميكردم

پوزخند عصبی زد و گفت:

-جالبه!

با فرياد ادامه داد:

-پس اين وقت شب كجا داشتی ميرفتی؟ من ميدونستم تو جاسوسي داری ميري اطلاعات بيري نه؟

حالش واقعا ترسناك شده بود مظلومانه گفتم:

-فقط خواستم برم گردش

دوباره فرياد زد:

-نصفه شب كي ميره گردش؟

حق به جانب گفتم:

-اصلا خودت اينجا چي ميخواي؟

-همينم مونده بيام به يه كلفت جواب پس بدم!

-راست ميگي اصلا شاهزاده نبايد با كلفت حرف بزنه پس من رفتم

شنلم رو، روي سرم انداختم و سمت خروجي تونل رفتم جلوم ظاهر شد و اين دفعه برخلاف دفعه پيش اروم

گفت:

-اراپلا بگو كجا ميرفتی؟

با این حرفش مثل یه اشفشان فوران کردم:

- کجا رو دارم برم؟ برگردم یوژال لند پیش اون مارتین پیر؟ یا همین جا بمونم تا تو یا سربازات بیای من رو بگیری؟ من کجا میتونم برم؟ اصلا من کی هستم؟ نه خانواده درست درمون دارم نه کسی که دوستم داشته باشه و ازم مراقبت کنه

بغض گلوم رو گرفت نتونستم دیگه فریاد بزنم اروم زمزمه کردم:

- من هیچکس رو ندارم اومدم بیرون تا به بدبختیم فکر کنم و دوباره به همون زندان برگردم جسورانه تو چشماش زل زدم و دوباره گفتم:

- چیه؟ گناهه؟ جرمه؟ پس من مجازات این گناه رو میپذیرم! ولی بذار به گردش برسم دوباره سمتم اومد ولی این بار نه با خشونت اروم بود... لبخند کجی زد و گفت:
- پس بذار با هم به گردش برسیم...
- چی؟

دستش رو سمتم گرفت با تردید دستم رو توی دستش گذاشتم لبخند کجش عمیق تر شد شنلش رو، روی سرش گذاشت و همراه با من از تونل بیرون رفت... همراه باهاش میرفتم... اروم پرسیدم:
- کجا داریم میریم؟
- یه جای خوب

لبخندش این دفعه خبیث نبود البته مهربون هم نبود ولی معمولی بود بدون هیچ حسی بدون هیچ نقشه و قصد بدی... هرچی جلوتر میرفتیم تعداد مردم کمتر میشد... وقتی که دیگه هیچ کسی نبود سوت بلندی زد... لحظه ای بعد صدای غرش اومد... با وحشت به پشت سرم نگاه کردم و چنگی به بازوی تروی زدم وقتی دیدم با یه ابرو بالا رفته نگاهم میکنه خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- این اینجا چی میخواد؟

روش سوار شد و گفت:

- به نظرت چی میخواد؟

دستش رو سمتم گرفت خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- به هیچ وجه سوار نمیشم!

پوزخند زد این کلا یه روز پوزخند نزنه میمیره... با تمسخر رو به رانمر گفت:

- ارابلا سوار همیشه باید چیکار کنیم؟

رانمر یه بار سرش رو چرخوند این دفعه تروی با شیپنت گفت:

- راه درستی رو انتخاب کردی رانی بزن بریم

من هم حالت تهاجمی به خودم گرفته بودم امادگی هرگونه حرکتی رو داشتم...رانمر به هوا خیز برداشت نفس

اسوده ای کشیدم مثل اینکه بیخیال شدن ولی ناگهان احساس کردم رو هوا معلق هستم و زمین زیر پاهامه

رانمر دوتا کتفم رو لای پاهای قدرتمندش گرفته بود من هم چشمام رو بسته بودم و فقط جیغ میزدم:

- تروی من رو بذار زمین کمک

تروی لحظه ای سرش رو خم کرد و با شیپنت و چشم هایی که برق میزد گفت:

- بذارمت زمین؟

فریاد زد:

-اره

فقط سرش رو تکون داد ناگهان پاهای رانمر من رو ول کردن با سرعت به سمت زمین میرفتم فقط جیغ میزدم

و رانمر رو تروی رو صدا میکردم شنلم از دورم باز شد سعی کردم بگیرمش ولی نتونستم فقط کمی مونده بود

که با صورت داخل زمین فرو برم چشمام رو بستم و گفتم: " تروی "

منتظر برخورد شدیدم با زمین شدم ولی اتفاقی نیفتاد با وحشت چشمام رو باز کردم دیدم رانمر من رو روی

خودش گرفته سرم رو چرخوندم و با صورت خندون تروی روبرو شدم مشت محکمی به سینش زد و جیغ

کشیدم:

-داستی من رو میکشتی

با خونسردی گفت:

-چطور که حالا زنده ای؟

فقط دوست داشتم گردنش رو خورد کنم لحظه ای چشمم به زیر پاهام افتاد سرم گیج رفت دقیقا بالای ابرها

بودیم خودم رو به تروی چسبوندم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم و لرزون گفتم:

-من رو ببر پایین

با خنده گفت:

-الان با هم میریم پایین

قبل از اینکه حرفی بزنم خودش رو کج کرد من هم که بهش چسبیده بودم، همراه با خودش به پایین کشید فقط با تمام توانم داد زدم:

-نه

دوباره همون صحنه ها تکرار شد با این تفاوت که این بار تروی خونسرد کنارم وایساد بود کمترین توجهی به جیغ های من نداشت...رانمر دوباره به موقع ما رو گرفت!تمام بدنم میلرزید مطمئن بودم صورتم سفید شده با حالت گریه گفتم:

-من رو بذار پایین

-هنوزم دوست داری بری پایین؟

سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم:

-نه نه

-هروقت بخوای بری پایین همینجوری میفرستم

سرم رو انداختم پایین اشکام رو گونم ریخت از ضعف خودم متنفر شدم همیشه همه بهم زور میگن چرا اجازه میدم همه از سوءاستفاده کنند؟صداش متعجب شد:

-اراپلا گریه میکنی؟

دیگه برام مهم نبود این کسی که جلوم کیه چرا نمیفهمه نباید با ترس کسی بازی کنه؟با صدای بلند هق هق کردم تروی رو به رانمر گفتم:

-برو پایین

رانمر با سرعت سمت زمین رفت با فرودش روی زمین از روش پایین پریدم تلو تلو خوردم سرم گیج رفت و افتادم تروی سمتم اومد گفتم:

-حالت خوبه اراپلا؟

چشم غره ای بهش رفتم دستی که به هوای کمک به سمتم گرفته بود رد کردم و خودم بلند شدم تازه تونستم دقت کنم که کجا هستیم نوری که از شهر میومد معلوم بود ما دقیقا روی قله یه کوه بودیم خودم رو به سمت عقب پرت کردم تروی با لبخند نگاهم میکرد...سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-چرا اینکار رو میکنی؟

-چون ترست بی مورد...

سمتم اومد عقب تر رفتم...یه قدم جلوتر اومد و من عقب تر رفتم و به تنه یه درخت برخورد کردم با دستام تنه درخت رو فشردم و گفتم:

-همه میترسن

نزدیک تر اومد و زمزمه کرد:

-نه من نمیترسم پس تو هم نباید بترسی

چشمام گرد شد و گفتم:

-یعنی چی؟

دستم رو کشید جلوی من راه افتاد منم به دنبال خودش برد سمت نوک قله میرفت انقدر درگیر کشیدن دستام بودم که نفهمیدم از حرکت وایساد شمرده شمرده گفت:

-اگه...راه...نیای...مجبور...میشم...مسمومت کنم...!

-چیکارم کنی؟

خونسرد گفت:

-مسمومت کنم، یعنی کاری کنم که بی اراده دنبالم کشیده بشی!

-امکان نداره من دنبال تو پیام...

-واقعا؟

-مطمئنم

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-پس باهام شرط ببند

با اعتماد به نفس گفتم:

-سر چی؟

-هرکاری کسی که برد گفت باید انجام بدی!

-قبوله

چشماش رو بست لحظه ای بعد پلاک طلایی رنگ به شکل قلب تو دستاش بود صبر کن ببینم این دستش چیکار میکرد؟تنها چیزی که برام باقی مونده بود چطور دستش بهش رسید؟تروی پلاک رو تکونی داد قلب پلاک دو تکه شد و میونش تنها عکسی که از خانواده ام داشتم نمایان شد با دیدنش اشک تو چشمام جمع شد

شروع به دویدن کرد مسیرش رو فهمیدم لب پرتگاه ایستاد و جلوی چشمای من پلاک رو اونجا نگه داشت
 نفهمیدم چیکار میکنم ولی نمیذاشتم تنها بازونده ام رو نابود کنه به سمتش خیز برداشتم جاخالی داد پاهام سر
 خورد ولی قبل از اینکه به ته دره پرت بشم یقه ام رو کشید و من رو چسبوند به خودش با خشم گفتم:

-چیکارش کردی؟ بدش به من

دستش رو باز کرد و گفت:

-بیا بگیرش

ولی وقتی خواستم پلاک رو ازش بگیرم پودر شد و خاکسترش تو هوا پخش شد با تعجب به دستش نگاه
 میکردم نیشخندی زد و گفت:

-دیدی مسمومت کردم؟

گیج تر از قبل نگاهش کردم خودش ادامه داد:

-من به مغزت نفوذ کردم و بدل با ارزش ترین چیزی که داشتی رو برات به وجود اوردم تا به اینجا بکشونمت
 ببین کجایی!

کمرم رو چرخوند با دیدن زیر پاهام نفسم بند اومد خواستم برگردم که در میون حصار دستاش اسیرم کرد و زیر
 گوشم زمزمه کرد:

-هیچ کس نمیتونه از من سرپیچی کنه تو هم از این قاعده مستثناء نیستی! در ضمن شرط رو باختی!

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-حالا چی میخوای؟

-یه پرواز با آرامش بدون جیغ و گریه

با وحشت گفتم:

-چی؟

با بیخیالی گفت:

-سوار رانمر میشیم و یه دور میزنیم

خواستم برم که محکم تر فشارم داد... فقط گفتم:

-نه

-ولی تو باختی اگه قبول نکنی به زور میبرمت هرچقدر هم گریه کنی و جیغ بزنی پایین نمیارمت میدونی که اینکار رو میکنم!
-تو...تو...

کلمه مناسبی براش پیدا نکردم دستش رو توی موهام کرد و بهمشون ریخت و با خنده گفت:

-من چی عزیزم؟ بهتره خودت بیای تا رانمر به زور سوارت نکرده

نفس عمیقی کشیدم سمت رانمر رفتم تروی من رو سوار کرد و برام دست تکون داد و از رانمر دور شد قبل از اینکه معنی این کارش رو بفهمم رانمر روی هوا بود هنجره من هم از شدت جیغ هام داشت پاره میشد کم کم حالتی عادی شد پاهام نلرزید و سعی کردم تعادل رو حفظ کنم رانمر برگشت و تو چشمام زل زد وقتی دید دیگه جیغ نمیزنم به سمت همون کوه رفت و ایستاد تروی روش پرید و دوباره به سمت ابرها رفت رو به تروی گفتم:
-چرا اول سوار نشدی؟

-چون تو جیغ هات رو بزنی من به گوشام احتیاج دارم!

تروی پشتم نشست و رانمر دوباره شروع به پرواز کرد. با ارتفاع گرفتنش دوباره ترس به جونم افتاد. باد به شدت به صورتم برخورد می کرد. تمام تلاشم می کردم که دیگه جیغ نزنم به همین خاطر دستامو که دو طرف بدنم بودن می گردوندم تا به چیزی چنگ بزنم. اولین چیزی که لمس کردم رو گرفتم و فشار دادم و پلک هامو محکم به هم فشردم.

صدای تروی باعث شد که یه کم چشمامو باز کنم :

-می بینم که داری خیلی تلاش می کنی جیغ نزن.

صدای نا مفهومی از خودم در آوردم.

با تکون خوردن چیزی که گرفته بودمش فهمیدم به دست تروی چنگ زدم ولی دیگه دستمو برنداشتم. نمی خواستم فکر کنه ازش ترسیدم.

حس کردم سر تروی کمی جلو اومد :

-چرا چشماتو بستى؟ بازشون کن.

با صدایی که می لرزید گفتم :

- نمی توئم.

با لحنی امرانه گفت :

-گفتم چشمتو باز کن.

سرسختانه مقاومت می کردم :

-نه.

صدای فریادش پرده های گوشمو به مرز پاره شدن برد :

-بازشوون کن.

از وحشت چشمام به یک باره باز شد و چشمم به اطرافم افتاد. از زیبایی چیزی که میدیدم اندازه چشمام بزرگ تر هم شد.

کوه های بلند و استواری که در غربی ترین قسمت آرچفیند لند دیده می شدن. کوه های نوک تیز و خشنی که انگار آسمون رو شکافته بودن و دقیقا کنار کوه های سنگی، کوه های سرسبز و ملایم. دو تا چیز متضاد دقیقا کنار هم. این قدر تضاد و تفاوت های بینشون زیبا و قشنگ بود که آدم حیرت زده می شد.

ترس و ارتفاع و همه چیز از یاد رفته بود. لحظه ای به سمت راستم نگاه کردم و صورت تروی رو دقیقا کنارم دیدم. چیزی که متعجبم می کرد این نبود. تعجبم از لبخند روی لبش بود. می شد اسمش رو گذاشت یه پدیده ی نادر. لبخندش پلید نبود، خبیث نبود، تمسخر نبود، پوزخند نبود. یه لبخند واقعی. یه لبخند مهربون.

متوجه نگاه بهت زدم که شد لبخندش رو جمع کرد و کمی اخم کرد. سرش رو برگردوند و به کوه ها خیره شد. سرم رو پایین انداختم و به زیر پام نگاه کردم. دیگه ارتفاع اونقدر نمی ترسوندم.

برای اولین بار حس خوشایندی کنار ترس بهم دست داده بود. زیر چشمی به تروی نگاه کردم که هنوز به رو به رو نگاه میکرد. دستامو از روی دستاش برداشتم و صادقانه زمزمه کردم :

-ممنونم.

زیر چشمی نگاهم کرد :

-از چی؟

-خب..خب..تو باعث شدی ترسم از ارتفاع کم بشه.

خیلی سرد و بی حالت گفت :

-خواهش می کنم.

نه به اون اول که پسره ی پررو کلی سر به سرم گذاشت و مجبورم کرد سوار این اژدها بشم و نه به الان که دوباره سگ شده.

ناخودآگاه فکر کردم که تروی خلیم بد نیست. اما هنوز تفکرم کامل نشده بود که ناگهان تمام شکنجه و عذاب هایی که کشیده بودم اومد جلوی چشمم.

نفرتم به یادم اومد. دوباره نسبت بهش سرد شدم.

تروی بلند داد زد :

-رانمر برگرد به قصر.

بی اراده داد زدم :

-نه.

نمی خواستم برم پایین. اوایل می ترسیدم اما اون موقع بیشتر از پایین رفتن می ترسیدم. تروی خنده ی کوتاهی کرد :

-اول که داشتی کچلم می کردی بری پایین، الان نظرت عوض شد؟

-خب...

تروی -خب نداریم. باید برگردیم.

رومو ازش برگردوندم. حوصله ی دعوا نداشتم برای همین ساکت موندم.

رانمر ناگهان چرخید و به طرف قصر رفت.

تروی -خوب گوش کن. مخفیانه به اتاقامون برمی گردیم اما اگه گیر افتادیم هیچی از اتفاقاتی که افتاد نمیگی. ساکت می مونی تا من حرف بزنم.

جلوی دروازه قصر رانمر فرود اومد. ازش اومدیم پایین و همون لحظه اندازش کوچیک شد و به یه اژدهای

کوچک تبدیل شد. نمیدونم چرا ناگهان انقدر به نظرم دوست داشتنی اومد. ناخودآگاه زانو زدم و دستم رو زیر گلوش کشیدم و نوازشش کردم. نشست و پاهاشو در هوا تکون داد. درست، مثل یه حیوون اهلی.

تروی زیر بازومو گرفت و بلندم کرد :

-هی، با اون اینجوری رفتار نکن.

اخم کردم :

-چرا؟

کشوندم طرف در :

-خوشم نمیداد کسی غیر از خودم بهش دست بزنه.البته رانمر هم خوشش نمیداد, نمیدونم چرا همون لحظه که نوازشش کردی خاکسترت نکرد.

بعد از چند دقیقه در محوطه پشت قصر بودیم.به جایی که طناب رو دیده بودم رفتیم ولی طنابی اونجا نبود :
-پس طناب کجاست؟

تروی چشماش رو ریز کرد و نگاهم کرد :

-صبر کن ببینم,تو هم با طناب من اومدی پایین؟

در حالی که هنوز به دنبال طناب می گشتم گفتم :

-خب اره.ولی الان چرا طناب نیس...

با نگاه به بالای سرم حرف تو دهنم موند.

تروی با کنجکاوی گفت :

-چی شده؟

-اونجا رو.

طناب بریده شده ی یه متر بالای سرمون رو بهش نشون دادم.

کلافگی در صداش مشخص بود :

-وای نه.

صدایی از پشتمون شنیدیم.منجمد شدم :

-می شه پیرسم شما دو تا کجا بودین؟

آروم برگشتیم.انگوس و پشتش ترانتا و مادر تروی.انگوس با اخم نگاهش رو بین من و تروی می گردوند.اما

نگاه ترانتا که توش خشم موج می زد فقط متوجه من بود.فقط من.

چشمام تو چشای ترانتا قفل شده بود. خشم توش موج می زد.

دو دل شده بودم. شاید باید این کارو انجام نمی دادم. تروی امروز بهم کمک کرده بود و من باید نقشه قتلشو می کشیدم؟! انصاف نبود.

قبل از این که بخوام از تصمیمم به اطمینان برسم حرف تروی منجمدم کرد :

-آراپلا فرار کرده بود و منم رفتم دنبالش و آوردمش!

باصدای خفه ای گفتم :

-چی؟

زیر چشمی بهم نگاه کرد و بازم اون لبخند پلید رو زد.

نگاهم به انگوس افتاد که با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد :

-بلا، می خواستی فرار کنی؟

اینبار مادر تروی به حرف اومد :

-تو چه طور جرئت کردی از دست ما فرار کنی؟ها؟

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

و بعد هم ترانتا بود که گفت :

-یعنی می خواستی تمام قول و قرار هایی که گذاشته بودی رو نادیده بگیری؟

منظور ترانتا رو فقط من متوجه می شدم. اون به کشتن تروی اشاره کرده بود و بقیه فکر می کردن درباره موضوع جاسوسی حرف می زنه.

انگوس یه قدم جلو اومد :

-شاید باید یه درس درست حسابی بهت بدم تا بفهمی برعکس تو من به هرچیزی که بگم عمل می کنم!

یه بشکن در هوا زد و بلافاصله دو چیز سیاه سایه مانند و بلند ظاهر شدن. با دیدنشون ناگهان خودمو کشیدم پشت بازوی تروی.

تروی با تعجب بهم نگاه کرد و بعد با خنده گفت :

-ازشون می ترسی؟

فقط نگاهش کردم. دستشو گذاشت پشتم و به جلو هلم داد.

انگوس پوزخندی بهم زد و به سایه ها اشاره کرد :

-اینا شبیح های منن.می دونی برای چین؟

انگار قدرت تکلم رو از دست داده بودم.سکوتمو که دید گفت :

-مثلا می تونی این طور فرض کنی که اینا به یوژال لند برن و یکی از عزیزاتو بیارن اینجا.

نفسم بند اومد.چی؟چی کار کنن؟نه..نه..

اون نیمه خبیثم که اون شب به شکل چشم گیری کمرنگ شده بود فعال شده بود.نفرتم به تروی چند برابر شده

بود..اون عوضی دروغگو چه طور تونست این کارو کنه؟

انگوس که شوک زدگی و از طرفی خشم و نفرت تو چشمامو دید لبخند پلیدی زد :

-چه طوره؟بذار فکر کنم سراغ کی برن بهتره؟

دستشو زیر چونس گذاشت و ادای فکر کردن رو در آورد و بعد از لحظه ای هیجان زده گفت :

-آها،اون پسره چه طوره؟اسمش چی بود؟اد...ادموند؟

بدنم یخ زد.قلبم ایستاد.اونو نه.من همین جوری بهش مدیون بودم و شرمندش و حالا.. زمزمه کردم :

-ادوارد.

خنده ی شیطانی سر داد :

-درسته ادوارد.

برگشت سمت شبیح ها :

-همین الان برین...

قبل از این که حرفشو کامل کنه دویدم جلوش :

-نه نه..خواهش می کنم.به اون کاری نداشته باشین.به ادوارد کاری نداشته باشین...من...من...

نگاهی حاکی از نفرت به تروی که کمی اخم کرده بود انداختم و ادامه دادم :

-من فرار نکردم.به تروی هم...

مادر تروی فریاد زد :

-عالیجناب تروی.

چشمامو با خشم بستم :

-بله عالیجناب تروی، من بهش گفتم که فقط رفتم شهرو ببینم.

انگوس مشتاقانه نگاهم کرد :

-پس چرا مخفیانه رفتی؟

در حالی که یه چشمم به اون اشباح و یه چشمم به انگوس بود گفتم :

-چون می خواستم تنها برم و از طرفی اگه می گفتم فکر می کردین دارم فرار می کنم.

اینبار از انگوس دور شدم :

-لطفا به ادوارد و به دوستانم کاری نداشته باشین و من هم...

نا خودآگاه به تقلید از ترانتا ضربداری روی قلبم کشیدم :

-من هم قسم می خورم که این مأموریت رو به پایان برسونم.

داشتیم به این فکر می کردم که نکنه به خاطر این قسم تو دردسر بیوفتم که صدای قهقهه های بلند باعث شد

از جا بپریم. انگوس و تروی و مادرش بی وقفه می خندیدن اما ترانتا با اخم نگاهم می کرد.

انگوس با تمسخر گفت :

-کی به تو این حقه رو یاد داده؟

حقه؟ یعنی چی؟ با حالت استفهامی نگاهش کردم.

اینبار تروی گفت :

-انگار از حقه بودنشم خبر نداشتی که روی کسایی که خودشون این قسم الکی رو ساختن امتحان کردی.

الکی؟ قسم الکی؟ قسم ترانتا هم دروغ بود! کمک تروی هم دروغ بود! اینجا همه چی دروغه! همه چی! همه چی!

حالا نفرت تو چشم متوجه دو نفر بود. دو نفر که یکی قصد داشت سرم کلاه بذاره و یکی هم قصد داشت در حد

کشت آزارم بده.

حس حماقت می کردم. حس حماقت می کردم که به چند تا شیطان اعتماد کرده بودم.

پشتمو کردم بهشون و به سمت داخل قصر رفتم و از اون جمع نفرت انگیز فاصله گرفتم. باید خشمم رو جایی

خالی می کردم.

سمت اتاقم رفتم از اینجا متنفر بودم...از تهدید هاشون از دروغاشون...حاضر بودم برگردم و به مارتین خدمت کنم ولی لحظه ای این محیط رو تحمل نکنم...خودم رو،روی تخت رها کردم همون لحظه در باز شد از جام پریدم با دیدن ترانتا با خشم فریاد زدم:

-تو دیگه اینجا چی میخوای؟

به وضوح منقبض کردن استخون فکش رو دیدم لباس بلند و دست و پا گیرش رو کمی بالا کشید سمتم اومد و گفت:

-بلا حواست باشه با کی حرف میزنی

-اره دارم با یه قاتل حرف میزنم قاتلی که میخواد ب...

نذاشت ادامه بدم دستش رو،روی دهنم گذاشت و با اخم گفت:

-خفه شو کاری نکن که یه کاری کنم که تا اخر عمرت نتونی حرف بزنی

خواستم جوابش رو بدم که صدای تروی رو شنیدم:

-ترانتا داری چیکار میکنی؟

ترانتا از من فاصله گرفت سرش رو پایین انداخت و گفت:

-هیچی برادر

تروی مشکوک رو به من گفت:

-پس چرا دهنش رو گرفته بود؟

ترانتا نداشت جواب بدم خودش گفت:

-چون داشت حرف اضافه میزد

فریاد تروی باعث شد ترانتا از ترس شونه هاش تکون بخوره...

-مگه من از تو پرسیدم؟

و دوباره به من گفت:

-چرا دهنش رو گرفته بود؟چرا قاتل صداسش میکنی؟

چشمای مغرور ترانتا این بار التماس میکرد...بین دوراهی گیر کرده بودم به خنجر فکر میکردم خنجری که

میتونست این موجود نفرت انگیز رو نابود کنه مسلط بدون ذره ای ترس جواب دادم:

-چون میخواست من رو بکشه

چشمای تروی ریز شد و پرسید:

-تورو بکشه چرا؟

-چون میخواستم فرار کنم

با حرص نگاهش کردم چشمش خندید رو به ترانتا گفت:

-میتونی بری خودم مجازاتش میکنم

همونجا قسم خوردم که با همون خنجر میکشمش نابودش میکنم...ترانتا یه نگاه به من کرد و بیرون رفت...با

رفتن ترانتا تازه زبونم باز شد با خشم گفتم:

-عوضی اشغال چطور میتونی انقدر پست باشی؟ رذل باشی؟ آگه پدرت به دوستانم اسیب میرسوند چی؟

تمسخر نگاهش جاش رو به خشم داد تو چشمم زل زد و زمزمه کرد:

-تو هم عوضی بودنت رو ثابت کردی

و با زبونش لبش رو تر کرد منظورش رو کامل فهمیدم سرم رو پایین انداختم...

-من از پدرم هم قدرتمندترم...اون دیگه پیر شده ولی من...من میتونم با یه چشم به هم زدن خودت و کل

دوستان رو نابود کنم پس حواست به حرفات باشه...

سرد ادامه داد:

-فردا راه میوفتیم...هر اتفاقی که امروز افتاد رو فراموش میکنی

خندید و گفت:

-گرچه روش جالبی برای زجر دادنت بود حیف که دیگه همیشه ازش استفاده کرد ولی من کارای زیادی رو بلدم

که میتونم ازشون استفاده کنم

بدون اینکه توجهی به من بکنه از در رو کوبید و بیرون رفت...من میکشمش بدون ذره ای تردید و شک...با

همین افکار سمت اتاق ترانتا رفتم....

در زدم صدای ترانتا رو شنیدم:

-بیا تو

با دیدن من از جاش بلند شد و سعی کرد تعجب رو از صداس دور کنه:

-بلا تو اینجا چیکار میکنی؟

بدون توجه به حرفش سرد گفتم:

-هنوزم میخوای تروی رو بکشی؟

گوشه چشمش چین خورد و با بهت گفت:

-بلا

دوباره گفتم:

-میخوای تروی رو بکشی؟

این بار صداسش کاملا متعجب بود:

-خب...برای چی میخوای بدونی؟

با بیخیالی گفتم:

-چون میخوام بکشمش همونجور که تو میخوای ولی بعدش فقط بعدش اگه چیزایی که میخوام رو بهم ندی

دومین نفری که میمیره خودتی...

با شک نگاهم کرد و گفت:

-تو چت شده؟ چرا انقدر تغییر کردی؟ انقدر سرد شدی؟

خندیدم بلند، با استهزا، با نفرت...

-سردم کردین...فهمیدم اینجا برای زنده موندن باید کشت برای پیشرفت باید کنار زد و مانع پیشرفت من برادر

عوضی توئه

هنوزم تو شوک لحن و حالت نگاهم بود ولی بعد از چند ثانیه با خنده گفت:

-عالیه بلا...تو واقعا همونجور که انتظار داشتیم شدی...

زیرلب زمزمه کردم:

-از این بدتر هم میشم...

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم سمت اتاقم برگشتم...

-بانو؟ بانو بیدارشین

با خستگی تو جام نشستم و گفتم:

-چیه چی شده؟

-باید راه بیوفتین

تازه موقعیت رو درک کردم... جاسوسی... شیطان... تروی از جام پریدم با دیدن لباس جیگری دیروزم اخم کردم و سمت کمد رفتم کوله پشتی مشکی رو دراوردم و لباس های مورد نیازم رو برداشتم... لباس جیگریم جاش رو با لباس نسوزم عوض کرد کوله رو، روی دوشم انداختم و حاضر و آماده از اتاق خارج شدم... از پله ها پایین رفتم تروی با همون صورت مرموز ترانتا با لبخند انگوس مشتاقانه ولی ملکه با تمسخر و چاشنی خشم نگاهم میکرد... انگوس اولین نفری بود که به حرف اومد:

-بلا آماده رفتن هستی؟

فقط سر تکون دادم... نگاهی به تروی انداختم بلوز سفید با جلیقه ابی و شلوار قهوه ای و چکمه شل قرمزش زیبایی و جذابیت لباسش رو چند برابر کرده بود... با دیدن نگاه مستقیمم پوزخند زد و سری به معنا تاسف تکون داد...

مادر تروی محکم تروی رو در اغوش گرفت ترانتا اخم کرد و فقط دست تروی رو فشرد انگوس هم تروی رو بغل کرد و متوجه شدم چیزی زیرگوشش میگه ولی اینکه چی میگه رو نفهمیدم... تروی کنارم وایساد اروم بهش گفتم:

-با رانمر میریم؟

سرد و خشک توضیح داد:

-اره ولی فقط تا مرز سانت لند بعدش رو خودمون تنها میریم و رانمر هم برمیگرده...

امروز از اون روزهای بد اخلاقیش بود... برای همه شون دستی تکون داد و فریاد زد:

-رانمی؟

از زیر پای ترانتا رانمر با سرعت زیادی سمت تروی خزید پرواز کرد و رو شونه اش نشست تروی اروم زیر گردنش رو نوازش کرد و رو به من گفت:

-بریم

تا به باغ رسیدیم رانمر از روی شونه تروی پایین پرید و تبدیل به یه اژدها واقعی شد بدون اینکه دست تروی رو بگیرم روش سوار شدم تروی هم پشتم نشست... خسته بودم خیلی زیاد چشمم رو هم رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

چشمامو که باز کردم خودمو تو هوا دیدم و کم مونده بود سخته کنم. من تو آسمون چی کار می کردم؟! کم کم یادم اومد کجام و دارم کجا میرم و با کی و چی میرم! ولی عجیب تر از همه نحوه خوابیدنم بود. کاملاً از پشت به تروی تکیه داده بودم و سرم روی شونش بود.

هر چه قدر فکر کردم نفهمیدم چرا اجازه داده بهش تکیه بدم. به خودم جرئت دادم و به سمت چپم نگاه کردم. سرش به سمت پایین خم شده بود و تقریباً پیشونیش روی شونم بود. پس اونم خواب بود که چیزی نمی گفت. کمی سرم رو بردم پایین و نگاهش کردم. تو خواب پلید نبود، خبیث نبود، بد نبود، شیطان نبود. آرام بود، خیلی آرام و عجیب تر این که مهربون هم به نظر میومد. محو چهره ی خواب تروی بودم که ناگهان باد شدیدی وزید و رانمر غرش بلندی کرد. تروی به شدت از خواب پرید. نمیدونم چی شد که رانمر تعادلش رو از دست داد و سقوط کرد. به سرعت به سمت پایین می رفتیم. تروی از روی من پرید و خودشو به رانمر رسوند و فریاد زد :

-چشما تو باز کن رانی.. داریم سقوط می کنیم لعنتی.

این بین من هم تعادلمو از دست دادم و نمی دونستم برای نیوفتادن باید دستمو کجا بند کنم. جیغ بلندی کشیدم ولی قبل از افتادن حتمی

دست تروی محکم دور کمرم حلقه شد و کشیدم طرف خودش. رانمر به شدت به زمین برخورد کرد و ما هم پرت شدیم روی زمین.

نفس نفس می زدم از این اتفاق ناگهانی. ناگهان متوجه شدم که انگار روی چیزی افتادم. بازدم های پرفشارش گردنم رو قلقلک می داد. غرید :

-می شه از روی من پاشی.

به سرعت بلند شدم و ایستادم. تروی بدون لحظه ای مکث به سمت رانمر دوید که ناله می کرد.

دنبالش رفتم و زمزمه کردم :

-چه اتفاقی افتاده؟ آسیب دیده؟

رانمر که بعد از اون سقوط هولناک کوچک شده بود ناله های دردناکی سر داده بود. تروی به بال راستش دست کشید و تکونش داد و با ناامیدی گفت :

-بالش شکسته. نمی تونه ادامه راه رو بیاد.

و این بار رو به رانمر گفت :

-مثل این که باید از هم جدا بشیم رفیق!

رانمر سرشو به دستای تروی مالوند و از خودش صدا های ناجوری در آورد.

تروی سرش رو نوازش کرد :

-ببخشید ولی باید برگردی. از اینجا به بعد تو دیگه نمی تونی بیای. حالا برو.

و بلند شد و چند قدم دورتر رفت.

نمیدونم چرا به این اژدها علاقه مند شده بودم.

جلوش نشستم و تو چشماش که انگار آتش روشن بود نگاه کردم.

نمیدونستم چی باید بگم برای همین فقط نگاهش کردم و لبخند آرومی زدم.

عجیب این بود که این حیوون می فهمید. هم حرف رو هم نگاه رو هم حس رو. با سر به تروی اشاره کرد و بعد

دستاشو به معنای حفاظت جمع کرد و بعد به من اشاره کرد. یک دقیقه شک کردم که اون فقط یه اژدها

باشه. تنها توانایی که نداشت انگار حرف زدن بود. کمی زبان اشاره حالیم میشد که بفهمم گفته از تروی مراقبت

کنم. سرمو پایین انداختم و بلند شدم. بالش رو جمع کرد و با سریعترین سرعت ممکن دوید و از ما دور شد.

گفت از تروی مراقبت کنم در حالی که می خواستم اونو تو این سفر بکشم؟! چه طور همچین درخواستی می

کرد؟! اونم از کی، من؟

نگاهم رفت سمت تروی که پشتش به من بود و دستاشو تو جیبش فرو کرده بود. رفتم کنارش و بدون این که

نگاهش کنم گفتم :

-حالا باید چی کار کنیم؟

نفس عمیقی کشید و آروم قدم برداشت، کنارش راه افتادم. ثانیه ای بعد گفت :

-هنوز زیاد از آرچفیند لند فاصله نگرفتیم و راه زیادی داریم ولی از این قسمت به بعد رو باید پیاده بریم و کلی

هم راه و خطر پیش رومونه متأسفانه..

پس راه طولانی در پیش داشتیم و از طرفی زمان زیادی برای... برای... کشتن ت... تروی!

از فکر کردن بهش حس ناخوشایندی بهم دست میداد ولی باید انجامش میدادم. باید...

نمیدونم چرا بعد از بیدار شدن از خواب حس بهتری داشتم. انگار تمام مدتی که در آرچفیند لند بودم راه نفسم

بسته بود و حالا کمی از اون راه باز شده بود.

نا خودآگاه پرسیدم :

-خیلی بهش وابسته ای؟

سرشو برگردوند طرفم و چند ثانیه نگاهم کرد و در آخر گفت :

-من از بچگی با رانمر بزرگ شدم.

همین چیز دیگه ای نگفت و به راهمون ادامه دادیم.

نگاهی به سمت راستم انداختم، جنگل انبوهی که متعلق به یوژال لند بود، هیچ کس مسیرش به این جنگل

نمیوفتاد تا ما رو ببینه. دلم می خواست برم و ادوارد رو ببینم، پانتا رو، خاله مگی رو، حتی دلم می خواست مارتین

رو هم ببینم. باید چی کار می کردم؟

از تروی می خواستم؟ یعنی میذاره؟

مسلمانی ذاره، طبق گفته های پدرش من شیطان نهفته ای بودم که الان کاملاً شیطانم. و من هم مثلاً اینو

باور کردم و تروی هم نباید بذاره من بفهمم که موجودیتم تغییر می کنه پس امکان نداره اجازه بده من از مرز

رد بشم چون می فهمم که کاملاً شیطان نیستم و مطرح کردن این درخواست هم به این معنا بود که من

میدونم حرفای پدرش دروغ بوده!

با تمام این ها اشتیاق شدیدی برای رفتن به یوژال لند داشتم ولی نمی دونستم باید چی کار کنم. کلافه شده

بودم.

سرمو انداختم پایین و ناامیدانه زمزمه کردم :

-راهی هست که من به یوژال لند برم؟

ایستاد و با تعجب نگاهم کرد :

-چی؟

سرمو بالا آوردم و فقط نگاهش کردم.

دستشو از جیبش درآورد :

-معلومه که نیست، ما شیطانیم و نمی تونیم بین مردم عادی بریم!

حالا که تا اینجا شو گفته بودم نمی تونستم عقب نشینی کنم. قیافه ای به خودم گرفتم که انگار تازه به یاد آوردم

شیطانم. بعد خودمو هیجان زده نشون دادم و گفتم :

- ما می تونیم شل پوشیم تا کسی نفهمه شیطانیم.

با این که چیز اشتباهی نگفته بودم ولی مطمئن بودم قبول نمی کنه.

اخم هاشو کشید تو هم :

- همیشه، وقتمون کمه و باید سریع به سایت لند برسیم.

و به راهش ادامه داد. نمی تونستم حالا که دقیقا نزدیک مرز یوژال لند بودم ول کنم و برم.

آروم آروم به سمت راستم قدم برداشتم و به مرز نزدیک شدم. تروی ناگهان ایستاد. انگار نبودم کنارشو حس

کرد. خواستم سریع از مرز رد بشم که ناگهان به سمتم خیز برداشت و گرفتم و پرتم کرد رو زمین.

فریاد کشید :

-چی کار می کنی؟

من هم پشت سرش داد زدم :

-تو چی کار می کنی؟

بلند شد و دستمو محکم کشید و بلندم کرد. کشون کشون از مرز دورم کرد. منطقمو از دست داده بودم و دست و

پا میزد. نمیدونم چی شد که اختیارمو از دست دادم و داد زدم :

-من میدونم باتنر یعنی چی. میدونم چیم. میدونم تموم حرفاتون دروغ بود.

خشکش زد و ایستاد. دستامو ول کرد و برگشت سمتم و با صدای ضعیفی گفت :

-چی؟

با این که سوتی بزرگی داده بودم و نباید میذاشتم بفهمه که میدونم ولی نتونستم ساکت بمونم :

-یه کلمه از حرف هایی که تو و پدرت درباره ی باتنر زدین حقیقت نداشتن.

از شوک در اومد و اخم غلیظی کرد :

-کی؟ کی بهت گفته؟

پوزخند زد :

-کسی نگفته. خودم شنیدم با گوشای خودم. چیزی به اسم شیطان نهفته وجود نداره. من باتنرم یعنی این که در

آرچفیند لند شیطانم، در سایت لند فرشته و در یوژال لند هم آدم معمولی.

فکر می کنی انقدر احمقم که نفهمم پدرت به همین خاطر منو مجبور کرده جاسوسی کنم؟!

نفس عمیقی کشید :

-نباید می فهمیدی ولی به هر حال اینا روی ماجرای جاسوسی تو تأثیر نمی دارن. باید تا آخرش بری.

سرمو به شدت تکون دادم :

-قصد ندارم که فرار کنم، اینا رو گفتم تا بذاری به یوژال لند برم.

دستی به موهایش کشید :

-امکان نداره. ما نمی تونیم وقتمونو هدر بدیم.

حس کردم کمی نرم شد برای همین تیر خلاصو زدم :

-من قول میدم بعدش دور یوژال لند رو خط بکشم. این جاسوسی رو با آخرین حد توانم انجام میدم، فقط بذار برم.

چشم غره ای بهم رفت و نفسشو فوت کرد :

-خیلی خب. چون گفتم بعدش دور اونجا رو خط می کشی.

ناخودآگاه پریدم تو بغلش :

-وای ممنونم.

لبخندی که به اندازه پهنای صورتم بود محو شد وقتی فهمیدم چی کار کردم.

به سرعت ازش فاصله کردم. تو چشمات شیطنت بیداد می کرد.

به سمت مرز رفتیم. خط سبز رنگ بود.

فقط یک قدم برای دوباره معمولی شدن.

نگاهی به تروی انداختم که منتظر بود اول من برم.

قدم به اونور خط برداشتم و درد شدیدی در بدنم پیچید و به زمین افتادم. تروی به سمتم دوید و منتظر نگاهم

کرد. درد بدی تو سرم و ریشه ی موهامو مردمک چشمم حس می کردم.

درد ناگهان قطع شد. چشمامو باز کردم و خیره شدم به چشمای قرمز تروی که عجیب نگران بودن. کمکم کرد

بلند شدم و روبه روم ایستاد.

چند بار نگاهم کرد :

-پس شکل معمولیت این طوریه؟

حس سبکی می کردم. انگار می تونستم نفس بکشم. با خوشحالی دستی به سرم کشیدم، خبری از شاخ نبود. موهام دوباره قهوه ای تیره بودن. می خواستم چشمای سبزمو ببینم تا از شون زندگی بگیرم ولی آینه ای به همراه نداشتم.

لبخندی زدم از شکل اصلی و واقعیم و از کیف شنلی در آوردم و پوشیدم :
 - تو هم شنلت رو بپوش. اگه کسی اینجا یه آدم شاخ دار ببینه شاخ در میاره.
 دیدم حرکتی نمی کنه، سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم. با لبخند نگاهم می کرد. وقتی نگاه منو دید ناگهان اخم کرد و شنلو بیرون کشید و پوشید و گفت :
 - بریم.

شاخ هاش رو کامل پوشوند...

این اطراف رو می شناختم، این قسمت از جنگل باید یه چشمه باشه. به دور و برم نگاه کردم و بالاخره پیداش کردم. دویدم طرفش و نشستم روی زمین و به انعکاس خودم تو آب خیره شدم. بالاخره به قیافه اصلی خودم برگشته بودم. سبز چشمام بهم آرامش می داد. تروی کنارم ایستاد و نگاهم کرد.
 انگار رفتار ماو درک می کرد که بهم سخت نمی گرفت.

مدت زیادی در حال گذشتن از جنگل بودیم و بالاخره به شهر رسیدیم.
 برای دیدن همه نیاز داشتم اول پانتا رو ببینم چون اون قطعا از وضعیت همه خبر داشت.
 لبم رو با زبونم تر کردم و درخواستم رو مطرح کردم:

-میشه...میشه بریم به قصر؟

متعجب نگاهم کرد :

-به قصر دیگه برای چی؟

با انگشتام بازی کردم و گفتم:

-چون دلم میخواد دوستم رو ببینم.

-ما هرکاری که دلت بخواد رو انجام نمیدیم.

-ولی من که چیز خاصی نخواستم من فقط گفتم که...

بدون توجه به ادامه حرفم بین مردم قدم برمیداشت و راهش رو ادامه میداد... با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-تروی وایسا، وایسا کجا میری؟

بدون اینکه اهمیتی بهم بدی یا جوابم رو بده فقط دستم رو کشید فکر کنم از ناحیه دست دچار نقص بشم! با اعتراض گفتم:

-تروی ولم کن با توام هی..

با دست راستم خواستم متوقفش کنم ولی دستم به شنلش گیر کرد و کشیدمش شنل پخش زمین شد. توجه یکی به تروی جلب شد و شاخ هاش رو که دید جیغ کشید. حالا مرکز توجه شده بودیم. مردم با وحشت به تروی نگاه میکردن و بی حرکت وایساده بودند با دومین فریاد یکی از زنها جیغ و داد بقیه هم شروع شد. زنی جیغ زد:

-جن!

یکی دیگه داد زد:

-شیطان!

مردم وحشت کرده بودن از موجودی که تا به حال ندیده بودن. دستام عرق کرده بودن و هول شده بودم. تروی دستاشو آماده گرفته بود.

نگهبانهای زره پوش با شمشیرهای برنده مردم رو متفرق کردند و به سمت ما هجوم آوردند. سرجام خشک شدم. سربازی جلوم ایستاد کمی نگاهم کرد و شمشیرش رو بالا برد و خواست با قدرت فرود بیاره که شمشیر از دستش پرت شد ناله ای کرد و دستش رو گرفت از من دور شد تروی من رو کشید و گفت:

-پیش من بمون.

پشت بهش ایستاده بودم سربازها از همه طرف ما رو محاصره کرده بودند ولی هرکس قدمی به جلو میومد تروی با بیرحمی میسوزوندش، منم قدرتی نداشتم که باهاشون بجنگم و از طرفی نمی تونستم به کسایی که سال ها باهاشون زندگی می کردم آسیب بزنم.

سربازها با وحشت از ما فاصله گرفتن.

کلاه شنل از سرم کنار رفته بود و همون لحظه صدای متعجب زنی رو شنیدم که گفت:

-اون بلاس.

واکنشی به شناخته شدنم نشون ندادم. تروی همچنان گارد گرفته بود.

لحظه ای همه کنار رفتند و تعظیم کردن به کالسکه سلطنتی روبروم زل زدم درش باز شد و صدایی که هرگز نمیتونستم فراموشش کنم گفت:

-اینجا چه خبره؟

یکی از سربازها با ترس و لرز توضیح داد:

-سرورم یه...یه شیطان...او..اوامده و داره ما رو نابود میکنه.

ملکه اریا کمی جلوتر اومد و با وحشت به تروی نگاه کرد. نیم نگاهی به من انداخت و خواست دوباره روی تروی تمرکز کنه که ناگهان ثابت شد. با خشم دوباره نگاهش رو چرخوند روم. تروی آماده هر حرکتی بود ولی ملکه تو

چشمام زل زده بود ناگهان فریاد زد:

-دختره رو بگیرین سریع.

تروی منو بیشتر پشتش قایم کرد و سربازا که با اومدن ملکه شون انگار روحیه گرفته بودن حمله کردن و این بار جنگی واقعی شروع شد...تعداد سربازها بیشتر میشد و تروی ناخودآگاه از من دورتر...یکی از سربازها دستم رو

کشید و من فریاد زدم:

-تروی.

تروی سرشو به طرف من گردوند و آتشی پرتاب کرد که به سرباز خورد. بین اون همه جمعیت که قصد دستگیری منو داشتن مونده بودم.

ناگهان دستی من رو از سربازها نجات داد تند و فرزند سوار اسب کرد و گفت:

-برو اراپلا اونجا میبینمت.

نمی دونستم کی منو سوار کرد و قرار بود کجا برم ولی نمی تونستم تروی رو تنها بذارم.

فریاد تروی که اسمم رو صدا کرد تو شیهه اسب گم شد. متقابلا اسمشو فریاد زدم ولی اسب خارج از اراده ی من حرکت کرد...سرعت اسب خیلی زیاد بود پس باید از نژاد بالرمن باشه اسب سلطنتی...یه اسب سلطنتی؟

چطور ممکن بود؟ باورم نمیشد! چرا باید یه اسب سلطنتی من رو سوار کنه؟ انقدر در افکارم غرق بودم که نفهمیدم اسب از حرکت ایستاد...به روبروم نگاه کردم یه کلبه چوبی...نمیفهمیدم برای چی باید اینجا باشم؟ اصلا اون صدا

کی بود؟ این اسب برای کیه؟ در کلبه باز شد و پیرزنی گفت:

-اراپلا شما هستین؟

با ترس گفتم:

-بله خودم هستم میشه توضیح بدید اینجا چه خبره؟

-خودشون براتون توضیح میدن بفرمایید داخل.

خود کی؟ اینجا چه خبره؟ کلافه و گیج بودم. من باعث اون جنگ بودم، اگه شنل تروی رو نمی کشیدم...

از جلوی در کنار رفت و من داخل خونه رفتم...

-من مارگاریت هستم خانوم.

نمای کلی خونه رو برانداز کردم زمین با پوست مانتف (*نوعی حیوان که پوست کلفت و زبری دارد-افسانه

ایتالیایی) و دیوارها با چوب پوشونده شده بود و روشنایی فقط نوری بود که از پنجره بیرون میزد... لبخندی به

مارگاریت زدم و گفتم:

-راحت باش ارابلا صدام کن... فقط میشه توضیح بدی اینجا چه خبره؟

-من هم چیزی نمیدونم فقط باید منتظر موند به من گفتن اینجا رو برای شخصی به اسم ارابلا آماده

کنم... میخواید استراحت کنین؟

تردید کردم و چیزی نگفتم. چه طور می تونستم استراحت کنم؟

سکوت و رضایتم معنی کرد و به گوشه ای اشاره کرد.

بی حرف دراز کشیدم. نمی تونستم فکرم از ملکه و اون جنگ و تروی پاک کنم! چه بلایی سرش اومده

بود؟ اصن کی منو به اینجا آورد؟ از شدت فکر و خیال به سرعت خوابم برد.

-بلا؟ بلا عزیزم؟

چه صدای اشنایی... کی که داره من رو صدا میزنه؟ با دیدن شخص روبروم دهنم از تعجب باز موند!

با تعجب و بریده بریده گفتم:

-تو... تو اینجا؟

-بلا باید از اینجا بری نباید اینجا باشی اینجا خطرناکه

-چرا؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟

-بعد از اینکه تو فرار کردی و رفتی همه چیز بهم ریخت و همه تو رو به اسم یه فراری میشناسند و میخوان یا بکشنت یا برای ملکه ببرنت...

-پانتا تو مطمئنی؟

-اره وقتی که تو رفتی مارتین خیلی عصبانی بود بگو ببینم ارچفیندلند چطور بود؟

ارچفیندلند؟ تروی؟ وای نه! مطمئنم من رو میکشه! با وحشت از جام پریدم و گفتم:

-تروی؟ تروی کجاست؟ اونم اینجاست؟

گیج گفتم:

-کی؟

-منظورم همون شیطان... یعنی جن هستش

با ترس خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-نفهمیدیم چی شد که یه دفعه به هوا پرید و میون یه عالمه دود محو شد

سرجام ولو شدم و با کرختی گفتم:

-بدبخت شدم اون من رو میکشه...

و به سرعت اضافه کردم:

-من رو از اینجا ببر

با ناراحتی گفت:

-نمیشه، وقتی چارلی تو رو دید همون لحظه تو رو سوار اسبش کرد و به کلبه اش آورد من و مارگاریت یه مدت

بود برای تفریح اینجا بودیم وقتی تو اومدی به شهر و یه نفر تو رو برد الان همه جا رو دارن میگردن نمیشه از

اینجا بری!

-ولی من مطمئنم اگه نرم اون من رو میکشه

-کی؟ اینجا چه خبره؟

-ببین یه اتفاقاتی افتاده که تو ازش بی خبری... اون پسری که با من اومده بود یه شیطان و الانم من باید برم

چشمش گرد شد و گفت:

-شیطان؟ پس... پس افسانه ها حقیقت داشت؟

فقط سر تکون دادم و ملتمسانه گفتم:

-بذار من برم خواهش میکنم

سر تکون داد و با جدیت گفت:

-این موضوع دست من نیست، میدونم اگه بری بیرون مرگت حتمی

اگه نرم هم مرگم حتمی تروی که من میشناسم بیخیال من همیشه قبل از اینکه بخوام جواب بدم...در با شدت

باز شد و سایه سیاهی داخل اومد پانتا جیغ کشید ولی صدا گفت:

-پانتا منم

وقتی توی نور ایستاد از دستش خون میچکید پانتا با وحشت دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

-چارلی چه بلایی سرت اومده؟

چارلی با حرص گفت:

-اون شیطان لعنتی این بلا رو سرم آورده...

پانتا با نگرانی داد زد:

-مارگاریت؟

مارگاریت جلو اومد تعظیمی کرد و گفت:

-بله خانوم؟

-جوشونده تاف داریم؟

مارگاریت حالت ناراحتی گرفت و گفت:

-متأسفانه نه، میدونین قرار نبود بیشتر از یه هفته بمونیم فکر نمیکردم چنین چیزی نیاز بشه

خون بیشتری از دست چارلی بیرون زد چارلی ناله ارومی کرد با دیدن این وضعیت گفتم:

-شما برگردید به قصر من اینجا میمونم...

پانتا با نگرانی گفت:

-بلا مطمئنی میتونی تنها بمونی؟

مطمئن گفتم:

-معلومه که میتونم

مارگاریت با نگرانی گفت:

-اگه برنگردیم ممکن عفونت کنه

پانتا مردد به من نگاه کرد لبخندی زد و گفت:

-برو پانتا

پانتا به من نگاه کرد و گفت:

-پس مارگاریت تو اینجا بمون

-نیازی نیست خودم میتونم تنها باشم بهتره مارگاریت رو ببری اینجا موندنش شک برانگیزه

-بلا...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-عجله کن پانتا وقتی نمونده

پانتا به سرعت از جاش بلند شد لباسش رو پوشید و مارگاریت شنلی روی سرش گذاشت اسبهاشون رو بیرون

آوردن و پانتا گونه ام رو بوسید گفت:

-فردا بهت سر میزنم عزیزم

-ممنونم پانتا

در کلبه رو بست هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای بلند رعد و برق باعث شد از جام بپریم و با خودم فکر

کردم

"یعنی تروی الان کجاست؟"

هنوز این فکر از سرم نگذشته بود که در کلبه صدا خورد با خنده گفتم:

-پانتا من که بهت گفتم...

ولی با دیدن صورت خشمگین تروی حرفم نصفه موند و با گفتم:

-بهت توضیح میدم

-چی رو میخوای توضیح بدی؟ گول زدن من؟ فرار؟ کشته شدن من؟

با فریاد ادامه داد:

-هان؟ چی رو میخوای توضیح بدی؟

-من نفهمیدم...

یه قدم جلو اومد انقدر وحشتناک شده بود که پاهام بی اختیار حرکت کرد و عقب رفت و در همون حال ادامه

دادم:

-من نمیدونستم پانتا قراره من رو بیاره اینجا خبر نداشت..

ولی قبل از اینکه بخوام چیز دیگه ای بگم لگد محکمی به پهلوام خورد ناله کردم و گفتم:

-تروی اشتباه میکنی

نعره کشید:

-خفه شو عوضی خفه شو

موهام رو لا به لای دستای قدرتمندش گرفت و کشید از درد جیغ کشیدم محکم بلندم کرد و کوبیدم به دیوار اشکام سرازیر شد لگد دیگه ای روانه پهلوام کرد هجوم خون رو به دهنم حس میکردم سرفه میکردم خون بالا میاوردم فریاد های تروی رو میشنیدم:

-من احمقم که به تو عوضی اعتماد کردم اشغال من رو تنها بذاری فکر کردی نمیتونم پیدات کنم؟ پدر حق داشت تو شاید ظاهرهت مظلوم باشه ولی باطنت یه حیوون واقعیه

با هر کلمه اش محکم به شکم و پهلوام لگد میزد ضجه میزدم و میخواستم بس کنه و بذاره توضیح بدم...
-فکر کردی نمیتونم از خودم دفاع کنم؟ فکر کردی انقدر احمقم که بذارم از دستم فرار کنی؟ اینجوری فکر میکنی؟

چشمم کم کم تار شد اشکی از لای مژه هام چکید و فقط سیاهی دیدم...

با درد شدیدی که تو پهلو و شکمم حس کردم بیدار شدم. با تعجب به اطرافم نگاه کردم. تو همون کلبه ی چوبی بودم که چارلی آورده بودم. یادم اومد که تروی پیدام کرده بود و زده بودم. همون جایی بودم که قبلا خوابیده بودم.

تروی کجاست؟ نمیدونم چرا حتی با کار چند ساعت پیشش باز هم حسم بهش اون شدت قبل رو نداشت.

در با صدای جیرجبری باز شد. سریع چشمم رو بستم و خودم رو به خواب زدم.

در بسته شد و صدای قدم هایی رو تا کنارم شنیدم. حس کردم جلوم نشست.

بدون شک تروی بود.

نفساش بلند و کلافه بود.

چند لحظه صدا قطع شد و بعد صدای فرو رفتن چیزی داخل آب رو شنیدم و بعد خیزی پارچه ای رو روی صورتم.

احتمالا داشت آثار خون هایی رو که بالا آوردم رو تمیز می کرد.
 آروم می کشیدش روی صورتم. سردی آب حس خوبی بهم میداد.
 تماس پارچه با صورتم قطع شد و چند ثانیه بعد دستای تروی پهلوام رو لمس کرد و کمی فشار داد. با فشارش
 نفس تو سینم حبس شد از درد. حتما کبود شده بود.
 صدای زمزمه شو شنیدم که گفت :
 -من چی کار کردم؟!

نمی تونستم بیشتر خودمو به خواب بزنم. چشمامو باز کردم و دیدمش که دستاشو تو موهاش فرو کرده بود و
 نگاهم می کرد. چشمای بازم رو که دید سریع از اون حالت خارج شد و اخم کرد طوری که سخت بود باور
 چیزایی که وقتی چشمام بسته بود شنیدم و حس کردم.
 بلند شد و ظرف آب و پارچه رو گوشه ای گذاشت و اوامد سمتم :
 -بلند شو باید بریم. تا همین الانم خیلی وقتمون تلف شد.
 سرمو تکون دادم و نیم خیز شدم. از این حرکت ناگهانیام تمام بدنم درد گرفت و ناخودآگاه ناله ای کردم.
 خم شد و دستاشو برد زیر بغلم و بلندم کرد و گذاشتم روی زمین و در حالی که همچنان اخم کرده بود گفت :
 -خوبی؟

نتونستم عکس العمل بدی نشون بدم و فقط سرمو تکون دادم.
 رفت سمت در و منتظرم ایستاد تا اول من خارج بشم. به کلبه نگاه کردم. دلم نمیومد همینجوری برم. باید به پانتا
 می گفتم تا اگه برگشت و منو ندید نگران نشه. صدای تروی افکارمو بهم ریخت :
 -بیا دیگه، چی کار می کنی؟
 برگشتم طرفش :

-میشه یه یادداشت برای پانتا، دوستم، بذارم؟ اگه برگرده و ببینه نیستم نگران میشه.
 سرشو به پایین تکون داد :
 -خیلی خب فقط سریع. دلم نمی خواد دوباره اینجا گیر بیوفتم.
 از کلبه بیرون رفتم و چشمم به کاغذ تحت تعقیب روی درخت خورد که روش اسم من بود. سریع کندمش و به
 کلبه برگشتم. تروی با تعجب پرسید :

-با چی می خوامی روش بنویسی؟

از گردنم گردنبدمو در آوردم و قلم کوچکی که بهش وصل بود و کندم.

نزدیکم شد و کنجکاو نگاهم کرد.قبل از این که بپرسه گفتم :

-این قلم کوچیک تنها چیزی که از پدرم برام مونده.

چیزی نگفت و فقط سرشو تکون داد.چرا این پسر انقدر پیچیدگی شخصیتی داشت؟نه به یه ساعت پیش که داشت منو می کشت و نه به الان.

در قلم رو باز کردم و پشت کاغذ نوشتم :

"پانتای عزیز,من اینجا رو ترک کردم.

نگران من نباش و به زندگیت ادامه بده.جای من امنه."

البته امیدوار بودم که امن باشه.کاغذ رو روی تشک گذاشتم و از کلبه خارج شدیم و به سمت مرز رفتیم تا وارد منطقه ی بی طرف بشیم.

فکر نمی کردم بازگشتم به یوژال لند انقدر دردرس ساز باشه.تروی سکوت بینمون رو شکست :

-بگو ببینم,اگه همون طور که گفتمی فرار نکردی پس کجا رفتی؟

پوفی کردم و گفتم :

-من قسم خورده بودم که تا آخرش باشم,چرا باید فرار می کردم؟

پوزخند تمسخر آمیزی زد :

-اون قسم یه حقه بود,چرا باید باورش کنم؟در ضمن یادت رفته که تو هم عوضی و خبیثی؟یه عوضی و قسم؟

حس بدی از این حرفها بهم دست داد. دیگه دلم نمی خواست عوضی و خبیث باشم,سرمو انداختم پایین و گفتم :

-من اون موقع شیطان بودم.من یه باتنرم و در هر مرز به یه شکل پس طبیعیه که اخلاقم هم...

با آخرین کلماتم خشک شدم و با تحیر به تروی نگاه کردم.اون هم ایستاده بود و با حیرت نگاهم می کرد.

اخلاقم؟اخلاقم؟من در هر مرز یه شکلم!پس آخرین حرفهای انگوس قبل از این که سر درد بگیرم,پس تلاش صدای درونم..

صدا دوباره در مغزم تکرار شد :

"در هر مرزی اخلاقش هم عوض میشه."

آخرین حرفهای مهمی که انگوس به پسرش زده بود و خواسته بود که من نفهمم. پس معنیش این بود. پس تغییر شکلم در سرزمین ها روی اخلاق و شخصیتم هم تأثیر میذاشت.

پس علت عوضی شدنم در آرچفیند لند بود، پس علت این که تروی رو بوسیده بودم هر چند با نفرت این بود. خدای من!

چه قدر احمق بودم که تا الان نفهمیدم.

آروم گفتم :

-پس اینو نمی خواستین بفهمم..

نمی تونستم باور کنم که تا الان داشتن بازیم می دادن. بدون این که بخوام چند قطره اشک از بند چشمام آزاد شد.

عقب گرد کردم و به سمت درخت ها دویدم.

صدای تروی رو شنیدم که صدام میزد و ازم می خواست و ایستم. همون طور که می دویدم داد زدم :

-نیا تروی. بذار تنها باشم. من قسم خوردم و برمی گردم. فقط نیا.

همون طور که ازش دور میشدم اشک چشمهامو پر کرده بود. نمیدونم چه قدر دور شده بودم که به کسی برخوردم.

سرم رو آوردم بالا تا عذرخواهی کنم ولی خشک شدم.

اون...اون...

امکان نداشت.

اون...اون..

با شگفتی گفت :

-بلا!

یه قطره اشک از چشمم ریخت و به چیزی که باورش نمی کردم خیره شدم.

کمی که از حیرتم کم شد زمزمه کردم :

-ادوارد!

به محض این که صدامو شنید به خودش اومد :

-وای خدا باورم همیشه دارم می بینمت. از وقتی رفتی حس می کردم دوباره دیدنت فقط می تونه رویا باشه.

ازش جدا شدم، بهتم از بین رفت و جاش رو به لبخند و بعد به خنده داد :

-اصلا فکرشم نمی کردم اتفاقی بهت برخورد کنم! وای ادی دلم برات تنگ شده بود.

دستشو گذاشت رو گونم :

-خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت، دلم برای چشمت تنگ شده بود.

زمزمه کردم :

-بعد از رفتنم چه اتفاقی افتاد؟

لبخند تلخی زد :

-هیچی، فقط گفتار پیر به خیال این که جاتو میدونم کلی شکنجم داد و بعد هم به ملکه گفت و ملکه هم که

فرار بانو پانتا رو از چشم تو میدید تو رو تحت تعقیب اعلام کرد.

ناگهان نگران شد :

-تو.. تو نباید اینجا باشی بلا، دستگیرت می کنن. برو و به من فکر نکن.

دستشو گرفتم و فشردم :

-چه طور بهت فکر نکنم ادی، تو جونمو نجات دادی، به خاطر من خودتو فدا کردی.

صورتشو به صورتم نزدیک کرد :

-بازم این کارو می کنم. با تمام قلبم.

دستشو روی پهلوام گذاشت و فشار داد و باعث شد ناله ای کنم. سریع ازم دور شد و دستشو برداشت. به پهلوام

نگاه کرد و کبودیشو که دید وحشت کرد :

-بلا.. بلا چه بلایی سرت اومده؟ این کار کیه؟

خواستم جوابی بهش بدم که نگاهم به پشتش افتاد. سایه ای پشت درخت به ما نگاه می کرد. کمی روش تمرکز

کردم و فهمیدم تروی داره نگاهمون می کنه. ترس بهم غالب شد. ادوارد بلند تر گفت :

-با تو ام بلا. این بلا رو کدوم احمقی سرت آورده؟

سعی کردم لبخند بزنم :

-هی..هیچ کس.

اخم کرد و کبودی ها رو نشون داد :

-دروغ می گی..داری دروغ می گی.معلومه که یکی تو رو زده.بههم بگو کدوم آدم عوضی این کارو کرده؟

حس کردم سایه تروی نزدیک شد.وحشت کردم.ادوارد نباید این حرفها رو میزد.نباید..ممکن بود..

-بس کن ادوارد..من..

اما این بار فریاد زد :

-بهت میگم کدوم حیوون رذلی این کارو کرده؟

فریادش به لرزه انداختم.فریادش هزار جور حس مختلف بهم وارد کرد که پررنگ ترینش حماقت بود.ادوارد حماقت کرده بود.حماقت محض.

به معنی حرفم وقتی پی بردم که تروی از پشت درخت ها بیرون اومد و با صدای وحشتناکی گفت :

-دنبال من میگردی؟

تمام بدنم یخ زد.این خوب نبود.این خوب نبود..

ادوارد که از خشم می لرزید فریاد زد :

-کار تو بوده؟تو بالای منو زدی؟

تروی قهقهه ی وحشتناکی زد و به دنبالش ادوارد به سمت تروی دوید.همه چی خیلی سریع اتفاق می افتاد ولی در عین حال کند.

با تموم وجودم جیغ زدم :

-نه..ادواااااااااااا!!!

به من توجهی نکرد و فقط دوید.

دستای تروی که بالا اومد حس کردم محتویات معده من داره بالا میاد.

میدونستم چه اتفاقی در شرف وقوعه ولی نمیدونستم.انگار اون لحظه از زندگیم یخ زد.ذرات آتش رو دیدم که دونه دونه از انگشتای تروی خارج میشدن.انگار اکسیژن هوا نابود شده بود.یه قدم به جلو برداشتم.ذرات آتش به

هم نزدیک شدن و شعله های کوچک آتش رو ساختن.نفسم گرفت و با تمام توانم سعی کردم قدم بعد رو بردارم.

شعله های کوچک آتش با هم پیوند خوردن،چه پیوند شومی.انگار تمام اعمالی که در بدنم انجام میشدن تا زنده بمونم از کار ایستادن تا اونا هم شاهد این جنگ نابرابر باشن.آتش که ایجاد شد و آماده پرواز ناگهان اون لحظه از یخ زدگی خارج شد و من فهمیدم تمام اون مدتی که فکر می کردم دارم به زور قدم برمیدارم دارم میدوم.آتش پرواز کرد به سمت ادوارد.

جیغی که کشیدم انگار از انگشتای پام شروع شده بود تا حتی تارهای موهام و گلوم رو خراش داد.

وقتی به خودم اومدم که تروی پیروزمندانه گوشه ای ایستاده بود و من،یه مرده متحرک، ایستاده بودم و به چیزی نگاه می کردم که هیچ وقت باور نداشتم.

روی زانو هام افتادم و دستامو فرو کردم در خاکستر مردی که به خاطر من فدا شده بود.مشتمو بیرون آوردم و با دیدن ذراتی که ثانیه ای پیش ادوارد رو تشکیل میدادن جیغ کشیدم.هق هق می کردم.نمی تونستم باور کنم اونی که چند دقیقه ی پیش منو در آغوش گرفته بود الان قسمتیش تو مشت من بود. فریاد آخری که کشیدم دل آسمونو به درد آورد و ناگهان بارون گرفت.

دندون هام به هم میخورد کل بدنم میلرزید...حتی نمیتونستم اشکهای پی در پی که صورتم رو خیس میکرد رو کنار بزنم دستی زیربغلم را گرفت چشمای رنجورم رو به چشمای خونسرد و بی رحمش دوختم حالا نیشخندی هم به صورت نفرت انگیزش اضافه شده بود...خودم رو کشیدم و فریاد زدم:

-ولم کن چطور تونستی؟چرا؟چرا اینکار رو کردی؟به من جواب بده...

نیشخندش بزرگتر شد و اونجا بود که فهمیدم این موجود روبروم فرقی با حیوون نداره...

-اگه میخوای نری جایی که عشقت رفت بهتره راه بیوفتی بریم به اندازه کافی دوستان رو ملاقات کردی

پشتش رو به من کرد و راه افتاد ولی من دیوونه شدم!نابود شدم و آتش گرفتم...به سمتش حمله ور شدم روی کمرش پریدم و موهایش رو توی دستم گرفتم و تا میتونستم کشیدم فریاد میزد و میگفت:

-دختره دیوونه ولم کن

ولی من محکمتر میکشیدم تمام تنم زیر بارونی که میبارید خیس شد و ولی من ولش نکردم محکمتر کشیدم انگار دلم میخواست از ریشه بکنمشون...پریش بلند تروی به هوا تعادل رو از بین برد و من پخش زمین

شدم... تروی رو زمین فرود اومد... درد زخمهام چند برابر شدم ولی از همه بدتر سوزش گلوم و درد وحشتناک عذاب وجدان بود...

صدای خشمگین تروی رو شنیدم:

-مثل اینکه باید به زور ببرمت دختره احمق

تروی دستم رو گرفته بود و من رو میکشید حتی توان تقلا هم نداشتم ولی گلوم انگار فقط دلش میخواست فریاد بزند... انقدر که از بین بروم همه چی تقصیر من بود اگه برای یه مسئله طبیعی از پیش تروی نمیرفتم اگه ادوارد کمی دیرتر میومد اگه ولی حیف که برای این اگه ها دیره و دیگه ادواردی نیست... تصویر سوخته و فریادش پیش چشمم چون گرفت انگار تازه تونستم خودم رو حرکت بدم ولی دستای حیوون درنده ای که من را گرفته بود قدرتمند تر از چیزی بود که بشه از حصارش فرار کرد... رعد برق بعدی با فریادم گم شد تروی لحظه ای ایستاد و با حرص به اسمون نگاه کرد و محکم دستم رو کشید انگار برمیگشتیم ولی کجا؟! احساس سرما کردم ارابلا ضعیف توان این همه درد رو نداشت...

چشمام باز شد و داخل همون کلبه بودم ولی دیگه نوری از پنجره نمیتابید... تروی روبرو من نشسته بود میخواستم اسمش رو فریاد بزنم ولی صدایی از گلوم بیرون نیومد دوباره تلاش کردم ولی انگار حرف زدن یادم رفته بود... محکم با دست روی سینه اش کوبیدم چشمای سرخش رو سمتم گرفت ازش نمیترسیدم ولی این حس خفگی که نمیداشت حرف بزنم، نمیداشت که هرچی لایقشه بارش کنم... تقلا ها و نفس نفس زدن هام را دید دستش رو سمتم گرفت خودم رو عقب کشیدم و دوباره سعی کردم حرف بزنم ولی دریغ از یک کلمه که از دهنم بیرون بیاد تروی پرسید:

-ارابلا چت شده چرا نفس نمیکشی؟

گلوم، اخ گلوم چرا این بغض نمیشکند روی زمین زانو زدم و دو دستم رو سمت گلوم بردم ولی نفسم بالا نیومد دست و پا میزدم برای اکسیژن این دیگه چه بلایی بود تروی اشفته حرف میزد ولی من فقط چشمام سیاهی میرفت ولی نه میتونستم نفس بکشم نه حرف بزنم دستی من رو، روی زمین هل داد و همونحس کردم داغ شدم چیزی بهم نفس تازه میداد انگار تازه تونستم به زندگی برگردم تپش های تند تند قلبم رو حس میکردم چشمام باز شد و تازی از بین رفت... تروی دقیقا روبروم بود هلش دادم تازه تونستم کلمات رو پیدا کنم:

-قاتل عوضی به چه حقی منو...

نذاشت ادامه بدم وسط حرفم پرید و گفت:

-به چه حقی؟ چون داشتی میمردی منم حالا حالاها بهت نیاز دارم

-چطور تونستی؟ برای چی؟ چرا با من اینجوری میکنی مگه من چیکارت کردم؟

تروی عصبی گفت:

-اروم بگیر تو نباید هیجان داشته باشی تارهای صوتیت رو که آسیب رسوندی... و نفسات عصبی شده و باعث

میشه نفس کم بیاری

پوزخندی زد و اضافه کرد:

-از این به بعد به دوستات یاد بده حرف اضافه نزن...

سمتش هجوم بردم دوتا دستم رو گرفت و محکم پیچوند زیرلب ناله ای کردم و روی زمین افتادم تروی فریاد

زد:

-یه بار چیزی بهت نگفتم ولی برای بار دوم نمیبخشم راه بیوفت بریم

خواستم لجبازی کنم، بدقلقی کنم... ولی یاد سم کشنده ای افتادم که روی خنجر بهم دلگرمی میداد وقتی میشد

انتقام همه چیز رو یه جا گرفت چرا باید خودم رو عذاب بدم؟ سرد و بی روح گفتم:

بریم

با تعجب نگاهم کرد ولی چیزی نگفت... هوا ابری بود و بارون بند اومده بود... لبم رو گزیدم تا خودم را کنترل

کنم چیزی تا مرگش نمونده تاوان همه چیز رو میدی "تروی"

دستش رو، روی شکمم فشار داد و به عقب هولم داد با اعتراض گفتم:

-هی ولم...

دستشو روی دهنم گذاشت و زیرلب گفت:

-همه جا اینجا پر از نگهبانه چون یه شیطان و یه فراری وارد شهر شدن و اگه تو بخوای اینجوری حرکت کنی

میفهمن

خودم رو به جلو کشیدم دستش از روی دهنم برداشته شد منتظر شد حرفی بزنم فقط با اخم نگاهش

کردم... اصلا در حدی نبود که بخوام باهاش صحبت کنم... سری تکون داد و برگی از توی جیبش بیرون

آورد... روش دست کشید قبل از اینکه بخوام چیزی بگم من رو محکم سمت خودش کشید طناب نامرئی از برگ

بیرون پرید و به سمت شاخه ها رفت و همزمان ما هم به سمت درخت ها رفتیم جیغم رو خفه کردم و چشمام رو بستم نمیخواستم توجه کسی رو جلب کنم...روی بلندترین شاخه درخت فرود اومدیم به راحتی میتونستم سربازهایی که جلوی مرز رو گرفته بودند ببینم...با صدایی که از فریادهام گرفته شده بود، گفتم:
-قاتل الان میخوای چیکار کنی؟

پوزخندی زد و چیزی نگفت دوباره دستشو روی برگ کشید ولی این بار طناب نامرئی به جای اینکه به سمت شاخه ها بره خیلی سریع سمت پای یکی از سرباز ها رفت و محکم پاش رو کشید حواس همه معطوف سربازی که افتاده بود، شد تروی فقط گفت:
-منو محکم بگیر

و از بالای درخت پرید چشمام رو بستم تا زیر پاهام رو نبینم چون در اون صورت نمیتونستم فریادم رو کنترل کنم...روی زمین فرود اومدیم همزمان سربازی که افتاده بود از جاش بلند شد و محتاط تر همه جا رو میپایید...تروی شنش رو به ارومی باز کرد و دستش رو دوباره داخل جیبش کرد و چند جسم توپ مانند زیر شنش گذاشت از شنل دود بیرون زد و به سرعت شروع به حرکت کرد همه سرباز ها به سمت شنل تروی حمله ور شدن ولی شنل به هوا پرواز کرد و روی دوش تروی فرود اومد و قبل از اینکه کسی چیزی بفهمه دستم رو گرفت و به سمت دروازه شهر دوید و از شهر خارج شد سرباز ها پشت سر ما میخواستن از دروازه عبور کنند ولی تروی ایش پرت کرد همه ترسیدند و عقب رفتند و فرار کردند...

تروی نفس کلافه ای کشید و زیر لب حرفی زد که نشنیدم...از جنگل انبوه بیرون اومدیم و به سنگ برخوردیم دستشو روی سنگ ها گذاشت ولی انگار جریان برق داشت به عقب پرید وبا عصبانیت گفت:
-چرا راه رو بسته شده؟مرز کجاست؟

سرم رو بالا اوردم و به تابلو بالا سرم نگاه کردم "تبعید شدگان" یه قدم عقب رفتم تروی با تعجب به حرکت نگاه میکرد سرش رو بالا برد و با دیدن تابلو پرسید:
-خب این یعنی چی؟

-به این منطقه،منطقه تبعید شدگان میگویند کسانی که بر علیه سرزمین یوژال بودن یا خائن بودن رو به اینجا میفرستن و شب ها تنها زمانی که تبعیدی ها میتونن برای نفس کشیدن به بیرون بیان و اگه وارد منطقه شون بشیم ممکن ما هم وارد زندونشون بکنند...

تروی خندید و صدای قهقهه اش اون شب شوم رو نحس تر کرد:

دست از روی صورتتم غیب شد و خودمو تو یه چاله نمودم دیدم که تاریک بود.اونی که منو کشیده بود پایین غیب شده بود.

دستمو به در و دیوار چاله می کوبیدم و داد می زدم :
-کمک..یکی کمک کنه.

ناگهان صدای فریادی اومد و بعد همون تبعیدی کنارم ظاهر شد و یکی دیگه رو کشید داخل چاله و دوباره غیب شد.

تروی بود که کشیده شده بود داخل.

با دیدنش یادم رفت که بین یه عالمه تبعیدی زخم خورده گیر افتادیم و ناخودآگاه پوزخندی زدم :

-اینجا چی کار می کنی؟

با عصبانیت گفت :

-منظورت چیه؟

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم :

-خب حدس زدم که تا دیدی گرفتتم در رفتی!

اخم هاش شدید تر شد :

-می خوای بگی من یه ترسو ام؟

ابروهامو بالا دادم :

-نه,داشتم کاملا مستقیم به عوضی بودن اشاره می کردم.

دستشو مشت کرد و آورد سمتم. کمی ترسیدم و عقب عقب رفتم و اونم میومد جلو.پشتم به دیوار خورد.مشتشو

بالا آورد.از خشم می لرزید.فکر می کردم هرلحظه ممکنه صورتتم با مشتش یکی بشه ولی مشتشو باز کرد و

ناغافل بهم سیلی زد.غافلگیرم کرده بود.دستمو گذاشتم روی صورتتم و با اخم غلیظی نگاهش کردم.نمی

تونستم جوابش رو ندم.سعی می کردم تمام زورمو بریزم تو دستام و محکم به قفسه ی سینهش زدم.

زیاد تکونش نداد فقط شاید یه میلی متر ازم دور شد.انگشت اشارشو به سمتم گرفت و گفت :

-ببین دختره ی پررو...

قبل از این که حرفشو کامل کنه دست دو نفر از بالا یقمونو گرفتن و از چاله کشیدنمون بیرون و پرتمون کردن روی زمین.

درد پهلوم شدت گرفته بود. سرمو آوردم بالا ولی خشک شدم. شب شده بود و تبعیدی ها با لباسای بلند سفیدی که البته الان همه خاکی بودن همه دور تا دور قبرستان رو گرفته بودن. چشمم خورد به یکیشون که از بقیه بلندتر بود و لباسش سفید تر و روی سرش هم تکه های کوچیک چوب. یادم اومد که پدرم می گفت حاکم قبرستان این شکلیه.

با صدای خشن و در عین حال آرومی گفت :
-بایستید.

خواستم بلند بشم ولی درد پهلوم مانع شد. تروی دستمو گرفت و کمک کرد بلند بشم و روبه روی حاکم قرار گرفتم.

به اطراف بیشتر دقت کردم. دور قبرستان در سه ردیف جمع شده بودن. طبق گفته ی پدرم اشخاصی که در ردیف وسط می ایستادند اونایی بودن که تبعیدی ها اسیرشون کرده بودند. درست یکی مثل ما.

صدای حاکم مانع از کنجکاوی بیشترم شد :
-خودتون رو معرفی کنین.

اول تروی بی هیچ ترسی گفت :
-تروی!

حاکم با نفرت نگاهش کرد و گفت :
-شیطان!

و بعد به من نگاه کرد. خودم رو معرفی کردم :
-آراپلا.

دقیق تر نگاهم کرد و چشماش رو ریز کرد. یهو اومد سمتم و جلوم ایستاد. از حرکت ناگهانیس شوکه شدم و ناخودآگاه به سمت تروی متمایل شدم. بی هوا دستش رو گذاشت روی قلبم و چشماش رو بست. با تعجب به تروی نگاه کردم که با اخم به حاکم نگاه می کرد. همون لحظه حاکم چشماش رو باز کرد و عقب رفت و با هیجان گفت :

-یه باتنر؟!

شوکه شدم. از کجا فهمید من یه باتنرم؟

یه تبعیدی چه جور ی تونست بفهمه؟

تروی غریب :

-تو یه آدم معمولی هستی. آدم معمولی نمی تونه چنین چیزی رو تشخیص بده.

حاکم قهقهه ای زد و به دنبالش همه ی تبعیدیا خندیدن :

-آدم های معمولی اره ولی نه من!

تروی که هر لحظه عصبانی تر میشد گفت :

-مگه تو چی هستی؟

حاکم دوباره خندید :

-منم اهل یوژال لندم ولی تمام عمرم یه شیطان بزرگم کرد برای همینه که میدونم.

دوباره با لبخند پلیدی نگاهم کرد :

-و همین طور میدونم باتنر چه قدر کم یاب و به درد بخوره!

تروی این بار فریاد کشید :

-این خلاف قوانینه، شیطان نمی تونه یه آدم معمولی رو بزرگ کنه!

حاکم باز هم خندید، خنده هاش اذیتم می کرد، بهش حساسیت پیدا کرده بودم. گفت :

-کی به قوانین اهمیت میده؟

بعد به چند تا از تبعیدی های کنارش اشاره کرد :

-این دو نفر رو بکشین.

تبعیدیا به سمتمون اومدن و دستامون رو گرفتن. نمی تونستم بذارم بکشونمون. نباید می مردم، نباید به این راحتی

می مردم. دستم بیشتر کشیده شد. جرقه ای در ذهنم زده شد و داد زدم :

-تو نمی تونی یه شیطان و یه باتنر رو بکشی. این حماقته محضه.

چهره حاکم متفکر شد و اشاره کرد که ولمون کنن. نور امیدی در دلم روشن شد. ولی با حرفی که زد :

اره حق با تو..به نظرم اگه به ملکه آریا تحویلتون بدم می تونم خودمو از این قبرستان لعنتی نجات بدم.
انگار یه سطل آب یخ ریخته بودن روم.

تروی زیر گوشم زمزمه کرد :

می مردی اگه به نجاتمون فکر نمی کردی!؟

دستامون رو بستن و بین اسیر شدگان دنبال فرد قابل اطمینانی گشتن. کاملاً ناامید شده بودم که صدای داد و فریاد آشنایی شنیدم :

ولشون کنین.اونا رو ولشون کنین.اون دختره منه.

با شتاب بلند شدم و مرد شکسته ای رو دیدم که با چشمای خیس سعی می کرد از بین تبعیدی ها عبور کنه و به سمت من بیاد.با صدایی که برای خودم هم غریبه بود زمزمه کردم :

پدر؟

حاکم که ما رو زیر نظر داشت به تبعیدی ها اشاره کرد که کنار برن.به محض کنار رفتنشون به سمتم دوید و روبه روم که ایستاد محکم بغلم کرد. توی شوک بودم.شوک واسه یه لحظه اش بود.من در آغوش مردی بودم.در آغوش پدری بودم که فکر می کردم وقتی کوچک بودم مرده.فکر می کردم در اینجا کشته شده.اما... دهانم باز مونده بود و به همون اندازه چشمام.اشکی که گونمو خیس کرد از بهت خارجم کرد.پدرم بود.پدرم بود! پیشونیمو روی شونش گذاشتم و بوش کردم و هق هقم شروع شد. کمی ازم دور شد و با لذت نگاهم کرد.چه قدر شکسته شده بود. موهایش خاکستری شده بود و زیر چشماش چروک بود.

دستاشو کشید روی صورتم و در حالی که گریه می کرد گفت :

آراپلای من!بلای من!دختر کوچولوی من!

با دستش موهامو نوازش کرد :

چه قدر بزرگ شدی!زیبا شدی مثل مادرت!

در حالی که هق هق می کردم گفتم :

پدر تو زنده ای؟تمام این مدت زنده بودی؟

دستاش از حرکت ایستادند و با تعجب نگاهم کرد :

تو فکر می کردی من مردم؟

صورت‌مو خم کردم و محکم به دستاش فشردم و در حالی که خودمم تعجب کرده بودم گفتم :

-البته! مارتین اینجوری می گفت!

اخم کرد و با عصبانیت گفت :

-زن شیاد.. بهت دروغ گفته.. می خواسته ازت کار بکشه.

دوباره صورت‌مو نوازش کرد و کشیدم تو بغلش :

-بلای من, تو تمام این مدت برای اون کار می کردی؟

ناگهان ازم جدا شد و چند قدم عقب رفت :

-تقصیره منه.. من لعنتی اگه حواسمو جمع می کردم تو اینقدر سختی نمی کشیدی.. چه طور باید این همه

سختی که کشیدی رو جبران کنم؟

فقط نگاهش کردم تا ثبتش کنم. صورتی که به سختی به یاد داشتیم رو در ذهنم ثبت کنم. چشماش چرخید و به

پشتم نگاه کرد :

-اون کیه؟

به پشتم نگاه کردم, تروی بود. اشکامو پاک کردم و با سر بهش اشاره کردم :

-این تروی پدر.

تروی جلو اومد. تو نگاهش شرمندگی بود که درک نمی کردم :

-خوشبختم.

پدرم روبه روی تروی ایستاد و بی توجه به شاخ های روی سر تروی که برای هرکسی علامت خطر بود لبخند

زد :

-من هم مت (Matt) هستم.

تروی در حالی که شرمندگی نگاهش رو حفظ کرده بود فقط لبخند زد.

دستی روی شونه ی تروی زد و به سمت من اومد و دوباره محکم بغلم کرد و رفت سمت حاکم :

-میشه خواهش کنم ساعتی به من و دخترم وقت بدین؟

حاکم که انگار از اتفاقی که افتاده بود خوشنود بود سرشو به علامت تأیید تکون داد.

پدرم اومد سمتمون و با دست اشاره کرد تا بشینیم. با دست بسته نشستن یه کم سخت بود اما بالاخره نشستیم. پدر نگاهشو بین من و تروی می چرخوند.

بالاخره گفت :

-پس تو باتری بلا؟

چشمامو رو هم فشار دادم :

-بله.

پدر-خب یعنی چی؟

خب طبیعی بود که نمی دونست :

-من در هر مرز به یه شکلم. مطمئن نمی دونین که در آرچفیند لند شیاطین و در ساینٹ لند فرشته ها وجود دارن.

پدر انگار که از حرف زدنم لذت می برد لبخندی زد و گفت :

-اگه نمی دونستم که با دیدن تروی باید وحشت می کردم. این همه سال زندگی بین یه مشت تبعیدی چیزای زیادی بهم یاد داده!

صداش گرم بود. همون گرمایی که صدای یه پدر به آدم میده. لبخند روی لبم نشست و ادامه دادم :

-من در یوژال لند معمولی در آرچفیند لند شیطان و در ساینٹ لند فرشته ام. از اشک و لبخند مخلوطی به وجود اومدم که اشتباهی وارد یوژال لند شده.

نگاهش شگفت زده شده بود. خواست چیز دیگه ای بپرسه که صدای حاکم مانع شد :

-وقتتون تموم شده و ما هم یه اسیر شده ی مورد نظرمون رو پیدا کردیم.

همه با هم ایستادیم. حاکم لبخند عجیبی می زد که نمی فهمیدم.

اسیر شده ی مورد نظر به سمت حاکم رفت و حاکم نامه ای بهش داد :

-این نامه رو به ملکه برسون, حالا برو.

پدر سراسیمه به سمت حاکم رفت و جلوش زانو زد. از دیدن اون صحنه قلبم درد گرفت. پدر من جلوی یه آدم

پست زانو زده بود. خواستم برم و بلندش کنم ولی تروی گرفتم. با تعجب نگاهش کردم.

اون که دستاش مثل من بسته بود :

-تو...

نذاشت ادامه بدم و سریع گفت :

-یادت که نرفته من آتش دارم!

ناخودآگاه بهش لبخند زدم و برگشتم سمت حاکم. حاکم منتظر به پدرم نگاه می کرد.

پدر با التماس گفت :

-اونا رو ول کنین..منو بکشین..منو بکشین!

یخ زدم..نه..نه..نه..نه..نه..نه..

لبخند دوباره روی لبای حاکم ظاهر شد.

تروی محکم تر گرفتم.

پدر برگشت و با مهربانی نگاهم کرد.

یه قطره اشک از چشمام ریخت. طاقت این رو دیگه نداشتم! واقعا نداشتم!

با صدای بلندی گفتم:

خودم رو از زیر دستای تروی کشیدم و جلو رفتم و بریده بریده گفتم:

-نه خواهش میکنم نه من دیگه نمیتونم...پدر من شما رو تازه پیدا کردم...

گریه نداشت ادامه بدم....پدر محکم گفت:

-بلای من...تو به خاطر سهل انگاری های من سالها عذاب کشیدی...من که قرار داخل این زندان بیوسم

میخوام خودم رو فدای دخترم بکنم

خودم رو سمتش پرت کردم محکم بغلم کرد عطر تنش رو بعد از سالها بلعیدم چونه ام لرزید...قبل از اینکه قطره

اشکم روی گونه هام بریزه، پدر با قاطعیت گفت:

-من حاضرم

حاکم لبخندش عمیق تر شد و در نهایت تبدیل به نیشخند شد...پدر من رو ول کرد و سمت تروی رفت و گفت:

-بلای من سالها تنهایی کشیده، عذاب کشیده و تحقیر شده نذار اشک به چشماش بشینه

با این قسمت جملش ناخودآگاه پوزخند زدم اشک؟ کار من از اشک گذشته!

ولی پدر بی توجه ادامه داد:

- مواظبش باش نذار تنهایی رو حس کنه... من بهت اعتماد میکنم باشه؟

تروی فقط سرش رو تکون داد... چه راحت دروغ میگفتند این شیطانها! حاکم سمت من اومد و گفت:

- فقط یه شرط دیگه هم هست

همه سرها سمت حاکم چرخید حاکم با خونسردی گفت:

- باتر باید مرگ پدرش رو تماشا کنه

فریاد تروی متعجبم کرد:

- منظورت چیه؟ مگه نمیبینی داره گریه میکنه؟

حاکم رو به تروی گفت:

- جیغ واقعی از سر وحشت یه باتر قدرت میده و همه جا رو، روشن میکنه. ما فقط شب ها اجازه بیرون اومدن از سیاهچاله هامون رو داریم برای همین هیچ وقت نور روز رو نمی بینیم. من به یه جیغ مثل این نیاز دارم.

عقب عقب رفتم و با چشمای پر از اشک گفتم:

- من نمیتونم، نمیتونم این دیگه چه عذاییه؟

پدر سمت من اومد دستام رو گرفت و گفت:

- منم تحمل مرگ تو جلوی چشمم رو ندارم ولی دخترم تو مقاوم تر از این حرفایی... هیستریک گفتم:

- من ضعیفم اصلا مقاوم نیستم، ضعیفم

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- تو اربابلائی... دختر من، دختر من هیچ وقت ضعیف نیست... تو که نمیخواهی من اینجا بیوسم و عذاب بکشم از دوری تو؟ میخوای؟

حاکم با بی حوصلگی اشکاری گفت:

- چی شد؟ قبوله یا نه؟

به تروی نگاه کردم عجیب بود که فقط خیره، خیره نگاهم میکرد و اصلا دخالتی توی بحث نمیکرد... حتی اصرار هم نمیکرد که قبول کنم... به صورت شکسته و صورت خندان حاکم نگاه کردم... من میتونستم تحمل چنین دردی رو داشته باشم؟ نمیخواستم پدرم رو قربانی خودم بکنم... تند تند پلک زدم تا جلوی اشکم رو بگیرم... ولی موفق نبودم... با صدای لرزونی گفتم:

-ق...بو...له

حاکم به دو نفر اشاره کرد که سمت من بیان دستام رو محکم نگه داشتن سرم مستقیم روبرو رو نگاه میکرد... پدر روبروی من زانو زد طنابی دور گردنش قرار گرفت خواستم چشمام رو ببندم که یه تبعیدی بهم اشاره کرد و فهموند که چشمام بسته نباید باشه... از پشت طناب رو کشیدن پدرم جلوی چشمام دست و پا میزد و کم کم داشت کبود میشد اشکام صورتم رو پر کرده بود و با صدای بلندی جیغ میزدم. هر جیغی که میزدم باعث میشد از سیاهچال های زیر پامون نور بزنه بیرون و هر وقت صدای جیغم از حدش بالا میرفت نور چند برابر میشد پدرم بی حرکت روی زمین افتاد دستام رو ول کردن... نفسام دوباره عصبی شد همون حس کمبود نفس رو داشتم تقلاهام رو تروی میشناخت... همه رو کنار زد بازو هام رو گرفت تو چشمام زل زد و گفت:

-اربابا نفس بکش... ببین خودت رو باهام تنظیم کن... ۱...۲...۳

سعی کردم به حرفاش گوش کنم ولی تمام تنم لرزید و چشمام بسته شد حالا واقعا یه بی پدر و مادر بودم!

سرم رو تکون دادم و اروم دستم رو حرکت دادم دستم به چیز سفتی برخورد کرد اروم چشمم رو باز کردم و با صورت جدی تروی که خیره جلو رو نگاه میکرد مواجه شدم تازه متوجه موقعیتم شدم! تروی من رو روی دستاش گرفته بود و سمت جلو میرفت... نگاهم به اسمون افتاد که آفتابی بود. یاد صحنه هایی که دیدم افتادم با صدای گرفته ای گفتم:

-تروی؟

سرش رو پایین آورد و تازه متوجه شد چشمام باز شده:

-حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خوبم من رو بذار پایین

به نرمی من رو پایین گذاشت با وحشت گفتم:

-پدرم؟ پدرم زنده اس نه؟

تروی سرش رو پایین انداخت و گفت:

-متاسفانه... نه

محکم توی سر خودم کوبیدم و روی زمین نشستم...چه اسون تو یه لحظه همه چیزم رو از دست دادم...چرا گذاشتم خودش رو قربونی من بکنه؟ چرا جلوش رو نگرفتم؟ زمزمه کردم:
-همه اش تقصیر من...

این بار با صدای بلندی فریاد زدم:

-همه چیز تقصیر منه...من باعث مرگ همه کسایی میشم که دوستشون دارم! اَخه چرا؟ چرا؟
سرم رو بین دستام گرفتم و با صدای بلند گریه کردم...تروی جلوم نشست و اروم گفت:
-اراپلا؟

سرم رو بلند کردم تو چشماش خیره شدم اب دهنش رو قورت داد و گفت:

-من یه عذرخواهی بهت بدهکارم

اروم تر از همیشه گفت:

-به خاطر همه چیز و عذابهایی که کشیدی متاسفم

خیلی سریع از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

-من میرم بهتره تنها باشی یکم با خودت خلوت کن...

و با قدم های سریع و محکم ازم دور شد...ولی من مات شخصیت پیچیده و غیرقابل پیشبینی تروی بودم! این همونی نیست که داشت من رو میکشت؟ همون قاتل عوضی نیست؟ پس چرا انقدر مظلوم شده؟ چرا ازم معذرت خواهی کرد؟ اصلی ترین سوالم این بود "تروی واقعی چه شکلیه؟ اصلا تروی کیه؟"

تروی با عجله گفت:

-آماده ای بریم؟

ناراحت و گرفته گفتم:

-بریم

دستمو کشید با وحشت نگاهش کردم اولین بار بود که مستقیما بدون هیچ اتفاق خاصی دستمو میگرفت هنوز تو شوک حرکتش بودم که حس کردم رو هوام دستمو گرفت و از مرز پرید وقتی رو زمین فرود اومدیم یه نگاه به من و یه نیم نگاه به دستامون کرد دستش رو به شدت کشید و موهایش رو بهم ریخت و گفت:

-بهتره راه بیوفتیم تا همین جا خیلی معطل شدیم

جلوتر از من راه افتاد تقریباً از یوژال لند رو رد کرده بودیم و به جنگل عجیبی رسیدیم همه جا جنگل ابی بود برگهایی که روی زمین میریخت یخ بود و با فرودش روی زمین اب میشد باعث خیزی و مرطوب شدن زمین زیر پامون شده بود سکوت جنگل عجیب بود هیچ صدایی نمیومد به تبعید از محیط با یخ یخ گفتم:

-از اینجا بدم میاد مرموزه

تروی مثل خودم گفت:

-باهات موافقم این سکوت عادی نیست نزدیکم باش

سرعت قدماش رو کمتر کرد کنارش ایستادم حالا شونه به شونه راه میرفتیم البته دقیقاً شونه به شونه نه! من

یکم از شونه اش کوتاه تر بودم احساس سرما کردم به زیر پاهام نگاه کردم با صدای بلندی گفتم:

-تروی این چیه؟

تکه یخی بزرگ به شکل مثلث زیرپاهام بود..و.ولی دقیقاً روبروم یه تکه یخ به همون شکل سمت چپ و راستم

هم پوشونده از همون نوع یخ بود تروی گفت:

-نمیدونم ولی به نظر نمیاد چیز خوبی باشه موا..

حرفش تموم نشده بود که زمین زیرپام شروع به لرزش کرد مثلث زیر پام به صورت ایستاده وایساد یخ زیر پام

باعث شد سر بخورم جیغ بلندی کشیدم همزمان تروی هم کنارم افتاد تکه های مثلثی شروع به حرکت کرده

بودن شکل گرفته بودن و رنگشون سفید خالص شده بود و شبیه به دایره بسته ای بودن که ما داخلش زندانی

بودیم سردم شده بود میلرزیدم با لرزش به تروی گفتم:

-سرده

با غرور گفت:

-خودم حلش میکنم

دستاش رو به هم مالید ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد حتی جرقه آتیشم دیده نشد دوباره تکرار کرد با صدای بلندی

گفت:

-یعنی چی؟

احساس کردم پاهام خیس شد زیر پام اب ریخته بود و باعث سرما بیشترم میشد از داخل گوی نمیشد بیرون رو

دید با بیچارگی گفتم:

-یه کاری بکن داریم یخ میزنیم

فریاد زد:

-مگه نمیینی دارم تلاش میکنم که بتونم یه کاری بکنم

شروع کرد به مشت زدن به دیواره گوی ولی با هر مشتش دیواره گوی محکمتر و سفید تر میشد دستش رو کشیدم و گفتم:

-بس کن داری بدترش میکنی

اب با فشار بیشتری از همه طرف بیرون میریخت دیگه به بالای زانوهام ریخته بود کل بدنم از سرما میلرزید تروی گرمتر بود ولی هنوزم نمیتونست ایش روشن کنه اب بالاتر اومد جیغ زدم:

-اب داره میاد بالا الان خفه میشیم لعنتی

مثل خودم فریاد زد:

-مگه نمیینی دارم تمام تلاشم رو میکنم ولی هیچ کاری نمیشه کرد

بلندتر جیغ زدم:

-پس منتظر باشم که بمیریم؟

دیواری که دستم روش بود ترک کوچکی گرفت و سریع ترمیم شد فشار اب بیشتر شد از سرما پاهام رو نمیتونستم تکون بدم بی حس شده بودم...حرف حاکم تبعیدی

ها تو گوشم زنگ زد "جیغ باتر قدرت زیادی داره" جیغ من؟ شاید میتونست مارو نجات بده اب تا شکمم رسیده بود سمت تروی چرخیدم و گفتم:

-منو بزن

از تقلا ایستاد و با تعجب گفت:

-چی؟

با عجله گفتم:

-وقت توضیح ندارم بهم اعتماد کن منو بزن

فقط نگاهم کرد فریاد زدم:

-میگم بزن

دستش رو بالا آورد چشمام رو بستم دستش روی گونم نشست با حرص گفتم:

-این زدن بود یا نوازش؟میگم منو بزن!

با عصبانیت گفت:

-نمیتونم وقتی کاری نکردی برای چی باید بزنت؟

وقت بحث کردن باهش نداشتم اب دیگه تا روی سینه ام رسیده بود وقتی نداشتم چی میتونست عصبانیش

کنه که محکم منو بزنه؟چی؟خدایا چی؟با صدای بلند فریاد زد:

-تو یه احمق ترسویی مثلا قرار حاکم یه شهر بشی ولی هنوزم نمیتونی از خودت حفاظت کنی چه برسه به یه

شهر

اخماش تو هم رفت و گفت:

-چی گفتی؟

دوباره گفتم:

-تروی تو هیچی نیستی اگه من نبودم همونجا پیش همون تبعیدی ها ممکن بود بمیری

غرید:

-خفه شو

-تا کی باید خفه بشم؟چرا قبول نمیکنی؟تو یه ترسویی یه عوضی که فقط...

بلندتر گفت:

-اراپلا ساکت شو

اب تا روی گردنم رسیده بود بجنب دیگه:

-حتی پدرت هم قبولت نداره این راه خیلی خطرناکیه فرستادت تا بمیری و سرزمین به دستت نرسه

دستش بالا اومد لبم رو گاز گرفتم هنوز برای جیغ زود بود همزمان با پایین اومدن دستش فریاد زد:

-میگم دهنه رو ببند لعنتی

سمت راست صورتم سوخت با صدای بلند جیغ زدم اب ها از حرکت وایسادن دیوار گوی ترک گرفت تروی

گوش هاش رو محکم گرفت ولی من هیچی نمیشنیدم تروی فریاد میزد صدای جیغم برام مثل یه آواز بود همه

جا میپیچید و با هر پیچیدن باعث ترک بیشتر دیواره میشد صدای بلندی به گوشم خورد و در همون حین خورده

های شیشه رو سرم فرو ریخت کل بدنم خیس اب بود لبخند زدم آزاد شده بودیم تروی رو زمین نشسته بود

گوشاش رو گرفته بود و به خودش میپیچید این دیگه چش شده؟

به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم. دستاش روی گوشاش بود و چشماشو به هم فشار میداد و نآروم ناله می کرد. قلبم فشرده شد از اون حالت. جیغ من باعث این حالت تروی بود؟! لعنت به من. تروی لحظه به لحظه بی قرار تر میشد. دیگه جنگل یخی وجود نداشت و آفتاب داشت غروب می کرد. داشت گریه ام می گرفت از این که نمی تونستم هیچ کاری کنم. دستامو گذاشتم روی دستاش که گوشاشو پوشونده بود. چه قدر داغ بود. به زور دستاشو جدا کردم و برای این که دوباره گوش هاشو نگیره محکم تو دستهام فشردمشون. قبل از این که بدونم دارم چی کار می کنم لب هام از هم باز شدن و چیزی رو خوندن که همیشه پدرم کنار گوشم زمزمه می کرد و می گفت مادرم عاشق این شعر بوده :

I remember tears streaming down your face

من اشکایی رو که از صورتت جاری شدن رو یادمه

When I said, I'll never let you go

وقتی بهت گفت که هرگز تو رو رها نمیکنم

When all those shadows almost killed your light

وقتی تقریبا همه ی سایه ها نور تو رو نابود کردن (کشتن)

I remember you said, Don't leave me here alone

من یادمه که تو گفتی " منو اینجا تنها نذار "

But all that's dead and gone and passed tonight

ولی همه ی اینا مردن و رفتن و امشب از یادها گذشتن

به وضوح می دیدم که لرزشش کم میشه. اشک هام صورتمو خیس کرد. امید به قلبم برگشت و با انرژی بیشتر و البته بغض بیشتری ادامه دادم :

Just close your eyes

تنها چشمتو ببند

The sun is going down

خورشید داره پایین میره

You'll be alright

چیزیت نمیشه

No one can hurt you now

هیچکس نمیتونه بهت آسیب بزنه

Come morning light

نور صبح داره میاد

You and I'll be safe and sound

من و تو جون سالم بدر میبریم

Don't you dare look out your window darling

جرئت نکن، به بیرون نگاه نکن عزیزم

Everything's on fire

همه چیز داره آتیش میگیره

The war outside our door keeps raging on

یه جنگ بیرونه و درها ما رو اینجا نگه داشتن تا کهنه بشیم

Hold onto this lullaby

همین لالایی رو ادامه بده

Even when the music's gone

حتی وقتی موسیقی از بین رفته

نفشاش آروم و منظم شده بود ولی چشمش بسته بودن و پلک هاش می لرزیدن. باز هم ادامه دادم :

Just close your eyes

تنها چشماتو ببند

The sun is going down

خورشید داره پایین میره

You'll be alright

چیزیت همیشه

No one can hurt you now

هیچکس نمیتونه بهت آسیب بزنه

Come morning light

نور صبح داره میاد

You and I'll be safe and sound

من و تو چون سالم بدر میبریم

چشماتشو باز کرد و با چشمایی که سفیدیشون به قرمزی میزد بهم خیره شد و من آخرین کلمات رو زمزمه

کردم :

Just close your eyes

تنها چشمتو ببند

You'll be alright

چیزیت نمیشه

Come morning light

نور صبح داره میاد

.. You and I'll be safe and sound

من و تو جون سالم بدر میبریم ..

یه نفس عمیق کشیدم و با کنجکاوی نگاهش کردم. نشست و به درخت کنارش تکیه داد. با ترس زمزمه کردم :

-خوبی تروی؟

فقط سرشو به نشونه تأیید تکون داد.

خسته از این همه انرژی که مصرف کردم روی چمن دراز کشیدم.

چند دقیقه به سکوت گذشت. تمام لباسامون خیس بود و به بدنمون چسبیده بود. از جیغ من جنگل یخی آب شده بود و دیگه یخی وجود نداشت.

پس اون همه آبی که از آب شدن یخ ها باید به وجود میومدن کجان؟

صدای تروی از فکر خارجم کرد :

-پس آواز یه باتنر برخلاف جیغش آرامش بخش و شفافخشه!

با تعجب نگاهش کردم. آوازم آرام بخشه؟ برخلاف جیغم؟ لبخند کوچیکی روی لبم نشست. هیچ وقت فکر نمی

کردم در تمام زمان هایی که پیش مارتین کار کردم این همه قدرت داشته باشم و گرنه قطعا الان دیگه گوشی

براش باقی نمی موند انقدر تو گوشش جیغ میزدم! از فکری که کردم خندم گرفت و آروم خندیدم.

تروی با بی حالی گفت :

-به چی می خندی؟

در حالی که هنوز می خندیدم گفتم :

-به این که اگه می دونستم جیغم می تونه به کسی آسیب بزنه تا الان صد بار با جیغ هام گوش های

مارتین، زنی که براش کار می کردم، رو کر می کردم!

لبخند آرومی زد و من باز هم شوکه شدم. این لبخند حتی از اون لبخند اون روز که سوار رانمر بودیم هم عجیب

تر بود، آروم بود، خیلی!

باز هم نگاه شوکه ام رو حس کرد و به خودش اومد و لبخندشو جمع کرد و جاشو به یه اخم غلیظ داد و کنارم با

فاصله دراز کشید :

-یه کم بخواب. هنوز کلی راه مونده!

و چشماشو بست.

این تغییر ناگهانی زیاد حالم رو عوض نکرد. آروم زمزمه کردم :

-حداقل سالمه!

ولی ناگهان صحنه ی مرگ پدرم از ذهنم مثل یه شوک رد شد. واقعا هیچ شانس در حفظ روحیه ام

نداشتم. چشمامو بستم. سردی اشکی که از گوشه چشمم خارج شد باز هم صحنه مرگ پدرم رو تداعی کرد. بی

اراده حق هق کردم.

تروی

فکرم به حدی مشغول و درگیر موضوع ها و مسائل مختلف بود که مطمئناً به زودی منفجر می شد!

یه عالمه اتفاق که یهویی سرمون اومدن و مسبب بعضی هاشونم من بودم! پشیمون نبودم. ارابلا بدون این که

بهم خبر بده منو بین اون همه سرباز تنها گذاشت و اون تنبیه حقش بود.

و ادوارد...

فکر کردن هم دربارش عصبانیم می کرد. اون به من توهین کرده بود، اون آدم بی خاصیت بهم حمله کرده بود

در حالی که حتی انگشتش رو هم نمی تونست بهم بزنه!

مرگ پدر ارابلا و قولی که ازم گرفت بدتر از تمام اتفاقی بود که افتاد. اون دخترش رو به دست منی سپرد که...

و حالا هم که از اون درد وحشتناک خلاصم کرد. حرفایی که بهم زد تا عصبانیم کنه قلبم رو می سوزوند ولی خوب ارزشش رو داشت.

آوا و صداش واقعا زیبا ...

هی هی هی! معلومه چی میگی؟ اون دختره ی پررو...

خیلی ناگهانی یاد اتفاقی افتادم که برای اثبات عوضی بودن ارابلا افتاده بود. ناخودآگاه به لبام دست کشیدم و اخمم غلیظ تر شد. با این که کارایی که اونجا می کرد تحت تأثیر شیطان شدنش بود ولی بازم یاد اون اتفاق آزارم می داد. این که به خودش اجازه داده بود همچین کاری کنه! و

این که اون بوسه حتی از روی هوس هم نبود چه برسه به علاقه، از سر نفرت بود! نمیدونم ولی فکر کردن بهش اذیتم می کرد.

صدای هق هق شدید افکارم رو قطع کرد. سرم رو به سمت راست گردوندم و ارابلا رو دیدم که پشتش به من بود و تو خودش جمع شده بود و می لرزید.

نیم خیز شدم و بهش نزدیک شدم و سرمو خم کردم تا بتونم ببینمش.

تمام صورتش قرمز شده بود و بی وقفه گریه می کرد. نیازی به پرسش نبود به خاطر پدرش گریه می کرد. پدری که من تو همون چند ساعت یه حس احترام نسبت بهش پیدا کردم چه برسه به...

شونش رو گرفتم و طرف خودم چرخوندمش. آرام جلوم نشست و اشک هاشو پاک کرد.

-نمی تونم بهت بگم گریه نکن چون باید گریه کنی یا بگم ناراحت نباش چون باید باشی فقط اینو بدون که پدرت برای تو مرد و این تقصیر تو نبود پس خودتو سرزنش نکن!

با حیرت نگاهم کرد و سرشو تکیه داد. خندم گرفته بود. انقدر که باهاش بد رفتاری کرده بودم با یه کم محبت شوکه میشد. ولی خوب حقش بود.

دستشو گرفتم و کشیدمش. گرفته گفت :

-کجا میریم؟

برگهای بلند درخت ها رو کنار زدم تا چیزی رو که می خواستم پیدا کنم و...

پیداش کردم :

-اینجا!

و رودخونه کوچک و آرام رو نشون دادم.

به طرف رودخونه رفت و جلوش زانو زد و صورتشو با آب شست.

کنارش رفته و کفش هامو درآوردم و پهامو داخل آب فرو کردم :

-باید خودمونو بشوریم و بعد ادامه راه رو بریم!

دیدم حرفی نمی زنه،نگاهش کردم.چشمای سبزش متوجه من بود و با لبخند نگاهم می کرد.خواستم جوابش رو

بدم ولی ناخودآگاه اخم کردم.نباید پرروش می کردم.برای اتمام این مأموریت نیاز داشتم ازم حساب ببره ولی با

این رفتارای من...

کفشامو برداشتم و بلند شدم :

-اول تو حمام کن.من میرم.

و به سرعت از رودخونه دور شدم.

به درختی تکیه دادم و کلافه سرمو خاروندم!هنوز حرفای اربلا تو گوشم بود.چیزی که درباره پدرم زد.واقعا

پدرم منو فرستاد اینجا تا از دستم خلاص بشه؟واقعا امکان داره؟

صدای خش خشی از این افکار جدام کرد.به سرعت به طرف صدا برگشتم و گارد گرفتم.بوته ها تکون می

خوردن.آروم آروم به سمت بوته ها رفته و وقتی بهش رسیدم سریع کنارشون زدم.

خرگوش!نفس راحتی کشیدم و به سمت رودخونه رفته!شاید کارش تموم شده بود!

همون طور که می رفته بلند صداس کردم :

-اربلا؟کارت تموم شد؟

با تموم شدن جمله ام به کنار رودخونه رسیدم و یک دقیقه شوکه شدم!اربلا تو آب بود،لباساش یه گوشه افتاده

بودن و با چشمای گشاد شده نگاهم می کرد.با صدای پر از حرصش از شوک خارج شدم :

-سرتو مثل گاو انداختی پایین نمیگی شاید...شاید من...

با شیطنت گفتم :

-شاید تو چی؟

گونه هاش سرخ شد و با عصبانیت نگاهم کرد.از نگاهش خندم گرفت :

-نگاهت هیچ تأثیری روم نداره..خیالت تخت.

خنده ام همزمان با سرخ تر شدنش شدیدتر می شد. مشت آبی که روم ریخته شد خنده رو قطع کرد. با خشم نگاهش کردم، خشمی که الکی بود ولی تظاهر بهش لازم بود. دکمه های پیراهنمو باز کردم و یه گوشه انداختم. پاچه شلوارم رو بالا زدم و پریدم تو آب. جیغ کشید و عقب رفت.

– روی من آب میریزی؟

ترسش از بین رفت و گستاخ شد :

–اره می ریزم. بازم میریزم!

و آب پاشید تو صورتم.

تا به خودم پیام داشت فرار می کرد. به سمتش خیز برداشتم و دستمو دور کمرش حلقه کردم. از حرکت ایستاد و نفسش تند شد. چرا یهو اینجوری شد؟ چرا تقلا نمی کرد خودشو نجات بده؟ با حس پوستش زیر دستم تازه فهمیدم چرا بی حرکت شده. دستامو آروم برداشتم و پشتمو بهش کردم :

–اگه کارت تموم شد لباستو بپوش و برو، اونجا منتظرم باش تا منم پیام!

صدای راه رفتنش تو آب رو شنیدم. چند دقیقه تو همون حالت موندم و وقتی مطمئن شدم که رفته لباسامو درآوردم و روی شاخه ی درختی گذاشتم تا خشک بشه و دوباره به داخل آب رفتم. چه اتفاقی داشت میوفتاد؟ نباید میذاشتم احساس تو کارم دخیل بشه... هنوزم ذهنم درگیر جمله اخر ارابلا بود... یعنی درست گفته؟ پدر من انقدر نوکر و نوچه داره که بتونه یکیشون رو با این دختره زبون دراز بفرسته...

ولی اون فقط میخواست عصبانیم کنه عجله داشت نمیدونست چی باید بگه فقط یه چیزی پروند ولی انگار داشت حقیقت رو میگفت سرم درد گرفت محکم با دستام رو اب کوییدم و داخلش فرو رفتم...

فعلا وقتی برای فکر کردن به این چیزا نداشتم من انقدر عالی و بیرحم هستم که بتونم یه شهر رو حکمرانی کنم... اعتماد به نفس از دست رفتم و اخمام دوباره برگشتن نباید میذاشتم یه دختر افکارم باورهام و اعتقاداتی که باهاش بزرگ شدم رو ازم بگیره...

شاید این یه راه جدید بود... میخواست مغز منو خراب کنه و از زیر این عملیات فرار کنه ولی نه من کسی نیستم که گول بخورم باید روی رفتارام باهاش دقت کنم اونقدری که فکر میکنم ساده نیست... از توی اب بیرون اومدم انگار با سبک سنگین کردن این چند وقت و کارهای ارابلا ذهنم تازه داشت نفس میکشید... لباسام رو عوض کردم معلوم نیست کجا رفته...

روی تخته سنگی نشستم و منتظرش شدم... نیومد... هوا رو به تاریکی میرفت سعی کردم برای اولین بار به قولی که دادم پایبند باشم و زود قضاوت نکنم...

نگاه پدرش به من مثل یه شیطان نبود... انگار من رو هم یه موجود معمولی میدید ازم نمیترسید و فقط ازم یه خواهش کرد... و من هم قبول کردم... گاهی اوقات تو خلوت خودم حس میکردم که این همه عذاب حق ارابلا نبود... سرم رو تکون دادم تا از فکرش بیرون بیام دیگه کافی بود...

دستام رو به عادت همیشگی به هم مالیدم اتیش جرقه زد و روی چوب خشک ریخت و روشن شد... دیگه واقعا داشت دیر میکرد با صدای بلند گفتم:

ارابلا...؟

از جام پریدم و مسیری که رفته بود رو دنبال کردم دوباره گفتم:

ارابلا شوخی ندارم کجایی؟

جلوتر رفتم اطرافم پر از بوته بود سعی کردم به هیچکدومشون دست نزنم... این بوته ها رو میشناختم... میوه روشن سمی... صبر کن بینم سمی؟ نکنه ارابلا... وای نه چطور بهش تذکر ندادم البته بیشتر از اینکه از خودم حرص بگیره از بی حواسی ارابلا حرصم گرفت! یعنی هر میوه ای پیدا کرد باید بخوره؟ کلافه دوباره فریاد زدم:

ارابلا... کجایی؟

از پشت بوته ها صدای خش خش اومد به عقب پریدم گارد گرفتم و آماده پرتاب اتیش شدم با دیدن موهای اشناى قهوه ایش از حالت تدافعی بیرون اومدم و حق به جانب گفتم:

- کجا بودی؟

دو طرف گونه هاش باد کرده بود دستاش رو سمتم گرفت میوه های گرد قرمز رنگ توشون خودنمایی میکرد با وحشت کوبیدم زیردستش و گفتم:

- هیچ فکر کردی داری چی میخوری؟

با ناراحتی بدون اینکه حرفی بزنه روی زمین نشست خواست دوباره میوه ها رو برداره قبل از اینکه دستش به میوه ها بخوره کشیدمش بالا با نگاهش پرسید "چیه" مثل بمب ترکیدم و با صدای بلندی گفتم:

- چیه؟ این میوه هایی که داشتی میخوردی سمی اند! تو هرچی پیدا کردی باید بخوری؟

شوکه شد دهنش رو باز کرد همزمان چند تیکه از میوه ها روی زمین ریخت اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد... باورم نمیشد میوه های توهم زا رو گرفته خورده باشه با وحشت گفتم:

-سم...سمی؟من...من گشتم بود یه عالمه خوردم

محکم کوبیدم تو سرم و گفتم:

-الاناست که توهم بزنی دختره احق

خواست جوابم رو بده ولی کل بدنش سمتم پرت شد و روی شونم فرود اومد روی کمرش کوبیدم:

-ارابلا؟ارابلا وقت شوخی نیست!

فریاد زد:

-دستور میدم چشمت رو باز کنی!

خواستم دوباره اسمش رو صدا کنم که ناگهان ازم جدا شد با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-ارابلا خوبی؟

در یه حرکت ناگهانی منو کشید سمت خودش اشکاش لباسم رو خیس کرده بود این چشه؟با لحنی که سعی

کردم بی تفاوت باشه گفتم:

-چی شده؟درد داری؟

صداهای نامفهومومی از خودش دراورد و در اخر فریاد زد:

-مامان

از خودم جداش کردم شونه اش رو تو دستم گرفتم و با تعجب گفتم:

-چی؟

سعی میکرد دستام رو از روی شونش برداره بالاخره موفق شد دوباره خودش رو پرت کرد تو بغلم و گفت:

-مامان کجا بودی؟چقدر دلم برات تنگ شده بود!چرا منو تو مهمونی جا گذاشتی بین هنوزم لباسم تنمه

چشمم رو هم فشردم تا تمرکز کنم...میوه ها تاثیرش رو گذاشته بود با لحن ارومی گفتم:

-ارابلا بهتره بریم استراحت کنی

با سرخوشی گفت:

-وقتی نبودی استراحت کردم بیا برقصیم همه منتظرن ما با هم برقصیم

متعجب بودم میدونستم قرار توهم بزنه ولی نه با این شدت!دستم کشیده شد...خواستم خودم رو آزاد کنم که

دستاش رو دو طرف گردنم گذاشت و با ذوق گفت:

-مامان موسیقی رو میشنوی؟

سمت درختی رفت یه شاخه اش رو تو دستش گرفت سعی کردم باهاش کنار بیام اگه نمیومد ممکن به جنون کشیده بشه و واقعا دیوونه بازی دربیاره پس گفتم:

-چیزی شده؟

شاخه درخت رو محکم کشید و گفت:

-مامان با خانوم لارا آشنا شو

نمیخواستم ببخندم ولی حالتش خنده دار بود...به زور لبخندم رو قورت دادم رو به لارای درختی گفتم:

-سلام من...

نذاشت جرف بزخم خودش گفت:

-مادرم هستن

شاخه رو به شدت کشید شاخه از جاش دراومد و شکست لبش لرزید و یهو فریاد زد:

-کشتمش من خانوم لارا رو کشتم

قبل از اینکه بخوام دستش رو بگیرم دورم شروع به دویدن کرد با صدای بلند فریاد میزد:

-من لارا رو کشتم مامان کشتمش

همونجا وقتی دستش رو کشیدم چشماش دوباره بسته شد بعد از چند دقیقه چشماش رو باز کرد ازم فاصله

گرفت و جیغ کوتاهی زد...نذاشتم ادامه بده گوشام واقعا درد گرفته بود با عجله گفتم:

-باشه باشه...بهتره بری استراحت کنی

گیج گفتم:

-استراحت، اسب...ت...را...ح...ت

همونجا رو زمین ولو شد دستم رو جلوی صورتش تکون دادم:

-اراپلا؟ اراپلا؟

نفساش منظم شد فکر کنم خوابش برد وقتی مطمئن شدم خوابیده لبخندم رو رها کردم با همون لبخند تو بغلم

گرفتمش و کنار آتیش بردم هه من به هرچیزی شباهت داشتم جز "مادر"

-ترووی؟ چه اتفاقی افتاده؟

توجهم به اراپلا جلب شد که بالاخره بیدار شده بود. مدت زیادی از بیهوش شدنش می گذشت.

-هیچی فقط اون میوه ها باعث توهمت شده بودن و یه سری کارای عجیب کردی!

از جاش پرید و با حیرت نگاهم کرد. حیرت نگاهش باعث خنده ام شد و خنده ی من باعث مشکوک شدن اون.
به سمتم اومد و کنارم نشست :

-من چی کار کردم؟

این حالتش باعث شد که تو جلد همیشگیم فرو برم و اذیتش کنم :

-خیلی کارا!

چشماش گرد شد :

-یعنی چی؟ وای خدا! بگو من چی کار کردم؟

پوزخند روی لبم نقش بست :

-گفتم که کارای عجیبی کردی، خجالت آور بودن!

دستاشو گذاشت روی سرش و با صدای ضعیفی صدام کرد :

-تروی؟

نتونستم خودم رو تحمل کنم و بلند خندیدم و بریده بریده در حین خندیدن گفتم :

-تو... مگه.. ب... به... خودت... شک...

داری؟

خجالتش در صدم ثانیه تبدیل به خشم شد. با غیض بلند شد و رفت اونور آتیش نشست :

-واقعا که! خجالت بکش دو ساعته منو دست انداختی.

ابروهامو انداختم بالا :

-تو جای من خجالت کشیدی دیگه!

انگار دوباره یادش اومد چون با قیافه ی جدی پرسید :

-خب نگفتی که چی کار کردم!

خنده ی کوتاهی کردم :

-چیز مهمی نبود. فقط منو با مامانت اشتباه گرفتی!

فکر می کردم الان شروع می کنه به جیغ جیغ زدن یا گریه کردن ولی در کمال تعجب شروع کرد به

خندیدن :

-تو رو...مامانم...تو؟

شدت تعجبم باعث شد خنده جاشو به چند تا خط بین ابرو هام بده.

جوابی بهش ندادم. خنده اش کم کم قطع شد.

بلند شدم و آتیش رو با آب خاموش کردم و وسایلو جمع کردم و کوله ارابلا رو دادم دستش و بلندش کردم :

-پاشو باید راه بیوفتیم. خیلی معطلت شدم!

کنار هم قدم بر می داشتیم. نمیدونم چه قدر راه رفتیم و چه قدر از راه مونده بود ولی هر دو بدون کلمه ای حرف فقط راه می رفتیم.

طبق نقشه ی دست و پا شکسته ای که مأمورامون از منطقه ی بی طرف به دست آورده بودن تقریبا بیشتر راه رو رفته بودیم و به مرز ساینه لند نزدیک تر از مرز آرچفیند لند بودیم ولی با این حال باز هم راه زیادی مونده بود.

سرم توی نقشه بود و داشتم سعی می کردم از قسمتیش سر دربیارم که صدای آرابلا باعث شد دل از اون قسمت بکنم و به روبه رو نگاه کنم.

-اون چیه؟

کوه بزرگ و بلند و نوک تیزی بود که چند متر از مون فاصله داشت و دقیقا جلوی راهمون رو گرفته بود.

قدمام رو سریع تر کردم و آرابلا پشتم شروع به دویدن کرد. به کوه رسیدیم.

خیلی بلند بود و تقریبا صعب العبور :

-از این همیشه بالا رفت. عجیبه که تو نقشه هیچی ازش نیومده.

در حالی که اطراف کوه رو نگاه می کرد گفت :

-همیشه دورش زد؟

سرمو تکون دادم :

-نه. ببین چه قدر بزرگه. میدونی چند روز طول می کشه تا دور بزیمش!

چند قدم عقب رفت :

-شاید بتونی با آتیش یه کاریش بکنی!

لبخند روی لبم اومد و به سمتش رفتم :

- فکر خوبیه. باید ازش کمی دور بشیم و بعد نیرومو امتحان کنم.
چند متر دور شدیم. کنار درختی ایستادیم. پشتمو به ارابلا کردم :
- پیر پشتم.

آروم دستاشو دور گردنم حلقه کرد. دستامو به پشت بردم و پاهاشو گرفتم و دور کمرم حلقه کردم :
- منو سفت بگیر.

به سرعت از درخت بالا رفتم و روی یکی از شاخه هاش نشستم. آتیش رو در دستهام جمع کردم و با تمام قدرت به سمت کوه پرت کردم. هر لحظه منتظر ترکیدن کوه بودم ولی انگار آتیش به محض برخورد به کوه نابود شد! امکان نداره چه طور ممکنه!؟

بی توجه به ارابلا که پشتم بود از درخت پایین پریدم. فشار دست ها و پاهاش بیشتر شد. به سمت کوه دویدم و دیوانه وار آتیش پرت کردم سمتش اما هیچی... هیچی... هیچی... حتی نفهمیدم کی ارابلا از پشتم پایین اومد تا این که صدای فریادش رو شنیدم :

- بسه دیگه! دیوونه شدی؟ نمی بینی اثری نداره؟

ناامید روی زمین نشستم و موهامو چنگ زدم و سعی کردم تمرکز کنم اما مثل همیشه ارابلا مانع شد :
- بیا اینجا تروی. بیا اینو ببین!

با کنجکاوی بلند شدم و به سمتش که دقیقا جلوی دیواره ی کوه ایستاده بود و روی قسمتیش دست می کشید رفتم.

به اون قسمت اشاره کرد :

- ببین چی نوشته "هنگامی که نور در تاریکی به بالای کوه برسد دلیل عبورتان را خواهید گفت و آن هنگام است که می توانید رد شوید یا نشوید!" یعنی چی این؟

سرمو به نشانه ندونستن تکون دادم و دوباره سر جای قبلیم نشستم.

ارابلا هم کنارم نشست :

- هر چیزی که هست یه چیز خاصه، به این راحتیا نمی تونیم ازش رد بشیم. توی متن به تاریکی و نور اشاره کرده. فقط می تونم حدس بزنم که باید تا شب و طلوع ماه صبر کنیم!

درسته! حق با ارابلا بود. معنی قسمت اول اون متن این بود!

چیزی تا شب نمونه بود. چیزی تا روشن شدن این معما!

شب شده بود و ماه طلوع کرده بود. انقدر بهش نگاه کرده بودیم که دیگه حرکتشو حس نمی کردیم. وقتی نزدیک قله ی کوه شد هر دو همزمان ایستادیم. نگاهی رد و بدل کردیم. ماه داشت کم کم به قله ی کوه می رسید تا این که بالاخره نوک تیز کوه به وسط ماه رسید.

صدای پیسی شنیدم، به زیر پام نگاه کردم و دودی رو دیدم که به سرعت از زمین بیرون اومد. نگاهی به ارابلا کردم. اتفاق مشابهی برای اون هم داشت میوفتاد. دود بالا اومد سعی کردم با دست کنارش بزنم ولی فایده ای نداشت. دود دور بالاتنه ام پیچید و ناگهان دودی که حتی قابل لمس هم نبود سفت شد و مثل طنابی شد که محکم دورم پیچیده شده بود. همچنان ظاهری مثل دود داشت ولی... چه طور ممکنه؟

صدای آروم و عمیقی باعث شد دست از تقلا برداریم :

- شما کی هستین؟

صدا از کوه میومد چون می پیچید و تکرار می شد. اول ارابلا با آرامشی که نمیدونم چه جوری به دستش آورده بود گفت :

- ارابلا

پشت سرش سریع گفتم :

- تروی

سؤال بعدی کمی ترسوند.

- چی هستین؟

یعنی چی؟ یه کوه سخنگو وسط منطقه بی طرف که درباره موجودیتمون می پرسه! که اجازه میده ما عبور کنیم یا نکنیم. این کوه باید یه ربطی به ساینس لند داشته باشه وگرنه چرا باید اینجا باشه؟

جواب ارابلا باعث شد یخ بزنم :

- بانتر

چه طور این قدر راحت حقیقت رو میگه؟ آگه به نفعمون نباشه چی؟

با پرسش و خشم نگاهش کردم. نگاهمو حس کرد. تو چشمام نگاه کرد و با حرکات لبش گفت :

"حقیقت"

و سرشو دوباره سمت کوه چرخوند. چه طور باید حقیقت رو بگم اگه باعث بشه نتونیم از اینجا عبور کنیم؟ اصلا اگه حدسم درست باشه و این کوه ربطی به ساینٹ لند داشته باشه اگه من بگم شیطانم به هیچ وجه نمیذاره ما پامون به ساینٹ لند برسه. باید چی کار می کردم؟

-و تو مرد جوان؟

به سختی تصمیم گرفتم ریسک کنم و برای اولین بار به آرابلا اعتماد کنم :

-شیطان

با شنیدن سؤال بعدش تکون شدیدی خوردم :

-چرا می خواین به ساینٹ لند برین؟

این...این...این...نفس عمیق و بلندی کشیدم. اینو چی باید جواب میدادیم؟

باید بگیم می خوایم بریم جاسوسی؟

مگه میشه؟ اصلا چرا بیهو یه کوه باید جلوی راهمون رو بگیره؟

به حدی کلافه بدم که دلم می خواست سرمو بکوبم به یه تیکه سنگ تا مغزم متلاشی بشه.

به آرابلا نگاه کردم. چشماشو بسته بود و چیزی نمی گفت. اونم تردید کرده بود.

اگه دروغ بگیم که نمی فهمه، می فهمه؟ می تونیم بگیم که...

ناگهان فشار شدیدی از دود های دورم بهم وارد شد و رشته افکارم رو پاره کرد و از درد فریاد کشیدم.

چشم های آرابلا با وحشت باز شدن و وقتی در اون حالت دیدم نمیدونم چی دستگیرش شد که با قاطعیت به

کوه نگاه کرد و گفت :

-برای جاسوسی.

نفسم حبس شد. دختره ی احمق! برای چی حقیقت رو گفت؟

صدای کوه هنوز هم آرام بود :

-جاسوسی برای کی و برای چی؟

درد ناشی از فشار دود ها کم شده بود و به حالت عادی برگشته بودم. نگاه خیره ی آرابلا رو حس کردم. نگاهش

که کردم با چشمش اشاره کرد که من بگم و دوباره با حرکات لباش گفت :

"فقط حقیقت"

نمی فهمیدم. علت اینجا بودن کوه رو، علت گفتن حقیقت رو، علت این درد..
ولی اگه تنها راه همین باشه...

-برای انگوس پادشاه شیاطین و جمع کردن اطلاعات از قصر فرشته ها.
بالاخره گفتم.

فکر می کردم هر لحظه کشته می شیم به خاطر جاسوسی ولی در کمال ناباوری دود ها نابود شدن و کوه با صدا و لرزش زمین به داخل زمین رفت. انگار از اول هم کوهی وجود نداشت. ماه که تا اون موقع منطقا باید چند متر اون طرف تر می بود تازه شروع به حرکت و فاصله گرفتن از جای قبلی کوه کرده بود.

هنوز تو شوک و حیرت بودم. تنها کلمه ای که تونستم بگم این بود :
-از کجا فهمیدی ارابلا؟

جلوم ایستاد و لبخند کوچکی زد :

-اول شک داشتم که باید حقیقت رو بگیم یا نه! به کوه سخنگو وسط راهمون چه دلیلی داره که ازمون سؤال بپرسه؟ وقتی اون کوه که حرف میزنه و حس می کنه ازمون سؤال میپرسه حتما هم میدونه که جواب ما می تونه دروغ باشه یا حقیقت. ولی وقتی فریاد زدی کاملا مطمئن شدم چون قطعاً داشتی به دروغ گفتن فکر می کردی که درد کشیدی. دلایلم به اندازه کافی قانع کننده نیستن ولی در اون لحظه اونقدر قانع کننده بودن که بدون شک حقیقت رو بگم.

در تمام مدتی که حرف میزد داشتم لبخند می زدم. حتی تا وقتی که حرفش تموم نشده بود نفهمیدم. شاید به این خاطر که دیگه متعجب نشد از لبخندم.

دروغم یه حس خوبی بود ولی بروزش ندادم. مثل همیشه لبخندمو جمع کردم و اخم غلیظی کردم :
-شانس آوردی دلایل بی معنیت قانعت کردن!

و از جایی که قبلا کوه بود گذشتم. پشت سرم میومد. صدای قدم هاشو می شنیدم. آهی کشید و خودشو به کنارم رسوند و دوباره کنار هم قدم زنان راهمونو ادامه دادیم.

این دفعه انگار ناراحت شد چون گفت:

-اگه من نبودم ممکن بود همونجا بمیری... لایق یه تشکر نیستم؟

هنوز در حدی نبود که بخوام ازش تشکر کنم! پوزخندی زدم و گفتم:

-خودم هم فهمیدم بعد از دودی که محکم دورم پیچید باید حقیقت رو بگم تو نمیگفتی هم فرقی تو وضعیتم نداشت!

فقط اخم کرد جلوتر از من راه افتاد...سکوت جالبی نبود همیشه ارابلا حرف میزد و همون از این سکوت بهتر بود...دلم نمیخواست کسی باشم که سکوت رو میشکند...پس سعی کردم با فکر کردن به چیزهایی که ممکن بود پیش رومون باشه مغزم رو مشغول کنم...اول از همه کوه سخنگو! یعنی اتفاق بعدی چیه؟بعید میدونم راهی که قرار بود با رانمر بریم و پدر تاکید کرد باید مواظب باشیم فقط با گفتن حقیقت تموم بشه...یه لحظه فکر کردم واقعا اگه ارابلا نبود من حقیقت رو میگفتم؟معلومه که میگفتم...شایدم نمیگفتم...نمیدونم اصلا حالا که همه چیز تموم شده برای چی باید بهش فکر کنم؟سرم پایین بود و به این موضوعات فکر میکردم که ناگهان دستی من رو محکم عقب کشید معترض سمت ارابلا چرخیدم و گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

به روبرو اشاره کرد و گفت:

-اقای محتاط داشتی میرفتی ته حفره!اینم سومین بار که نجات دادم!

بدون توجه به قسمت دوم جملش گفتم:

-حفره؟

با حرص نقشه رو بیرون کشیدم و گفتم:

-پس این نقشه چرا هیچ چیز رو نشون نمیده؟

محکم از دو طرف کشیدمش نقشه از هم جدا شد و تو هوا پودر شد...ارابلا با اخم نگام میکرد...حق به جانب گفتم:

-چیه؟نقشه ای که چیزی رو نشون نمیده به چه دردی میخوره؟

-الان اگه تو بفهمی من باتر نیستم باید منو بکشی؟

گیج گفتم:

-منظورت چیه؟

-شاید اون نقشه یه جایی به دردمون میخورد...مثل الان که در حالی که قدرتم زیاد به ما کمک نمیکنه ولی

خودم دارم بهت کمک میکنم

-تو به من کمک نمیکنی خودم میدونم باید چیکار کنم!فقط یه نقشه بی ارزش بود!

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-حرف من رو نمیفهمی!

چشماش رو ریز کرد و به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

-اون چیه؟

به سرعت چرخیدم و به پشتم نگاه کردم و امدگی داشتم حیوون خطرناکی سمتم حمله کنه ولی ارابلا جلوتر از من به جمله ای که روی درخت به صورت رنگین کمانی حک شده بود دست کشید و با صدای بلند روش رو خوند:

"فقط ببینید...نه حرکت کنید...نه جیغ بزنید...صبر داشته باشید"

ابروم دادم بالا و با تمسخر گفتم:

-خانوم ارابلا میشه این رو معنی کنین؟این دفعه باید چی داشته باشیم؟

بی توجه به طعنه کلامم دستی به چونس کشید و متفکر و سمت من برگشت و گفت:

-نمیدونم شاید باید...

همون لحظه انگار چیزی من رو داخل حفره هول داد صدای فریاد ارابلا که اسمم رو صدا میکرد میشنیدم ولی نتونستم جوابی بهش بدم...روی زمین به نرمی فرود اومدم عجیب بود اصلا دردم نگرفت سعی کردم از راهی که من رو انداخته بود برگردم...از کوه گلی سعی کردم بالا برم ولی روشنایی خورشید کم رنگ و گمرنگ تر شد و کاملا بالای سرم سیاه شد و راهم بسته شد...با دستم آتیش کوچیکی روشن کردم صدایی اکو وار گفت:

-بشین

توجهی نکردم و با کنجکاوای اطرافم رو کاویدم صدا این بار غرید:

-بشین

خواستم باز هم رد بشم که دستی پام رو کشید و وادارم کرد بشینم آتیش توی دستم خاموش شد و همه جا تاریک شد...این بار دیگه نتونستم آتیش روشن کنم...محتاط و گوش به زنگ توی تاریکی منتظر یه اتفاق وحشتناک بودم که نوری زد و کل اطرافم روشن شد با دیدن تصویر روبروم خشک شدم اون؟اینجا؟نارملا؟چطور ممکن بود؟سرجام نشستم...تصویر نارملا از همه طرفم پخش میشد و گذشته دوباره زنده میشد....

دختری با شئل کوتاه نارنجی...

با سبیدی توی دستش...

در اطراف زمین های پادشاه قدم میزد...

زمین هایی که ورود مردم به اون ممنوع بود...

پسری که تازه به بلوغ رسیده بود...

حضور کسی رو حس کرد...

سوار ازدهاش شد و راهش رو دنبال کرد...

با دیدن دختر از حرکت ایستاد...

به قصد مجازات رفته بود...

اما وقتی دختر مظلوم و ترسیده گفت "متاسفم من همیشه عاشق گلها این زمین ها بودم"

از جام پریدم جوشش اشکم رو حس کردم اشکی که ریشه اش با اتیش درونم سوخته بود با صدای بلند فریاد زد:

-بسه لعنتی بسه

نمیخواستم بعد از سالها دوباره بشکنم...دیواره های اطرافم انگار به سمت جلو میومدند...تصویر نارملا بی حرکت شد و روی صورتش ایستاد...از چهار طرف تحت محاصره دیوار های گلی بودم...نمیدونستم چیکار کنم نشستم و سعی کردم تمرکز کنم...با نشستن دوباره ام دیوار از حرکت ایستاد تصویر دردناکی که همیشه ازش فراری بودم دوباره پخش شد:

نتونست اونو مجازات کنه...

حتی پیشنهاد داد اون رو تا خونه ببره...

دختر استقبال کرد...

و از همون موقع...!

دیدار های یواشکی...!

گل بردن برای دختر...!

خاطرات مشترک شروع شدند...

همه چیز عالی بود اما...!

چشمام رو بستم که نبینم...تازه میفهمیدم من یه نقطه ضعف،یه خلاء بزرگ تو زندگیم دارم...اون هم نبودن نارملاست...حسی وادارم میکرد که چشمام رو باز کنم:

جنگ و دشمنی بین دو سرزمین...

دوباره شروع شده بود....

سرزمین دچار تباهی شد...

نارملا ناله میکرد و از من میخواست که نرم...

که بمونم میگفت خطرناکه

ولی من رفتم و گفتم وقتی برگشتم میبینمت...

جنگ تموم شد...

ولی من دیگه هیچ وقت نتونستم نارملا رو ببینم...

جلوی چشمام مرد...!

با یکی از بمب های فرشته های لعنتی...!

جسد بی جونش رو خودم دیدم...!

بدترین چیزی که تو زندگی بود دوباره برام تداعی شد! جسد خونی نارملا که خون ازش فواره میزد... نفهمیدم

کی اشکام صورتم رو خیس کرد بس بود هرچقدر مقاوم بودم و حرف نزدم... مثل همیشه خواستم خودم رو با

عصبانیت خالی کنم از جام بلند شدم و روی تصویر کوییدم مشت میزدم و داد میزدم کنترل اشکهای که صورتم

رو خیس میکرد دست خودم نبود... اصلا برام مهم نبود که بخوام قوی باشم یا نه! نارملا همه وجودم بود...

یه لحظه از حرکت ایستادم... دیواره های اطرافم با سرعت خیلی زیاد سمتم میومدند... دستام از حرکت ایستاد

داشتم تو این اتاقک گلی له میشدم صورت خونی نارملا بهم نزدیک و نزدیک تر میشد... دستم رو، روی سرم

گرفتم و دوباره نشستم... دیوار از حرکت ایستاد دقیقا در یه میلی متری من ایستاد و ادامه تصویر پخش شد سعی

کردم برای له نشدن خودم اروم باشم

و اون موقع بود که برای اولین بار تو زندگیم گریه کردم....

پدر همیشه میگفت گریه نشون دهنده ضعف!

پدر من و نفرتم رو گسترش داد...!

برای پیدا کردن "باتر"

قدرتم رو زیاد کردم...

بی رحم و سنگ و سرد شدم...

نفوذناپذیر شدم که کسی ضعفم رو نفهمه

همون موقع تصویر ارابلا صفحه رو پوشوند یه لحظه دوباره نور زیاد شد دیواره با سرعت سمتم اومد و ناپدید شد...

-ترووی؟ ترووی خوبی؟

چشمم رو باز کردم و با گیجی گفتم:

-نارملا؟

با دیدن صورت ارابلا با تعجب اطرافم رو کاویدم... همون جنگل بود ولی حفره ای نبود... صورت ارابلا خیس و قرمز بود... معلوم بود گریه کرده... اونم عذابی که من کشیدم رو کشید؟ اونم مرگ تمام وجودش رو جلوی چشمش دید؟ ناخودآگاه قطره اشکی روی دستای ارابلا چکید... تعجب کرد خیلی زیاد! این رو از گرد شدن چشمش میتونستم بفهمم... یه لحظه با سیلی که به صورتم خورد برق از سرم پرید...

دستای ارابلا میلرزید صورتم رو بین دستاش گرفت و گفت:

-ترووی؟ خوبی ترووی صدام رو میشنوی؟

دستاش رو از روی صورتم جدا کردم با عصبانیت گفتم:

-به چه حقی منو زدی؟

تو جلد خودش فرو رفت:

-هرچی حرف میزدم نمیشنیدی

با زمزمه ادامه داد:

-نگرانت شدم

خشمم فروکش کرد... با شک ادامه داد:

-ترووی تو... تو گریه کردی؟

شوکه گفتم:

-چی؟

دستی به صورتم کشیدم دستام خیس شد... با دیدن لبخند ارابلا... سرفه ای کردم و گفتم:

-زیر زمین خیس بود باعث شد صورتم خیس بشه

با نگاهی که بهم میگفت خر خودتی بهم زل زد ولی حرفی نزد... بحث رو عوض کردم:
- تو چی؟ تو چرا گریه کردی؟

صورتش در کسری از ثانیه ترسیده شد و گفت:

- باورم نمیشد... جلوی چشمم مرگ پدرم هزار بار تکرار شد هر بار که نمیتونستم تحمل کنم... انگار داشت من رو داخل اتاقکش خفه میکرد... تو چی دیدی؟

با شیطنت ادامه داد:

- که باعث شد گریه کنی؟

با صدای بلندی گفتم:

- به تو ربطی نداره من گریه نمیکردم زمین خیس بود...

سرم رو تکون دادم تا دیگه بهش فکر نکنم... دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه، باشه من که چیزی نگفتم!

تندتر از قبل راه میرفتیم ارابلا سعی داشت باهام حرف بزنه ولی من کوتاه جوابش رو میدادم... فقط ذهنم درگیر تصویر آخری بود که از نارملا دیدم... غرق در خون منم بالا سرش... شاید اگه به حرفش گوش میدادم الان زنده بود منم به جای اینکه کنار این دختره... بی انصافی نکن تروی... این دختر بد نیست! فقط تو نمیتونی تحملش کنی همین...! الان بحث ارابلا نیست... بحث نارملاست... از همون اول هم متفاوت با همه بود... من این تفاوت رو تو وجودش حس کردم... وقتی کنارش بودم... تپش قلبم رو حس میکردم... سرد نبودم، یخ نبودم... کسی بود که لبخند رو لبم میشوند... صدایی مزاحم تو ذهنم گفت "ارابلا هم لبخند رو لب تو میشونه" دیدن دوباره نارملا تلنگری شد که درک کنم دارم قولی که به نارملا دادم میشکنم... دارم از وجود و حضور ارابلا کنار خودم لذت میبرم... نمیتونستم بذارم این حس بیشتر بشه... نارملا همیشه باید ملکه جسم و روح من باشه... کسی نمیتونه جای خالی ملکه من رو پر کنه

از این همه فکر عصبی شدم... بی اختیار بلند گفتم:

- ارابلا نارملا همیشه نمیتونه بشه

وای خیلی بلند گفتم، ارابلا سمتم چرخید و گفت:

- تروی خوبی؟ چیزیت شده؟

اخمام با شدت بیشتر از همیشه تو هم فرو رفتن من نباید به نارملا خیانت میکردم شاید اینجا نبود ولی اگه کسی رو جایگزینش میکردم یه خیانت بود نباید اجازه میدادم بیشتر از این با اربابا شاد باشم...من باید حضور و وجود نارملا رو همیشه داشته باشم...اربابا اروم گفت:

-تروی عجیب شدی! تو اون حفره چه اتفاقی افتاده؟

خشک و سرد گفتم:

-به تو ربطی نداره...تو فقط یه همراهی پس بهتره راهت رو بری و حرف نزدی

دهن کجی کردم و ادامه دادم:

-باتر...

همیشه دوست دارم نارملا...فقط به خاطر تو...

با گیجی نگاهم کرد...بی توجه بهش از کنارش گذشتم و تنه نسبتا محکمی بهش زدم...تنه ای که بهش زدم تلنگری شد برای حرکت دوباره اش این دفعه هیچ سعی در بهم زدن سکوت نمیکرد...من هم تمایلی به حرف زدن دوباره باهاش نداشتم...گفتنی ها گفته شده بود نیازی به تکرارش نبود...خودم ریشه همه چیز رو سوزونده بودم...با شنیدن ناله اروم اربابا از فکر بیرون اومدم کنار درختی زانو زده بود...پاهام خواست با سرعت به سمتش حرکت کنه ولی یاد حرفام افتادم...قدمام رو اهسته تر از همیشه کردم...نگرانیم رو پنهان کردم برای چی باید برای یه همراه نگران بشم؟پیشش رفتم و سرد گفتم:

-چیزی شده؟

دوتا دستش رو جلو آورد داخل دستش خرگوشی زخمی خودنمایی میکرد پوزخندی زدم و گفتم:

-خب که چی؟

با دلخوری گفت:

-اگه اینجا ولش کنیم میمیره

لعنت به این حس حیوون دوستی مسخره اش!

-به من چه ربطی داره؟میخواست مراقب خودش باشه که زخمی نشه!

-حالا که شده وظیفه ماست که بهش کمک کنیم!

خنده بلندی کردم...خنده ای با نفرت و استهزا...!انگشتم رو جلوی صورتش گرفتم و با تاکید گفتم:

- ما؟ نه مایی وجود نداره اربابلا! تو اربابلائی و منم تروی! فقط یه همراهی حق نداری من رو با خودت جمع
ببندی...

ناباوری تو چشمات موج میزد برام اهمیتی که نداشت؟ شاید هم داشت؟

خرگوش رو بغل کرد... احساس میکردم قدمش سنگین شده فقط یه احساس بود؟ زیرلب با خودم زمزمه کردم:
"هیچی مهم نیست هرکاری که میخواه بکنه"

روی تخته سنگی نشست... یکی از لباساش رو بیرون آورد با کلافگی بهش گفتم:

- منوقتی برای این کارای مسخره تو ندارم!

چشمات رو بست نفس عمیقی کشید سعی کرد با آرامش بگه:

- من نمیدونم چه مرگت شده! ولی قرار بود تو کارای هم دخالتی نکنیم من میخوام این خرگوش رو نگه دارم و
اینکار رو هم میکنم...

- باشه پس من میرم

خواستم حرکت کنم که دستم رو کشید با تمام سرعتی که داشتم دستم رو از دستش کشیدم... اخماش تو هم
رفت و گفت:

- یکم صبر کن راه میوفتیم بهت قول میدم...

نیشخندی زدم دوست داشتم بسوزونمش... نمیدونم چرا ولی دلم میخواست مثل من تو برزخ باشه!

- رو قول یه عوضی حساب نمیکنم!

اخمات غلیظ تر شد این نشون داد فهمیدم منظورم چیه اروم گفت:

- پدر منم نباید رو قول یه عوضی حساب میکرد ولی کرد... پس به حرمت من نه! به حرمت پدرم صبر کن با هم
بریم

از اول هم نمیتونستم اونجا ولش کنم و برم... ولی ذهنم داد زد "به حرمت پدرش نمیری نه به خاطر خودش"

روی زمین نشستم وقتی از موندنم مطمئن شد لباسی که تو دستش بود پاره کرد و روی زخم خرگوش گذاشت
و به نرمی بست زیرلب آوازی رو میخوند مثل لالایی بود... سعی کردم دقتی روی صدات نکنم... ببخشید نارملا

ولی صدات بعضی اوقات آرامش بخشه... از جام بلند شدم با چشمات ازم پرسید "کجا میرم؟" گرفته گفتم:

- همین جام...

روی درخت مقابلش تکیه کردم... صداش چون زمزمه بود دیگه بهم نمیرسید... بالاخره از خرگوش دل کند دیگه هوا کاملا تاریک شده بود... ارابلا گفت:

- تروی بیا اتیش رو روشن کن سرده

ضربه آخر رو زدم:

- عالیجناب

خرگوش رو، روی زمین گذاشت و بی حواس گفت:

- چی؟

با غرور سمتش رفتم... این تروی بود که باید از اول باهاش رفتار میکرد...

- تروی نه! من برای یه کلفت عالیجناب هستم باتر

لباش از حرص لرزید و گفت:

- کنه هوس کردی جیغ بزوم؟

- تا وقتی جیغت از سر درد نباشه به کسی آسیب نمیرسونه...

پوزخندی زد و گفت:

- امتحانم کن

سرجام نشستم و گفتم:

- باشه جیغ بزوم

میدونستم تا وقتی تو محیطی به بازی جنگل باشیم جیغ کشیدنش هیچ تاثیری نداره تا فضا بسته نباشه تاثیری نداره... البته یه باتر جیغش همه جا اثر میکنه در صورتی که یه بار تمام سرزمین ها رو گشته باشه تا صداش تقویت بشه... ولی استثنا هم وجود داشت... تو فضای باز در صورتی که جیغش واقعا قدرت داشته باشه اثر داره ولی در غیر اون صورت نه...!

منتظر بهش نگاه کردم... مطمئن با صدای بلندی جیغ کشید... نیشخند عمیق تر شد... انگار گیج شده بود بلند تر و طولانی تر جیغ کشید... خواست برای بار سوم جیغ بزوم که از جام پریدم و سمتش رفتم دستم رو، روی دهنش گرفتم و با بی رحمی گفتم:

- اینم از جیغت! چطور حالا من بسوزونمت بینم اثر داره یا نه!

دستم رو برداشتم و گفتم:

از این به بعد... من شاهزاده ای هستم که بودم و تو هم کلفتی که بودی، هستی و میمونی... پس عالیجناب
صدام میکنی فهمیدی باتنر؟

لبش رو گزید ولی تلخ گفت:

-بله

فریادم سکوت رو کاملا شکست:

-بله چی؟

ارومتر گفت:

-بله عا... لی.. جناب

برای اولین بار خوب بود... ارزش دور شدم اتیش روشن کردم خرگوش رو چون جسمی بالارزش کنار خودش
گذاشت و روبروم نشست و به چشمام نگاه کرد... انگار میخواست گذشته تلخمو از توی چشمام بخونه! بی توجه
به سنگینی نگاهش سرم رو پایین انداختم و به اتیش نگاه کردم... کارم خوب بود نه؟ کم کم پلکام سنگین شد و
بسته شد...

آراپلا

ناراحت بودم، دل شکسته، نا امید، گیج و سردرگم... یه عالمه حس های متفاوت و عجیب.

کنجکاو بودم. کنجکاو درباره ی دختری به اسم نارملا که بعد از اون اتفاق داخل حفره ها شده بود ورد زبون
تروی و حتی الان هم که خواب بود مدام اسمش رو تکرار می کرد.

کنجکاو درباره ی تروی که بعد از همون اتفاق عجیب به حالت اولش برگشته بود. بی رحم و خشن!
یهو خوب میشد و یهو بد!

دلم خیلی شکسته بود. می خواستم سعی کنم و صبور باشم تا چهره ی واقعی تروی رو بشناسم ولی اون...
بههم میگفت خدمتکار! مگه تقصیر من بود که مادرم بعد از به دنیا اومدنم و پدرم بعد از چند سال ولم کرد و
رفت؟

مگه تقصیر من بود که مارتین بهم زور می گفت؟ مگه تقصیر من بود که باتنر شدم؟
مگه... مگه... مگه...!

از همه عجیب تر دو تا اتفاقی بود که برامون افتاده بود. گفتن حقیقت، صبر و تحمل. اینا برای چی باید سر راهمون قرار بگیرن؟! اصلا...

با تکون خوردن تروی از فکر بیرون اومدم. چشماشو باز کرد و نشست :
-چند وقته که خوابم؟

بلند شدم و وسایل رو جمع کردم :
-زیاد نیست. حالا پاشو باید بریم!

سرشو تکون داد و بلند شد و جلوتر از من راه افتاد. از جای خرگوش که مطمئن شدم سریع تر حرکت کردم. ناگهان تروی ایستاد و برگشت سمت من و درحالی که با انگشت اشاره اش بهم اخطار میداد گفت :
-آخرین بارت باشه که به من دستور میدی!

خندم گرفته بود از این که تازه فهمیده بود بهش دستور دادم هر چند بی قصد!
ولی نخندیدم و حالت صورتم رو ثابت نگه داشتم و از کنارش رد شدم.
پوفی کرد و دنبالم اومد.

دقایقی می شد که داشتیم راه می رفتیم که صدای گوش خراشی متوقفمون کرد.

دستامو روی گوشام گذاشتم و به اطراف نگاه کردم. هیچ چیز خاصی دیده نمی شد. پس این صدا! انگار داشت مغزمو خراش می داد... تروی کلافه می چرخید تا منبع صدا رو پیدا کنه.
صدای گوش خراش ناگهان به قدری بلند شد که باعث شد سرگیجه بگیرم.

انگار مغزم داشت متلاشی می شد. جیغی از درد کشیدم. دستام از روی گوشام سر خورد و بی حال روی زمین افتادم... سعی می کردم حرکت کنم ولی انگار فلج شده بودم. دیدم تار شده بود ولی قبل از این که چشمم بسته بشن دیدم که تروی کنارم افتاد روی زمین و بعد... همه چی سیاه شد!

چشممامو با گیجی باز کردم. وسط جایی ناشناس ایستاده بودم و دستم روی سرم بود. اینجا کجاست؟ کمی که دقت کردم منطقه برام آشنا اومد... همون قسمتی از جنگل بود که... که... تروی ادوارد رو نابود کرده بود. اون صحنه ها تو ذهنم برام تداعی شد و بدون این که حتی بخوام وجودم پر از نفرت شد.

سرم به سمت چپ چرخید و تروی رو کنارم دیدم که اون هم با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد :
-ما اینجا چی کار می کنیم؟ ما الان باید تو راه سایت لند باشیم!

حسم رو کمی پس زدم و به منطقم روی آوردم. حق با اون بود. ما چرا اینجا بودیم؟
زمین زیر پام کمی لرزید سریع پایین رو نگاه کردم و نوشته ای رو دیدم که جلوی پام حک شده بود. بلند
خوندمش :

"فقط خود را کنترل کنید و خشمگین نشوید"

تروی-چی؟

-اینجا نوشته!

به نوشته ی زیر پام نگاه کرد و آرام گفت :

-این دفعه قرار چه اتفاقی بیوفته؟

با ناامیدی نگاهش کردم.

-اتفاق خوب!

با شوک به دهان تروی نگاه کردم ولی اون اصلا حرف نزده بود.. ولی اون صدای تروی بود.. من مطمئنم.. تروی
شوک زده به جلوش خیره شد :

-نه!

به همون طرفی که تروی نگاه می کرد نگاه کردم و خشکم زد. تروی روبه روم بود. دوباره به سمت چپ نگاه
کردم. تروی کنارم بود! اینجا چه خبره؟؟

تروی روبه روم خنده ی بلندی کرد :

-من کسی هستم که هر دوی شما ازش متنفرین!

با پرسش به تروی اصلی نگاه کردم. ما از اون متنفر بودیم؟ اون که تروی بود. یعنی چی؟ چه اتفاقی داره می افته؟

کلافه موهامو چنگ زدم. تروی روبه روم کلافگیم رو فهمید و دوباره خنده ی شیطانی سر داد :

-نمی فهمید نه؟ من یه رو از تروی هستم. اون ترویه کامله! تو ارابلا از من یعنی این روی تروی متنفری و تو

تروی، تو از خودت، تو از این شخصیت، از من متنفری. حالا فهمیدین؟

نفسم حبس شد.. من از تروی متنفر بودم؟ من از این شخصیت و این روی تروی که روبه روم ایستاده بود متنفر

بودم؟ مگه شخصیت این تروی چه شکلی بود؟

-حتما داری فکر می کنی مگه من چه جور شخصیتی دارم ارابلا، مگه نه؟ البته تروی که خودش میدونه!

چند قدم جلو اومد و روبه روم ایستاد :

-من همونم که تا حد کشت می زدت!

این بار به طرف تروی رفت و خطاب به اون گفت :

-من همونم که تمام زندگیتو بعد از مرگ نارملا نابود کردم.

عقب عقب رفت و خنده ی بلند دیگه ای کرد و ادامه داد :

-یادته چه قدر عاشقش بودی؟یادته چه قدر دوستش داشتی؟آگه برای اون جنگ ترکش نمی کردی اون زنده بود!

تروی از خشم می لرزید.پس داستان نارملا این بود.عشق تروی که مرده بود.

-تو التماس ها،زجه ها،گریه ها و ناله های نارملا رو رها کردی تا به وظیفهت برسی..تو یه شیطان پست و ذلیلی!

لرزش دست ها و نیروی توی مشت های تروی در عرض صدم ثانیه به صداس منتقل شد و فریاد زد :

-خفه شو لعنتی من مجبور بودم!

بعد از فریادی که کشید ناگهان زیر چشمش به طرز عجیبی کبود شد،تروی فریادی از درد کشید.وحشت کرده بودم.

شخصیت بد تروی قهقهه ای از سر پیروزی زد و این بار به سراغ من اومد :

-تو آربابلا،فکر می کنی چرا انقدر سردرگمی و احساس گناه می کنی؟ تو باعث مرگ ادوارد شدی!پسری که

بیشتر از جونش دوست داشت و بهت اهمیت می داد..پسری که خودشو به دست سربازا سپرد که چی؟تو به

گشت و گذارت برسی!

همه ی بدنم می لرزید.دستمهام،پاهام،

چونم،چشمم...این شخصی که جلوم بود تروی وحشی و بی رحم بود.ترویی که فقط وحشی و بی رحم بود و

اونی که کنارم بود ساخته شد بود از احساسات متناقض.

خشم توی وجودم شعله کشیده بود.

-تو حتی مسبب مرگ مادرت بودی!تو یه باتنر کوچولو که وارد شکم مادرت شدی و باعث شدی اون سر به

دنیا اومدنت بمیره.مادرت به خاطر پا گذاشتن وجود بی خاصیت تو به این دنیا مرد.

دلَم می خواست بدوم به سمتش و هر چه قدر که می تونم بزنمش ولی عقلم نمیذاشت و میگفت صبر کن!

شخصیت بد تروی دوباره با تروی روبه رو شد و پوزخند زد :

-نارملا برای تو زیادی بود. حیف بود! تو لیاقتشو نداشتی! لیاقت دوست داشته شدن رو نداشتی! لیاقت بوسه ها و آغوش های نارملا رو نداشتی! لیاقت محبت و فداکاری هاش رو. تو یه موجود بی لیاقتی که نارملا رو به کشتن دادی. خونی که ازش فواره میزد و چشمایی که هنوز به انتظار تو باز بود، تو لایق هیچ کدوم نبودی!

تروی این بار چشماشو بست و فقط دستاشو مشت کرد. هیچ عکس العملی نشون نداد. متعجب بودم! چه طور انقدر خونسرد بود؟

صدای نحس شخصیت بد تروی رشته افکارم رو پاره کرد :

-فکر می کنی می تونی در مقابلم مقاومت کنی؟ هنوز خیلی برات دارم!

به چشم های من خیره شد و خندید :

-فکر می کنم نیازی به یادآوری این نباشه که پدرت هم به خاطر تو مرد!

همه وجودم یخ زد. آروم آروم به سمتم اومد :

-پدرت حتی اگه اسیر تبعید شدگان بود اما زنده بود و نفس می کشید. راه نفس اون به خاطر تو قطع شد. اون فکر می کرد با فدا کردن خودش آدم مهمی رو زنده نگه می داره اما نمی دونست در اصل داره با این کارش به آدم ترسو و کثیفی مثل تو فرصتی برای نابود کردن بقیه میده!

این بار نتونستم خشم رو لابه لای انگشتم و توی مشتام، بین لرزش چونه و پاهام قایم کنم. به طرز عجیبی سر باز کرد و بعد خودم رو در حالی دیدم که مشتتم به سمت صورت شخصیت بد تروی می رفت. فریادی از خشم کشیدم. همزمان با فریاد سرم تیر کشید و بعد از برخورد مشتتم با صورتش تمام استخوان های دستم خورد شد. حسش می کردم. روی زمین افتادم از درد به خودم می پیچیدم. صدای نحسش رو هنوز تو سرم می شنیدم. سرسختانه بلند شدم و به سمتش رفتم ولی اینبار بین بازوهای تروی اسیر شدم. محکم گرفتم و به عقب بردم :

-می فهمی داری چی کار می کنی؟ اون داره با این حرف ها ما رو عصبانی می کنه! اون پیامو یادت رفته. ما نباید عصبانی بشیم و گرنه می میریم. نمی بینی کبودی چشم من رو یا شکستگی دست خودت رو؟!

حرفاش رو می شنیدم ولی همچنان تلاش می کردم که از بین بازو هاش رها بشم. بلند تر گفتم :

-آربابلا به خودت بیا. داری همه چی رو خراب می کنی!

نفس هام تند شده بود. فقط برای یک لحظه به خودم اجازه دادم تا فکر کنم و همون یک لحظه کافی بود برای درک همه چیز.. نفس هام آرام شد. تروی رهام کرد و کنارم ایستاد. مشت هام رو باز کردم و سعی کردم خودم رو آرام کنم. حرفاش تو مغزم پررنگ و کم رنگ میشد. بارها حرفای منطقی تروی رو مرور کردم و بالاخره رها شدم.

بی اختیار گفتم :

- حرفای تو ما رو عصبانی نمی کنه. یعنی نمیذاریم بکنه!

دهانش رو باز کرد و شروع کرد حرف زدن ولی من دیگه هیچ کدوم از حرفهایش رو نمی شنیدم. صدای گوش خراش دوباره تکرار شد. شدید و آزار دهنده. جیغی کشیدم و چشمام رو باز کردم.

نفس نفس میزد. سریع بلند شدم و اطرافو به قصد پیدا کردن شخصیت بد و وحشی تروی گشتم ولی...

ما اصلا اونجا نبودیم.. ما در همون قسمتی بودیم که برای اولین بار صدای گوش خراشو شنیده بودیم.. این یعنی...

یعنی همش توهم بود؟ خواب؟ ولی همه چیزش واقعی بود. به اون دستم که تو اون خواب یا توهم شکسته بود نگاه کردم. سالم بود.

صدای ناله ای باعث شد نگاهم به تروی بیوفته که روی زمین افتاده بود. به سمتش دویدم. چشماشو باز کرد. حتی خبری از کبودی نبود! پس توهم بود.

تروی - چی؟

با تعجب نگاهش کردم :

- چی چی؟

پرسشگرانه گفت :

- چی توهم بود؟

کنارش نشستم :

- خواب عجیبی بود.. همه چیزش واقعی بود.. ما نباید خشمگین می شدیم.

شوک زده نیم خیز شد :

- چی؟ تو هم اون خواب رو دیدی؟

کورسوی امیدی توی دلم روشن شد. ممکن بود واقعیت باشه؟

-منظورت چیه؟ تو هم خواب دیدی که شخصیت بدِ تو سعی داشت با حرفاش ما رو عصبی کنه؟

هیجان زده گفت :

-اره..منم همینو دیدم!

مکشی کرد و ناگهان اخم کرد :

-ببینم درباره نارملا همه چیزو فهمیدی؟

سرمو انداختم پایین :

-تقریبا همه چیزو.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-هرچی دیدی و شنیدی فراموش میکنی فهمیدی؟

دلم یکم شیطنت میخواست...از این تروی خشک بدم میومد...قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

-اختیار چشم و گوشم با خودمه

دهن کجی کردم و مثل خودش اضافه کردم:

-شاهزاده

دستاش رو مشت کرد یه قدم جلو اومد من هم همزمان باهاش عقب رفتم:

-به نفعته فراموشش کنی وگرنه مجبورم با زور حالت کنم!

سرم رو تکون دادم ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نه تازه داره جالب میشه! باورم نمیشه تو هم احساس داشته باشی...

قدم هاش تند تر و هشداردهنده تر شد:

-بهت اخطار میدم تمومش کنی!

توی یه جاده صاف من عقب عقب اونم روبروم راه میومد...انگار اون هم این بازی رو دوست داشت! میتونست با

یه خیز من رو محکم بین دستاش بگیره...اخطارش رو جدی نگرفتم:

-نه...تازه بی حساب شدیم! درو وارد در برابر نار...نار چی؟ اهان نارملا

-اسمش رو نیار

-چرا تو که انقدر دوشش داری که به خاطرش اشک بریزی دل...

قبل از اینکه بخوام ادامه حرفم رو بزنم... دست تروی با شدت به شکمم برخورد کرد و من رو سمت درخت هل داد خواستم فرار کنم که با دستاش حصارى برام درست کرد و حالا اون بود که پیروز نگاهم میکرد... بیشتر از عصبانیت قبلی تو چشماش لذت میدیدم! اب دهنم رو نامحسوس قورت دادم و گفتم:

-میشه لطفا دستت رو برداری؟

سعی کردم با آرامش حرف بزنم که بدتر جری نکنمش... ابرویی بالا انداخت و با حالت متفکر گفت:

-خب... بذار فکر کنم

جدی ادامه داد:

-نه همیشه

-تا کی میخوای من رو نگه داری؟

-تا وقتی که قول بدی که هرچی از نارملا شنیدی فراموش کنی

پوزخندی زدم و گفتم:

-رو قول یه عوضی حساب نکن

قسمتی از موهام رو توی دستاش گرفت این بار به جای چشمام به موهام زل زده بود:

-خب پدرت هم رو قول یه عوضی حساب کرد! پس بی حساب میشیم!

-ولی این بار قولی بهت نمیدم

موهایی که تقریباً تا چند ثانیه پیش داشت نوازش میکرد محکم کشید... باز هم دیوار نفوذناپذیرش برگشته

بود... و با صدایی اروم ولی مملو از خشم گفت:

-تا اینجا زیادی بهت اوانس دادم، اشتباه کردی که اخطارم رو جدی نگرفتی!

خنده حرص دراری کردم و گفتم:

-حتماً جدی بودی که جدی بگیرمش!

چشماش رو ریز کرد مستقیم نگاهم کرد... انگار... انگار از سردی نگاهش خشم نگاهش کم شده بود... یعنی

میتونست همون تروی قبلی باشه؟

-الان جدیم

سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم:

-نه تو جدی نیستی

-چرا جدیم، تو هرچی دیدی و شنیدی فراموش میکنی

با تخسی گفتم:

-نمیکنم

تقلا کردم و گفتم:

-ولم کن

حصار دستاش محکم تر شد و دوطرف بدنم رو کاملا تو دستش گرفت:

-تا وقتی به چیزی که نخوام نرسم ولت نمیکنم!

لعنت به این باتر بودنم که هیچ جا به دردم نمیخوره با بیچارگی به اطرافم نگاه کردم انگار هدفم رو فهمید چون گفت:

-این بار چیزی نمیتونه نجاتت بده، به نفعته قبول کنی

با دستام روی درخت رو فشار دادم احساس کردم دستام چرب شد، شیره درخت؟...لبخند مرموزی زدم و گفتم:

-اینجوری فکر نمیکنم

دستام رو جلوی صورتش تکون دادم قبل از اینکه منظورم رو بفهمه دستای شیره ایم رو به صورتش مالیدم یه لحظه دستاش شل شد و گیج شد من هم از فرصت استفاده کردم و از دستش فرار کردم و با خنده گفتم:

-این بار شکست خوردی

تعظیمی کردم و با مسخرگی گفتم:

-عالیجناب

صورتش رو با حرص تمیز کرد و غرید:

-نشونت میدم!

سمتم دوید جیغی از روی ذوق کشیدم اینه تروی که من میخواستم!

دستش رو، روی شونه ام کشید حرکتش بیشتر ملایم بود تا خشن!

من رو محکم عقب کشید و چسبوند به خودش خواستم ازش جدا بشم ولی انگار اصلا نمیشد! با حرص گفتم:

-میشه ولم کنی؟

دوتا دستاش رو از روی کمر برداشت ولی من نمیتونستم برم انگار واقعا بهش چسبیده بودم! با وحشت گفتم:

-این دفعه دیگه چی شده؟

بی توجه به حرفم فقط اطراف رو نگاه میکرد و امادگی حمله داشت با هر تکونی که میخورد من هم باهاش حرکت میکردم...برگ سبزی از روی درخت افتاد و دقیقا روی دستام فرود اومد زیرلب خوندم:

"یکی باید قربانی شود"

تروی عصبی گفت:

-چی؟ بلندتر حرف بزن!

دوباره متن روی برگ رو خوندم قبل از اینکه تروی بخواد برگ رو از دستم بکشه تمام رنگ سبز برگ از بین رفت و پلاسیده شد! زمین زیرپامون باز شد و هردوتامون رو بلعید!

چشمام رو باز کردم داخل یه قفس بودیم با دیدن جانور روبروم با صدای بلند جیغ کشیدم با جیغ من تروی هوشیار شد و پرسید:

-چیه چرا جیغ میزنی؟

انگار نمیتونستم حرف بزنم! یکی از وحشی ترین نژادها توی یه قفس در بسته با ما بود! همیشه وقتی تو خونه ی مارتین بودم کتاب های داستانی و افسانه ای میخوندم قاتل سفید هم جزوی از اون افسانه ها بود که بعد از دیدن شیاطین، ببر آبی و خیلی چیزای دیگه به حقیقت همه ی اون داستان ها ایمان آوردم.

به پشت سرش اشاره کردم سرش رو برگردوند با دیدن قاتل سفید اون هم شوکه شد زیرلب گفت:

-فکر میکردم منقرض شدن

با ترس گفتم:

-حالا باید چیکار کنیم؟

-هیچی کوچک ترین حرکتی باعث میشه که...

قبل از اینکه بخواد ادامه بده قاتل سفید به سمتمون چرخید و این باعث شد حرفش قطع بشه خفه گفت:

-هرکاری کرد نه جیغ بزن نه فرار کن بدترش میکنی

حتی نتونستم سر تکون بدم! بهم نزدیک شد نفسم رو حبس کردم و چشمام رو بستم پوزه اش رو به همه جای بدنم مالید اشتباه کردم و یه لحظه چشمام رو باز کردم با دیدن دندان های بزرگش نتونستم تحمل کنم و قدمی به عقب رفتم تروی با حرص بهم نگاه کرد ولی دیگه فایده ای نداشت قاتل سفید خیزی برداشت و روی من افتاد هم از ترس هم از سنگینی وزنش نتونستم تحمل کنم و روی زمین افتادم روم خیمه زد سرش که پایین اومد آماده شدم که قرار تیکه تیکه بشم چشمام رو بستم نبینم بهتره! یه لحظه صدای تروی رو شنیدم و

همزمان سنگینی وزنش از روم برداشته شد تروی مدام سر و صدا میکرد و میدوید و قاتل سفید هم با دنبالش میکرد تو یه قفس یه متری بالای هزار دور چرخیده بود... پوست قاتل سفید ضد آتش و آب بود محافظ ۳ سرزمین در گذشته بود ولی کاملا نسلش نابود شده بود و همین متعجبم کرده بود!

همون لحظه روی زمین نشست! این داشت چیکار میکرد؟ خواستم حرفی بزنم ولی دستش رو به معنی سکوت بالا آورد همزمان قاتل سفید روی سرش پرید خواستم سمتش برم ولی با شنیدن حرفاش سرجام خشک شدم:

-یکی باید قربانی بشه! تو این قفس دوبدن فایده نداره! تو یه باتنری شاید کامل نباشی اما میشی... فکر کنم درست میگفتی! پدر من میخواست من رو بفرسته که بمیرم نیازی به برگشتن نیست! ماموریت رو کامل کن

به حرفاش توجهی نکردم دیوونگی بود نمیتونستم اجازه بدم اینجوری بمیره... پاهام رو حرکت دادم ولی قبل از اینکه بخوام سمتش برم احساس سوختگی کردم و پاهام به زمین بند شد تروی با دست ازادش به سمتم اتیش پرت کرده بود و پاهام رو زندانی کرده بود همون لحظه قاتل سفید غرشی کرد و سرش رو به گردن تروی نزدیک کرد دندان های تیزش نمایان شد و زهر کشنده اش رو وارد گردن تروی کرد... اشکام صورتم رو خیس کرده بود فریاد زدم:

-پاهام رو باز کن تروی

اما دیگه دیر شده بود بدن تروی لرزید و خون از دهنش بیرون ریخت تمام بدنم میلرزید نه... نه... نه... چشمای نیمه بازش کاملا بسته شد... عذاب بدتر از این؟ جلو چشمم داشت میمرد و کاری نمیتونستم بکنم... سعی کردم تکون بخورم ولی حصار اتیش محکم تر شد... قاتل سفید سرش رو خم کرد مراحلش رو کاملا میدونستم "ابتدا زهر وارد بدن قربانی شده سپس پوست قربانی فرو میریزد و گوشت باقی میماند" چشمام رو بستم تا بیشتر از این نبینم احساس کرختی بهم دست داد و روی زمین افتادم...

برام مهم نبود کجا بودم! فقط میخواستم مثل قبلا یه خواب باشه! با صدای بلند فریاد زدم:

-تروی؟

جوابی نشنیدم یعنی تروی... تروی... نتونستم اون کلمه لعنتی رو بگم روی زمین زانو زدم و سعی کردم با دستام هق هقم رو خفه کنم عذاب هایی که کشیده بودم کمرنگ شده بود کمک های تروی از فکرم بیرون نمیرفت اون حقش نبود!

تا حالا شده احساس پشیمونی کنین؟

یه حس شدید که تمام قلبتونو بسوزونه و تیکه تیکه اش کنه؟

اون موقع اون حس تمام وجودمو گرفته بود!

به طرز فجیعی هق هق می کردم و پشیمونی مثل خوره به جونم افتاده بود.

دلَم می خواست زمان به عقب برمی گشت و من می دونستم قراره همچین اتفاقی برای تروی بیوفته تا دیگه باهاش جر و بحث نکنم..

هنوز چشمامو به هم فشار می دادم تا اون چیزی که ممکنه بینم رو نبینم!

برام اهمیتی نداشت که اون قاتل سفید احمق بعدش به سراغ من بیاد.

هزاران بار لحظه بیرون اومدن خون از دهان تروی تو ذهنم مجسم شد.

اون خودش رو به خاطر من فدا کرد.. به خاطر من.. به خاطر من؟؟

حس کردم قلبم سنگین شد.. انگار هر لحظه می تونست از جاش پایین بیوفته.. بغضم راه گلومو بست و مثل یه سد نفوذناپذیر تو گلوم جا خوش کرد.

همه ی این فشار ها، همه ی این دردها، غم ها، ظلم ها همه با هم به سمت گلوم هجوم آوردن و چنان به بغض کوبیدن که ترکید.. بد و محکم.

جیغم رها شد.. از اعماق قلبم جیغم می کشیدم تا شاید از اون سنگینی کم بشه اما فقط خراش های گلوم زیاد می شدن.. جیغم پایان نداشت همون طور که دردم پایان نداشت.

با حس خیسی روی دهانم جیغم قطع شد.. سرمو برگردوندم تا تروی رو نبینم و چشمامو باز کردم.. به خیسی روی لبم دست کشیدم.. خون بود از خراش های گلوم... ناخودآگاه پوزخندی زدم.. جیغم باعث خون ریزی گلوم شده بود اما در رفع این همه غم هیچ فایده ای نداشت.. هیچ!

چشمامو بستم و چند دونه اشک درشت روی صورتم ریخت.

تروی به خاطر من... به خاطر من... فدا کرد خودش رو.. صداقت، صبر و تحمل، عصبانی نشدن، فداکاری... چه خبره؟ چه اتفاقی داره میوفته.

دستی روی شونم نشست.. برام مهم نبود.. قاتل سفید به سراغ من اومده بود.. برام مهم نبود..

دست از شونم حرکت کرد تا روی مچ دستم.. حس اون دست... اون دست برای یه حیوون نبود برای...

سرم رو به شدت چرخوندم و...

...

این بار بغضم با گریه ترکید.

دستم گرفت و فشرد. با لبخند نگاهم می کرد. سالم بود، بی هیچ آسیب یا حتی خراشی! میون گریه خندیدم و برای مطمئن شدن اینکه واقعیه دستاشو تو دستم گرفتم و با دقت به تک تک اجزای صورتش چشم دوختم... لبخند کج و مهربونی زد و منو به خودش نزدیکتر کرد. برام مهم نبود تمام این اتفاقات غیرعاده!

زنده بودن تروی، در امان بودن ما و حتی در آغوش تروی بودن!

لحظه ای از فشار دستاش کم شد و بعد شل شد و رهام کرد. ازش جدا شدم و لبخند زدم. جواب لبخندم رو نداد. اخم ضعیفی داشت که دلیلش رو نمی دونستم و اهمیتی هم نداشت! -چه طور زنده ای؟ قاتل سفید...

بقیه حرفام تو دهانم موند وقتی اون قاتل رو روی زمین دیدم در حالی که خون از گوشش بیرون میزد. تروی دستمو گرفت و کشید :

-جیغت باعث مرگش شد و من زنده ام چون خودم هم نمی دونم!
ایستاد و با کلافگی گفت :

-حالا چه طور از اینجا خارج ب...

همون لحظه در قفس باز شد و زمین بالای سرمون شکافت.
تروی -پشت سرم بیا..

از قفس و بعد از داخل زمین خارج شدیم و به همونجایی رسیدیم که داخل زمین فرو رفته بودیم. نفس عمیقی کشیدم و هوا رو با تمام وجود بلعیدم. تروی زنده بود و این خوب بود. خیلی خوب!
از این حقیقت که اون نمرده لبخندی روی لبم نشست اما با به یاد آوردن چیزی لبخندم خشک شد. خرگوش.. خرگوش تو کیفم بود. تروی سمت پاهام آتیش پرتاب کرده بود.
به سرعت خرگوش رو بیرون آوردم.

روی زمین نشستم و اروم روی چمن ها گذاشتمش. زخمش باز شده بود. نکنه بمیره؟ نه.. نه..
-تروی؟

توجه تروی که در حال گشتن کیفش بود به من جلب شد :
-چی شده؟

به خرگوش اشاره کردم :

- زخمش دوباره باز شده، چی کار کنم؟
ناگهان یاد آواز افتادم.

-اگه بخونم درست میشه، نه؟

جلو اومد و روبه روم زانو زد :

-نه. با اون جیغ ممتدی که تو اونجا کشیدی همیشه! انرژی کم شده. از طرفی نمی تونه زیاد از آوازت استفاده کنی چون هنوز یه باتنر کامل نیستی!

نا امید دستامو روی سرم گذاشتم :

-پس چی کار کنیم؟

بلند شد و درحالی که برمی گشت تا به ادامه کارش برسه گفت :

-اگه آوازت با یه آتیش سرد مخلوط شه فکر کنم جواب بده!

آتیش سرد؟ آتیش سرد چیه؟ هر چیزی که هست باید به همون آتیش معمولی ربط داشته باشه...
فکری به ذهنم رسید.

شاید... شاید...اره.. تروی آتیش داره!!

-تروی؟

برگشت و نگاهم کرد. وقتی چشم های پر از خواهش رو دید به فکری که می کردم پی برد. اخم غلیظی کرد :

-امکان نداره!

جمله ی تروی اون قدری محکم نبود که حس کنم راهی برای راضی کردنش وجود نداره. باید سعی می کردم و تقریباً مطمئن بودم که می تونم راضیش کنم.

-تروی خواهش می کنم.. تو که آتیش درست کردن برات کاری نداره.

بدون این که نگاهم کنه گفت :

-آتیش سرد با آتیش معمولی فرق داره!

-چه فرقی؟

روی زمین نشست و به درختی تکیه داد :

-ببین ما وقتی می خواهیم آتیش درست کنیم فقط یه کار انجام میدیم اما برای درست کردن آتیش سرد غیر از انجام دادن همون مرحله اول باید انرژی زیادی صرف کنیم تا اون آتیش رو سرد کنیم!
خوب بی انصافی بود که ازش بخوام اون کارو بکنه. انرژی زیادی ازش می رفت و از طرفی اون تقریبا دقیقی مرده بود. ولی هر کاری می کردم نمی تونستم بذارم این خرگوش بمیره. نمی دونستم به چه دلیلی ولی نمی تونستم.

باید از یه راه دیگه وارد می شدم. فکری به ذهنم رسید :

-ببخشید من نمی دونستم که انقدر زحمت داره.

خودم رو ناراحت و بغض دار نشون دادم . البته همش تظاهر نبود.

خرگوش رو برداشتم و به تروی پشت کردم :

-من میرم ک... که این خرگوش رو د... دفن کنم.. اینجوری حتما می... میمیره!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و آرام آرام ازش دور شدم. هر لحظه منتظر بودم که عکس العملی نشون بده و هر لحظه ناامیدتر می شدم.

صدای نفس های کلافه اش رو می شنیدم اما...

ناامید شدم و قدم رو سریع تر کردم.

-صبر کن اراپلا. باشه انجامش میدم ولی این اولین بار و آخرین باره.

ذوق زده شده بودم اما سریع مخفیش کردم و آرام برگشتم و رفتم سمتش و جلوش نشستم :

-خب، چه جوری باید انجامش بدیم؟

با لبخند موزیانه ای نگاهم کرد. حتما فهمیده بود که همش نقشه است.

بلند شد و جلوی خرگوش زانو زد و دستاشو بالا سر خرگوش گرفت و گفت :

-بعد از این که آتیش رو دیدی شروع کن به خوندن در جهت خرگوش.

سرمو تکون دادم چشماشو بست و اخم کرد. آتیشی روشن شد.

اخم های تروی غلیظ تر شد و عرق روی پیشونیش نشست. عذاب وجدان گرفته بودم. آتیش ناگهان شروع کرد

به تغییر رنگ دادن و کم کم آبی شد و حرارتی که از آتیش ساعت می شد از بین رفت.

چشمای تروی باز شد و بهم اشاره کرد تا بخونم. یک لحظه فکر کردم چی بخونم.
با شدید شدن احم تروی ترسیدم و هر چی که به ذهنم رسید رو خوندم :

We, we don't have to worry bout nothing

ما، ما مجبور نیستیم در مورد چیزی نگران باشیم

Cause we got the fire, and we're burning one hell of a something

چون ما آتیشو داریم، و ما مثله جهنم اگه چیزی رو بخوایم می سوزونیم

They, they gonna see us from outer space, outer space

اونها، اونها مارو از فضا خواهند دید، از فضا

Light it up, like we're the stars of the human race, human race

روشنش کن، مثله اینکه ما ستاره های بشر هستیم و (بین دیگر آدم ها می درخشیم)

عجیب بود که آهنگ ربط عجیبی به آتیش داشت و این تروی رو هم متعجب کرده بود و اون با لبخند نگاهم میکرد.

When the lights turned down, they don't know what they heard

وقتی روشنی ها و چراغ ها خاموش شدن، اونها نمی دونن چی شنیدن

Strike the match, play it loud, giving love to the world

کبریت ها رو بیار، پر و سر و صدا کارتو بکن، عشق ورزیدن به جهان

We'll be raising our hands, shining up to the sky

دستامونو بلند خواهیم کرد، در حالی که به سمت آسمون می درخشن

همون لحظه در حالی که جلوی آتیش سرد می خوندم آتیش سرد انگار که بهش باد زده باشه شروع به حرکت به سمت خرگوش کرد.

Cause we got the fire, fire, fire, yeah we got the fire fire fire

چون ما آتیشو داریم، آتیش، آتیش آره آتیش مال ماست

And we gonna let it burn burn burn burn

و ما میذاریم بسوزه، بسوزه، بسوزه

We gonna let it burn burn burn burn

میذاریم بسوزه، بسوزه، بسوزه

Gonna let it burn burn burn burn

میذاریم بسوزه، بسوزه، بسوزه

We gonna let it burn burn burn burn

و ما میذاریم بسوزه، بسوزه، بسوزه

We don't wanna leave, no, we just wanna be right now

نمی خوایم بریم، نه، در حال حاضر فقط می خوایم باشیم

آتیش سرد با آوازه من مخلوط شده بود و داخل زخم خرگوش رفته بود و خرگوش حالا سالم به نظر میرسید و می تونست کمی خودش رو تکون بده!

تروی انگار رها شده بود دستاشو از هم باز کرد و خودشو روی زمین انداخت. خرگوش رو که حالا هیچ زخم و جراحتی نداشت برداشتم و نوازش کردم و بعد به آرومی روی کیفم گذاشتمش.

بالا سر تروی نشستیم و تمام قدردانیمو توی چشمام ریختم :

-ازت ممنونم تروی، خیلی زیاده!

نگاهم کرد و نیمچه لبخندی زد :

-کار آسونی نبود ولی یه روزی جبرانش می کنی!

خودمو کنارش انداختم روی زمین و چشمامو بستم و سعی کردم حتی برای یک لحظه هم که شده آرامش رو حس کنم.

امیدوار بودم حال خرگوش خوب بشه... صبر کن بینم خرگوش! چطور تا حالا اسمی براش انتخاب نکرده بودم؟ دستم رو زیر سرم گذاشتم و فکر کردم چه اسمی براش بذارم... یاسیتا؟ میلا؟ نه... یه اسم خاص اسم یکی که... خودشه! میلوری! میلوری اسم یه الماس سفید توی معدن کاملاً با پوست سفیدش هماهنگ بود.. این الماس خیلی ها میگن افسانه اس ولی من باورش دارم! همونطور که افسانه های تو کتابای قدیمی کتابخونه رو باور داشتم...

دستی به شونم خورد با دیدن تروی سوالی نگاهش کردم پوزخندی زد و گفت:

-خرگوشت داره میمیره

گیج گفتم:

-چی؟

اشاره ای به یه قسمت کرد با دیدن میلوری که تو خودش جمع شده و دست و پاهاش میلرزه از جام بلند شدم و سمتش رفتم پنجه های کوچیکش رو تو دستم گرفتم و با هول گفتم:

-تروی چش شده؟

-خب اتیش سرد همونطور که انرژی زیادی میبره انرژی زیادی هم میده...

میلوری رو محکم تو بغلم گرفتم و با حرص گفتم:

-میشه درست حرف بزنی؟ میدونی که منظورت رو نمیفهمم!

-الان سوخت و ساز این خرگوش چند برابر شده و قلبش به خاطر انرژی زیاد تند تند میزنه

تکون تکونش دادم بدنش یخ و سرد بود با بغض گفتم:

-چیکارش کنم؟

با بی تفاوتی گفت:

-گفته بودم که کار سختیه ولی یادم رفته بود بگم یه ریسمک هم هست! ولی خب به امتحانش میرزید کاری

نمیتونی بکنی...

حالا تونستم معنی لبخند موزیانه اش رو بفهمم چشمای میلوری کم کم نیمه باز و در اخر بسته شد با صدای بلند فریاد زد:

تروی

باعث شد به سرفه بیوفتم و احساس درد کنم...انگار یکی داشت توی گلوم چنگ مینداخت صدای کلافه تروی رو شنیدم:

-هم اواز خوندی هم جیغ زدی و به گلوت اسیب رسوندی الان حرف معمولی هم نمیتونی بزنی!
خواستم بگم "چرا" ولی صدا از گلوم بیرون نیومد با وحشت نگاهش کردم خنده کوتاهی کرد و گفت:
-البته به نفع من هم هست حوصله غرغر نداشتیم! با این فریادت طول میکشه تا تار های صوتیت دوباره پیوند بخوره!

دستام رو مشت کردم و با حرص نگاهش کردم ادامه داد:

-اینجوری نگام نکن! ولی خب...

دستش رو جلو آورد قبل از اینکه کاری بکنم میلوری رو از دستم کشید و گفت:

-شانس آوردی هنوز قلبش میزنه ولی خیلی کم...ممکن دوباره عادی بشه همه چیز به زمان بستگی داره! بهتر راه بیوفتیم...

خواستم دوباره حرف بزدم ولی زبونم نچرخید به گلوم اشاره کردم و سری تکون دادم با تردید گفت:

-منظورت این که کی خوب میشی؟

باز هم سر تکون دادم متفکر گفت:

-خب نمیدونم دقیقا ولی مهم این که خوب میشی! البته هرچی دیرتر بهتر

چشم غره ای بهش رفتم و حرفی نزدم البته نمیتونستم هم بزدم!

میلوری تو بغلم بود حرف نزدن وحشتناک بود! همش میخواستم سعی کنم یه چیزی بگم ولی صدام درنمیومد! اهی کشیدم و میلوری رو تو بغلم جا به جا کردم همون لحظه تروی متعجب گفت:

-اونجا!

چشمم رو از روی میلوری برداشتم و با دیدن روبروم دهنم باز موند و به تروی نگاه کردم تروی هم شونه ای به معنی ندونستن بالا انداخت...میدونستم همیشه بعد از این مکان های عجیب اتفاق های عجیب تر تو راه...

به بازو تروی ضربه زدم وقتی توجهش بهم جلب شد با دستم ادای راه رفتن دراوردم و به جلو اشاره کردم... گنگ نگاهم کرد... این دفعه به جای دستم با پاهام راه رفتم و به جلو اشاره کردم گفت:
-منظورت چیه؟

دستام رو کلافه تکون دادم و دوباره سعی کردم بهش بفهمونم... این بار با نیشخندی گفت:
-شرمنده زبون لالهها رو نمیفهمم!

دندون قروچه ای کردم و با حرص بهش زل زدم شونه ای بالا انداخت و گفت:
-چیه خب نمیفهمم دیگه!

قدمی به جلو برداشت و ادامه داد:

-راه بیوفت... با اینکه همه چیز اینجا عجیبه، ولی باید بریم...!

جواب سوالی که داشتم رو خودش با حرف الانش داد میخواستم ازش بپرسم میریم اونجا یا نه!

میلوری بدنش گرم تر شده بود... نگاهی به میلوری و تروی کردم و راه افتادم... روبرومون یه کویر بود... بدون هیچ اب و علفی ولی ما دقیقا توی یه جنگل سرسبز و بزرگ بودیم و همین بود که ما رو حیرت زده و تا حدی ترسونده بود... با یه قدم دیگه وارد کویر میشدیم با تردید به پشت سرم نگاه کردم تروی با سر بهم اشاره کرد راه بیوفتم اب دهنم رو قورت دادم چشمام رو بستم و پام رو تو کویر گذاشتم منتظر بودم زمین بلرزه اسمون غرش کنه یا حتی هردومون بمیریم! ولی هیچ اتفاقی نیفتاد همه چیز عادی بود! به جز جنگل سبز پشت سرمون که اصلا با این کویر خشک جور در نمیومد!

تقریبا از جنگل دور شدیم برای آخرین بار نگاهی بهش انداختم ولی با دیدن پشت سرم خشک شدم تروی نبودنم رو حس کرد سمتم برگشت اون هم با دیدن پشتم شوکه شد! خبری از جنگل نبود! فقط تپه های شنی و خورشید سوزان! اینجا چه خبر بود؟ سوالی به تروی نگاه کردم با شک گفت:

-اینجا عجیبه! ماده هر اتفاقی باش

به تروی نزدیک تر شدم... بدن میلوری کم کم گرم و گرم تر میشد و به حالت عادی برمیگشت... تپش های قلبش عادی شد با ذوق دستی به پوستش کشیدم ای کاش میتونستم حرف بزنم اون وقت همه چیز عالی میشد... امیدوارم همونجور که تروی گفته دوباره خوب بشم!

نمیدونم چقدر بود که بی وقفه راه میرفتیم با یه کوله رو پشتم و یه خرگوش تو بغلم راه رفتن واقعا سخت و طاقت فرسا بود... ابمون به خاطر سهل انگاری من تموم شده بود این بار هرچقدر تروی داد زد یه جورایی حقم بود! داشتیم از تشنگی تلف میشدیم... تشنه ام بود یکم اب خوردم و به میلوری دادم ولی یادم رفت درش رو بیندم همش ریخت و ما از دستش دادیم با یاد فریاد های بلندی که کشید ناخودآگاه دستم رو سمت گوشم بردم... بدترین چیز این بود که در جواب اون همه داد و فریاد یه کلمه هم نتونستم حرف بزنم! خیلی درد بدی! میلوری توی دستم مدام تکون تکون میخورد کلافه روی زمین نشستم و میلوری رو، روی زمین گذاشتم زخم زیر شکمش کاملا جوش خورده بود پاهاش تکون تکون خورد لبخندی زدم پس میخواست بره... قبل از اینکه بخوام ولش کنم دستی جلوم رو گرفت با دیدن تروی که با یه اخم وحشتناک نگاهم میکرد با تعجب نگاهش کردم و با سر پرسیدم چیه؟ با حرص غرید:

- ابمون رو که گرفتی نمیدارم غذا مون رو هم بگیری!

منظورش از غذا چی بود؟ با دیدنش که به میلوری زل زده با پرخاش دستم رو عقب کشیدم و میلوری رو تو بغلم گرفتم و با اخم نگاهش کردم یه قدم جلو اومد عقب رفتم با عصبانیت گفت:

- الان منظورت چیه؟

بازم فقط سرم رو تکون دادم...

- یعنی چی؟

میلوری رو محکم فشردم و با اخم به تروی نگاه کردم...

- ببین میدونم خیلی دوشش داری ولی جونمون مهمتره! خورشید رو میبینی؟ دقیقا میتابه رو فرق سرم! داریم از تشنگی و تشنگی هلاک میشیم... پس لطفا درک کن و اون خرگوش بی مصرف رو بده به من!

اوایل جملش سعی میکرد با آرامش حرف بزنه ولی اواخر دیگه نتونست! روی دستش که روی بدن میلوری بود کوبیدم و محکم میلوری رو فشردم این بار دیگه حرفی نزد و فقط به سمتم خیز برداشت نتونستم حرکتش رو پیش بینی کنم... میلوری رو محکم کشید سمتش پریدم و با صدایی که نمیدونستم از کجا اومد گفتم:

- نمیدارم میلوری رو بکشی!

انگار از حرف زدنم شوکه شد از تعجبش استفاده کردم و میلوری رو از توی دستاش قاپیدم!

- اراپلا! لجبازی نکن میدونم که گشنه ای! فکر کن یه خرگوش ترد و خوشمزه و...

دستم روی گوشم گرفتم تا دیگه نشنوم! لعنتی داشت تحریکم میکرد! معده ام چنگ میزد ولی وجدانم اجازه نمیداد این بیچاره قربانی گشنگی ما بشه... در یه حرکت ناگهانی با تمام وجودم شروع به دویدن کردم اربلا گفتنش رو میشنیدم ولی توجهی نمیکردم...

از حرکت ایستادم نفس نفس زنان گفتم:

-اجا...زه...نمی...دم بکشیش!

تروی روبروم ایستاد و گفت:

-اون فقط یه خرگوش سختش نکن اربلا! معلوم نیست تا کی باید اینجا باشیم

-تو نمیتونی بفهمی چون خودخواهی!

با تاکید و شمردن شمردن ادامه دادم:

-ولی.... من... نمیذارم... اونو... بکشیش

یه لحظه دو طرفم رو شن گرفت و دورم رو پوشوند اب دهنم رو قورت دادم دستام از دور میلوری شل شد میلوری از دستام به پایین پرت شد قبل از اینکه حرفی بزنم ازم دور شد... نه میتونستم تروی رو ببینم نه صدایش رو بشنوم جالب این بود که شن فقط دورم میچرخید و اصلا نه من رو تکون میداد نه بهم نزدیک میشد فقط جلوی دیدم رو گرفته بود دوباره خواستم داد بزنم "تروی" که یاد گلوم افتادم!

حرف نزدن احساس بدی بود و نمیخواستم دوباره تکرار بشه فعلا که اتفاقی نمیوفته پس تا وقتی که خطری تهدیدم نمیکنه نیازی به داد و فریاد نیست! حسی موذی داخل ذهنم مدام تکرار میکرد اینجا یه اتفاقی میوفته همون لحظه به درست بودن این حس ایمان اوردم! گردباد خاک بهم نزدیک شد و من رو داخلش بلعید نتوستم تحمل کنم و جیغ بلندی کشیدم ولی با فرو رفتن خاک داخل دهنم جیغم نصفه موند! چشمام رو بستم تا شن بهش برخورد نکنه دهنم رو هم نمیتونستم باز کنم کم کم از چرخش زیاد سرگیجه گرفتم ولی همون لحظه روی زمین فرود اومدم برای درک اتفاقات چند ثانیه چشمام رو بستم با باز کردنش دهنم از تعجب باز موند! مرز ساینت لند؟ سرم رو چرخوندم تو همون جنگل قبلی بودیم... تروی کنارم بود و چشماش بسته شده بود... فقط نگاهش کردم و تلاشی برای بیدار کردنش نکردم الان ما تو یه قدمیه ساینت لند جایی که هفته ها منتظرش بودیم، هستیم! ماه کامله و تیغه زهرالود خنجر میدرخشه! تمام اتفاقاتی که با تروی داشتم از ذهنم گذشتن...

یه دیوونه روانی با یه اژدها...

احساس وحشتناک سوختن...

نجات دادم از دست پدرش...

باتر بودم...

بوسیدنش...

تحقیر، تهدید و درد...!

بی اختیار دستم رو به لبم کشیدم... یعنی واقعا این کار رو کردم؟

شروع این سفر...

دعواهامون... کل کل هامون و حتی خنده هامون...

ورودمون به یوژال لند...

غریبه ای که منو پیش پانتا برد...

دیدن دوباره تروی...

زدن من...

فهمیدن حقیقت...

کشتن ادوارد...

رفتن به تبعیدشدگان...

دیدن پدرم...

گوی یخی...

اواز خوندم...

کوه سخنگو

دیدن یه تروی عوضی!

فدا کردن خودش به خاطر من....

اتیش سرد...

و در اخر میلوری!

من باید با این همه خاطره چیکار میکردم؟ تروی ماجراجویی که همیشه دنبالش تو کتابها بودم رو برام زنده کرد! چرا باید دروغ میگفتم از این سفر خوشم اومده بود... قبل از اینکه حس خوشایند وجودم رو بگیره صدای مزاحمی گفت "ولی ادوارد؟ پدرت؟" پدرم ربطی به تروی نداشت! چرا نداشت؟ آگه اون نمیگفت که وارد منطقه

بشیم پدرم الان داشت نفس میکشید...ادوارد و هزاران ادم بی گناه دیگه قربانی تروی شدن این انصاف نبود، بود؟ یکی باید به این وضعیت پایان میداد و اون یه نفر من بودم...!

"ارابلا"

ولی کاراش رو جبران کرد...شاید نکرد؟ اگه اون موقع به خاطرش میمردم چی؟ اون راحت ادم میکشه، خب پس چرا من نکشم؟ میتونم از این ماموریت خلاص بشم و یه نقش مهم توی امپراطوری ترانتا داشته باشم اون با اون قسم دروغین خودش رو ثابت کرد ولی تروی خودش رو با قول شرفتمندانه اش ثابت کرد! باید طرف کیو میگرفتم؟

پسری که تمام اطرافیانم رو به خاطرش از دست دادم ولی همه چیز رو تقریبا جبران کرد؟
یا دختری که از اول همه چیز رو بهم دروغ گفت ولی اخرش منفعت زیادی برام داره؟
باید چیکار میکردم؟

با شنیدن صدای ناله تروی سرم رو سمتش چرخوندم گیج و منگ یه چشمش رو باز کرد و با صدای گرفته گفت:

-ما کجاییم؟

فقط نگاهش کردم زیر نور ماه حتی با اخماش هم برام جالب بود...با نگرانی که فقط من میفهمیدم... گفت:
-چیزی شده؟

سرش رو چرخوند با دیدن مرز با بهت ادامه داد:

-ما...ما...ساینت لند؟

سعی کردم به چشمش نگاه نکنم...قدرت حرف زدن رو ازم میگرفت!

-نمیدونم چجوری ولی بعد از اون گردباد شن نفهمیدم چی شد که کویر فرو ریخت و الان ما اینجاییم
حتی نتونستم توی صدام هیجان بریزم چون اصلا خوشحال نبودم! امشب تا صبحش برام عذاب اور بود! با بیخیالی گفت:

-مهم این که تونستیم برسیم تو همسفر مهربونی هستی ارابلا!

"مهربون" این کلمه تا مغز استخونم رو سوزوند! بی توجه به چشمای مات و بی حرکت من ادامه داد:

-الان شب میتونیم فردا راه بیوفتیم...راه سختی بود...

این بار فهمید یه چیزی غیرعادیه:

ارابلا گوشت با منه میفهمی چی میگم؟

فقط سرم رو تکون دادم در واقع همه چیز و میفهمیدم در عین اینکه چیزی نمیفهمیدم... صدای پای جسمی هردومون رو هوشیار کرد تروی زیرلب گفت:

-میدونستم این اتفاقات همش یه بازیه!

یه لحظه بوته روبروم تکونی خورد و چیزی روی دستام پرید با دیدن میلوری بیحال گفتم:

-تو اینجایی دختر؟

حالتاش عجیب و غریب بود... این دیگه چش شده؟ پوست سفیدش به هزار رنگ دراومد با وحشت بهش نگاه میکردم یه لحظه صدای بدی ازش بیرون اومد و تمام پوستش مثل موم روی دستام اب شد انقدر وحشت زده بودم که حتی نتونستم بندازمش پایین دقیقا میون اون همه موم رنگارنگ یه تیکه چوب به رنگ صورتی روی دستام مونده بود و جمله:

"موفق شدین، ورودتون به ساینٹ لند رو تبریک میگم"

جمله رو بلند برای تروی خوندم و اضافه کردم:

-یعنی کی میدونه که ما اینجاییم؟

سرش رو بین دستاش گرفت و گفت:

-نمیدونم، هیچی نمیدونم!

-بهتر مغزت رو مشغول نکنی و اروم باشی ما به استراحت نیاز داریم

-تو بخواب من نگرهبانی میدم دو ساعت دیگه بیدارت میکنم نوبت توئه!

بخوابیم؟ واقعا با این همه افکار منفی باید میخوابیدم؟

چشمامو بستم و سعی کردم بهش فکر نکنم. شاید این بار پاک کردن صورت مسئله به حل مشکل کمک می کرد!

لب هامو روی هم فشردم و فکرمو از خنجر، از کشتن، از تروی خالی کردم تا فقط ساعتی رو در آرامش پلک روی هم بذارم.

"روی صندلی کوچیکی نشسته بودم و داخل آینه، پدرم رو که موهای کوتاهم رو نگاه می کرد نگاه می کردم. بغض کرده بودم و چشمام پف کرده بود.

شیطنت کرده بودم و مارتین در کمال بی رحمی با قیچی باغبونی موهامو از ته کوتاه کرده بود. غصه ی موهای بلندمو می خوردم و گریه می کردم.

با صدای بچگونه ام گفتم :

-پدر، من از خانم مارتین انتقام موهام رو می گیرم!

پدر با خنده نگاهم کرد و پرسید :

-چی کار می کنی؟

با اخم گفتم :

-وقتی خوابه موهاشو رنگی رنگی می کنم.

لبخند زد و جلوی پاهام زانو زد و دستام رو گرفت :

-بلای من، اگه ازت چیزی بخوام قول میدی که هیچ وقت فراموش نکنی؟

سریع سرم رو به نشانه تأیید تکون دادم.

موهامو نوازش کرد و ادامه داد :

-هیچ وقت به فکر انتقام گرفتن از هیچ کس نباش حتی اگه بدترین کار ممکن رو باهات کرد.

فقط با پرسش نگاهش می کردم.

به نگاه گیجم لبخند زد و توضیح داد :

-انتقام زندگی آدم رو سیاه می کنه بلا. تمام فکرمون میشه نفرت درحالی که دنیا پر از زیبایی و خوبی های بی

پایانه. تو اگه موهای خانم مارتین رو رنگی رنگی کنی اون باز هم تو رو آزار میده و هیچ وقت نمی فهمه که کار

اشتباهی کرده که موهاشو کوتاه کرده. اما اگه ببخشیش و با احترام باهش رفتار کنی حتما روزی می فهمه که

اشتباه کرده.

دستشو گذاشت روی قلبم و زمزمه کرد :

-همیشه قلبت رو روشن و پاک نگه دار و نذار از کینه پر بشن بلا. اینو به عنوان یک درس از من همیشه به

خاطر داشته باش دخترم."

-آرابلا؟ آرابلا پاشو.

صدای تروی که اسمو صدا میزد منو از اون خواب، از خاطره ای از پدرم جدا کرد. چشمامو باز نکردم ولی خیسی قطره ی اشکی که از گوشه چشمم ریخت رو حس کردم.

نشستم و چشمامو باز کردم و بی هیچ حرفی ایستادم.

-بخواب من نگهبانی میدم.

چند ثانیه ای گیج نگاهم کرد ولی وقتی دید چیزی نمی گم سرشو تکون داد و دراز کشید و چشماشو بست.

پشت بهش به درختی تکیه زدم.

بغض داشت خفه ام می کرد. به یاد آوردن این خاطره مثل تکرار شدن صحنه مرگ پدرم برام دردناک بود.

حرفاش تو ذهنم تکرار می شد.

گفت قلبمو پاک نگه دارم و نذارم پر از کینه بشن. گفت هیچ وقت به فکر انتقام نیوفتم و حالا من... می خواستم از تروی انتقام بگیرم. از زجر هایی که کشیدم.

دستی به خنجر توی کمرم کشیدم که به شکل عجیبی انگار بهم چسبیده بود و با این همه اتفاق هم ازم جدا نشده بود.

صدای نفس های منظم تروی نشون از خواب بودنش بود. بلند شدم و آروم آروم به سمتش رفتم و بالا سرش نشستم.

بغض توی گلویم مثل موج پرفشاری از آب و گلویم مثل یه سد بود که سعی می کرد در مقابل یه سیلاب مقاومت کنه.

دستام می لرزید. خنجر رو بیرون کشیدم و با دو دستم گرفتم و بالای شکم تروی گرفتمش.

صدایی از درونم گفت :

-واقعا می خوای این کارو انجام بدی؟

حس بد دوباره سراغم اومد. با بیچارگی به ندای درونم گفتم :

-نمیدونم.

صدا با ملایمت گفت :

-بلا تو کینه ای نیستی، تو این شکلی نیستی، چه طور می تونی؟

چشمامو بستم و سعی کردم صدا رو درک کنم. انگار صدا تلاش من رو حس کرد چون با امیدواری بیشتری گفت :

-بلا احمق نباش.فهمیدی که قول اون شیطان دروغه!فکر میکنی تهدید به مرگ اون شیطان برات مقام
میاره؟!اون برای رسیدن به اهدافش هر کاری می کنه,مطمئن باش اون ترانتا فقط تو رو یه وسیله می بینه.

صدا داشت گیجم می کرد,نمی دونستم چی کار کنم.زمزمه کردم :

-من...

صدا صدامو قطع کرد :

-خودتو با این بهانه ها که تروی زجرت داده قانع نکن.اون اگه تحقیرت کرده خصلتش اینه,اون یه شیطان و
طبیعتشه.ولی تو شیطان نیستی بلا.

صدام زمزمه وار بود :

-من یه شیطانم بودم.

-بودی بلا.تو باتنری,تو الان خیلی چیزا از موجودیت میدونی.نباید این کارو انجام بدی.تروی هر چه قدر هم که
خیبث و بی رحم باشه تو نباید مجازاتش کنی.

صدام می لرزید.دستم می لرزید.خنجر می لرزید.سد داشت می لرزید :

-من می خواستم یه شیطانو بکشم.من شیطان بودم و در مرکز بی رحمی و ظلم.می خواستم در جهت منافع
خودم کار کنم.

حس کردم صدا بهم لبخند می زنه :

-الان شیطان نیستی بلا..تو الان شیطان نیستی!

حرفاش بهم حس عجیبی میداد.نمی خواستم و می خواستم گوش کنم.نمی خواستم و می خواستم بشنوم.حسی
که نمیداشت حرفاش رو قبول کنم خیلی خیلی کم رنگ شده بود.حسی که می خواست صدای دلسوز و مهربون
دروم رو خفه کنه خودش داشت خفه می شد.

یه حس خوب.حس می کردم دارم بهتر میشم,حس می کردم دیگه اربابلا آرچفیند لند نیستم.

صدام از قبل آروم تر شد :

-ولی با این حقیقت که اون منو سوزوند,منو توی سیاهچال گرگ ها انداخت,به وحشیانه ترین شکل ممکن
باهام رفتار کرد,تمام اسرارمو که برای چاه گفته بودم رو برای پدرش بازگو کرد,اون دروغ گفت,منو تحقیر

کرد,منو زد,ادوارد رو کشت.اون...

صدامو با آرامش قطع کرد :

-اون برات غذا آورد،وقتی صدای فریادتو از سیاهچال شنید اومد پیشت،

نذاشت پدرش ازت بازجویی کنه، وقتی کف باغ افتاده بودی و از درد جیغ میزدی پدرشو که هنوز داشت حرف می زد رو ول کرد و با نگرانی به سمت تو اومد.اون...

این بار من صدای صدا رو قطع کردم :

-منو از ترسم رها کرد.زخم هایی که خودش زده بود رو درمان کرد،از خفگی نجاتم داد،به پدرم قول داد،خودشو برای من فدا کرد.

سد شکافت و سیلاب بیرون زد و اولین قطره اشک مصادف شد با اولین صدای هق هقم که منو به خودم آورد و مکالمه منو صدای درونم رو که عجیب شبیه همونی بود که توی آرچفیند لند داشتیم قطع کرد،وقتی به خودم اومدم چشمم تو چشمایی که تمام مدت باز بودن قفل شد.سیل تندتر شد.لرزش دست ها و لرزش خنجر بیشتر،لرزش وجود و روحم بیشتر.

صدای زمزمه ماندنی گفت :

-این کارو نکن.به سایننت لند که برسی از عذاب وجدان دیوونه می شی!

صدایی که بیش تر از اعماق وجودم بود.

-چی کار داری می کنی بلا؟

ولی این صدا واقعیت بود.تلخ بود چون اولین باری بود که تروی منو بلا صدا می کرد و این به طرز عجیبی منو شکست.

هق هق می کردم و می لرزیدم اما دستهام قصد پایین اومدن نداشتن.

"همیشه قلبت رو روشن و پاک نگه دار و نذار از کینه پر بشن بلا.اینو به عنوان یک درس از من همیشه به خاطر داشته باش دخترم."

زمزمه کردم :

-نمی تونم بکشمش ولی نمی تونم ببخشمش پدر..نمی تونم.

تروی-بلا!!!!!!

فریاد تروی دستهای خشک شده ام رو پایین آورد و دستهام ناخودآگاه به سمت شکم خودم روانه شدن.

فریاد "نه" تروی همزمان شد با فرو رفتن خنجر.درد همه جا پیچید ولی درد قلبم و بغض گلوم برطرف شد.

روی زمین افتادم. تروی نگران، عصبی و هول به صورتم میزد تا هوشیاریمو از دست ندم. دیدم تار شد. همه چی تار شد. زندگی تار شد و چشمام بسته شد.

آخرین فریاد تروی رو شنیدم :

–نه.. آرابالا.. نه.. چی کار کردی؟ بیدار شو.. نه..

لبخند روی لبم نشست همون طور که مطمئن بودم روی لبای پدرم لبخنده!

چشمام رو بسته بودم و تنها صدایی که می شنیدم صدای نفس های عمیق خودم بود. می ترسیدم چشمام رو باز کنم و بفهمم مردم... بفهمم اون خنجر بدون این که حتی بخوام باعث مرگم شده... می ترسیدم. خیلی!

ولی این سکوت، این نفس ها، این که اختیار تکون دادن دست ها و پاهام هنوز باهام بود نمی تونست نشانه ای از مرگ باشه، می تونست؟

دستی که گونه ام رو نوازش کرد شکم رو بیشتر کرد! نکنه واقعا مردم؟ کی منو نوازش می کرد؟ اصلا من کسی رو ندارم که بخواد نوازشم کنه! کی؟ مادری که هیچ وقت ندیدم؟ پدری که رفت؟ ادواردی که نابود شد؟ یا ترویی که سایه ام رو با تیر میزنه؟ حتما مردم و گرنه من کسی رو ندارم، من هیچ کس رو ندارم!

زمزمه ای که شنیدم این فرضیه رو به وجود آورد که شاید دارم خواب می بینم :

–آرابالا؟ چرا چشمامو باز نمی کنی؟ چرا برام توضیح نمی دی که چه اتفاقی دیشب افتاد؟ چرا نمی گی چرا خودکشی کردی؟ به خاطر من؟ به خاطر ظلم های من؟ لعنت به من!

خواب بود؟ رویا؟ این تروی بود که این حرف ها رو میزد؟ خودش رو به خاطر من لعنت می کرد؟ خودکشی؟ حتما این طور به نظر میومد که خودکشی کردم. شاید هم کردم!

فرضیه ها رو، حدس ها رو، نظریه ها رو کنار گذاشتم و تصمیم کردم با چیزی که روبه رومه روبه رو بشم.

باز کردن چشمام مصادف شد با قفل شدنشون تو یه جفت چشم آبی آشنا.

آشنا؟ چرا یه چشم آبی باید برام آشنا باشه؟!

چشم ها ازم فاصله گرفتن و وقتی صورتمو دیدم نفسم حبس شد.

این کیه؟ شباهت عجیبی به تروی داشت ولی چرا چشماش آبی بود؟ چرا موهاش قهوه ای تیره بود؟ چرا بال

داشت؟ چرا شاخ نداشت؟ چرا شبیه تروی بود؟ چرا صدای تروی رو داشت؟

خواستم دستم رو تکیه گاه کنم تا بلند شم ولی با برخورد دستم به چیز نرم عجیبی متوقف شدم و چشمامو از اون شبه تروی گرفتم و به اون چیز نرم عجیب نگاه کردم و برای دومین بار شوکه شدم. سفید و ساخته شده از پر.یه چیزی مثل بال که انتهایش روی زمین و ابتداش...
دنبالش کردم تا به پشتم رسیدم.

ابتدایش به پشتم می رسید... این بال ها.. مال... مال... من؟؟

این بار چشمم به موهای طلایی روی دوشم خورد. نیازی به شمارش نبود! سومین باری که شوکه می شدم!
موهام طلایی بودن! نه قهوه ای، نه حتی خاکستری.

نگاهم متوجه شبه تروی شد. ثانیه ای تو چشمات زل زدم. به محض این که لبخند روی لبش نشست متوجه همه چیز شدم. ما بالاخره وارد سایننت لند شده بودیم. من فرشته شده بودم و اون شبه تروی نبود، خود تروی بود با ظاهر فرشته ها.

پس نمرده بودم! پس...

تروی - خیلی عوض شدی!

لبخند گرمی بهمش زدم و جواب دادم :

- تو هم!

کنار تخت روی صندلی ای نشسته بود.

من روی تخت بزرگی نشسته بودم و اتاقی سفید و طلایی، زیبا و روشن و مجلل که قطعا متعلق به قصر بود! از پنجره ی بزرگ اتاق نور به داخل میومد.

سرم رو چرخوندم و نگاهم به چشم های آبی روشنی افتاد که از آینه بهم لبخند میزد. ظاهر فرشته ماندم برام جالب بود.

و دوباره به تروی نگاه کردم که عجیب شده بود. خیلی!

اما ما چه جور ی به اینجا، به قصر سایننت لند رسیده بودیم؟ ملکه ی سایننت لند چه جور ی به ما اجازه ورود داده بود.

سؤال ها و پرسش هام رو از چشمام خوند و گفت :

- بعد از این که خنجر رو تو شکمت فرو کردی بیهوش شدی و من نمی دونستم باید چی کار کنم! اول تو رو بالای سرم با یه خنجر دیده بودم که نزدیک شکمم بود و بعد تو خودت را با خنجر زخمی کردی! معجونی که

من رو تبدیل به فرشته می کرد و شیطان بودنم رو می پوشوند و ناپاکی های درون تو رو هم می پوشوند نصفشو به تو دادم و بقیه رو خودم خوردم و وارد مرز ساینت لند شدیم. خودمو به قصر ساینت لند رسوندم و نگهبان ها که ظاهر فرشته مون رو دیدن اجازه ورود دادن. ملکه آکانتا به این که چرا با این که فرشته ایم ولی هیچ وقت تو قصر دیده نشدیم مشکوک شده ولی من بهش گفتم صبر کنه اول تو بهوش بیای بعد بهش جواب پس بدیم!

کنجکاو پرسیدم :

-چی باید جواب بدیم؟

تروی-خوب گوش کن. از وقتی که جنگ شد و ما به جنگ رفتیم پادشاه انگوس ما رو گروگان گرفت تا از ما در جهت منافع خودش استفاده کنه و ما حالا بعد از سال ها موفق به فرار از دستش شدیم و به جایی که تعلق داریم برگشتیم. فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم. یه ماجرای دیگه، یه دردسر دیگه، یه مشکل دیگه... جاسوسی از ساینت لند.

آهی کشیدم و تو چشمای تروی نگاه کردم. مردمک چشمش مدام تکون می خورد و بی قرار بود تا این که گفت :

-دیشب چه اتفاقی افتاد؟ تو داشتی چی کار می کردی؟ منو می خواستی بکشی؟ چرا؟ ولی چرا بعدش خودتو زدی؟ من واقعا نمی فهمم!

اتفاقات دیشب، لحظه به لحظه اش برام مرور شد. لبخند کم رنگی روی لبم نشست از این که بالاخره موفق شده بودم بر کینه و حس انتقامم پیروز بشم.

ولی الان باید می گفتم؟ می گفتم که خواهرش از من خواست بکشمش؟

خواهرش، کسی که هم خونش بود برای قدرت می خواست برادرش رو قربانی کنه؟ واقعا باید این واقعیت تلخ رو می گفتم؟ ولی اون می شکست... عاقبتشو حس می کردم.

تروی-چرا هیچی نمی گی لعنتی؟ تو می خواستی منو بکشی؟

اون که می دونست، اون که فهمیده بود تقریبا، چرا نباید بهش می گفتم. باید خواهرش رو می شناخت این طور نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم :

-ترانتا، خواهرت، ازم خواست که بکشمت تا اون به قدرت برسه. قسم خورد منو قدرتمند کنه، همون قسم الکیی که من نمی دونستم یه حقه س. دقیقا در اون لحظه که وجودم پر از کینه بود و من شیطان بودم، قبول کردم، قبول کردم، تردید کردم، تردید کردم، آزارم دادی، قسم دروغ ترانتا معلوم شد و این بار با تمام قلبم قبول کردم که بکشمت ولی...

هر ساعتی که می گذشت تردیدم بیشتر می شد. سفرمون که شروع شد تمام ماجرای کشتنتو فراموش کرده بودم تا وقتی که ادوارد رو... ادوارد رو کشتی و من قسم خوردم بکشمت.

باز فراموش کردم. باز از یاد بردم تا دیشب. چشمم که به مرز خورد همه چیز ناگهان یادم اومد. وقتی خوابیدم خواب...

نتونستم ادامه بدم و اشک هام ریخت روی گونم. سریع پاکشون کردم. تروی با حالت عجیبی نگاهم می کرد. درک نمی کردم. هیچی...

-خواب پدرم رو دیدم. خواب یه خاطره از کودکی. پدرم بهم گفت هیچ وقت در هیچ شرایطی به فکر انتقام نیوفتم. قلبمو پاک و روشن نگه دارم.

بیدار شدم و تو خوابیدی. اومدم بالاسرت. ساکت بودم اما نبودم. حسی درونم باهام به آرومی حرف میزد و قانع می کرد که اون کارو نکنم و شدم.

بالاخره قانع شدم. من خودکشی نکردم تروی. اون خنجر ناخودآگاه وارد شکمم شد ولی خوشحالم چون از کینه، چون از حس های بد رها شدم.

متأسفم تروی به خاطر کاری که می خواستم بکنم. شاید هنوز تحت تأثیر شیطان بودنم بودم ولی الان خوشحالم که کاری نکردم. کشتن شرورترین آدم دنیا هم برای من غیرممکنه چه برسه به...

قطره اشکی که از چشم تروی روی گونه اش چکید باعث شد حرفم رو قطع کنم.

باورم نمی شد. باورم نمی شد. باورم نمی شد اون اشکی که روی گونه تروی بود از چشم خودش باشه. باورم نمی شد.

زمزمه کرد :

-ترانتا... خواهرم می خواست که من... من... بمیرم!؟

دلَم طاقَت نیاورد. این پدیده ی نادر باعث اتفاق افتادن یه اتفاق عجیب و نادر دیگه شد.

خم شدم و تروی رو بغل کردم و زمزمه کردم :

-من متأسفم تروی!

تروی تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-میدونستم وقتی شیطانم قرار عوضی باشم! اما همیشه خانواده ام رو دوست داشتم و ازشون حمایت میکردم ولی حالا...

سعی کردم ارومش کنم الان از یه بچه مظلوم تر شده بود:

-من خودم هم شوکه شدم ولی انقدر فشار زیاد بود که... که قبول کردم... من متأسفم! آگه من رو نمیدیدی و صدام نمیکردی ممکن بود...

دستش رو بالا آورد و گفت:

-نه تو حق داری منو نبخشی! خواهری که این همه سال بااعتماد و اطمینان باهاش برخورد کردم میخواست من رو بکشه چه انتظاری از تو باید داشته باشم؟ به تنفرت ادامه بده... ترانتا تقاص کاری که کرده رو پس میده

نمیذارم مغزم درگیر یه بی ارزش بشه خودش رو به من ثابت کرد!

خواستم حرف دیگه ای بزنم که در صدایی خورد تروی گرفته گفت:

-بیا تو

و زنی با لباس سبز رنگ موهایی که محکم بالا سرش بسته شده بودند داخل اومد و گفت:

-ملکه با شما کار دارند...

تروی به من نزدیکتر شد و گفت:

-همسرم حالش خوب نیست

اپروهام پرید بالا سوالی به تروی نگاه کردم اروم گفت:

-توضیح میدم

خدمتکار اصرار کرد:

-ولی ایشون...

همون لحظه در باز شد و زنی با موهای بلند سفید، صورت سفید چشمان ابی و لباسی سلطنتی و بالهایی بزرگتر

از برای من که گوشه تخت رو کاملا اشغال کرده بودند در رو به ارومی بست و اومد داخل... با تعظیم تروی

حدسم به یقین رسید! ملکه اکانتا بود! خدای من! از تصاویر کتاب ها خیلی زیبا تر و خاص تر بود!

گیج نگاهش کردم وقتی نگاه متعجبم رو دید لبخندی زد و گفت:

-کاملیا میتونی بری...

خدمتکار تعظیمی کرد و بیرون رفت...دقیقا روبروم ایستاد و گفت:

-خوشحالم که بهتر شدید...اما من هنوزم نمیدونم شما از کجا اومدین و این همه مدت کجا بودین و چرا دیده نشدین؟

تروی نگاهی به من انداخت و گفت:

-میدونین که موقع جنگ همه به اجبار و اختیار برای کمک جنگیدن.

و حتی زوج هایی که بچه داشتن اونا رو باقی گذاشتن و برای جنگ فرشتگان و شیاطین رفتن...ما خواستیم به کشور خدمت کنیم اما گیر انگوس پادشاه شیاطین افتادیم و نتونستیم فرار کنیم و حالا بعد از مدت ها بالاخره برگشتیم به سرزمینمون.

اخم های زن طلایی در هم رفت و گفت:

-این همه سال؟ از کجا باید باور کنم؟

تروی به من نگاه کرد فهمیدم باید حرف بزنم:

-خواهش میکنم...ما جایی رو برای رفتن نداریم نمیتونیم برگردیم...اومدیم تا بعد از سالها به سرزمینمون خدمت کنیم...لطفا به ما کمک کنین...

-به سربازها میسپارم یکی از خونه های روی تپه رو براتون آماده کنه تا وقتی که آماده بشه میتونین اینجا بمونین مثلا یه هفته...

یه هفته؟ اینکه خیلی کم بود! چطور باید تو این مدت کم نقشه رو به اتمام میرسوندیم؟ دهن باز کردم که اصرار کنم با جدیت گفت:

-فقط یه هفته نه کمتر نه بیشتر اون هم به خاطر خدمتی که به کشور کردید...تحمل کردن اون سگ پست سخت بوده و من درک میکنم...

سخت شدن چونه تروی رو دیدم سرش رو چرخوند و به من نگاه کرد با چشمام خواستم اروم بشه نفس عمیقی کشید و به ملکه گفت:

-شما لطف دارین

ملکه فقط سر تکون داد و سمت در چرخید اما انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

-میتونم اسمتون رو بدونم؟

خواستم حرف بزنم که تروی ستم اومد دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:
-ترایس هستم و انابالا

سوالی نگاهش کردم ولی حرفی نزدم... به محض بیرون رفتن اکانتا دستش رو برداشت و گفت:

-دیوونه شدی؟ میدونستم این صداقتت کار دستمون میده! هر سرزمین اسمهای خاص خودش رو داره! تروی برای شیاطین و ارابلا برای یوژال لند... سعی کردم اسمی که انتخاب میکنم به اسم خودمون نزدیک باشه که گیج نشیم... از این به بعد من ترایس و تو انابالا! حتی تو خلوت خودمون...

اخم کردم و گفتم:

-و قضیه همسر؟

-برای وقتی که جنگ میشه زوج ها با هم میرن به جنگ و بچه هاشون رو باقی میذارن برای اینکه آینده رو بسازن پس اگه ما ازدواج نمیکردیم اصلا نمیتونستیم به جنگ بریم چه برسه که اسیر بشیم...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-اینکه رابطه ما رو تغییر نمیده، میده؟

لبخند شیطنت امیزی زد و گفت:

-دوست داری تغییر بده؟ نیازی به بهانه نبود به خودم میگفتی!

اخمام بیشتر شد جاهامون عوض شده بود... من اخمو و اون شیطون!

-بس کن تروی الان...

-ارابلا گفتم که من ترایس!

یه لحظه به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم! خودش من رو ارابلا صدا میکنه بعد...

-فهمیدم ترایس!

-خوبه انابالا...

یکم خودم رو تکون دادم شکمم درد گرفت اخی گفتم و دستم رو به شکمم گرفتم تروی بهم نزدیک شد و گفت:

-خوبی بلا؟

با دستام شکمم رو فشردم و گفتم:

-نه درد میکنه!

انگار داشت با خودش حرف میزد گفت:

-همه زهر رو خارج کرده بودیم!

نالہ کردم:

-انگار خونم به جوش اومده!

نیمخیز شده بود که بلند بشه ولی سمتم چرخید و گفت:

-چطور یادم رفته بود؟ در هر حال باطن تو باتنر ولی ظاهرت نه...! اون دارویی که خوردی باعث شده اندام های

داخلیت یکم بهم ریخته بشه طول میکشه تا بهتر بشی...به مرور بهتر میشی...راستی سوزش حس نمیکنی؟

-زیاد نه!

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-چه خوب میشد ما هم یکی داشتیم!

-چی داشتین؟

-شفادهنده الهی

-چی هست؟

-خب یه جور طیب که هر ۱۰۰ سال به وجود میاد! ولی معمولی نیست...فقط برای دربار! یعنی فقط برای

ملکه! چون قدرتش زیاده هرچی بیشتر ازش استفاده کنی زودتر از بین میره و باید ۱۰۰ سال تا شفادهنده بعدی

صبر کنی...فقط دستت رو میگیره دستات خیس میشه و بدترین بیماری رو درمان میکنه! ولی فقط برای ملکه

همچین چیزی کاربرد داره و تا وقتی ملکه اجازه نده کس دیگه ای رو درمان نمیکنه...

مشکوک گفتم:

-پس من رو چجوری درمان کرد؟

-با یکم اصرار! ما سختی های زیادی کشیدیم تا به سرزمینمون برگردیم...گفت این رو یه پاداش حساب کنیم

فقط سرم رو تکون دادم و گفتم:

-حالا چی میشه؟

-نمیدونم! فقط باید یه بهانه ای رو جور کنیم! یه هفته خیلی کم...!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-چطور انقدر راحت دروغ میگی؟

چند ثانیه بهم نگاه کرد و گفت:

-تو چی؟ تو چطور انقدر راحت راست میگی؟

-خب راست گفتن احساس خوبی بهم میده! وقتی دروغ میگویم روحم از رده میشه و حس میکنم گناهکارم... البته فکر نکنم تو اینا رو درک کنی!

-من تو سرزمینی بزرگ شدم که پدرم بدون کوچکترین دلیلی برای لذت ادم میکشت! خانوادم میخوان از دست من راحت بشن... مردمش حتی با هم دیگه هم میجنگن! تو این وضعیت من وقتی برای راستگویی ندارم! سمت در رفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه ادامه داد:

-تو نمیتونی خودت رو با من مقایسه کنی بلا! تو خیلی پاکی ولی من نه! زندگی من پر از سیاهی هایی کردم که ازش راضیم!

سمتم چرخید مستقیم به چشمام خیره شد:

-تو نمیتونی من رو، باورهایی که دارم و داشتم و خواهم داشت رو تغییر بدی!

داشتم حرفاش رو هلاجی میکردم که کوبیده شدن در من رو از فکر بیرون آورد...

چند دقیقه از رفتن تروی گذشته بود که در دوباره صدا خورد و صدای ناشنایی گفت:

-اجازه هست خانوم بلا؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-بفرمایید...

در باز شد مردی میانسال لبخندزنان سمت تختم اومد و گفت:

-ادبرت هستم! طیب دربار...

فقط سری به معنی اشنایی تکون دادم... دیگه چیزی نگفت شکمم رو فشرد و پرسید:

-درد میگیره؟

-زیاد نه!

-خوبه! جوشونده افتابگردان حالت رو کاملا خوب میکنه فقط یکم کوفته شدی... قبل از اینکه به سایننت لند بیای

دقیقا قبل از اینکه از مرز رد بشی چیزی خوردی؟

سعی کردم عادی باشم، منظورش از این سوال چی بود؟

-یکم تمشک خوردم چطور؟

-نیروهای مرز باعث کوفتگی شدن گفتم شاید چیز خاصی خورده باشی...

خودم رو متفکر نشون دادم و گفتم:

-نه چیزی نخوردم

دوباره لبخندی زد و گفت:

-فهمیدم در هر حال از نظر من شما دیگه حالتون خوب شده بهتر توی باغ قدم بزنین تا هوای آزاد بهتون

بخوره..روز خوش بلا

قبل از اینکه بیرون بره پرسیدم:

-میشه پرسم باغ از کدوم طرف؟

-راهرو اول سمت راست در اهنی...

-ممنون

-خواهش میکنم

از خوابیدن زیاد خسته شده بودم! از توی تخت بلند شدم و بالهام رو لمس کردم...بالهای بزرگ و سفید که وقتی

راه میرفتم به زمین برخورد میکردند...چشمم به اینه افتاد...واقعا این من بودم؟همونی که تنها ارزوش گشتن

توی بازار یوژال لند بود؟چه بلایی داره سرم میاد؟دستی به پوستم کشیدم سفیدتر شده بود...موهام میدرخشید

لبخندی به خودم زدم و از اینه دور شدم و سمت در رفتم...از راهرو اول گذشتم و بعد از اینکه سمت راست رفتم

در اهنی بزرگ رو دیدم...حتما خودش بود...سمتش رفتم و با دستام هلش دادم...باز نمیشد...روی قسمتیش جمله

"لطفا موجودیت خود را مشخص کنین" حک شده بود!منظورش چی بود؟زنی با لباسی شبیه به کاملیا سراسیمه

سمتم اومد و گفت:

-کجا بودین؟همه جا رو دنبالتون گشتیم!

با نگرانی پرسیدم:

-اتفاق افتاده؟

-خیر فقط قرار ناهار رو در باغ بخورین همه منتظرتون هستن!

فقط سر تکون دادم منتظر بهم نگاه کرد...چی میخواست؟وقتی نگاه گیجم رو دید بی حوصله گفت:

-میشه بذارید رد بشم؟

رد بشه؟ در به این بزرگی خب از یه گوشه دیگه رد بشه! در هر حال از سر راهش کنار رفتم... دستی به بالش کشید و یه پر از لا به لایش بیرون آورد و روی جمله ای که حک شده بود گذاشت... در صدایی داد و به ارومی از هم باز شد... پس منظورش از موجودیت این بود! چشمم به باغ سرسبز روبروم افتاد هزار برابر از تمام باغهایی که دیده بودم زیباتر بود... همه جاش بدون استثنا سبز بود و روی درختاش میوه های گوناگون به چشم میخورد... کنجکاو همه جا رو نگاه میکردم که خدمتکار اشاره کرد دنبالش برم... دقیقا زیر سایه یه درخت بزرگ... میزی که با غذاهای مختلف رنگین شده بود خودنمایی میکرد... تروی و اکانتا رو تشخیص دادم ولی بقیه رو نشناختم خدمتکار تعظیمی کرد و گفت:

-اوردمشون

متواضعانه سر خم کردم و گفتم:

-بابت این تاخیر متاسفم

اکانتا لبخند مهربونی زد و گفت:

-مهم نیست بشین... میخواستم شما رو با بقیه آشنا کنم...

کنار تروی نشستم... اکانتا وقتی دید همه مستقر شدن شروع به حرف زدن کرد... اشاره ای به صندلی کنارش که مرد جوانی نشسته بود کرد و گفت:

-پسر ارشدم توماس و همسرش دیانا

سری به معنی آشنایی خم کردم و با دقت نگاهشون کردم پسر موهاش مثل ملکه سفید بود... چشمای مشکی و پوست تیره ای داشت... همسرش به نظر میومد از من کوچکتر باشه، موهاش به سیاه میزد ولی عجیب ترین عضوش چشمای صورتیش بود!

-خوشبختم انابلا هستم

دیانا فقط سر تکون داد ولی توماس با خوشرویی گفت:

-ما هم همینطور...

منتظر به تروی نگاه کردم فهمید باید حرف بزنه:

-ترایس هستم و از دیدنتون خوشبختم...

اکانتا به دختری که سمت چپش نشسته بود اشاره ای کرد و گفت:

-کوچکترین دخترم امیلی...

کاملا معلوم بود کم رو و خجالتیه! از لحظه اول سرش رو بلند نکرد... کنار دیانا و توماس دختر و پسر دیگه ای نشسته بودن که از شباهتشون معلوم بود خواهر و برادر هستن... اکانتا اشاره ای بهشون کرد و ادامه داد:
-دوقلوها، تیلور و تانیا...

تیلور و تانیا از همه گرمتر برخورد کردند وقتی جلسه معارفه تموم شد خدمتکارها تند تند غذاها رو آوردند... وقتی اکانتا اجازه خوردن غذا رو داد همه شروع به خوردن کردیم غذای خوشمزه ای بود زیرچشمی به تروی نگاه کردم اصلا نمیخورد و بیشتر با غذاش بازی میکرد و وقتی میفهمید کسی حواسش بهش نیست غذا رو، روی زمین میریخت... حتما باید ازش میپرسیدم چرا غذا به این خوشمزگی رو نمیخوره! بعد از غذا تشکری از اکانتا کردم و گفتم:

-میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

اکانتا منتظر نگاهم کرد ادامه دادم:

-امکانش هست یکی از خدمتکارها مکان های این قصر رو بهم نشون بده؟ خیلی وقت که اینجا نبودم!
-بله مشکلی نیست... کامل..

صدایی نداشت ادامه حرفش رو بزنه:

-من راهنماییت میکنم

منبع صدا رو دنبال کردم و با چشمای شیطون تانیا مواجه شدم و با احترام گفتم:

-نیازی نیست شما توی زحمت بیوفتید

-زحمتی نیست فرصتیه برای آشنایی بیشتر...

وقتی لحن محکمش رو دیدم بیخیال شدم تروی بهم اشاره کرد پیشش برم کنارش و ایسادم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و اروم گفتم:

-چیزی میخوای؟

پچ پچ وار گفت:

-این بهترین فرصته! میتونی با تانیا صمیمی بشی باید بهت اعتماد کنه شاید از طریق اون اینجا موندگار شدیم

فقط لبخندی زد و سر تکون دادم و ازش جدا شدم تانیا کنار میز منتظر و ایساده بود ولی خبری از بقیه نبود
گرم ولی با احترام گفتم:

-از کجا شروع میکنیم بانو؟

بس کن! بعد مدت‌ها یکی همسن خودم تو قصر اومده انقدر رسمی نباش!

از لحن صمیمی و دوستانه اش هم متعجب شدم هم ناراحت هم خوشحال! طبیعتا یه سلطنتی اینجوری حرف نمیزد! و ناراحت از اینکه یاد پانتا افتادم و خوشحال بودم چون خودش بدون اینکه کاری بکنم با من صمیمی بود! این خودش یه نعمت حساب میشد! تقریبا همه اتاقها... راهروها... باغها رو بهم نشون داد کنجکاو بود و مدام از ارجفیندلند میپرسید من هم سعی میکردم توضیحات کاملی بهش بدم کم کم از خودش پرسیدم و فهمیدم توماس و دیانا فقط برای تعطیلات به اینجا اومدن و گرنه کاخ خودشون از اینجا جداست... تانیا تو این قصر تنها بود... البته وجود تیلور خیلی سرگرمش میکرد ولی تیلور هم درگیر کارهای خودش و کشور بود و طبیعتا مثل گذشته نمیتونستند با هم باشن مدام میگفت که از اومدن من خیلی خوشحال...
حفظ کردن مسیرها سخت بود جلوی اتاقم و ایساده و با شادی گفتم:

- ممنونم بانو

- تانیا صدام کن بلا!

دستش رو به گرمی فشردم و گفتم:

- خیلی گردش خوبی بود تانیا!

خواستم داخل اتاقم برم که صدام کرد منتظر بهش نگاه کردم و گفتم:

- فردا شب کاخ توماس و دیانا یه مهمونی بزرگه برای بارداری دیانا! خوشحال میشم اونجا حضور داشته باشی...
خواستم حرفی بزنم که گفتم:

- بلا نه نیار! اونجا میتونم با بقیه اشناات کنم خوش میگذره لطفا!

قطعا جوابم مثبت بود! به این مهمونی نیاز داشتم! میتونستیم با فرمانده های منطقه های مختلف آشنا بشیم و به خانواده سلطنتی نزدیکتر!

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم. سرمو کج کردم و به تخت نگاه کردم. چشمام گرد شد وقتی دیدم دو نفرست. اصلا وقت نشده بود نگاهش کنم. یعنی من و تروی باید با هم روی یه تخت می خوابیدیم؟
نگاهمو از تخت دور کردم و سعی کردم فعلا به این مسأله فکر نکنم.

خودمو انداختم روی تخت. بال های بزرگی که پشتم بودن و روشن دراز کشیده بودم به طرز عجیبی اذیتم نمی کردن. انگار جزوی از بدنم بودن و... خب الان بال ها جزوی از من, مثل دست یا پام.

یاد مهمونی افتادم! مهمونی دینا و توماس. انقدر سریع به اینجا رسیده بودیم که درک و هضمش سخت بود. باید اطلاعات جمع می کردیم؟ باید جاسوسی می کردیم؟ آهی کشیدم و همزمان با اون در باز شد و تروی داخل شد. دیدنش با بال و موهای قهوه ای و چشمای آبی چیز عجیب و جالبی بود. واقعا کلمه ی دیگه ای به ذهنم نمی رسید. خودشو کنار من انداخت روی تخت و ناله ای کرد.

نگاهش کردم :

-چیه؟

با حرص به بال هاش دست کشید :

-اینا خیلی دست و پاگیرن.

برعکس من بال ها اون رو اذیت می کردن. حتما به این خاطر بود که اون معجون فقط مثل یه پوشش عمل می کرد. اون در واقع هنوزم یه شیطان بود ولی با ظاهر فرشته.

بحث رو عوض کردم و گفتم :

-درباره مهمونی بهت گفتن؟

سرشو برگردوند سمتم :

-اره، تیلور گفت.

سرش رو سمت پنجره چرخوند و بیرونو نگاه کرد :

-فعلا که بعد از ظهره.. تا شب وقته زیادی داریم. حداقل می تونیم یه کم بخوابیم.

با این که به اندازه کافی خوابیده بودم اما سرمو تکون دادم و بهش پشت کردم. بعد از چند دقیقه صدای نفس های عمیق تروی رو شنیدم ولی من خسته نبودم و نمی تونستم بخوابم.

حوصله ام به شدت سر رفته بود اما نمی دونستم چی کار کنم. گشتن قصر کار درستی نبود چون اگه تو دردسر میوفتادم بهمون مشکوک می شدن.

سرمو سمت تروی چرخوندم و نگاهش کردم. خواب خواب بود. حرفایی که ساعاتی پیش بهم زده بود واقعا دلم رو می شکست. وقتی گفت من نمی تونم تغییرش بدم واقعا گیج شدم.. حرفاشو درک نمی کردم. به هیچ وجه.

-میدونم خیلی جذابم. درکت می کنم بهم زل بزنی.

با صدای ناگهانی از جا پریدم و سریع سرمو چرخوندم ولی زیرچشمی نگاهش کردم. چشماشو باز کرد و چشمکی زد :

-گفتم که درکت می کنم. خجالت نکش.

تازه می تونی به کارت ادامه بدی من هنوز خوابم میاد.

خندم گرفته بود اما ترجیحا قورتش دادم و نشستم. چشمم به بیرون پنجره افتاد. هوا داشت تاریک می شد.

همون لحظه تقه ای به در خورد. با صدای بلندی گفتم :

-بفرمایید.

زن ریز اندامی وارد شد و گفت :

-لطفا آماده بشین وقت مهمانیه. لباس های زیادی هم در کمد ها هستن.

و بیرون رفت. به سمت کمد بزرگ رفتم و بازش کردم. سمت راست پیراهن های مهمانی و سمت راست کت و

شلوار بود. نگاهی به لباس ها انداختم. چشمم به پیراهن بلند کرم رنگی خورد که پارچه نرم و نازکی داشت. دور

کمرش روبان سیاهی بود. آستینی نداشت و از بالا دور گردن می رفت. ساده بود ولی زیبا. بیرونش آوردم و در

حالی که به سمت تخت می رفتم بلند گفتم :

-تروی پاشو.. بیدار شو دیر شد.

بی حوصله روی تخت نشست و بعد از تخت پایین اومد و در حالی که به سمت کمد می رفت گفت :

-ترایس آنابلا، نه تروی!

بی توجه به حرفش پشت پرده ای که گوشه اتاق بود رفتم و لباسم رو با پیراهن عوض کردم. بعد از این که

پوشیدمش از پشت پرده بیرون اومدم و ناگهان با تروی مواجه شدم. کت مشکی پوشیده بود که پشتش کمی

دنباله داشت. جلیقه ی سفید زیرش و زیر جلیقه پیراهنی سفید و کراواتی طوسی. و البته شلوار مشکی. همون طور

که من نگاهش می کردم اون هم با تعجب به من خیره شده بود.

سکوت سنگین بینمون رو شکست :

-خوشگله.

داشتم شوکه می شدم که گفت :

-البته منظورم لباسه!

خدم گرفته بود از تکرار اتفاقات. اولین بار توی آرچفیندلند هم همین رو بهم گفته بود.

موهامو روی شونه هام ریختم و در حالی که از کنارش رد می شدم گفتم :

-کت و شلوار تو هم جذابه.

دوباره صدای در اومد و این بار هردو همزمان گفتیم :

-بیا تو.

همون زنی که چند دقیقه پیش اومده بود گفت :

-مهمانی شروع شده. لطفا دنبال من بیاین.

چند قدم پشت سرش رفتم که صدای سرفه ی تروی رو شنیدم. با پرسش برگشتم و نگاهش کردم. با ابرو به دستش اشاره کرد.

خنده ی آرومی کردم و راهی که رفته بودم رو برگشتم و دستمو دور بازوش حلقه کردم و پشت سر زن خدمتکار رفتم.

طوری که فقط تروی بشنوه زمزمه کردم :

-چه افتخاری نصیبم شده!

با لحن شوخی گفت :

-خیالات برت نداره، اینا همه نمایشه همسر. تا میتونی ازش استفاده کن.

با هم خندیدیم و به راهمون ادامه دادیم. به مهمونی که هیچ ایده ای نداشتم قراره چه جوری باشه!

وقتی داخل کاخ رفتیم همه چیز نورانی و فوق العاده بود... بعضی ها روی صندلی نشسته بودند و بقیه میرقصیدند... گشتم تا بتونم تانیا یا یه آشنا رو پیدا کنم... بالاخره دیدمش با اون لباس طلایی کنار نوازنده ها کاملا توی دیدم بود خواستم سمتش برم خودم رو کشیدم ولی انگار تروی قصد نداشت دستم رو ول کنه بهش نزدیک شدم و گفتم:

-حالا میتونی ول کنی

انگار گیج و منگ بود چی باعث شده که انقدر تعجب کنه؟

-چیو؟

-دستموا!

تازه به خودش اومد بدون اینکه به روی خودش بیاره حلقه دستش رو شل کرد و من هم ازش دور شدم و سمت تانیا رفتم امیدوار بودم که تحویلم بگیره چون اینجا کسی رو به جز اون نمیشناختم! به تانیا نزدیک شدم حضورم رو حس کرد در حالی که میخندید سمتم برگشت و با دیدنم خندش رو قطع کرد و گفت:

-بلا اومدی؟

لبخند زدم و گفتم:

-مگه میتونستم نیام؟

و با کنجکاوی اضافه کردم:

-شاهزاده و همسرشون کجان؟

با بیخیالی گفت:

-دقیقا نمیدونم! ولی قرار دیرتر بیان

خواستم سوال دیگه ای پپرسم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با هیجان گفت:

-بذار بریم با بقیه اشناات کنم!

سمت گروهی از چند دختر رفت که مشغول صحبت با هم بودن... انگار روی صحبتش با من نبود چون گفت:

-بچه ها؟

دخترها سمتمون چرخیدند و یکیشون گفت:

-تیا اینجایی؟ میدونی ملکه چقدر دنبالت میگرده؟

-میدونی که من تحمل جو سنگین سلطنتی رو ندارم راب

دختر کناریش با کنجکاوی گفت:

-معرفی نمیکنی؟

نگاهی به من کرد و گفت:

-البته! انا بلا یه مدتی مهمون ما هستند

اشاره ای به دختری که داشت باهاش حرف میزد کرد و گفت:

-رابتا دختر خالم

سرم رو خم کردم و گفتم:

-خوشبختم

-رایینا خواهر رابتا

این بار اشاره اش به دختری بود که درباره من پرسیده بود و در آخر دستش رو سمت آخرین دختر که تا الان صداش رو نشنیده بودم دراز کرد و گفت:

-و ادمرا دختر عموم و خواهرش که...

ادمرا وسط حرفش پرید و گفت:

-اینجا نیست پیش مامان

سری به معنی فهمیدن تکون داد...سرش رو به من نزدیک کرد و اروم زمزمه کرد:

-تو خیلی خوش شانسی که اینجا نیست...

منظورش رو نفهمیدم!ولی قبل از اینکه بخوام چیزی بپرسم صدای نازکی گفت:

-تانیا تو اینجا یی؟

تانیا لحنش سرد شد و گفت:

-اومدی؟میخواستم تورو با بلا آشنا کنم،بلا، ادملا،ادملا،بلا

حتی سرش رو هم برام تکون نداد اما من گفتم:

-خوشبختم

بی توجه به حرفم گفت:

-تازه واردی؟

با دقت نگاهم کرد و ادامه داد:

-بهت نمیداد اشرفی باشی!از کجا اومدی؟

سعی کردم با آرامش و مهربونی جوابش رو بدم:

-خیر بانو اشرفی نیستم،یه مدتی...یه مدتی از این سرزمین دور بودم،وقتی جنگ بین شیاطین و فرشته شد من

به دست پادشاه انگوس گروگان گرفته شدم و بعد از مدتها به سرزمین خودم برگشتم و ملکه لطف کرد یه مدت

قرار که ما پیششون باشیم...

بی حوصله سر تکون داد و بی توجه به سیخونک هایی که ادمرا بهش میزد ادامه داد:

-و اینجا چی میخوای؟

با تعجب گفتم:

-بله؟

تانیا با ناراحتی گفت:

-من دعوتش کردم

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چرا؟

این بار لحن تانیا گستاخ شد:

-باید ازت اجازه میگرفتم؟

با حلقه ای از موهای فر و بلندش بازی کرد و گفت:

-خب...طبیعتا نه!

پوزخندی زد و رو به من گفت:

-خانوادت کجان؟

خواستم جوابش رو بدم که دستش رو به معنی سکوت بالا گرفت و ادامه داد:

-بذار خودم حدس بزنم،مردن نه؟

ادمرا امرانه گفت:

-ادملا شاید نخواد جواب بده

ادملا سرد گفت:

-وظیفشه که بهم جواب بده،نگفتی؟مردن؟

اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بغضم رو فرو بدم...فکر به مرگشون عذابم میداد!

-بله

-پس موضوع این!خانواده نداشتی که نمیدونی!بذار من بهت بگم...

تانیا هشداردهنده گفت:

-ادملا کافیه!

-نه بذار یاد بگیره!تو مهمونی سلطنتی فقط سلطنتی ها حضور دارن اینو میدونستی؟فکر نکنم بدونی!پس بذار

روشت کنم!همه ما که اینجاایم نقش مهمی توی آینده و گذشته این کشور داریم جای تو اینجا نیست!

تانیا با عصبانیت گفت:

-من دعوتش کردم و به کسی هیچ ربطی نداره!

-خب خودش باید تشخیص میداد که جاش اینجا نیست نه تو!

تانیا:

-من بهش اصرار کردم!

-نمیتونست قبول نکنه؟ دیدی؟ کسی که شخصیت نداره مدام خودش رو به این و اون میندازه تا خودش رو بالا

بکشه! ولی بذار یه حقیقتی رو بگم بهت بالا! این زرق و برق لباسا از گداگشنه ها یه اشرافی نمیسازه این رو یادت

باشه! تو هم رنگ ما نیستی و حتی نباید کلفتی من رو بکنی چه برسه به اینکه توی قصر باشی!

تمام تلاشم این بود که صدام نلرزه و بتونم محکم حرف بزنم... کافی بود هرچقدر سکوت کردم هرچی میخواد

بشه، بشه! الان باید از خودم و شخصیتم دفاع میکردم چونم لرزید ولی نذاشتم رو صدام تأثیری بذاره:

-چیز تعجب برانگیزی نیست که نژاد و خانواده انقدر مهمن. هر جا که پا میذارم بی توجه به منی که روبه روشونم

از ریشه ام می پرسن. بدون این که من رو ببینن، شخصیتم رو، باطنم رو.

انگار که اگه پدر آدم کور باشه فرزندشم به خاطر کوری پدرش کور دیده بشه. من اشراف زاده نیستم، خون هیچ

ملکه یا پادشاهی توی رگام نیست. تو قصر، تو پر قو بزرگ نشدم. سختی کشیدم، هر لحظه از زندگی من هرچه

قدر بی ارزش برای این سرزمین برای خودم ارزش داره. شخصیت من، هر چیزی که هستم برای خودم ارزش

داره. فکر نکنین می خوام بهتون توهین کنم بانو.

من کی باشم که توهین کنم؟ اشراف زاده؟ من فقط یه بی اصل و نصبم. توی سرزمینی بزرگ شدم که همه ازت

می خوان ریشه داشته باشی حتی اگه خبیث ترین و پلید ترین موجود روی زمین باشی.

بغضم شکست و اولین قطره اشکم روی گونم چکید سرم رو پایین گرفتم تا بیشتر از این خورد نشم دست تانیا

که به سمتم دراز شده بود پس زدم و گفتم:

-من خوبم فقط میخوام برم!

فقط نگاهم کرد من هم از فرصت استفاده کردم و ازشون دور شدم لعنتی! کل صورتم خیس شده بود... این بار

هیچ چیزی برام جالب نبود... از میون فرشته ها میگذشتم تا به در برسم هوای ازاد میتونست حالم رو بهتر

کنه... از در بیرون رفتم باغ تاریک بود از میون درخت های سر به فلک کشیده میدویدم و میرفتم به کجا؟ خودم

نمیدونستم! یه لحظه سرجام وایسام و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم که صدای اروم شرشر اب رو شنیدم

چرخیدم دو طرفم درخت بود و دقیقا پشت درختهای سمت راست صدای اب میومد ازشون گذشتم و با دیدن

دریاچه کوچیکی که اونجا بود یه لحظه غمهام از بین رفت... نزدیکش شدم کفشام رو دراوردم پیراهنم رو بالا دادم و کمی پاهام رو توی اب گذاشتم از خنکی حس خوبی بهم دست داد چشمام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از حرفای بیرحمانه ادلا خالی کنم! چشمام رو بستم و سعی کردم اروم باشم اما نتونستم با صدای بلند هق هق کردم و اشکام صورتم رو پوشوند چرا انقدر بیرحمانه قضاوت میکنن؟ مگه از زندگی من چی میدونن؟ مگه تقصیر من؟ مگه من میخوام اینجوری بشه؟

همون لحظه از پشت سرم صدایی شنیدم مثل یه سرفه با هول برگشتم و با صدای بلند ولی گرفته گفتم:
-کی اونجاست؟

دقیقا از همونجایی که من اومدم سایه سیاهی بهم نزدیک شد با وحشت گفتم:
-جلو نیا!

سایه جلوتر اومد و دقیقا زیر نور ماه تونستم صورت تروی رو تشخیص بدم نفس راحتی کشیدم و با ترس گفتم:
-تر... یعنی ترایس تویی؟
نزدیکتر اومد و گفت:

-بلا اینجا چیکار میکنی؟

با دقت بهم نگاه کرد چشمای سرخ و متورم رو دید و اضافه کرد:
-گریه کردی؟

خم شدم کفشام رو پوشیدم خواستم ازش دور بشم که بازوم رو گرفت و دوباره گفت:
-چی شده؟

سرم رو پایین انداختم رو گفتم:

-چیز مهمی نیست!

-چرا! مهمه چی باعث شده که تو گریه کنی؟
با بغض گفتم:

-تو چی میدونی؟ همیشه همه چیز داشتی... پدرت، خواهرت، مادرت...

احترام، قدرت، ولی من هیچ وقت هیچی نداشتم! همه چیزایی که دارم یه حباب تو خالی! من به این قصر، به این سرزمین تعلق ندارم! تو راست میگفتی! من هرکاری بکنم اخرش همون کلفتی هستم که بودم...
اخمای تروی تو هم رفت دستم رو کشید و من رو کاملا سمت خودش چرخوند:

-اشتباه میکنی بلا! من هیچ وقت هیچی نداشتم! احترام؟ مردم من از روی ترس که به من احترام میدارن! پدر؟ پدری که میخواست من رو بفرسته تا بمیرم؟ خواهر؟ خواهری که میخواست من رو بکشه؟ مادر؟ مادری که هیچ وقت پیشم نباشه که مادر نمیشه! تو بیرون گود زندگی من وایسادی! تو هیچی نمیدونی! اشتباه میکنی... ارزش تو! چه با این لباسای پر زرق و برق چه بدون اونا خیلی بیشتر از این سلطنتی هاست تو چیزی داری که من هیچ جا ندیدمش! تو قلب داری بلا! اره درست شنیدی! هیچ کس رو تو این ۳ سرزمین! تو جاهایی که رفتم ندیدم که قلب داشته باشه! ندیدم... مثل تو رو من ندیدم! هیچ وقت ارزو نکن که مثل من باشی! مثل من بودن یعنی تو یه جهنم دست و پا بزنی و راه فراری نداشته باشی...

یه لحظه درد خودم رو فراموش کردم! این تروی بود؟ انقدر دوستانه؟ داشت درد و دل میکرد؟ با تعجب بهش نگاه کردم ولی نفهمید! غرق در خاطرات گذشته خودش بود به اب زل زد و ادامه داد:

-من همه چی دارم! ولی برای من نیستن! همشون یه حبابن که تا بهشون دست بزنی ازت دور میشن و از بین میرن! من از قصر و سرزمین خودم بریدم! خواستم برم و که اونجا نباشم و این جنایت کثیف رو نبینم! نبینم که پدرم از کشتن لذت میبره... خواهرم از آزار دادن... مادرم از ریشه و اصل خودش سواستفاده میکنه... ولی وقت رفتن یه چشم سبز... زندگی سیاه و تاریک من رو دوباره سبز کرد... یه دختر! دقیقاً وقتی که داشتم میرفتم یه دختر رو دیدم که توی زمینای اطراف قصر قدم میزد انقدر با لذت به گلها نگاه میکرد که انگار زنده بودن! خواستم بهش نزدیک بشم و بگم بره! اینجا خطرناک! هر لحظه ممکن بود سربازهای پدرم برسن و اون رو هم از بین ببرم ولی وقتی سرش رو بلند کرد با من حرف زد نتونستم... نتونستم سرزمینم رو ول کنم! اون زندگی من رو دوباره ساخت بهم امید داد... ولی جنگ لعنتی شروع شد! من رفتم! چون بازم پدرم گفت، تنهاش گذاشتم میفهمی؟ من احمق! من... من تنها امید زندگیم رو تنها گذاشتم و رفتم! ولی وقتی برگشتم دیگه نارملایی نبود و وجود نداشت... اون رفته بود بدون من! از فرشته ها و سرزمینشون متنفر شدم! این بار خودم ریشه سبز زندگیم رو خشکوندم این بار با آگاهی خودم سیاهش کردم! این بار خودم خواستم! ولی حالا...

تو چشمام نگاه کرد بی حس و مات! خالی، خالی!

-ولی حالا نمیخوام! من این ظلم رو نمیخوام! نمیخوام تو از من متنفر باشی! خواهرم از من متنفر باشه و بخواد من رو بکشه میفهمی؟ حالا میفهمی وقتی میگم من هیچی ندارم یعنی چی؟

با دقت به چشماش نگاه کردم...

چی میگفتم؟ حرفایی که خودم باورش نداشتم؟ درست میشه! بالاخره همه چی حل میشه! امید داشته باش!
 واقعا چی میگفتم؟ حرفایی که زد منو به این باور رسوند که درد های اون بیشتره. ظاهر و باطن زندگیه من یکیه!
 همه چیز همون جوریه که به نظر میاد اما اون... تو زندگی اون ظاهر همه چیز خوبه اما بطنش... چه قدر خوشحال بودم که احمقانه ترین کار دنیا رو نکردم و اون هنوز روبه رومه! چه قدر احمق بودم که از قبول کردن اون کار خوشحال بودم.. نگاهم رو ازش گرفتم. دستش رو گرفتم و دوباره روبه روی اون آب نشستم. کنارم نشست. کلمه ها ناخودآگاه یا خودآگاه از دهانم بیرون اومدن :

-من به اون خوبی که تو فکر می کنی نیستم ترا... تروی! همه قلب دارن. من، تو، پدرت، خواهرت، مادرت، مارتین... همه! فقط قلب بعضی ها سیاه شده. دیگه مرکز احساس های خوب نیست. مرکز همه ی چیز های بده. همه شون یه روزنه روشنایی توی قلبشون دارن. بعضیا اونو می بینن، بعضیا می بینن اما نادیدش می گیرن و بعضی ها هم اونو نمی بینن. تقصیر بقیه نیست، تقصیر خودشونه. شاید محیط، شاید آدمای دور و بر روشن تاثیر بذارن اما در آخر کسی که به تاریکی و سیاهی می بره یا می بازه خودشونن. من به اون خوبیا نیستم چون منم یه بار باختم. به تاریکی ها باختم و قبول کردم احمقانه و شرور ترین کار دنیا رو انجام بدم. حتما میگی به خاطر موجودیتتم بوده. به خاطر باتنر بودنم ولی من اهمیت نمیدم. من خودم رو به خاطر قبول کردن اون درخواست سرزنش می کنم.

نگاهش کردم. با لبخند نگاهم می کرد. لبخندی در جوابش زدم و ادامه دادم :

-در مورد نارملا نمی تونم بگم به اون صورت درکت می کنم چون من پسری که عاشقش بودم رو از دست ندادم. همچین شخصی اصلا تو زندگیه من وجود نداره.

نگاهش گیج شد و گفت :

-ادوارد؟! -

سرم رو به چپ و راست تکون دادم :

-ادوارد پسری بود که باهش بزرگ شدم و اون خودشو به خاطر من به دردمس انداخت و من مدیونشم. به عنوان یه دوست، یه دوست خوب دوستش داشتم و اگه قرار بود تو یوژال لند بمونم آینده ام به ازدواج با اون ختم می شد ولی... ولی من نمی خواستم زندگیم به اون سادگی باشه.

تو عمق چشماش زل زدم :

-ولی تروی یادت باشه من تو رو به خاطر کاری که باهاش کردی نمی بخشم. تو باعث شدی من بیشتر از قبل عذاب وجدان بگیرم. اون به خاطر من زندانی شد و حتی به خاطر من.. به خاطر من مرد. ساکت و بدون هیچ حرفی نگاهم می کرد و این متعجبم می کرد اما باز هم ادامه دادم :
-ولی ازت متنفر نیستم تروی. قبلا بودم ولی الان نه. تحت تأثیر فرشته بودنم نیستم و دارم اینو با اطمینان میگم. تو هر چه قدر هم غرق در سیاهی باشی اما...

نا خودآگاه دستم رو دراز کردم و روی قلبش گذاشتم :

-اما روزنه ی روشنایی توی قلبتو دیدی. مطمئنم که دیدی. فقط باید با دقت بیشتر ببینیش و حسش کنی و ببینی چی می خواد.

اخم ریزی داشت و چشماش متمرکز و عجیب بودن. اخمش از سر خشم و عصبانیت و ناراحتی نبود. دستشو بالا آورد و دستمو که روی قلبش بود گرفت. انگار یه جریان الکتریسیته از دستم رد شد.

سرش نزدیک شد. نمیدونم چه جور ولی در عمق چشمای آبی، رنگ قرمزشو میدیدم و بعد انگار اون آبی مصنوعی از بین رفت و قرمز واقعی برگشت. اون موهای قهوه ای رفت و موهای خاکستری برگشت. اون بال ها رفتند و شاخ ها برگشتند و من تروی واقعی رو دیدم. همون تروی شیطان رو و فکر به این که اونیه که با من درد و دل کرد همین تروی بود قلبم رو گرم کرد. گفته بود نمی تونم تغییرش بدم ولی در اصل من تونسته بودم. تروی شیطان منو حتی آدم حساب نمی کرد اما الان به گریه ام اهمیت میده و از درد هاش میگه. حالا من تغییرش نداده بودم؟ شاید هم من نبودم... شاید... شاید برگشت خاطرات نارملا تغییرش داده بود. اره.. عشق و احساس قدیمیش تغییرش داده بود، وگرنه منی که برای هیچ کس اهمیت نداشتم و وجودم الزاما اضافی بود چه طوری می تونستم تغییرش بدم؟ صورتش چند میلی متری صورتم بود که سرم رو انداختم پایین. لب هاش پیشونیم رو لمس کرد اما با حرکتی که انجام دادم سریع خودش رو عقب کشید.

می خواست چی کار کنه؟ منو... منو... نه!

خوب اون شیطان بود. چه انتظاری ازش می رفت؟ که خوب و پاک باشه؟

بدون این که حتی به روی خودش بیاره پرسید :

-نگفتی چرا گریه می کردی؟

اگه اون می تونست جوری رفتار کنه که انگار اتفاقی نیوفتاده چرا من نکنم؟!

سرم رو بالا آوردم و از یادآوری حرف های ادملا آهی کشیدم :

-دختری به اسم ادملا که یکی از بستگان تانیا بود مثل همه از بی خانواده بودنم گفت.همین!

پوزخندی زد و سرش رو به نشانه تأسف تکون داد :

-من جای تو بودم بهش می گفتم تویی که خانواده داری چه گلی به سر بقیه زدی!

درحالی که افتخار تو چشمام موج میزد با غرور نمایشی گفتم :

-خودم جواب خیلی محکمی بهش دادم.

ابروهاشو انداخت بالا :

-جدی؟حتما سرش جیغ جیغ کردی و گفتم "درسته من خانواده ندارم ولی شخصیت دارم"

چشمام گرد شد.هم از این که دقیقا همینو گفته بودم هم از صدای نازک و دخترونس که مثلا داشت ادای منو

در میاورد.

به شوخی با آرنجم به بازوش زدم :

-نه پس!مثل تو پودرش می کردم!

بلند بلند خندید :

-قطعا من جای تو بودم همون کارو می کردم.

بلند شد و دستشو سمتم گرفت :

-حالا بلند شو برگردیم داخل.نشون بده که حرفای بی سر و ته اون دختره داملا هیچ تأثیری روت نداشته.

درحالی که دستشو می گرفتم خنده ی کوتاهی کردم :

-داملا نه. ادملا!

بازوشو جلو آورد.دستمو دورش حلقه کردم.در حالی که به سالن برمی گشتیم گفت :

-حالا همون.این اسمای عجب و جق چیه آخه!؟

با هم خندیدیم.چه قدر خوب که دیگه دشمنای خونی نبودیم و حداقل دوست بودیم.

وارد سالن شدیم.

چشمم به ادملا افتاد که کنار بقیه ایستاده بود. تانیا مدام بهش چشم غره می رفت و این باعث شد خندم بگیره. تانیا نگاهش بهم افتاد و ذوق زده بلند شد تا به سمتم بیاد ولی ادملا با خشم دستشو جلوش گرفت و خودش بلند شد به سمتم اومد.

جلوم که رسید چشم هاشو تو چشمم دوخت :

-ببین آنابلا، به هر حال من فرشته ام و باید به خاطر رفتار تندم ازت عذر بخوام اما حرفم هنوز همونه. تو و ... به تروی اشاره کرد و ادامه داد :

-شوهرت اینجا جایی ندارین.

تروی اخم غلیظی کرد و با ملایم ترین لحن ممکن گفت :

-ببینین خانم، شما اون کسی نیستین که تعیین می کنین ما باید اینجا باشیم یا نه! ما به اینجا دعوت شدیم و در ضمن حتی اگه عذرخواهی هم کرده باشین حق ندارین به همسر من توهین کنین.

و دستشو دور کمرم حلقه کرد. همیشه برام جالب بود که بدونم حمایت چه حسی داره و اگه الان ازم بپرسین میگم حس عجیب و خوبی!

اخم ادملا غلیظ تر شد :

-اگه منظورت از دعوت تانیاس که اون اصلا حق این کارو نداره.. هر کسی شما رو دعوت کرده...

-من دعوتشون کردم.

صدای زیبا و مقتدری باعث شد حرف ادملا قطع بشه. همه به سمت چپ چرخیدیم. با دیدن ملکه اکانتا شوکه شدم اما سریع تعظیم کردم.

ادملا با تته پته گفت :

-م...ملکه...و...ولی شما...

ملکه اکانتا-گفتم که من دعوتشون کردم. دیگه با مهمان های عزیز من اینجوری رفتار نکن ادملا.

ادملا با حرص به من و تروی نگاه کرد... تروی لبخند کجی زد و بیتوجه به ادملا که داشت با نگاهش مارو میکشت چشمک ارومی به من زد خندم رو قورت دادم و به ملکه نگاه کردم جو سنگینی بود که تانیا شکستش:

-توماس و دیانا اومدن

و جمعیت رو کنار زد و به حرف ملکه که گفت:

-تانیاروم

توجهی نکرد...ملکه کنار تروی و ادملا کنار من وایساد...تروی نگاه خمصانه ای به ادملا انداخت و من رو به خودش نزدیکتر کرد...دستای مشت شده ادملا رو دیدم ولی خودم رو به ندیدن زدم همه کنار رفتن و از میون حلقه فرشته ها دیانا با لباس بلندی به رنگ یاسی که کمرش چین میخورد و پابینش ازاد بود با وقار همراه توماس از پله ها پایین اومدند و همه دست زدند از جلوی ما رد شدند و سمت جایگاهی که براشون آماده شده بود رفتن و نشستن...پشت سرشون ملکه سمت جایگاه رفت و با صدای نرم و ملایمش شروع به حرف زدن کرد:

-همه ما میدونیم بعد از جنگ سختی که داشتیم...بیشتر مناطقمون رو ازدست دادیم...ما داریم نسل های ایندمون رو میسازیم تا پیروز بشیم...شیاطین خیلیا رواز میون ما بردن ولی ما دوباره نسلهامون رو میسازیم...امروز اینجا جمع شدیم تا تولد نوه عزیزم رو جشن بگیریم...خوش باشید چنددقیقه ای در سکوت گذشت و دوباره همه شروع شد نوازنده ها نواختن و همه شروع بهرقصیدن کردن یه لحظه یاد مهمونی خونه مارتین افتادم!ادوارد...انگار داشتم خودمون رو میدیدم...اهی کشیدم و به تروی نگاه کردم با اخمی غلیظ تر از همیشه به کسایی که میرقصیدن خیره شده بود اروم گفتم:

-چیزی شده؟

بهم نگاه کرد جوری که انگار یه موجود غریبه بودم و گفت:

-نه، فقط میخوام بریم

باتعجب گفتم:

-بریم؟ الان؟

عصبی سرش رو تگون داد و گفت:

-اره یه چیزی رو بهونه کن بریم من دیگه نمیتونم تحمل کنم!

-چیو تحمل کنی؟

یکم بلندتر از قبل گفت:

-ار...اناابلا وقتی میگم بریم یعنی بریم!

کاملا سمتش چرخیدم و گفتم:

-چی شده؟

باحرص غرید:

-بلند میشی یا خودم بگم؟

چیزی بهش نگفتم انگار حالش خیلی بد بود! سمت تانیا رفتم و اروم گفتم:

-تانیا؟

تانیا چرخید و منتظر نگاهم کرد... با نگرانی گفتم:

-ترایس حالش زیاد خوب نیست کسی هست که بتونه ما رو به اتاقمون برگردونه؟

با ناراحتی گفت:

-به خاطر حرفای ادملا داری میری؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-معلومه که نه... فقط میشه یه نفر ما رو راهنمایی کنه؟

گرفته و ناراحت گفت:

-باشه، ولی ادملا همینجوریه با همه این مدلی رفتار میکنه به دل نگیری؟

-نگرفتم

-یه دقیقه اینجا بمون

و ازم جدا شد با نگاهم دنبالش کردم... و چشمم به تروی افتاد عصبی پاهاش رو تکون میداد یعنی چی

شده؟ امیدوار بودم که دیوونه بازی درنباره در همین افکار غرق بودم که دستی به پشتم برخورد کرد با دیدن تانیا

گفتم:

-چی شد؟

-ماتیلدا شما رو تا قصر هدایت میکنه

حتی به ظاهر زن دقتی نکردم و سمت تروی رفتم و گفتم:

-میتونیم بریم

و اروم زیرگوشش اضافه کردم:

-اونجا همه چیز رو به من توضیح میدی

بی حواس سر تکون داد و دنبال ماتیلدا راه افتادیم... راه زیادی تا قصر نبود.. ماتیلدا ما رو به اتاقمون فرستاد و

گفت:

-اگه چیزی خواستید زنگ کنار تخت رو فشار بدین

فقط سر تکون دادم و با بیرون رفتنش اخمی به این رفتار عجیب و اشفتگی تروی کردم و گفتم:

-تو چت شده؟

ملایم ولی کلافه گفتم:

-هیچی فقط خستم همین!

پوزخندی زدم و گفتم:

-ترایس تو کل بعد از ظهر خوابیده بودی!

مبارزه جویانه گفتم:

-الانم خسته ام!

بیشتر اصرار کردم:

-نه تو خسته نیستی! کلافه ای!چی تو رو کلافه کرده؟

در حالی که لباسش رو درمیاورد، گفتم:

-هیچی نیست بیخود بزرگش نکن!

دیگه چیزی بهش نگفتم ولی نمیفهمیدم چی باعث شده که اینجوری سرگردان بشه...پشت پرده کنار اتاق رفتم

و لباس های راحتی خودم رو پوشیدم و روی تخت ولو شدم

سعی کردم به جای حرفهای بی اساس ادملا به حمایت ملکه، حرفای تروی و چیزی که از یاداوریش

میترسیدم! یعنی کاری که تروی ممکن بود انجامش بده واقعا اگه سرم رو پایین نمیگرفتم من رو میبوسید؟ این

بار چیزی ما رو مجبور نکرده بود! با خواست خودش داشت بهم نزدیک میشد و این من رو گیج و تا حدی عصبی

میکرد!

قرار بود این موضوعات تاثیری روی رابطه ما نداشته باشه ولی بدترین تاثیر رو داشت....تروی با من حرف

میزد، درد و دل میکرد، حمایت میکرد، براش مهم بودم و داشت من رو میبوسید!

صدایی تو ذهنم گفتم "زیادی بزرگش کردی بالا! این موضوع تو مرکز بزرگترین شیاطین عادیه!" درسته زیادی

بزرگش کردم حالا باید چشمام رو ببندم و اروم باشم و نه هیچ چیز رو توصیف کنم نه تجزیه و تحلیل! وقتی

براش اهمیتی نداره چرا باید برای من داشته باشه؟ تخت تکونی خورد سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم کنارم

با فاصله مورد نیاز دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد عمیقا توی فکر بود...نیمخیز شد و شمعی که اتاق

رو، روشن نگه میداشت خاموش کرد و اتاق تاریک شد و تنها نور ماه بود که روزنه نور کوچیکی رو به همراه داشت...

چشمم داشت گرم خواب میشد که حس کردم تخت تکون خورد بی حوصله چشمم رو باز کردم و سایه تروی رو تشخیص دادم سمت پنجره میرفت جلوش ایستاد و به اسمون نگاه کرد...

تکونی خوردم و سعی کردم بی توجه باشم ولی نتونستم حس کنجاویم بر بی تفاوتیم غلبه کرد! از جام بلند شدم با دستام خودم رو بغل کردم و سمتش رفتم و پشت سرش ایستادم حضورم رو حس کرد چرخید و گفت:

-چرا بیداری؟

توجهی به سوالش نکردم و گفتم:

-نمیخواهی بگی چی شده؟

-سالهاست که خودم مشکلاتم رو حل میکنم! پس "نه" نمیخوام بگم!

-اما اگه حرف بزنی سبکتر میشی!

-من باید سنگین باشم! باید انقدر این غده چرکین همه جام رو بگیره تا بتونم نیرو داشته باشم برای قدرت برای انتقام! نباید کم بیارم، الان من اینجا...جایی که سالها برای رسیدن بهش زحمت کشیدم! خودم رو، درونم، عشقم رو، همه و همه رو از دست دادم که به اینجا برسم! نباید بذارم تصمیمم عوض بشه...

گرفته و دلخور گفت:

-برو بالا! میخوام تنها باشم!

خیلی وقتا یه جاهایی تنهایی باعث میشه که بهتر تصمیم بگیری! پس اصراری بهش نکردم الان گیج بود و نمیدونست باید چیکار کنه! باید بهش فرصت میدادم که فکر کنه...عقب عقب رفتم و روی تخت فرود اومدم این بار با بستن چشمم خواب من رو به دنیای خودش برد...

تروی سر میز بیشتر حرف میزد تا بخوره! سمتش خم شدم و اروم گفتم:

-چرا نمیخوری؟

ارومتر از من گفت:

-بعضی از غذاهای اینجا به ما شیاطین نمیسازه...

و برای ظاهرسازی لبخندی چاشنی حرفش کرد...سرجام برگشتم و ادامه صبحانه ام رو خوردم و پرسیدم:

-ملکه؟

ملکه با مهربونی نگاهی به من انداخت و گفت:

-چیزی شده؟

با کنجکاوی پرسیدم:

-تانیا رو نمیبینم؟

با نگرانی گفت:

-تا الان باید برمیگشت... امروز قرار بود گشتی توی شهر بزنه، خواست تو رو هم بیدار کنه که گفتم که شاید خسته باشید...

سری به معنی فهمیدن تکون دادم همون موقع توماس از سر میز بلند شد و گفت:

-ما دیگه برمیگردیم....

اخمای ملکه تو هم رفت و گفت:

-به همین زودی؟

توماس مقتدر گفت:

-تو مناطق مشکلاتی پیش اومده ما باید اونجا باشیم...

ملکه که ناراحتی خودش رو حفظ کرده بود، گفت:

-کی؟

این بار دیانا جواب داد:

-فکر کنم تا فردا...

اما دیانا نتوانست حرفش رو کامل کنه همون لحظه در با شدت باز شد و با وحشت سرم رو چرخوندم تا ببینم کی اومده داخل با دیدن تانیا تو بغل یه نگهبان، در حالی که خون از سرش سرازیر بود همه از سر میز بلند شدیم و سمتش رفتیم ملکه در حالی که خدمتکارها رو صدا میزد و درخواست میکرد ادبرت به اینجا بیاد، پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟

نگهبان که هول شده بود، گفت:

-دقیقا نمیدونم! وقتی داشتن با اسب سمت قصر میومدن تلو تلو میخوردن و از روی اسب افتادن...

این بار ملکه با عصبانیت روی میز کوبید و گفت:

-پس محافظاش؟

این بار فرد دیگه ای داخل اومد و با ترس گفت:

-همشون کشته شدن!

هممون شوکه بودیم سوالی به تروی نگاه کردم و اونم سری به معنی ندونستن بالا انداخت...ملکه با اعصابی متشنج گفت:

-ادبرت کجاست؟

-فرستادیم بیارنشون

تانیا ناله ارومی کرد ملکه سمتش رفت و موهایش رو از توی صورتش کنار زد و سعی کرد ارومش کنه...نگاهی به صورت خونیش انداختم...همون لحظه ادبرت داخل اتاق پرید و گفت:

-همه برید بیرون اینجا رو خلوت کنین

هممون بیرون وایسادیم اروم از تروی پرسیدم:

-مگه ادبرت نمیتونه همه رو خوب کنه؟ پس چرا اینا انقدر نگرانن؟

-خب،همیشه استثنا هست...

همون لحظه در باز شد ادبرت بیرون اومد با دیدنش ملکه و توماس و دیانا سمتش رفتم خواستم پیششون برم که تروی دستم رو کشید و گفت:

-تو چی اون میشی؟

دستش رو از روی دستم برداشتم و گفتم:

-دوستش

قبل از اینکه فرصت حرف دیگه ای پیدا کنه ازش جدا شدم ولی قبل از اینکه پیش تانیا برم نگاهی بهش انداختم،راهش رو کج کرد و سمت اتاق رفت سری به معنی تاسف تکون دادم و سعی کردم به توضیحات ادبرت گوش کنم:

-ضربه به پشت سرشون خورده یعنی چوبی به سرشون خورده و ایشون رو گیج و منگ کرده و وقتی از اسب افتاد زخمش تحریک شده ولی الان با چند روز استراحت و جوشونده هایی که من دادم خوب میشه میتونین توضیحات کامل رو از خودشون بشنوید

و تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت صدای سرفه تانیا رو شنیدن همه سمتش رفتن... من هم وقتی که دیدم حضورم نفعی نداره عقب عقب از اتاق بیرون رفتم و راه اتاق خودم رو پیش گرفتم... در زدم و صدای تروی رو شنیدم که گفت:

-بیا تو

رفتم داخل... پشت به من نشسته بود و به اسمون نگاه میکرد... انگار هنوزم درگیری ذهنیش حل نشده بود کنارش نشستم و گفتم:

-تو چت شده؟

از فکر بیرون اومد و به من نگاه کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

-از اینجا متنفرم...

با گیجی نگاهش کردم منظورش چی بود؟ گذاشتم خودش ادامه بده:

-از نقش بازی کردن، از اینکه انقدر مردم اینجا همدیگه رو دوست دارن بدم میاد احساس بدی بهم دست میده یکی مثل توماس وقتی خواهرش رو خونی دید حالش بد شد دیشب تانیا تو و ناراحتی که داشتی براش مهم بود از اینا بدم میاد...

مستقیم نگاهم کرد و سرد گفت:

-از تو هم بدم میاد!

از شوک وارد شده خشک شدم و نتونستم حرفی بزنم... چند ثانیه در سکوت گذشت که دوباره به حرف اومد:

-از مهربونی، از دلسوزی از اینکه داری من رو گیج میکنی... از این حصارى که دور خودت کشیدی بدم میاد حالا فهمیدی فرقی به حالت کرد؟

از کنارم بلند شد حتی صدای بسته شدن در اتاق هم نتونست من رو از شوک بیرون بیاره... گفت از من بدش میاد؟ واقعا همین رو گفت؟ قلبم فشرده شد من اون رو با تمام بدی هایی که کرد نمیتونم بگم بخشیده بودم ولی حداقل ازش متنفر نبودم! ولی من که کاری باهاش نکردم! این چند روز گیج شده نمیتونستم این تناقض رفتاری عجیبش رو درک نمیکردم نمیفهمیدم برای چی باید این حرفها رو بزنه... هیچی نمیفهمیدم مغزم، ذهنم، روحم خالی خالی بود...

تکرار لحظه ای که کنار رودخونه سرش بهم نزدیک می شد وجودم رو پر از خشم کرد. اون دیشب داشت منو می بوسید اون وقت الان میاد و میگه ازت متنفرم؟

حمایتش و تنفرش! اینا با هم جور در نمیومد. این اخلاق های تروی داشت واقعا آزارم می داد. قبل از این که بفهمم دارم چی کار می کنم دویدم سمت در اتاق و بازش کردم. دیدمش که از اتاقمون دور می شد. دویدم به سمتش. از صدای قدم های محکم برگشت و وقتی منو دید اخم کرد و ایستاد. بهش که رسیدم ایستادم.

نفس نفس میزد. تو چشمات نگاه کردم :

-ازم متنفری؟

اخمش غلیظتر شد و فقط گفت :

-اره.

یه قدم جلوتر رفتم و اون ناخودآگاه یه قدم عقب :

-ازم متنفری؟

ابروهاش از تعجب بالا رفت :

-گفتم که!

بدون این که حواسم باشه صدام بالا رفت :

-اره؟ مطمئنی؟

سریع میچ دستمو گرفت، به اطراف نگاه کرد بعدش منو به سمت اتاق کشید. وارد اتاق شد و در رو پشت سرش

بست. با عصبانیت نگاهم کرد و غرید :

-معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

بدون توجه به حرفش مچمو آزاد کردم و گفتم :

-جواب منو بده! مطمئنی که از من متنفری؟

این بار اون بود که داد میزد :

-اره لعنتی مطمئنم..اره ازت متنفرم.

دیگه هیچی نگفتم، پوزخند تلخی گوشه ی لبم نشست و سعی کردم تا اونجا که می تونم تن صدامو سرد

کنم :

-پس دیشب برای چی داشتی...داشتی منو....؟

ادامه ندادم ولی فهمیدنش برای اون سخت نبود.

تغییر حالتش از عصبانیت به بهت زدگی در یک ثانیه اتفاق افتاد. با صدای ضعیفی گفت :
-چی؟

دستامو رو سینم جمع کردم :

-فکر کردی یه کاری انجام میدی و من از سر خجالت هیچی بهت نمی گم؟

اخم ریزی بین ابروهاش نشست و بهم پشت کرد. دستش روی دستگیره در که رفت سریع دویدم سمتش :
-برای چی فرار می کنی؟ از چی فرار می کنی؟

دستاش مشت شدن. از در فاصله گرفت و رفت طرف پنجره ولی من تسلیم نمی شدم. باید تکلیفش رو با خودش
مشخص می کرد :

-نمی فهمم وقتی داشتی اون کارو می کردی چرا به تنفرت فکر نکردی! اصلا هر چی بیشتر فکر می کنم بیشتر
نمی فهمم.

هیچی نمی گفت فقط به بیرون خیره بود.

کنترل رو از دست دادم و صدام به شدت بالا رفت :

-لعتنی تو به چه حقی به خودت اجازه دادی قصد چنین کاری رو کنی وقتی ازم متنفری؟

درست وقتی که فریاد من به پایان رسید فریاد تروی اتاق رو لرزوند :

-تو اراپلا نبودی، اون لحظه نارملا بودی!

من تو رو یک دفعه نارملا دیدم با این که هیچ شباهتی بهش نداری.

و بعد همه جا سکوت بود. ولی واقعا سکوت بود؟ من صدای ترک خوردن می شنیدم. اطرافو نگاه کردم تا منبع
صدا رو پیدا کنم ولی چیزی نبود با این که صدا خیلی نزدیکم بود، خیلی...

صدا از کجا بود؟؟ چرا فقط من اون صدا رو می شنیدم؟

صدای ترک بلندتر شد. انگار کنار گوشم بود. سرم رو خم کردم سمت قفسه سینه ام. صدا واضح بود چه قدر! انگار
صدا از من بود... از قلبم...

ترک ها شدیدتر شدند. ترک از قلبم بود. چیزی که داشت می شکست قلب من بود!

نگاهی تو چشمای تروی کردم.. پیچیدگیش حالم رو بهم زد. تفاوت های رفتاریش اعصابمو خورد کرد. احساسات عجیبش احساساتمو درهم کرد.

ترک ها بیشتر می شدند و من حس می کردم اگه بذارم به شکستگی ختم بشن کل سرزمین تارگاسیلوس صداشو می شنون.

قطره اشکی از چشمم چکید و از شدت شکستگی قلبم کم کرد. چرخیدم و از اتاق خارج شدم... دویدم... دویدم... دویدم... به باغ که رسیدم از عضو جدیدم استفاده کردم و اوج گرفتم. مثل آرزوی تمام بچه های یوژال لند، من پرواز کردم!

همون طوری که پرنده ها به طور غریزی پرواز می کنن من بدون هیچ تمرینی حالا تو هوا معلق بودم. بال های عجیب و بزرگم من رو از سقوط حفظ می کردن. بدون این که بفهمم از زمین فاصله گرفته بودم و حالا مجبور بودم سرم رو بالا بگیرم تا چشمم به زیر پام نیوفته. هنوز از ارتفاع می ترسیدم. همون طور که هنوز از دست دادن یه عزیز دیگه می ترسیدم.

ترس ها ریشه کن نمی شن فقط کمرنگ میشن و مخفی... یا بهشون غلبه می کنیم و همیشه کمرنگ نگهشون میداریم یا کنترلشون رو از دست میدیم و دوباره برده ترس ها می شیم. ترس از ارتفاع در وجود من کمرنگ بود ولی هنوز بود، ترس از دست دادن اما کماکان پررنگ بود، پررنگ و تأثیرگذار...

نفس عمیقی کشیدم و هوا رو بلعیدم تا شاید فقط شاید هوا بتونه درز بین تکه های قلبمو پر کنه! پوزخندی از خوشخیالییم زدم، وقتی حتی گذر زمان هم فقط درد رو تشدید می کنه چه امیدی هست به...؟!

به چشم دوختن به بالای سرم و ابرهای سفید ادامه دادم و بال هام رو تکون دادم و بالاتر رفتم. حتی حس شیرین گذشتن باد از بین موهام و بال هامم تأثیری نداشت. شاید اگه قبل از ابراز تنفر تروی اقدام به پرواز می کردم الان داشتم از خوشی قهقهه می زدم. حرفای تروی نه تنها خودش یه درد بود، عجیب تر این که تمام اتفاقای تلخ این مدت رو بهم یادآوری کرده بود. اتفاقای که با این که فراموش نشده بودن ولی حال خوشم تأثیری نمی داشتن اما الان حسم عجیب شده بود. حس می کردم قلبم از قلبم شکننده تر شده و سد اشکام از موقع کشتن تروی هم ضعیف تر. تاب و تحملم از زمان اذیت های مارتین هم کم تر. و حالا من تمام درد ها رو با هم حس می کردم، در کنار هم!

سدی که ضعیف تر شده بود بدون مقاومتی در هم شکست و اشک ها بی صبرانه روان شدن. نمی گم خیلی درد و مشکل دارم، نه اصلا این طور نیست فقط من تاب تحملشون رو ندارم.

آروم و با ترس از ارتفاعم کم کردم و همونجایی که به پرواز اقدام کردم، فرود اومدم.

همه چی و همه جا ساکت بود و فقط صدای آواز پرنده ها و جریان آب از بین درخت ها و گل های باغ میومد.

خواستم روی پله ها بشینم که صدای هق هقی سکوت رو شکست. به اطراف نگاه کردم ولی چیزی ندیدم. صدای هق هق شدیدتر شد. صدا رو دنبال کردم و پشت بوته ها روی نیمکت دختر کوچیکی رو دیدم که صورتشو بین موهای خرمایش پنهان کرده بود و بدنش از گریه می لرزید.

به طرفش رفتم و کنارش نشستم. از صدای پاهام سرشو بالا گرفت و با چشمای مظلوم عسلیش نگاهم کرد. امیلی بود. دختر کوچیک ملکه. دستمو روی موهاش کشیدم و با تموم وجود سعی کردم بهش لبخند بزنم :

- امیلی؟ چرا گریه می کنی؟

بدون هیچ حرفی خودشو پرت کرد تو بغلم. شوکه شده بودم ولی سریع دستامو دورش حلقه کردم. بعد از چند دقیقه که روی شونم گریه کرد از خودم جداش کردم و با آرامش بخش ترین لحن ممکن پرسیدم :

- می خوای بگی چی شده؟

با دستای کوچیکش اشکاشو پاک کرد و با صدای لرزانش گفت :

- ادملا... ادملا داره... ب... به زور بهم قوانین آداب و... و معاشرت یا... یاد میده. سرم داد می زنه و تنبیهم می کنه. من... من نمی خوام یاد بگیرم... بگیرم.

و باز هم گریه اش شروع شد. اخم هام درهم شد. واقعا نمی فهمیدم چه جوری یک فرشته انقدر روحیه های خشن و زبان تند و گزنده داره!

گونه اش رو نوازش کردم و تو چشماش نگاه کردم :

- این کار رو حتما باید ادملا انجام بده؟

سرشو به معنای نه به بالا تکون داد و درحالی که هنوز هق هق می کرد گفت :

- نه، اصلا اینا رو م... من الان... نباید یاد بگیرم ولی ادملا اص... اصرار داره.

سرمو به نشانه فهمیدن تکون دادم و دستشو گرفتم و بلندش کردم و با هم به داخل قصر رفتیم :

- راستی، حال تانیا چه طوره امیلی؟

انگار تازه خجالت کشیدن یادش اومده بود چون گونه هاش بی دلیل سرخ شدن و سرشو انداخت پایین و تقریبا زمزمه وار گفت :

-هنوز بهوش نیومده.

در راهروی اتاق ها ایستادم و جلوش زانو زدم و سرشو بالا آوردم و با لبخند گفتم :

-هروقت تانیا بهوش اومد خودم باهاش در این باره صحبت می کنم.شاید اون بتونه جای ادملا رو بگیره.

لبخند روی لباش نقش بست.خواستم چیزی بگم اما صدای دخترونه آشنایی باعث شد سریع بلند شم و جلوی امیلی بایستم.

-فکر نمی کنم تا بهوش اومدن تانیا هنوزم اینجا باشی...

ادملا!

تو چشماش نگاه کردم و با لبخندی بی شباهت به پوزخند گفتم :

-تانیا به زودی بهوش میاد.

چند قدم نزدیک تر شد و انگشت اشاره رو به سمتم گرفت :

-من اجازه نمیدم تو و اون شوهرت تو جایی اقامت کنین که لیاقتش رو ندارین.

به امیلی نگاه کردم.نمی خواستم شاهد بحث ما باشه :

-امیلی تو برو تو اتاق.

سرشو انداخت پایین و آروم به سمت اتاقش که تقریبا نزدیک ما بود رفت.قبل از این که وارد اتاق بشه نگاهی به من انداخت و رفت.

حواسم رو متوجه ادملا کردم :

-ببینین بانو...

حرفم رو قطع کرد و با عصبانیت گفت :

-حرف نزن...حرفای مسخره و بی معنی تو ارزش گوش کردن ندارن.

ناخودآگاه و بی فکر گفتم :

-پس حتما غرغر های تو ارزش گوش کردن دارن!

از قرمز شدن صورتش از فرط خشم متوجه حرفم شدم ولی هیچ عکس العملی نشون ندادم.

در حالی که بهم نزدیک می شد غرید :

-چی گفتی؟تو چی گفتی؟تو به من چی گفتی؟

لبخندی زدم و با خونسردی و آرامش گفتم :

-حرف هرکسی ارزش گوش کردن داره بانوم...

قبل از این که بتونم بگم "من" دستاشو دور گردنم حلقه کرد.جایی که همه ازش برای آزار دادن من استفاده می کردن.

دستاشو فشار داد و با چشمایی به خون نشسته از عصبانیت نگاهم کرد :

-تو دختری بی کس چه طوری جرئت می کنی با من اینطوری حرف بزنی و مسخرم کنی؟ها؟

ادملا فرشته بود؟واقعا فرشته بود؟؟چیزی نگفتم یعنی نمی تونستم.فشار دستاش بیشتر شد.احساس خفگی می کردم.دست و پا می زدم ولی فایده ای نداشت.ارتباط هوا داشت باهام قطع می شد و مرگ رو حس می کردم..حسش می کردم..به همین راحتی!به همین راحتی داشتم تسلیم می شدم..تسلیم مرگ..

ناگهان خنکی چیزی رو تو مغزم حس کردم..تموم بدنم داشت خنک می شد.اول فکر کردم به خاطر نزدیک شدن مرگه ولی با خیس شدن دستهام...با آخرین قدرتم به دست هام نگاه کردم و آب رو دیدم که از انگشت هام چکه می کرد.هرچی بود تنها راه نجاتم بود.روی خنکی مغزم تمرکز کردم اما کمبود هوا نمی گذاشت..تا اون موقع باید می مردم ولی نمیدونم چه جوری هنوزم سرپا بودم.حس خیزی بیشتر شد و قطرات بیشتر..زیر پام آب رو حس می کردم و بعد یک صدای جیغ,رفتن دست ها,آزاد شدن گلو,بلعیدن هوا و صدای لیز خوردن و افتادن یک نفر روی آب.

از صدای جیغ درها باز شدند و همه دونه دونه اومدن بیرون و دور ما حلقه زدن.صدای پیچ پیچ ها همه جا رو پر کرده بود.چشمم به تروی خورد که با چشمای گرد شدش نگاهم می کرد.نگاهشو رد کردم و به ادملا نگاه کردم که روی زمین خیس ایستاده بود و با خشم نگاهم می کرد.

تکون خوردن فرشته هایی که دورمون جمع شدن حواسم رو جمع کرد.ملکه با اقتدار ایستاده بود و با اخم به ما نگاه می کرد.با صدای جدی گفت :

-اینجا چه خبره؟

ادملا بلافاصله بلند شد و با گریه گفت :

-بانوی من..آنا بلا به من بی احترامی کرد و منو هل داد و انداخت زمین.اون داشت منو می کشت..

ملکه اخم هاش غلیظ تر شد و به من نگاه کرد.

و من...از تعجب دهانم باز مونده بود..

من؟ من می خواستم اون رو بکشم؟؟

ملکه این بار غریب :

-تو بلا، به چه جرئتی توی قصر من با نیروهات یکی از خاندان من رو مورد حمله قرار دادی؟

زبونم بند اومده بود... متعجب، شوکه، عصبانی...

و از طرفی من از قدرت های آب فرشته ها استفاده کرده بودم!

ملکه خطاب به سرباز هاش گفت :

-اون رو دستگیر کنین.

سرباز ها به سمتم اومدن و دستامو گرفتن و پشت ملکه حرکت کردن. تروی بلافاصله دوید و کنارم ایستاد و

دنبال ما اومد. ادملا کنار ملکه و ایستاده بود و گریه می کرد..

نمی فهمیدم.. یک فرشته چه طور انقدر خبیث بود؟ دروغگو؟ خشن؟ متظاهر؟

و تروی که شیطان بود چه طور بعضی موقع ها اونقدر خوب میشد؟

علی رغم تمام حس های بد لبخندی روی لبم نشست. اون روز درس بزرگی گرفتم.

مهم نیست چی هستیم، فرشته یا شیطان مهم نیست. در هر جامعه ای خوب و بد وجود دارن. ادملا فرشته به دنیا

اومده اما با باطنی شیطانی.

تروی شیطان به دنیا اومده و شاید... شاید با باطنی فرشته که هنوز... هنوز خالص نشده!

تروی همچنان شوکه نگاهم میکرد ولی میتونستم رگه های نگرانی رو حس کنم...! برای چی نگران بود؟ مگه

احساسات من بازی دستای یه عو... دیگه نه...! تروی عوضی نیست... چرا هست یادت نیست وقتی با پدرش

برگشتین اون تو رو مقصر کرد؟ اون یه شیطان! شخصیتش همینه...! ولی ادملا چی؟ اون یه فرشته اس نمیتونه و

نباید که اینجوری باشه...! ولی بود...! بی تفاوت به دستای سربازایی که بازوم رو احاطه کرده بودن، چشمان

کنجکاوی که روم زوم کرده بودن، نگاه خشمگین ملکه، داشتم به این موضوعات فکر میکردم! خیلی عجیب بود

من اروم اروم بودم...! بدون ذره ای ترس! میدونستم ادملا میتونه نظر همه رو عوض کنه! آخرین نگاهم رو به همه

کسانی که الان من رو مقصر میدونستند کردم!

دنبال ادملا گشتم تا حداقل با نگاهم براش تاسف بفرستم...! ولی پیداش نکردم...! مطمئن بودم باید سرزمین های

تروی و ادملا با هم عوض میشدند! توی کالسه سیاه رنگ نشستم و تازه فهمیدم چی گفتم! واقعا تروی رو با

اون همه بدی فرشته میدونستم؟ با اینکه قلبم رو به بدترین شکل شکسته بود و غرورم رو خورد کرده بود من

اون رو یه فرشته میدونستم؟ با تکون خوردن های اطرافم تازه ذهنم به کار افتاد که دارم کجا میرم و اینجا چه خبره و قرار چه اتفاقی برام بیوفته! با نگرانی پرسیدم:

-داریم کجا میریم؟

سرباز کناریم نگاه کوتاهی بهم انداخت پوزخندی زد و روش رو برگردوند! انقدر دلم میخواست با تمام وجودم یه جیغ بزنم بفهمه رو برگردوندن از یه باتنر یعنی چی! ولی تحمل کردم و سعی کردم اروم باشم! یکم بلند تر گفتم:

-دارین منو کجا میبرین؟

این بار طولانی تر نگاهم کرد وقتی صورت گیجم رو دید، با اخم گفت:

-به دادگاه میریم! قاضی تصمیم میگیره!

و با چرخوندن سرش و بی توجهی به سوالاتم بهم فهموند از زیر زبون این چیزی همیشه کشید همه چیز رو باید با صبر بفهمم! دلم رو به جمله "شمشیر حقیقت شاید کندتر باشه ولی همیشه پیروز" خوش کردم!

ادملا نگاهی به من انداخت سعی کردم تمام تاسفم رو تو نگاهم بریزم تا شرمنده بشه و این بازی رو تمومش کنه! ولی هر لحظه بیشتر به شیطان بودن و خبیث بودنش ایمان میاوردم...!

بی توجه به من شروع به حرف زدن کرد:

-به من حمله کرد...!

دوباره تو چشمای ناباورم زل زد مسلط تر بدون اینکه دوباره نگاهی بهم بندازه تند تند به دروغای بیرحمانه اش زیر پوزخند عصبی من ادامه داد:

-ولی سمتم اومد گلوم رو گرفت داشت خفم میکرد سعی کردم از قدرتم استفاده کنم ولی انقدر هول کرده بودم که نمیدونستم چیکار باید بکنم و... و ملکه اومدند و تونستن نجاتم بدن!

یه لحظه سر چرخوندم و به فردی که از اول حتی نیم نگاهی هم بهش نکرده بودم، خیره شدم! "تروی" بازم مقایسه ها شروع شدن! تو چشمای ابی دروغیش ناباوری موج میزد میدونستم که میدونه من انقدر احمق و ناتوانم که ازارم به مورچه هم نمیرسه! من کسی رو که داشت منو میکشت نتونستم بکشم حالا بر اساس چند کلمه حرف بخوام یه نفر رو بکشم! با شنیدن صدای قاضی سریع سرم رو چرخوندم و گوش دادم:

-دوشیزه انابالا وودلی

ایا شما این اتهامات رو قبول میکنید؟

اب دهنم رو قورت دادم و جدی و محکم گفتم:

نه م...

صدای نازکی نداشت ادامه بدم:

-ایشون یه دروغگو هستن! من حرفای بانو ادملا رو تایید میکنم چون جلو چشمای ما داشتن بانو رو خفه میکردن

با حرص به ادملا نگاه کردم مغرور و پیروز نگاهم کرد لب گزیدم دستام رو مشت کردم تا توی صورتش فرود نیان که صدای دیگری گفت:

-بنده هم حرف بانو رو قبول میکنم! داشتیم سینی غذا رو به یکی از اتاقها میبردیم و صدای فریاد بانو رو شنیدیم کنجکاو شدم و دیدم که داشتند چیکار میکردن!

نتونستم تحمل کنم دستی داشتن من رو محکوم میکردن! فریاد زدم:

-همه اینا دروغه! اون به همه رشوه داده!

نگاه همه خالی از اعتماد و باور بود! حتی تنها امیدم که انتظار داشتم حداقل اون باورم کنه! من کسی بودم که جلوش در بدترین شرایط راست میگفتم! ولی چشمای تروی هم نمیتونستم اعتماد رو بینم! قبل از اینکه بخوام تو چشمات کنکاش کنم صدای مقتدر قاضی بلند شد:

-دوشیزه ارابلا وودلی! شما با اجازه شورا محترم سرزمین ساینه لند گناهکار محسوب میشوید...! فردا میتوانیم جدی تر درباره شما تصمیم بگیریم بیریدش!

وقتی سربازها دوباره دستام رو گرفتن این بار اروم نبودم تقلا میکردم و فریاد میزدیم

"نه شما دارین اشتباه میکنید اینا یه دروغه، دروغه!"

ولی کسی تو اون همه نمی شنید! آگه هم میشنید توجه نمی کرد! وقتی خواستند از جلوی ادملا من رو ببرن روبروش لحظه وایسادم و گفتم:

-بگو همه اینا یه دروغ!

چشمات رو باز و بسته کرد نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

-تو باید جواب گستاخیت رو بدی بلا! حکمت فقط تبعید...! باید بفهمی با چه کسایی در میوفتی!

انقدر شوکه شدم که دست از تقلا برداشتم سربازها هم مشتاق دستام رو کشیدن و از پله های تاریک دادگاه بیرون بردن در اهنی رو باز کردن و من رو داخلش پرتاب کردن انقدر حالم بد بود که نه میتونستم کاری کنم نه میخواستم!

دستم توسط شخصی کشیده شد سر چرخوندم و تروی رو دیدم که عصبی گفت:

-واقعا تو اینکار رو کردی؟

رو به ملکه گفت:

-فقط یه لحظه میخوام باهش حرف بزنم،لطفا!

سرد و یخ گفتم:

-نیازی به حرف زدن نیست...!چون من نمیخوام

با این جمله دوباره من رو کشیدن این بار دقیقا نمیشد اسمش رو کشیدن گذاشت!چون خودم داشتم حرکت میکردم و سمت سیاهچال از پیش تعیین شدم!در اهنی باز شد و من رو داخلش پرتاب کردن گوشه ای جمع شدم و چشمام رو بستم و سعی کردم این چند ماهی که واقعا برام پرماجرا بود رو وقتی تصور کنم که اصلا از خونه مارتین فرار نکرده بودم!حتما تا الان جواب من به پیشنهاد ادوارد برای ازدواج مثبت بود من سر خونه و زندگیم بودم و همه چیز معمولی بود!همه چیز!شکلم،ظاهرم،سرزمینم!ولی من این رو هم نمیخواستم!انقدر بی هیجان!من دلم میخواست حس آزادی رو تجربه کنم!ولی حالا نه کاملا اسیرم نه کاملا ازاد!

سرم درد گرفت...!دستام رو دور زانو هام پیچیدم سرم رو روشن گذاشتم و چشمام از خستگی بسته شدن و باز هم دنیای دیگه ای من رو ربود...!

با صدای ترق ترقی از خواب پریدم و گفتم:

-کی اونجاست؟

صدای ارومی گفت:

-منم،بلا!

اخمام تو هم رفت از جام بلند شدم خاک لباسم رو تکوندم و گفتم:

-اینجا چی میخوای؟

نزدیکتر شد تو نور میتونستم به طور واضح صورت تروی رو ببینم...وقتی حس کردم بیش از حد داره بهم نزدیک میشه قدمی به عقب رفتم و این باعث شد سر جاش وایسه...!چرا حس میکردم لحن کسی که ازم متنفر هنوزم گرم؟ چرا حس میکردم نمیتونم نفرت رو تو چشماش ببینم؟ بیشتر نگران بود تا متنفر! ولی اینا همشون یه حس بودن! اون واقعا خوب میتونست گولم بزنه و خاطرات گذشته اش رو زنده کنه احساسات من به هیچ وجه براش کمترین اهمیتی هم نداشته باشه! شمرده شمرده و با تاکید گفت:

-اونجا چه اتفاقی افتاد، بلا؟

اخم کردم و گفتم:

-چرا باید برات مهم باشه؟

-چون دوست دارم!

اخمام از شدت شوکی که بهم وارد شد از هم باز شدن! حتی نتونستم پلک بزنم! الان چی گفت؟ واقعا چی گفت؟ قدمی جلوتر اومد فاصله بینمون رو کم کرد با یکی از همون لبخندهای نادرش گفت:

-درست شنیدی من دوست دارم

قبل از اینکه دوباره بخوام از شوک این جمله بیرون پیام جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم! این دیگه چی بود؟ با دستام خودم رو بغل کردم تنم یخ زده بود! چرا این لعنتی تو خوابم هم من رو راحت نمیداشت؟ از روزنه های نوری که از دریچه کوچیک سیاهچال بیرون میزد میتونستم بفهمم که صبح شده! وقت مقابله با شیطان کثیف، ادملا!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با التماس زمزمه کردم:

"لطفا بهش فکر نکن تو همچین چیزی رو ندیدی تو هیچی ندیدی!"

ولی دیده بودم و نمیتونستم انکارش کنم! فقط حداقل باید تلاش میکردم بهش فکر نکنم! شاید زیاد کار سختی به نظر نمیومد! ولی سخت بود فراموش کردن لبخندی که بهم زد! جمله ای که بهم گفت ترو...خفه شو بلا!

در صدایی خورد سرم رو تند برگردوندم با دیدن سرباز تازه ای با اکراه گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

خشن و کوتاه گفت:

-باید بریم!

فهمیدم منظورش به دادگاه بود! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم! میدونستم شانسی ندارم! ولی من اربابلا بودم! ناممکن ها رو ممکن میکردم! این بار بدون خشونت پشت سر سرباز به سمت مسیر دادگاه رفتم! با اخم به ادلا نگاه میکردم سر چرخوندم و چشمم به نگاه عجیب تروی افتاد تو خوابی که دیدم خیلی گرمتر بود، نه؟ بله! _____! باشه باشه بهش فکر نمیکنم! در جایگاه متهمم قرار گرفتم...! در حالی که متهم اصلی من نبودم! این بار فهمیدم همیشه رو فرشته بودن ادلا حساب باز کرد! خیلی راحت دروغ میگه! دوباره حرفای قدیمیش رو تکرار کرد و چند شاهد به حرفای بی اساسش اضافه کرد! وقتی قاضی ازم خواست توضیح بدم من ماجرا اصلی رو گفتم و تاکید کردم که ادلا دروغ میگه میدونستم شانسی نیست! من هیچ شهادتی نداشتم ولی اون ۵ نفر شاهد حادثه دروغینی که ساخته بود، بودند! سلطنتی بود ولی من هیچی نبودم و هیچکس رو نداشتم! این بار شخصیت به دردم نمیخورد! عصبی و متشنج به دهن قاضی که قرار بود حکمم رو صادر کنه نگاه میکردم! جدی بهم نگاه کرد و گفت:

- خانوم انابلا و ودلی! از انجایی که شما بدون هیچ شاهد و ضمانتی، حرف میزنید... همچنان متهم شناخته میشوید و منجر به انجام، ۱ سال زندانی در قسمت بی طرف در کاخ مترو که ناتینگهام هستین...! پرونده مختومه اعلام میشود خسته نباشین...!

همه از سر جاشون بلند شدم اشک چشمام رو پر کرد این بار نتونستم از خودم دفاع کنم هیچکس نمیتونست کاری برام انجام بده من باخته بودم! من مهره سوخته ای بودم که همه چیزم رو باخته بودم! خانوادم، شخصیتم، غرورم، زندگیم، ایندم همه و همه رو باخته بودم دنیا دور سرم چرخید و قبل از اینکه همه چیز فرو بریزه صدای ملایم ولی امیدبخشی گفت:

- من انابلا رو باور میکنم!

همه سرها سمت صدا برگشت با دیدن منبعش لبخند ارومی روی لبم نشست! فرشته نجاتم با صورت نورانی روبروم نشسته بود...!

چیزی که جلوی چشمام می دیدم رو باور نمی کردم، وجودشون رو، صدایشون رو... یعنی رویا بود؟ دیدن امیلی و پشت سرش تانیا که به کمک یکی از خدمتکارا سرپا ایستاده بود چیزی به جز رویا نبود نه؟ صدای همهمه شدید شده بود. امیلی با لبخند زیباش نگاهم می کرد و تانیا با اخم وحشتناکی به ادلا زل زده بود.

قاضی چکش رو روی میز کوبید و جو رو ساکت کرد و پرسید :

-بانوان جوان، شما اینجا چی کار می کنین؟

این بار تانیا با صدایی پر از اقتدار گفت :

-من حرف انابالا رو باور می کنم.خواهرم امیلی شاهد ماجرای دیروز بوده و مایله شهادت بده.

قاضی با دست اشاره به جایگاه شهود کرد.امیلی محکم و درحالی که خجالت کودکانه اش رو مخفی کرد و در جایگاه شهود کمی دورتر از من ایستاد.

قاضی-لطفا هر چه که شنیدین برای ما تعریف کنین بانو.

امیلی بهم نگاه کرد.از چشماش به وجودم امید داد.امیلی می خواست شهادت بده؟اون مگه شاهد بوده؟

امیلی-دیروز من به خاطر تنبیه از دست ادملا گریه کنان از قصر بیرون اومدم و انابالا دلداریم داد.منو تا اتاقم همراهی کرد و گفت بعد از بهوش اومدن تانیا درباره ادملا باهاش صحبت می کنه.خوشحال شدم از حمایتش همون موقع ادملا اومد و به بلا گفت که اون و شوهرش به زودی از قصر میرن.بلا من رو به اتاقم فرستاد تا شاهد اون ماجرا نباشم اما من از سوراخ کلید اتاقم همه چیز رو دیدم و شنیدم.ادملا ...

دیگه چیزی نشنیدم.امیلی همه چیز رو دیده بود و حالا اومده بود تا ازم دفاع کنه.یه قطره اشک از چشمام ریخت.من تنها نبودم.لبخند روی لبم نقش بست.چشمم به تانیا افتاد که با چشمای گرمش نگاهم می کرد و اون طرف تر تروی...تروی که با اخم به ادملا چشم دوخته بود و ادملا که مضطرب نگاهش بین امیلی و ملکه می چرخید.

صدای دادش منو از فکر خارج کرد :

-دروغه،دروغه..آنابالا امیلی رو گول زده تا دروغ بگه..دروغه.

امیلی با اخم گفت :

-دروغ نیست.آنابالا حتی فرصت نداشت تا با من حرف بزنه چه برسه به این که گولم بزنه.

دادگاه دوباره شلوغ شده بود.نا امیدی دوباره داشت پررنگ می شد.من یه شاهد داشتم و ادملا پنج تا...نه،نجاتم غیر ممکن بود.

قاضی دوباره با چکش همه رو ساکت کرد و خطاب به امیلی گفت :

-بانوی من،بانو ادملا پنج شاهد داشته.شهادت شما کافی نیست.

امیلی با ناباوری نگاهشو به قاضی میانسال و مو سفید دوخت :

- یعنی من دروغ می گم؟

قاضی- نه بانو ولی شاهد های بانو ادملا بیشتر بوده...

امیلی با دست به شاهد های قلابی اشاره کرد و گفت :

-جناب قاضی، این شاهد ها اصلا در محل حادثه حضور نداشتن.

یک لحظه فکر کردم امیلی چه قدر شجاع و خانم شده..چه مقتدر و محکم شده.

قاضی کاغذهای روبه روشو جابه جا کرد :

-شما مدرکی برای اثبات این گفته دارید؟

امیلی با کلافگی سرشو تکون داد.

راه نجاتی نبود، نه نبود...

با ناامیدی دستی به گردنم کشیدم ولی دردی که ناگهان تو گردنم پیچید حرکت دستمو متوقف کرد.

اخم بین ابرو هام نشست، حرکتی بین جمعیت دادگاه توجهم رو جلب کرد. چشمم به تروی خورد که با دست

گردنش رو نشون میداد.

دستم رو بیشتر به گردنم فشار دادم. با هر بار فشار درد بیشتر می شد.

لبخندی ناخودآگاه به تروی زدم. حق با اون بود..گردن من کبود شده بود و این برای اثبات مقصر بودن ادملا

کافی بود.

تروی سرش رو به نشونه تأیید تکون داد.

به طرف قاضی برگشتم و با صدای بلندی گفتم :

-من مدرک دارم.

شلوغی دادگاه این بار غیر قابل وصف بود.

چکش محکم به میز برخورد کرد و قاضی سریع گفت :

-چه مدرکی؟

به گردنم اشاره کردم :

-این کبودی. این کبودی می تونه ثابت کنه که اون کسی که مورد حمله قرار گرفته من بودم نه ادملا؟

چشمای امیلی برق زد و با امید به قاضی نگاه کرد.

قاضی دهان باز کرد تا چیزی بگه ولی ادملا نداشت و با حرص گفت :

-این کبودی ها الکین, کار من نیست. قبلا روی گردنش بوده.

با لبخند سرم رو به چپ و راست تکون دادم :

-نه الکی نیست.

و به قاضی متفکر گفتم :

-یه طیب می تونه تازه بودن این کبودی رو تشخیص بده.

قاضی سرشو به نشانه تأیید تکون داد و دقایقی بعد طیب کنار من ایستاده بود و کبودی رو معاینه می کرد.

بعد از لحظاتی استرس زا برای همه به جز من طیب اعلام کرد :

-این کبودی مربوط به دیروزه و جای ناخن هم که قطعاً مربوط به یک خانم بوده دیده می شه.

این بار دادگاه انگار دچار تشنج شده بود.

بعد از چند دقیقه قاضی باز چکش مسؤل برقراری سکوتش رو کوبید و گفت :

-بعد از بررسی های کلی و بررسی تمام شواهد دادگاه اعلام می کند خانم آناپلا وودلی, ۱۹ ساله اهل سایت لندن

بی گناه بوده و مقصر حادثه دیروز بانو ادملا رویال هستند. ایشان با توجه به مقام و جز خاندان سلطنتی بودنشان

به مدت یک سال از دخالت در هرگونه امور مملکتی منع خواهند شد و از خاندان سلطنتی نخواهند بود. ختم

جلسه.

قاضی بلند شد و بعد تمام حضار قیام کردند. از جایگاه بیرون اومدم و امیلی رو دیدم که به سمتم می دوید. روی

زمین زانو زدم و دستامو باز کردم. پرید تو بغلم به خودم فشارش دادم.

کمی ازم دور شد و تند تند گفت :

-ببخشید گذاشتم یه شب تو زندان بخوابی. نمیدونستم باید چی کار کنم و همون موقع تانیا بهوش اومد. بهش

موضوع رو گفتم و بعد هم اومدیم اینجا.

لبخندی بهش زدم و موهاشو نوازش کردم :

-تو فرشته ی خیلی خوبی هستی. یه فرشته نجات که البته دیگه نباید گوش وایسته.

تانیا به کمک خدمتکارش به سمتم اومد. ایستادم محکم در آغوشم گرفت و زمزمه کرد :

-خوشحالم که تبرعه شدی بلا.

با صدای تق تق کفشی از هم جدا شدیم.ملکه جلوم ایستاده بود.سریع احترام گذاشتم.دستاشو روی شونه هام گذاشت :

-من متأسفم بلا..خیلی...اصلا فکرش رو هم نمی کردم ادملا دروغ گفته باشه.منو ببخش.
با ناباوری نگاهش کردم.ملکه داشت از من عذرخواهی می کرد؟از من؟هول شده بودم.

سریع لبخندی زدم و تند تند گفتم :

-بانوی من..این...این چه حرفیه؟ من برای چی باید شما رو ببخشم؟ نه نه..یعنی که اصلا شما باید از من بخواید ببخشمتون؟ وای نه منظورم اینه که من...

صدای خنده باعث شد حرفمو قطع کنم.

تانیا و امیلی و ملکه داشتن می خندیدن.

ملکه سریع خندش رو جمع کرد.به پشت سرم نگاه کرد و لبخندی زد.تو چشمام نگاه کرد و با اشاره به پشت سرم گفت :

-یه نفر رو فراموش کردی بلا..خیلی نگران بودم..برو شوهرت منتظرته.

به پشت سرم نگاه کردم و تروی رو دیدم که با لبخند نگاهم می کرد.نگاهم رو که متوجه خودش دید دستاشو باز کرد.

به طرفش دویدم.

انگشتاش رو در انگشتام قفل کرد

کنار گوشم زمزمه کرد :

-خوشحالم که تبرعه شدی.

در جواب من هم کنار گوشش گفتم :

-مگه برات مهمه؟

خنده رو تو صداش حس می کردم :

-معلومه که مهمه!

چشام گرد شد و نفسم حبس.یعنی چی؟

با صدایی که خنده توش بیشتر مشخص بود گفت :

-نمی خواد ذوق مرگ شی.برام مهمه چون نمی خواستم این مأموریت بره رو هوا یا تنها بین یه مشت فرشته مزخرف زندگی کنم.

از خودش دورم کرد و سریع صورتم رو بوسید.

خشک شدم.این کارا برای چیه؟یادش که نرفته بود از من متنفره!یادش نرفته بود که دلمو شکسته بود!
آروم گفت :

-عصبی نشو.فعلا سه جفت چشم روبه روی من و چند جفت چشم هم اطرافمون دارن نگاهمون می کنن.نمی خوای که شک کنن؟!!

پس یادش نرفته بود.مگه می شد یادش بره؟آخمی که بین ابرو هام بود رو سریع با یه لبخند عوض کردم.دستمو دور بازوش حلقه کردم و به سمت ملکه برگشتیم.تروی تعظیم کرد و گفت :

-ممنونم بانوی من که همسر من رو نجات دادید.

ملکه لبخند مهربونی زد :

-من که هیچ کاری نکردم.

تروی جواب لبخند ملکه رو داد :

-این رو نگید.شما با تربیت فرزندانى مثل بانو تانیا و امیلی باعث نجات آر..آنا بلا شدید.

لبخند ملکه بیشتر شد و سرش رو تکون داد.دوباره تعظیم کردیم و از ملکه دور شدیم.

دست تروی دور کمر من و دست من دور بازوی اون حلقه شده بود.از دادگاه خارج شدیم و به سمت اتاقمون رفتیم. به محض این که از تیررس نگاه ها خارج شدیم به سرعت دست هامون رو جدا کردیم و بعد وارد اتاق شدیم.

بدون توجه به تروی روی تخت دراز کشیدم و در گوشه ترین قسمت خودم رو جمع کردم و چشمام رو بستم..فقط چند ساعت خواب.چند ساعت آرامش. چند ساعت بی خبری...چند ساعت..فقط چند ساعت..

-آرابلا؟آرابلا بیدار شو. بیا پایین...

صدای پدرم بود..اره صدای خودش بود.چشمامو با شک باز کردم..اینجا.. اینجا که..به سرعت از تخت بلند شدم و از اتاق چوبی بیرون اومدم.پله های چوبی شکننده رو بدون ترس طی کردم.

خونه مارتین؟من اینجا چی کار می کنم؟پس تروی؟آرچفیند لند؟باتنر؟فرشته ها؟اونا چی شدن؟ چرا من هنوز تو یوژال لند بودم؟ اصلا پدرم...پدرم؟

اومدم برگردم و به سمت آشپزخونه برم که چشمم به آینه خورد. من معمولی بودم. چشمای سبز، موهای قهوه ای، بدون شاخ، بدون بال... یعنی چی؟

به سمت آشپزخونه دویدم و پدرم رو دیدم که کنار میز ایستاده بود و ادوارد که روی یکی از صندلی ها نشسته بود.

اینجا چه خبره؟ اونا.. اونا زنده ان... بدون این که بفهمم داشتم گریه می کردم. اونا نمردن.. نمردن.. ادوارد متوجه من شد. بلند شد و جلوم ایستاد و دستشو روی گونم گذاشت. از شوک وارد شده لرزیدم :

-همسر من چه طوره؟ خوب خوابیدی؟

همسرم؟ من زن ادواردم؟ کی؟ کی این اتفاق افتاد؟ اصلا ادوارد که مرده بود!

نمی فهمیدم.. هیچ چیز.. مگه می شد؟؟

ادوارد خاکستر نشده بود؟ سالم بود؟

پدرم اومد کنارم و بعد از جدا شدن ادوارد بغلم کرد :

-دخترک من.

با به پایان رسیدن جمله اش بار دیگه بغضم شکست و با تمام توان گریه کردم. پدرم بود. پدرم... با تمام توان

حسش کردم.. پدر با نگرانی ازم جدا شد :

-چرا داری گریه می کنی بلا؟

نمی تونستم تحمل کنم. نمی تونستم این بار سنگین رو تحمل کنم :

-پدر... پ... پدر... ت... تو و ... اد... ادوارد مرده بودین.. من... تروی... من... بات... ..

باتنرم..

پدر لبخندی زد :

-حتما خواب آشفته ای دیدی. ما نمردیم بلا.. تروی کیه؟ باتنر چیه؟

امکان نداشت.. امکان نداشت که همه چی خواب بوده باشه.. امکان نداشت..

چند قدم عقب رفتم و نگاهشون کردم. همه چی خواب بوده! خواب بوده!

همون لحظه ناگهان طنابی از غیب ظاهر شد و دور گردن پدرم پیچیده شد.

شوکه شده بودم. صدای فریاد ادوارد منو از بهت خارج کرد :

-آرابلا چی کار داری می کنی؟

من؟ من چی کار...! نه..خون تو بدنم یخ بست. شاید هم بخار شد. من داشتم چی کار می کردم؟
یک دستم طناب بود و می کشیدمش و در یک دستم آتش.

به جلو نگاه کردم. طناب دست من همون طناب دور گردن پدرم بود و من می کشیدمش.
وحشت کردم. من دارم پدرم رو می کشم..نه..نه..نه...سعی کردم طناب رو رها کنم اما کشش بیشتر می شد. پدرم بی حال روی زمین افتاد. قلبم ایستاد. قدم برداشتم تا به سمتش برم که صدای فریاد دلخراشی متوقفم کرد..

ادوارد داشت در آتش می سوخت...

چشمم گرد شد...آتش از دست چپ من بود..ادوارد هم داشت میمرد..پدرم هم...اینجا چه خبره؟ من...
دستمو به عقب کشیدم تا از فوران آتش جلوگیری کنم و همون لحظه ادوارد خاکستر شد..نفس نفس می زدم. عرق از سر و روم می ریخت و اشک از چشمم..من چی کار کردم؟ من چی کار کردم؟
عقب عقب می رفتم و سرم رو تکون می دادم تا این که به چیزی خوردم. بی حال برگشتم و ...
طاقت این دیگه سخت بود...نه..مادرم روی زمین با شکمی خونین...

افتادم روی زمین..نفس هام تبدیل شده بود به ناله. یه چیز وسط گلوم داشت خفه ام می کرد. داشت نابودم می کرد.

من یه قاتلم. مصوب مرگ تمام خانوادم..من قاتلم...

جیغ بلندی کشیدم و فریاد زدم. فریاد زدم..فریاد زدم..فریاد زدم..

-آرابلا؟ آرابلا؟ پاشو...بلند شو...لعنتی داری کابوس می بینی!

انگار راه تنفسم باز شد. نفس عمیقی کشیدم و سریع نیم خیز شدم. با ترس به اطراف خیره شدم..خواب بود...خواب بود..همش خواب بود..

پدرم...ادوارد...مادرم همش خواب بود..من...من قاتلم...نیس...

اشک هام راهشون باز شد. تروی کنارم نشسته بود و با تعجب نگاهم می کرد :

-چی شده؟

نمیخواستم بیشتر از این ضعف نشون بدم...اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- چیزی نیست من خوبم!

ولی خوب نبودم! صورت رنگ پریده دستایی که میلرزید این رو ثابت میکرد! ولی تروی با بی تفاوتی ذاتیش شونه ای بالا انداخت و پشت به من خوابید... کنارش دراز کشیدم ولی نمیتونستم چشمم رو ببندم! از تکرار صحنه میترسیدم! از اینکه دوباره چیزی که ازش میترسم بینم میترسیدم! اروم و بی صدا جوری که انگار وجود نداشتم از روی تخت بلند شدم و سمت بالکن رفتم...! دستم رو بند نرده ها کردم و به اسمون نگاه کردم و سعی کردم با نفس عمیق خودم و ذهنم رو اروم کنم... ولی نمیشد این ذهن اشفته اروم نمیشد مگه من چقدر توان داشتم؟ چقدر سعی کردم اون صحنه های لعنتی رو فراموش کنم! ولی دوباره و هزار باره تو خوابم هم منو تنها نمیذاشت... یه لحظه از فکری که از ذهنم گذشت تنم یخ کرد...! نکنه این خواب میخواست بهم بفهمونه که همه اعضای خانوادم رو من کشتم؟ شاید من تروی رو مقصر بدونم! ولی مقصر اصلی خودم بودم! من قاتلم! قاتل پدرم، مادرم، ادوارد و همه کسانی که با من هستن! من به هرکی که دوشش دارم صدمه میزنم! اولین قطره اشکم چکید...! دوباره اون درد عجیب رو توی گلویم حس کردم... دوباره حس خفگی وجودم رو احاطه کرد... تمام دنیا روبروم سیاه شد سعی کردم به اتاق برگردم تا کمک بگیرم ولی پاهام لرزید و روی زمین فرود اومدم دستم رو به گلویم چنگ زدم تا بتونم دوباره هوا رو بلعم! ولی نمیشد نمیتونستم سینه خیز سمت تخت رفتم و با دست ازادم به پای تروی ضربه زدم تکونی خورد و دوباره خوابید لعنتی بیدارشو...! بیدارشو و نجاتم بده برام مهم نیست ازم متنفری! مهم منم که ازت متنفر نیستم! اره من از تروی نه بدم میاد نه متنفرم! ولی دیگه دیر بود! دستم از روی گلویم برداشتم و کنار بدنم فرود اوردم و بی صدا و خفه گفتم:

-ت... تروی؟

معلوم بود که نمیشنید! واقعا داشتم میمردم؟ یعنی زندگی من اینجوری تموم میشد؟ جسم سفتی رو لمس کرد بی رمق برداشتمش یه شونه! تنها امیدم! سعی کردم تمام نیروم رو به کار بگیرم و گرفتم! شونه رو با تمام وجود سمت تخت پرتاب کردم طولی نکشید که فریاد کوتاه تروی بلند شد از صدای تخت میشد فهمید که از جاش بلند شده... غر غر کنان گفت:

-تو چت شده؟ مگه مرض داری؟ بیا بیرون بینم!

جوابی نشنید چراغ رو روشن کرد و منو دید که مثل جنازه کنار تخت افتادم با هول روبروم زانو زد با دیدن صورت کبود و لب های سفیدم دردم رو فهمید:

-بازم؟ بلا نفس بکش بین نفس بکش!

ولی من نمیتونستم! دهنم رو مثل ماهی باز و بسته کردم ولی نفسی نبود! انگار یادم رفته بود باید چیکار کنم! چجوری نفس میکشیدن؟ اول دم بود یا بازدم؟

از بیچارگی اشک میریختم چشمام سیاهی میرفت صدای تروی دیگه شنیده نمیشد...! وقتی پلکام روی هم افتاد... همون لحظه با سیلی که بهم زد برق از سرم پرید از جام پریدم و سرفه کنان سعی کردم نفس بکشم وقتی با چند نفس عمیق هوایی که چند دقیقه پیش داشتم به خاطرش میمردم بلعیدم حس کردم دستی روی کمرم تکون میخوره سر چرخوندم و تروی رو دیدم که بهم زل زده...! وقتی نگاه خیره منو روی دستش دید با اکراه دستش رو برداشت و گفت:

-چی باعث شده که دوباره دچار حمله عصبی بشی؟
-کوتاه و کلافه گفتم:

-من خوبم!

برخلاف انتظارم پافشاری کرد:

-تو به وقتی که یه گوشه خوابیدی و دست و پا میزدی میگی خوب؟

سرم رو بین دستام گرفتم... داشت از هجوم افکار بوم بوم صدا میداد و کم مونده بود بتر که!

-نه، ولی الانم ببین که روبروت نشستم و دارم باهات بحث میکنم! من به این میگم خوب! ممنونم که نجاتم دادی حالا میتونی بخوابی!

از جاش بلند شد چشمکی زد و گفت:

-نه نمیتونم! چون هر لحظه ممکن تو بمیری و ماموریت به خطر بیوفته!
زیرلب غریدم:

-عوضی!

نیشخندش عمیق تر شد:

-شنیدما!

در حالی که دستم رو به صدلی گرفتم و سعی میکردم بلند بشم گفتم:
-برام مهم نیست!

دیگه جوابی نداد و روی تخت رفت و دراز کشید به حالش غبطه خوردم! چه راحت میتونست بخوابه! ولی من میدونستم امشب خواب برام حرامه! با اکراه کنارش دراز کشیدم و چشمام رو بستم! تصاویر دوباره روبروم شکل

گرفت با وحشت چشمام رو باز کردم و تو جام چرخیدم...ایکم دیگه گذشت دوباره پیچ خوردم...خواستم برای بار سوم پیچ بخورم که تروی خواب الود گفت:

-اهمه بسه دیگه چقدر تکون میخوری!

خودمم از اینکه نمیتونستم بخوابم کلافه بودم تند تند گفتم:

-خوابم نمیره!

بدون اینکه بهش نگاه کنم هم میتونستم اخماش رو حس کنم!

-به نظرت من شبیه لالایی یا همچین چیزی هستم؟

لالایی؟ از تشبیه که به خودش کرد خندم گرفت! لالایی یه اواز آرامش بخش بود! ولی تروی بیشتر میترسوند تا آرامش بده! ولی اگه من فقط از روی ظاهر تصمیم گرفته باشم چی؟ اگه زیر این پوسته یه قلب مهربون و یه صدای آرامش بخش باشه چی؟ کاملاً سمتش چرخیدم و بی مقدمه پرسیدم:

-منو به عنوان دوست قبول داری؟

تند و کوتاه گفت:

-نه

بدون اینکه ناراحت یا ناامید بشم گفتم:

-دشمن چطور؟

تند و بی حوصله گفت:

-هدف این وقت شب از پرسیدن این سوالا چیه؟

بیخیال گفتم:

-تو جواب بده! منو یه عنوان دشمن قبول داری؟

گیج گفت:

-نه

-جالبه! من نه برای تو دوستم نه دشمن؟

خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم و گفتم:

-حالا منی که نه دوستم نه دشمن! ازت یه درخواستی دارم!

-اگه درخواستت رو بگی بعدش میخوابی؟

-اره

-خب بگو!

-برام بخون!

با صدای بلندی گفت:

-چی؟

پچ پچ وار گفتم:

-هیس! اروم! تو که نمیخواهی همه بریزن اینجا؟

مثل خودم گفت:

-چی؟

-میدونم شنیدی!

فقط سمت مخالفم چرخید ولی من دلسرد نشدم دستم رو، روی شونش گذاشتم بالای سرش نشستم و گفتم:

-میدونم جبران حالیت همیشه! ولی یادت باشه من یه بار با اوازم تو رو نجات دادم!

با همون چشمای بسته گفت:

-منم یه بار با مخلوط کردن ایش و اوازت دوستت رو نجات دادم! بی حساب شدیم، بخواب!

میدونستم راضی همیشه! ولی چیکار کنم؟ کنجکاو بودم صداش رو بشنوم! داشتم فکر میکردم چجوری راضیش

کنم که صدای ملایمی رو شنیدم... کلمه ای از دهنش بیرون نیومد فقط با سوت زدن ریتم جالب و آرامش

بخشی رو دنبال میکرد... یه اهنگ بدون کلام با دهانش میزد...

بهش نزدیکتر شدم دستش رو گرفتم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-ممنونم!

خواستم ازش جدا بشم که دستش کمرم رو محکم گرفت پوزخندی زدم و گفتم:

-بازم نارملا یادت اومده؟

کنار گوشم زمزمه کرد:

-این دفعه نه! همین جا بمون

پوزخندم محو شد و با تعجب گفتم:

-دیوونه شدی؟ ولم کن!

جوابی بهم نداد تقلاهام رنگ باخت...چرا؟

ولی با حس عجیبی که داشتم وقت نکردم جوابی برایش پیدا کنم چشمم روی هم افتاد و همونجا خوابم برد...چه آرامش و خواب عجیبی!

توی جام تکونی خوردم و به جسم سفتی برخوردم چشمم رو باز کردم دیدم در فاصله کمی با تروی هستم...تکونی خوردم که پیام از روی تخت بلند بشم چون میدونستم تروی بیدار بشه وای حتی نمیخواستم بهش فکر کنم!بالاخره روی تخت نشستم و وقتی که خواستم بلند بشم تخت صدای بدی داد تروی با چشم بسته گفت:

-کل دیشب رو یه جای گرم و نرم خوابیدی،پس چرا نمیذاری من بخوابم؟

همزمان با تموم شدن جملش چشمش رو باز کرد با دیدن دهن و چشمای باز و گشاد من خندید!خنده ای که تمام دندوناش رو به نمایش گذاشت...!اروم حصار دستاش رو شل کرد از کنارم بلند شد و گفت:

-چجوری دهنه انقدر باز میشه اخه؟

کم کم از شوک دراومدم و دوباره به تروی نگاه کردم شاد و سرحال تر نسبت به روزای قبل روبرو اینه داشت با موهایش ور میرفت!این تروی؟!این خنده،این حالت اینا که تروی نیستن!سمتم برگشت دید همچنان سخته ای روی تخت نشستم سمتم اومد و گفت:

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟

سرم رو تکون دادم و گیج گفتم:

-تو تروی دیگه؟

خنده آرومی کرد!این کی انقدر می خندید؟

-نه برادر گمشده اشم!

یه ابروشو انداخت بالا و با یه لبخند کج اضافه کرد:

-مثل اینکه دوست نداری بلند بشی؟درک میکنم!

میدونستم شبیه احمقها به نظر میام! ولی این کاراش! خونسردیش! خنده های بی موردش! واقعا عجیب و غریب و نادر بود! اون آهنگ دیشب به هر زبانی که بوده تأثیری عجیبی داشت. به زور از سرجام بلند شدم ولی مشکوک حرکاتش رو زیر نظر داشتم...!

وقتی موهام رو بالا بستم و مرتب کردم دستش رو سمتم گرفت و گفت:

-همسر گرامی افتخار میدین؟

اه ارومی کشیدم و اخمام تو هم رفت...! تا میومدم شاد باشم... دوباره اون صحنه های لعنتی برمینگشتن...! صحنه هایی که قاتل بودن من رو ثابت میکنن! قبل از اینکه دوباره پاهام بلرزه روی صندلی فرود اومدم. این بار جدی روبروم نشست و گفت:

-چی شده؟

چرا حالا که مهربون و اصلا نشون نمیده ازم متنفر من استفاده نکنم؟

-دیشب خواب پدرم رو دیدم و... و ادوارد و مادرم

با اخم ریزی گفت:

-ادوارد؟ پدرت و مادرت؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-وحشتناک بود... میدونی دارم به این نتیجه میرسم که قاتل اصلی پدرم و ادوارد و کل خانوادم خودمم! هیچ کدومشون تقصیر تو نبوده! اگه من فرار نمیکردم پدرم الان زنده بود... اگه از پیش تو نمیرفتم ادواردم الان زنده بود همه داشتن زندگیشون رو میکردن ولی من ازشون گرفتم....

چونم رو گرفت و سرم رو بلند کرد تو چشمام زل زد و لبه‌اش تکون خوردن و شروع به حرف زدن کرد:

-بذار یه چیزی رو بهت بگم اراپلا! هیچ وقت با ای کاش و اگه زندگی نکن! پدرت فوت شد ادوارد مرده مادرت

رفت...! همه اینا تموم شدن! تو با حسرت و گریه و اه نمیتونی هیچ کدومشون رو برگردونی! هیچکدوم!

من نصف عمرم رو به اگه و ای کاش گذروندم ولی حالا چیزی که پاداش همه اون اگه ها و ای کاش ها بود

پیدا کردم! تو هم دنبال پاداشت بگرد...! خودت رو تو گذشته زندانی نکن...! به حال برگرد...! اونا دیگه گذشتن و

مطمئن باش تو مقصر هیچکدوم نیستی.

لبخند کجی چاشنی حرفای ارومش کرد دستام رو گرفت و فشار ارومی بهشون داد و به همون ارومی رهاشون کرد سمت در رفت ولی قبل از اینکه بیرون بره سمتم برگشت و گفت:

-من میرم سرمیز صبحونه میگم خوابیدی! یکم به حرفام فکر کن...!

و رفت و منو با یه دنیا سوال که مهم ترینش این بود که تروی چرا انقدر مهربون شده و طبع شوخش برگشته؟ ترویی که تا چند روز پیش از من متنفر بود!

روی تخت دراز کشیدم و ناخودآگاه به قسمتی که تروی روش خوابیده بود نگاه کردم منکر این نمیشم آرامش دیشب رو هیچ وقت نداشتم و حتی صبح هم دلم نمیخواست از جام تگون بخورم...! راست میگفت! من نمیتونستم خودم رو مقصر بدونم...! واقعا گذشته ها گذشته...! نمیتونم بگم فراموش میکنم چون نمیتونم! یه سوراخ بزرگ روی قلبم ایجاد شده که پر نمیشه...! اولی میتونم کمرنگش کنم...! باید به حال برگردم...! با همین فکر لبخند زدم از جام بلند شدم و سمت در رفتم و با پرس و جو از خدمتکارها فهمیدم همه توی باغ هستن...! سمتشون رفتم تانیا اولین نفری بود که من رو دید و با لبخند گرم همیشگیش گفت:

-بلا، فکر میکردم خواب باشی؟!!

جلوتر رفتم همزمان که روی صندلی مینشستم جواب دادم:

-زیاد خسته نبودم.

میز خالی از دیانا و توماس بود ملکه با لبخند روبرو ما نشسته بود و ما رو نگاه میکرد...! همه در سکوت داشتیم صبحونه میخوردیم که دوباره با پیشنهاد تروی تعجب کردم! نمیتونستم با این روی تروی کنار بیام:

-بانو، ما چند وقتی از سرزمینمون دور بودیم و واقعا علاقه مندیم سری به اطراف قصر بزنیم

قبل از اینکه ملکه بخواد حرف بزنه تانیا با هیجان از جاش بلند شد و گفت:

-وای بعد از جنگ همه چیز بازسازی شده و تغییر کرده حتما باید ببینیم!

با اخم ملکه یه بخشید اروم گفت و سرجاش نشست...! امیلی مثل همیشه اروم و کنجکاو به بقیه نگاه میکرد... ملکه گفت:

-تانیا! حتما من مشکلی ندارم میتونم کالسه ای در اختیارتون بذارم که شهر رو به شما نشون بده

با دیدن نگاه ملتسمانه تانیا دردش رو فهمیدم این بار من گفتم:

-خوشحال میشم بانو تانیا و بانو امیلی ما رو همراهی کنن!

چشم های امیلی با شادی درخشید و لب های تانیا به خنده شکفت و دور از چشم ملکه با شیطنت برام چشمک زد از کارش خندم گرفت و لبخندی زدم ملکه یه بار نگاهش رو همه ما چرخید و گفت:

-ایرادی نداره...اتفاقا روز کاملا خوبی رو برای بیرون رفتن انتخاب کردین!

تروی با کنجکاوی پرسید:

-مگه چه خبره؟

بازم تانیا پرید وسط ما و گفت:

-جشن محلی! همه شهر دارن برای جشن محلی آماده میشن!

وقتی اروم شد و نشست دوباره گفت:

-بیخشید

انقدر مظلوم گفت که حتی ملکه هم نتونست جلوی خودش رو بگیره و خندید...!وقتی خنده ها تموم شدن تروی گفت:

-خب پس میتونیم بعدازظهر به شهر بریم؟

تانیا متفکر گفت:

-جشن بعد از غروب افتابه

این بار من گفتم:

-پس تصویب شد!بعد از غروب افتاب میریم...!ملکه شما هم میاید؟

ملکه گفت:

-ترجیح میدم اینجا بمونم...

دیگه اصراری نکردم...!بعد از جمع کردن میز صبحونه از جامون بلند شدیم ولی دلم نمیخواست به اتاق برگردم

رو به تانیا گفتم:

-بانو؟

چشم غره شوخی برام رفت و گفت:

-چقدر بگم؟ تا...نی...یا!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-همون! من دلم نمیخواد به اتاق برگردم،میشه من رو تو باغ همراهی کنین؟

-متاسفانه الان نمیتونم...شرمنده ام بلا

لبخندی زدم و گفتم:

-این چه حرفیه ایرادی نداره!

صدایی از پشت سرم گفت:

-من همراهیت میکنم

تانیا لبخندی زد و من متعجب رو با تروی شیطون تنها گذاشت! این واقعا تروی بود؟

تانیا رفت و من و تروی رو تنها گذاشت. تروی اومد طرفم و از کنارم رد و به سمت باغ رفت ولی من همونجا

ایستاده بودم. نیاز به توضیح داشتم. دیگه نمی تونستم فقط رفتار شو ببینم و چیزی نگم.

صداش منو به خودم آورد :

-نمیای؟

برگشتم و به سمتش رفتم. در تمام مدت قدم زدن به لباس ساده و راحت نخعی سفید و تا پایین زانوم نگاه می

کردم. دو دل بودم که ازش بپرسم یا نه..باید می پرسیدم؟ یعنی نباید می دونستم چرا یهو عوض شده؟

تروی-می خواستی تو باغ قدم بزنی تا به لباست نگاه کنی؟

نگاهم رو از لباسم به لباسش دوختم. نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم چون می دونستم بعد از دیدنشون می

پرسم سؤالم رو، پس ترجیحا به پیراهن سفیدی که طبق عادت عجیبش تمام دکمه هاش باز بود و شلوار

مشکیش نگاه کردم.

ناگهان ایستاد و منم چند قدم جلوتر ایستادم و با کنجکاوی نگاهش کردم.

با ابرو هایی که بالا رفته بود به لباس من و خودش نگاه می کرد. با حالت مشکوکی گفت :

-ببینم تو با لباسمون مشکلی داری؟

از لحنش خندم گرفت و سرمو به علامت تأسف تکون دادم :

-نه. چرا باید مشکل داشته باشم؟

همون طور که دوباره قدم برمی داشت زیر چشمی نگاهم کرد و با لحن آروم ولی همچنان قابل شنیدنی

گفت :

-آخه یه جوری نگاه می کنی انگار آرزو می کردی نباشن.

و به راهش ادامه داد. چند ثانیه خشک شدم. چی گفت؟ آرزو می کردم نباشن؟ چیا؟!...ل...لباس؟!!!!
از درک چیزی که گفت از عصبانیت و خجالت سرخ شدم و بهش خیره شدم.
وقتی دید حرکت نمی کنم ایستاد و برگشت سمتم. نگاه خطرناکم رو که دید نیشخندی زد و ابروهاشو انداخت
بالا. یه قدم جلو رفتم و در حالی که قدم هامو تندتر می کردم گفتم :
- جرئت داری وایسا..

قبل از این که بهش برسم دوید و فریاد زد :

- جرئت که دارم ولی برام گرون تموم میشه منو بگیري.

اون می دوید و من هم دنبالش می رفتم. درخت ها رو دور می زدیم ولی هر چی سریع تر می دویدم فاصله مون
کم نمی شد. چشمم به بال هام خورد که دنبالم کشیده می شدن. اون بدون تمرین نمی تونست پرواز کنه.
سریع اوج گرفتم. احتمالاً از نشنیدن صدای پام فهمید یه خرابییه چون برگشت. همون لحظه از ارتفاع کم کردم
و بهش نزدیک شدم. منو که دید شوکه شد ولی برای انجام هر کاری دیر بود چون با یه حرکت خودم رو انداختم
روش و پرتش کردم روی زمین.

روی زمین افتاده بود و من هم روش. سریع سرمو بلند کردم و تو چشماش که هنوز شوکه بود نگاه کردم :
- آخرین بارت باشه با من از این جور شوخیا می کنی.

از بهت در اومد و دستاشو گذاشت زیر سرش و با شیطنت گفت :

- اگه قیافتو موقع این جور شوخیا ببینی قطعاً از این گفته پشیمون میشی.

بعد از پایان حرفش لبخند آرامش بخشی روی لبم نشست. حسش می کردم. ازم متنفر نبود.

خودمو کشیدم کنار و کنارش روی زمین دراز کشیدم. هر دو به آسمون نگاه می کردیم. بی مقدمه پرسیدم :
- چی شده تروی؟

سرش رو چرخوند سمتم :

- یعنی چی؟ مگه چیزی شده؟

منم سرم رو چرخوندم سمتش.

صورتامون فقط یک وجب فاصله داشت :

- تو چند روز پیش گفتی ازم متنفری. چرا الان جووری باهام رفتار می کنی انگار همه چی خوبه؟

آروم گفت :

-چون خوبه.

از جوابش کلافه شدم و نشستم :

-نه نیست. تو نمی تونی هر وقت که دلت خواست هر جور که دلت خواست با من رفتار کنی، می فهمی؟ منم آدمم. یه روز دلمو می شکنی، یه روز بهم شک می کنی، یه روز تظاهر می کنی، یه روز شوخی می کنی، یه روز دوستی، یه روز دشمنی، یه روز...

حرفم با آبی که روم پاشیده شد قطع شد. با شوک به تروی که دستهایش رو به سمتم گرفته بود خیره شدم. خوب البته که اونم به خاطر اون معجون نیروی فرشته ها رو داشت. چشمامو بستم تا خودمو آروم کنم ولی دوباره اون اتفاق تکرار شد. از لای دندون هام گفتم :

-دیگه داری شورشو در میاری.

و بلند شدم.

هر دو روبه روی هم و به هم آب پرت می کردیم. به عبارتی آب بازی می کردیم. هر دو بلند بلند می خندیدیم. هر دو بار ها لیز خوردیم یا به هم برخوردیم اما زمانی به خودمون اومدیم که جمعیتی از اعضای قصر دورمون جمع شده بودن و با دست های زیر چونه نگاهمون می کردن. انگار داشتن یه صحنه از نمایش های رمانتیک رو تماشا می کردن.

هول شدم و برای بار هزارم روی زمین خیس لیز خوردم اما قبل از این که بیفتم تروی کمرم رو گرفت و منو از افتادن نجات داد. صدای خنده های ریزشون رو می شنیدم. گونه هام از خجالت سرخ شد. ناگهان یه دختر گفت :

-شما ها با احساس ترین زوجی هستین که تا به حال دیدم.

از قرمز پررنگ تر هم هست؟ شاید همون رنگی شده بودم. تروی هم سرشو پایین انداخته بود.

تانی که خودشم بین جمعیت ایستاده بود نجاتمون داد :

-بیاید باید لباساتون رو عوض کنین.

از بینشون رد شدیم و به سمت قصر رفتیم اما فکر من مشغول جوابی بود که تروی نداده بود و با آب ریختن روم حواسم رو پرت کرده بود. چرا؟

از کی تا حالا دورمون جمع شده بودین؟

لباسامونو عوض کرده بودیم و تو اتاق نشسته بودیم. تانیا به دیوار تکیه داده بود :

از صدای جیغ و دادتون موقع آب بازی توجه همه جلب شد و دورتون جمع شدن.

بعد با لبخند شیطونی گفت :

راستش منم تا حالا زوج به این عاشقی ندیده بودم.

و اون روز برای بار چندم صورتم سرخ شد.

تانیا تکیه شو از دیوار برداشت و درحالی که بیرون می رفت گفت :

الان یه سری لباس مناسب براتون میارم. چند ساعت دیگه باید بریم.

لباسامون رو با لباس های مردم عادی عوض کرده بودیم تا کسی متوجه نشه از اهالی قصریم. همه آماده رفتن بودیم.

من و کنارم تروی، دست در دست و امیلی بین من و تانیا. از کالسکه پیاده شدیم. مردم به سرعت از کنارمون رد

می شدن تا به محل جشن برس. صدایشون رو که با ذوق و شوق درباره جشن حرف میزدن می شنیدم :

امیدوارم جشن امسال یه چیز به یاد موندنی باشه.

سرتاسر شهر چراغونی شده بود. پشت سر بقیه راه افتادیم. امیلی با ذوق مغازه های کوچیک رو نشون می داد و

تانیا می خندید و تروی همچنان دست منو گرفته بود و با لبخند به اطراف نگاه می کرد و من... اینجا منو یاد

یوژال لند می انداخت با فرق این که مردم این جا خیلی مهربون و خون گرم بودن.

چشمم به میدان بزرگ شهر خورد. همه اونجا جمع شده بودن. دور تا دور میدان پر از غذا و نوشیدنی بود. صدای

موسیقی های مختلفی می اومد و هر جمعی گوشه ای در حال رقص به شیوه خودشون بودن.

صدای تانیا توجهمون رو جلب کرد :

بیاید اینجا باید لباس مخصوص جشن رو بپوشیم.

به اتاق کوچیکی اشاره کرد. واردش شدیم. دور تا دور پر از لباس بود. لباس های مخصوص جشن لباس های

دکلته و یا حلقه ای براق تا روی زانو بودن و برای مرد ها شلوار های تنگ و پیراهن با رنگ های مختلف.

دنبال یه لباس گشتم که براق نباشه. دوست نداشتم جلب توجه کنم.

و در آخر ساده ترین لباس رو که حلقه ای بود و تنگ تا پایین زانو به رنگ آبی پررنگ انتخاب کردم.

از گوشه چشم تانیا رو دیدم که لباس دکلته سبزی پوشیده بود و داشت به امیلی لباس می پوشوند.
به گوشه ای رفتم و لباس رو پوشیدم.

اومدم بیرون و تروی رو دیدم که داشت بین پیراهن ها می گشت. کنارش ایستادم. زیر چشمی نگاهم کرد :
-چه رنگی رو بردارم به نظرت؟
شونه ای بالا انداختم :
-نمی دونم.

این بار سرشو چرخوند و به لباسم نگاه سرسری کرد :
-قشنگه.

و بعد پیراهنی هم رنگ لباس من برداشت. پوشیدش. مثل همیشه با دکمه های باز.
تروی -خب بریم.

اومد که بره ولی آستینش رو گرفتم. با تعجب نگاهم کرد.
یه قدم جلو رفتم و روبه روش ایستادم.

در حالی که دکمه های لباسش رو می بستم گفتم :
-این چه عادتی که تو داری؟! دکمه هات رو ببند.

به دکمه های بالایی رسیده بودم که دستش رو گذاشت روی دستم و زمزمه کرد :
-همین قدر کافیه.

سرمو بلند کردم و تو چشمات نگاه کردم. این روزا دیدن چشمای قرمزش تو عمق آبی ها آسون تر بود.
صدای برخورد پاشنه های کفش با زمین ما رو به خودمون آورد. دستمو از بین دستاش بیرون کشیدم و اون
قدمی که به جلو برداشته بودم رو عقب رفتم.

تانیا با ذوق نگاهمون کرد و با صدایی پر از هیجان گفت :
-بریم. وقت جشنه...

از اتاقک بیرون اومدیم. صدای خنده و شادی همه جا رو پر کرده بود.
به کنار میزهای غذا و نوشیدنی رفتیم.

تانیا برای هممون آب میوه ریخت و به دستمون داد.خواستم ازش تشکر کنم که همون موقع پسری بهش برخورد کرد و تمام آب میوه تانیا روی خودش ریخت.

پسر بلافاصله شروع به عذرخواهی کرد :

-وای..خانوم من عذر می خوام.اصلا شما رو ندیدم.

تانیا سریع حرفش رو قطع کرد :

-اشکالی نداره.مهم نیست.میرم تمیزش کنم.بیا امیلی.

و برگشت طرف ما :

-من میرم لباسم رو تمیز کنم.زود میام.

پسر با صدایی لرزان گفت :

-به عنوان جبران من همراهیتون می کنم.

و رفتن.فقط من موندم و تروی.

تروی سکوت بینمون رو شکست :

-چرا انقدر ساکتی؟

ساکت بودم؟اره.حتی فکرم هم ساکت بود.نمی خواستم حرف بزنم چون تنها چیز مهمی که می خواستم بدونم

جوابی نداشت و نمی خواستم فکر کنم چون اگه فکر می کردم باز هم به همون چیز مهم فکر می کردم.که چرا

تروی...

نه..قرار نبود فکر کنم..

-چیز خاصی نیست.

همون موقع آهنگ های پراکنده قطع شدن و یه آهنگ ملایم با کمی هم ریتم رقصی نواخته شد.

مردم همه تو یه صف در مرکز میدان ایستادن.متعجب نگاهشون می کردم که ناگهان مردی طرفمون اومد و با

دو دستش دست من و تروی رو کشید به سمت جمعیت منظم.

وسط جمعیت ایستاده بودیم.با تعجب به تروی نگاه کردم.همون نگاه رو هم متوجه خودم دیدم.

در همون زمان که زنی شروع به خواندن کرد جمعیت جفت جفت زن و مرد منظم شروع به رقصیدن کردن.با

چشمای گرد نگاهشون کردم.مثل چوب خشک وسط جمعیت ایستاده بودیم.

نمی شد که بی حرکت بایستیم؟

تروی دستم رو کشید طوری که چند قدم به جلو رفتم و در نهایت روبه روش بودم. شوک زده نگاهش کردم. بلد

بود؟ منظم با جمعیت شروع به رقصیدن کردیم. پرسش رو از نگاهم خوند و با لبخندی گفت :

-رقص محلی فرشته ها و شیاطین زیاد فرق ندارن.

یه دستم رو روی شونش گذاشت و یه دستم رو گرفت. اون یکی دستش رو روی کمرم گذاشت.

هماهنگ با بقیه می چرخیدیم. حس خوب و آرامش بخشی بود. حس قشنگی بود. بی اراده سکوت رو شکستم :

-چرا رقص ها زیاد فرق ندارن؟

نگاهش مثل لبخند من پر از آرامش بود :

-چون قبل از اون جنگ نحس ما با هم متحد بودیم ولی...

قبل از این که بتونه حرفشو کامل کنه رعد و برقی عظیمی زد. شدت صدایش باعث شد از ترس به تروی نزدیک

تر شم. بازوهاشو دورم حلقه کرد. درست بعدش بارون شدیدی شروع به باریدن کرد. جشن در عرض چند ثانیه

پراکنده شد.. مردم به این طرف و اون طرف می رفتن و خبری از تانیا و امیلی نبود. تروی دستم رو کشید. از کنار

مردم به سرعت رد می شدیم و تا به خودمون اومدیم وسط جنگل بودیم. اینجا کجا بود؟ هر دو ایستاده بودیم و

باران بی رحمانه به سر و رومون می بارید. با صدایی که انگر از ته چاه میومد گفتم :

-ما گم شدیم؟

آروم تر از من گفت :

-مثل این که.

هوا داشت به شدت سرد می شد.

به تروی نگاه کردم. کلافه به اطرافش نگاه می کرد. این طرف و اون طرف می رفت. با صدای بلندی گفتم :

-این کارا فایده نداره. ما به عجیب ترین شکل ممکن گم شدیم و الان باید یه جایی رو پیدا کنیم که از سرما

نمیریم.

اومد سمتم و دستمو گرفت. به سمت سنگ بزرگی رفتیم و نشستیم و به سنگ تکیه دادیم.

صدام، بدنم و کلا وجودم از سرما می لرزید. سرما مثل یه جای گرم و نرم داشت خسته ام می کرد. با صدای

ضعیف از سرما و خستگی گفتم :

-حالا چی میشه؟

برگشت و نگاهم کرد.چشمای خمارم رو که دید هول شد.کشیدم سمت خودش و صورتم رو بین دستاش گرفت.تند تند گفت :

-تو نباید بخوابی اراپلا.نباید بخوابی.

لبخندی روی صورتم نشست.خودم رو بهش نزدیک تر کردم.دستاشو دور بازوهام حلقه کرد.زمزمه کردم :

-چرا؟

موهام رو نوازش کرد :

-چون..اگ..اگه بخوابی دیگه بیدار ن..نمی شی.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم :

-واست مهمه؟

چشمام سنگین شده بود.نمی تونستم جلوی بسته شدنش رو بگیرم.

فشار دستش بیشتر شد :

-اره مهمه..نخواب بلا.خواهش می کنم.

سرم سنگین شد.حسش کرد.سرمو از روی شونش برداشت و صورتشو جلوی صورتم گرفت.با آخرین رمقی که برام مونده بود گفتم :

-چرا؟

سکوت طولانی تر شد.خواب بیشتر,سنگینی بیشتر,کسلی بیشتر و چشمام بسته.صورتش نزدیک تر شد.حسش کردم.لبشو روی گونم نزدیک گوشم حس کردم.آخرای هوشیاریم بود,حسش می کردم.

تروی-من دوستت دارم اراپلا.

بعد از شنیدن اون جمله نمیدونم چی شد.لای چشمام کمی باز شد و منتظر شدم یک بار دیگه فقط یک بار دیگه تکرار کنه تا مطمئن شم چیزی که شنیدم توهم نبوده.با تمام وجودم با سنگینی که حالا در کمال بی رحمی هزار برابر شده بود جنگیدم تا تو چشماش نگاه کنم و بگم چی گفتی ولی نشد..بسته شد..چشمام رو میگم..شاید اون آخرین جمله ای بود که شنیدم :

"من دوستت دارم اراپلا"

چشمام هنوز خواب الود بود...! انگار سنگین شده بودن و نمیتونستم بازشون کنم! لای پلکم رو باز کردم سرفه ارومی کردم این بار دیدم بهتر شد صدای ارومی گفت:

- اراپلا صدامو میشنوی؟

فقط گفتم:

- اب

چند ثانیه گذشت وقتی سردی و خیسی اب رو، روی لبام حس کردم بدون تعلل کلش رو سر کشیدم این بار کاملا تونستم روبروم رو بینم بریده بریده و اروم گفتم:

- تروی!

لبخند کوچیکی زد و گفت:

- حالت خوبه؟

- تمام تنم درد میکنه!

- زیر بارون بودی طبیعیه!

صحنه ها توی ذهنم نقش گرفتند... نگاهی بهش انداختم چشماش بی قرار بود... بیحال پرسیدم:

- اونجا چه اتفاقی افتاد؟

- بعد از اینکه بیهوش شدم نداشتم به خواب برسی! ولی وقتی سربازا پیدامون کردن تو کاملا خوابیده بودی! میدونی چیه اراپلا؟

سرمو به معنی "چیه" تکون دادم!

- اون روز که به زور سوار رانمر کردم ت یادته؟

با یادآوری اون روز لبخند محوی زدم! اگه تروی نبود هیچ وقت نمیتونستم از خاصیت پروازم استفاده کنم و ترسم رو کنار بذارم! اگه نبود هیچ وقت درباره موجودیتم نمیفهمیدم و اصلا بالی درنمیآوردم که بخوام پرواز

کنم! دوباره سرم رو تکون دادم!

- یادت میاد بهت گفتم من از هیچی نمیترسم؟

این بار دهن باز کردم و گفتم:

- هرکس نقطه ضعفی داره!

- امشب برای اولین بار ترسیدم خیلی ترسیدم!

با گیجی گفتم:

-چرا؟

واضح و شفاف گفتم:

-از اینکه دیگه هیچ وقت نبینمت از اینکه بخوابی و دیگه بیدار نشی ترسیدم! من نقطه ضعفم رو پیدا کردم!

قبل از اینکه بخوام جوابی بدم در باز شد و ادبرت داخل اومد و گفت:

-خستشون نکنین بدنشون ضعیفه!

با این حرف تروی رو به بیرون راهنمایی کرد هنوزم درگیر جمله اخرش بودم! تروی عجیب شده بود! این روزا به

جای کینه و انتقام و سردی چشماش عجیب گرم و داغ بود! جملاتش لحنش همه و همه با آرامش بود...!

هنوزم نفهمیدم آخرین جملش رو درست شنیدم یا نه! واقعا تروی گفت دوستم داره؟ منو؟

با صدای ادبرت از افکارم خارج شدم و گفتم:

-ببخشید نفهمیدم چی گفتین؟

ابرویی بالا انداخت و دوستانه گفت:

-فکرت و روح درگیره! چی انقدر درگیرت کردی؟

فکر کن به این میگفتم! کوتاه برای اینکه دیگه سوالی نپرسه گفتم:

-چیزی نیست!

یه نگاهی که میگفت خر خودتی بهم انداخت و جدی تر معاینه ام کرد! بعد از چند دقیقه گفت:

-جوشونده های ابشار حیات میتونه کاملا حالت رو خوب کنه!

و بلندتر ادامه داد:

-کاملیا؟

چند دقیقه گذشت در باز شد و زنی نفس نفس زنان گفت:

-بله قربان؟

از روی تخت بلند شد و رو به کاملیا گفت:

-یکم جوشونده کوفتگی رو از تالاراتا برامون بیار

کاملیا سری خم کرد و رفت...!

وقتی برگشت گلی توی دستاش بود ادبرت شاخه گل رو ازش گرفت و گفت:

-اینو بذار کف دست!

به حرفش گوش کردم و کف دست راستم رو باز کردم و گلی که مخلوطی از رنگهای سفید و زرد بود توی دستم گرفتم... دستش رو، روی گل گذاشت و با هشدار گفت:

-ممکنه یکم بسوزه!

وقتی روی دستم فشار آورد گل مثل اب از لای انگشتم فرو ریخت و دستم کاملا داغ شد و سوخت...! جیغ بی اختیاری کشیدم

اهی کشیدم به همه سوالات ادبرت درباره درد و اینام سرسری جواب دادم دیگه اواخر خودش فهمید حوصله اش رو ندارم و با جمله:

"حالتون کاملا خوبه، بانو تانیا و امیلی بیرون منتظرتون هستن" بی.رون رفت.. فقط سرم رو تکیه دادم دلم میخواست فقط تنها باشم و فکر کنم حوصله هیچ کسی رو نداشتم! تانیا و پشت سرش امیلی داخل اومدن هر کدومشون یه طرفم نشستن از دراز کشیدن خسته شدم به تخت تکیه دادم و نشستم و گفتم:

-اونجا چه اتفاقی افتاد؟

برای جدا شدن از فکرای دیوونه کننده ام با دقت به گوش دادم:

-هیچی! من داشتم با ویلیام میرقصیدم که....

با شیطنت گفتم:

-ویلیام کیه؟

برای اولین بار در چهره شیطون و دوستانه تانیا خجالت رو دیدم...! سرش رو پایین انداخت امیلی دست پیش گرفت و گفت:

-همون پسری که بهمون برخورد کرد

و با اعتراض رو به تانیا گفت:

-خودت میری میرقصی منو اونجا تنها میذاری؟

اولین بار بود که این شخصیت امیلی رو میدیدم! حدودا یه ساعت حرف زدیم و تانیا از حسی که وقتی داشت میرقصید گفت و امیلی حسابی به بی مسئولیتیش غر زد! انقدر حرف زدیم که خدمتکار اعلام کرد وقت خواب تانیا و امیلی با لبخند از من خداحافظی کردن وقتی کمی از رفتنشون گذشت از جام بلند شدم تا به اتاق خودم

برگردم در رو باز کردم و دیدم تروی داره سمت اتاق میاد لبخندی بهش زدم و اخم ریزی تحویل گرفتم! با جدیت گفت:

-چرا بلند شدی؟

-تا ابد که نباید اونجا میومدم!

-حالت بد بود!

-نه خوبم!

-چرا صدام نکردی؟

دیگه داشت کلافم میکرد بی حوصله گفتم:

-میشه بس کنی؟

دیگه تا رسیدن به اتاقمون حرفی نزد در رو باز کردم و روبرو اینه وایسادم و همزمان سکوتش شکسته شد و بدون داغی و حرارت قبلی گفت:

-فردا شب برای نقشه اصلی آماده میشیم!

موهام رو باز کردم سمتش چرخیدم و با تعجب گفتم:

-نقشه اصلی؟

روی تخت دراز کشید و گفت:

-من به اینجا اطمینان ندارم بیا نزدیک تر!

با اخم گفتم:

-فرشته ها مثل شیاطین فالگوش واینمیسن!

-در هر حال اطمینان ن...دا...رم بیا جلوتر!

در حالی که زیر لب غرغر میکردم کنارش نشستم و گفتم:

-بیا، خوب شد؟ چی میخواستی بگی!؟

دوباره تکرار کرد:

-فردا شب برای نقشه اصلی آماده میشیم!

-منظورت از نقشه اصلی چیه؟

پوزخندی زد و گفت:

-یادت رفته برای چی اینجاییم! انگوس! باتر! جاسوس! یادت اومد؟

خودم رو با دستام بغل کردم و گفتم:

-میدونی، راستش من... من...

به کمکم شتافت و امیدوار گفت:

-تو چی؟

تند و تند و پشت سر هم گفتم:

-من نمیخوام این کار رو انجام بدم

با کلافگی گفت:

-ای کاش اون معجون لعنتی میتونست جلوی این حسای مسخره تو رو بگیره!

اشتباه کردم! تروی هرکاری کنه بازم همون بی احساسی که بود! شمرده شمرده ادامه داد:

-نقشه ما از اول همین بود من دیگه نمیتونم این فرشته ها رو تحمل کنم! وقتی هم نمونده باید زودتر اون نقشه

ها رو برداریم و بریم!

-من کمکت نمیکنم

سمتم چرخید و غرید:

-دلم نمیخواه تهدیدت کنم! واقعا دلم نمیخواه تهدیدت کنم! ولی بیا این کار رو انجام بدیم و برگردیم

با صدای بلندتری گفتم:

-من چی میشم؟ برگردیم که چی بشه؟ کنار شما زندگی کنم؟

انگار بهش برخورد چون گفت:

-مگه ما چه مشکلی داریم؟

-خودت حساب کن! میلیون ها نفر با اخلاق تو! وای چه شود!

میدونستم بعضی اوقات آرامش بخش و ارومه! میدونستم دارم زیادروی میکنم! ولی امان از حرفایی که ادم در

زمان عصبانیت میزنه و هیچ وقت نمیتونه پششون بگیره! مثل خودم عصبانی گفت:

-من تغییر کردم!

مثل یه بمب ترکیدم:

-نه نکردی! تو هنوزم همونی! بی احساس! گیج کننده و... و...

اروم گفت:

-و؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-عوضی!

اول یه لبخند زد، کم کم لبخندش بزرگتر شد و تبدیل به خنده شد یه خنده ای پر حرص و نفرت!

-عوضی! هه! من تغییر نکردم نه؟ باشه! من همون ترویم؟ همونی که تو رو در حد کشت زد؟ من همیشه انقدر

ارومم؟ انقدر... تو نمیفهمی اربلا! فکر میکردم با همه فرق داری!

متشنج از دلیل حرفاش و اینکه نمیدونستم حرف اصلیش چیه گفتم:

-چرا؟ چرا من با همه برات فرق دارم؟ چرا داری خودت رو تغییر میدی؟ چرا داری گیجم میکنی؟ چرا؟

زمزمه کرد:

-چون دوست دارم!

به گوشام اعتماد نکردم این بار نه خمار و بیهوش بودم، نه داشتم خواب میدیدم! بیدار و هوشیار داشتم این جمله

رو میشنیدم! ولی گفتم:

-چی؟ چی گفتی؟

بلندتر و قانع تر از قبل تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-چون من دوست دارم اربلا!

چشمام از این بازتر نمیشد نگاهش رو از چشمام گرفت و به لبام دوخت دقیقا زمانی که فاصله لباش با لبام یه

وجب بود چشماش کاملا خمار به نظر میومد دستم رو، روی لباش گذاشتم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-تو چیزی از من شنیدی؟

انگار از اون حس و حال بیرون اومد و گفت:

-منظورت چیه؟

شمرده شمرده گفتم:

-تو جمله دوست دارم رو از من شنیدی؟

با گیجی سرش رو به معنی منفی تکون داد و گفت:

-چون... مگه تو منو....

دیگه ادامه نداد نتونستم به چشمای مشتاقش نگاه کنم! سرم رو زیر انداختم و گفتم:

- راستش تروی این چند روز خیلی وقتا به این نتیجه رسیدم که دوست دارم! ولی نه میخوام! نه میشه! تو قاتلی! تو با من جور نیستی! تو نمیتونی مکمل من باشی! این یه حس زودگذر که میگذره! من نمیتونم شب و روزم رو با قاتل ادوارد و پدرم و هزاران نفر دیگه بگذرونم! من نمیتونم یه شیطان خالص باشم! من نمیخوام... من نمیتونم!

دستم رو توی دستاش گرفت و گفت:

- خب نباش! شیطان نباش! همینی که هستی باش! ارابلا باش! نه فرشته باش نه شیطان!

دستم رو کشیدم و گفتم:

- تروی فراموشش کن! این اتفاق هیچ وقت نمیوفته! وقتی این ماجراها تموم بشن! منم میرم به یوژال لند و زندگی معمولیم رو شروع میکنم!

با صدای خش داری گفت:

- ازدواج میکنی؟

با بیخیالی گفتم:

- همیشه که نمیتونم تنها بمونم... شا...

پرید وسط حرفم و زمزمه کرد:

- تو دوستم نداری؟

- نه... نمیدونم تروی ولم کن! فقط میدونم همیشه! بگیر بخواب! فردا شب این جاسوسی رو تموم میکنم و دیگه هیچ وقت تو رو نمیبینم!

به سمت مخالفش چرخیدم و تروی شوکه گفت:

- هیچ وقت منو نمیبینی؟

جوابش رو ندادم فقط گفتم:

- بخواب تروی! همه چیز رو فراموش کن! من با اون تروی بی رحم بیشتر کنار میام!

ارومتر از من گفت:

- میخوای بی رحم باشم؟ امادگیش رو داشته باش!

از حرفی که زدم یه لحظه پشیمون شدم! ولی پشیمونی رو فراموش کردم! نباید به قلبم اجازه حکمرانی میدادم تا نابودم کنه! درستش همین بود!

کل شب رو نتونستم بخوابم! ولی از ترس اینکه تروی بیدار بشه و دوباره حرفاش رو تکرار کنه تکون نخوردم! ذهن اشفته ام اشفته تر شده بود دیگه نمیتونستم کنارش راحت باشم از این احساسش میترسیدم!

ولی بیشتر از تموم کردن این ماموریت میترسیدم! دللم نمیخواست از اعتماد تانیا و ملکه سوءاستفاده کنم! دللم نمیخواست یه گناهکار باشم ولی واقعا هم نه میخواستم نه میتونستم کنار تروی باشم...

از این وضعیت خسته شده بودم و دللم میخواست برگردم به زندگی خودم! همون زندگی معمولی و بی تنش! همون مردمی که حتی نصفشون چیزایی که من دیدم رو حتی باور هم نداشتن!

یعنی مارتین دوباره منو قبول میکرد؟ صدایی توی ذهنم گفت "تو دوباره پیش مارتین برمیگردی؟" نه برنمیگردم! اونجا خاطرات دیوونم میکنه! پس کجا میمونی؟ چرا این صدا که هیچ جایی رو نداشتم خفه نمیشد؟

نگاهی به بیرون انداختم خورشید تازه داشت طلوع میکرد و من اصلا نخوابیده بودم!

اهی کشیدم و از جام بلند شدم نگاهی به تروی غرق خواب انداختم روبروش زانو زدم و زیر لب و خفه گفتم:

- میدونم که تو اشتباه کردی و هیچ حسی به من نداری همونطور که من حسی ندارم!

از جام بلند شدم درستش همین بود من نسبت به تروی بی حس و بی تفاوت بودم! نه نفرتی داشتیم نه عشق! اروم در رو باز کردم ولی موقع بستنش جیر جیر کوچیکی کرد با هول به تروی نگاه کردم هنوز خواب بود نفسی از سر اسودگی کشیدم و سمت باغ رفتم...!

میدونستم این وقت صبح نصف خدمتکارها خوابن! بقیه هم تو اشپزخونه قصر هستن! ملکه و تانیا الان بیدار نمیشن و هیچکس جایی که من میخوام برم، نیست! میخواستم فقط از اینجا دور بشم برام مهم نبود کجا! یه لحظه خواستم پرواز کنم که چشمم به برگهایی افتاد که انگار یه قسمت رو پوشش داده بودن دقیقا پشت سنگها خزه هایی وجود داشت که دقیقا مثل یه در بود خزه ها رو کنار زدم درست حس کردم! اون طرف خزه یه درخت بلند بود که تابی بهش وصل شده بود برای رها کردن افکارم روی هوا... فکر عالی بود... لبخندی زدم و روی تاب قدیمی نشستم! چشمم رو بستم و خودم رو حرکت دادم اول اروم اروم... کم کم اوج گرفتم و به هوا رفتم! دیوونه وار میخندیدم! از اون خنده هایی که میگن از گریه تلخ تره! دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و همونطور که میخندیدم اشکام صورتم رو خیس کرد! جالبه! چشمای اشکی و لبان خندون! انقدر تاب خوردم که دستام درد گرفت از حرکت وایسادم خواستم بلند بشم که حس کردم کسی پشت سرم وایساده سر چرخوندم با

دیدن تروی که دست به جیب داره نگاهم میکنه هول شدم خواستم بلند بشم و برم ولی جلوم رو گرفت پوزخندی زد و گفت:

-کجا میری؟

بهتر بود مثل گذشته رفتار کنم! نمیتونستم تا اخر ازش فرار کنم! در حالی که تقلا میکردم دستم رو از توی دستاش که تقریبا داشت خوردش میکرد دربیارم، گفتم:

-هیچ جا میرم تو اتاق!

-و اگه من نذارم؟

-تروی ولم کن!

دوباره سمت تاب هولم داد در برابر قدرتش کاری نمیتونستم بکنم! تقریبا پرتم کرد روی تاب! با وحشت گفتم:

-تروی خوبی؟

ولی خوب نبود! این عصبانیت، چشمای سرخ و متورم نشونی از بی خوابی بود! ولی چطور؟ من دیدم که خوابیده بود!

بی توجه به اینکه کجاییم و ممکن حرکتش مشکوک باشه با صدای بلندی گفتم:

-نه خوب نیستم! اصلا خوب نیستم!

سعی کردم از روی تاب بلند بشم ولی از دوطرف محکم نگهم داشته بود و نمیذاشت برم شمرده شمرده گفتم:

-باشه، باشه! بذار برم!

خواستم از روی تاب پایین بیام که تاب تکون خورد و ناگهان اوج گرفت اصلا تعادلی نداشتم داشتم پرت میشدم پایین که دستم رو به زور به طناب تاب بند کردم و فریاد زدم:

-داری چه غلطی میکنی؟

جوابم تابی بود که دوباره اوج گرفت! انقدر ترسیده بودم که حتی نمیتونستم پرواز کنم از دست این دیوونه راحت بشم! هر لحظه تاب بالاتر میرفت صدای شکستن شاخه بالا سرم رو میشنیدم دوباره فریاد زدم:

-بس کن الان شاخه میشکنه!

ولی اون بازم هل داد! انگار میخواست تمام حرصش رو سر این تاب قدیمی خالی کنه!

روبرو چشمای وحشت زده من! شاخه ای که تاب بهش وصل شده بود پایین افتاد تاب رو زمین پرت شد و منم زیرش گیر کردم قبل از اینکه بخوام تکون بخورم شاخه تنومند روی بالم فرود اومد با چشمای اشکی به تروی

شوکه نگاه کردم! با نگاهم به خودش اومد سریع سمتم پرید و شاخه و تاب رو از روی دست و پام برداشت از جام بلند شدم و گفتم:

- دیدی تو مکمل من نیستی؟ دیدی؟ تو یه عوضی هستی و میمونی نمیتونی عوض بشی! نمیتونی خشم رو کنترل کنی تو نمیتونی...

هجوم اشکم اجازه نداد ادامه بدم نگاه تاسف باری بهش کردم عقب عقب رفتم و با تمام سرعتم سمت اتاق دویدم! بالم تیر میکشید...

توی راهم به یه خدمتکار بر خوردم که حال داغونم رو دید و پرسید:

- خدای من! بانو چه اتفاقی افتاده؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- خوبم!

با وحشت گفت:

- بانو بال راستون غرق خونه!

به بالم نگاه کردم راست میگفت! پایین بالم خون ازش میریخت با ترس گفتم:

- حالا چی میشه؟

- خودش باید جوش بخوره! برین تو اتاق تا یکم جوشونده ابشار حیات براتون بیارم!

به حرفش گوش دادم تو اتاقم رفتم و نشستم! هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که تروی سر و کله کوبان داخل پرید و تند تند گفت:

- اراپلا من... من نفهمیدم چم شد!

انقدر عصبانی بودم که از جام پریدم و گفتم:

- چرا من نفهمیدم! تو نمیتونی خودت رو کنترل کنی! قرار بود بی رحم باشی که شدی!

- نه من...

بهش توپیدم:

- تو چی؟ هیچ حرفی نزن اصلا عوض نش...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای در اومد! خدمتکار با یکی از همون گل های عجیب و غریب داخل اومد تروی مشکوک بهش نگاه کرد... خدمتکار بهم اشاره کرد بشینم! روی تخت نشستم بالم رو با دقت دست زد و

گل رو، روش گذاشت... با بدجنسی تو چشمای ناباور تروی نگاه کردم... تروی عقب عقب از اتاق بیرون رفت و در رو کوبید ولی من از تمام این اتفاقات به این نتیجه رسیدم که پیشنهادش رو رد کردن بهترین کاری بود که میتونستم بکنم!

بهترین تصمیم بود مگه نه؟؟

هنوز برام عجیب بود که تروی مغرور و خودخواه بهم ابراز علاقه کرده بود. با خودم فکر کردم شاید یه توهم بیش از حد واقعی باشه ولی امکان نداشت.. کارِ باله که تموم شد خدمتکار توضیحاتی برای مراقبت ازش داد و خارج شد. سرمو تو دستام گرفتم. داشتم دیوونه می شدم!

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(www.98ia.com\) ساخته و منتشر شده است](http://www.98ia.com)

از یه طرف خوبی ها و مهربونی هاش تو ذهنم میومد و از یه طرف بدی هاش که اگه کار امروز صبحش نبود شاید برای همیشه کم رنگ می موندن.

یاد حرفی که بعد از ابراز علاقه بهش زده بودم افتادم. بهش گفته بودم این روزا حس می کنم دوستش دارم. این جمله کاملا ناخودآگاه بیرون اومده بود.

چه طور حتی اجازه داده بودم این کلمات از دهانم خارج شه؟

ازش متنفر نبودم اما دوستش هم نداشتم. چه طور می تونستم قاتل دوست قدیمیم رو دوست داشته باشم؟

قاتل پدر... نه اراپلا، خودتم میدونی تروی نقش زیادی تو مرگ پدرت نداشت.

کلافه پوفی کشیدم. در کنار این همه حس ناخودآگاه حس دیگه ای بهم اضافه شد. حس گناه.. من غرور محکم تروی رو شکسته بودم. یه جورى پشش زده بودم اما...

این به نفع هر دو مون بود.. درست نمی گم؟

گاهی اوقات زندگی میشه مثل یه چرخ و فلک.. گاهی اون بالا ییم، گاهی اون پایین، گاهی در نقطه ی وسط.

وضعیت هیچکس ثابت نمی مونه همون طوری که غرور تروی ثابت نموند و شکست... هرچند به دست من.

اگه یک ثانیه ی دیگه در این باره فکر می کردم مطمئنا انفجار مهیبی تو مغزم رخ میداد.

سریع بلند شدم و از اتاق خارج شدم. باید یه کاری می کردم که آرام بشم و ذهنم رو از همه چیز دور کنم. انقدر فکرم مشغول بود که پاهام راه خودشونو رفتن. به خودم که اومدم روبه روی در بزرگی بودم. سرم رو بالاتر گرفتم و با نوشته "کتابخانه" مواجه شدم. نفس راحتی کشیدم. همون جایی که نیاز داشتم. دستگیره در ها رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم. در باز شد. کمی داخل رفتم اما از دیدن داخل اتاق دست هام خود به خود از دستگیره ها جدا شدن. اتاقی پر از کتاب... نه... اتاق بزرگی پر از قفسه های کتاب. دورتادور و وجب به وجب. با صدای بلند به هم خوردن در یک متر پریدم. سریع به پشتم نگاه کردم و بعد با خیال راحت مسیرمو به سمت قفسه ها طی کردم. بالای هر قفسه موضوعی که کتاب ها بهش مربوط بودن رو نوشته بود. دونه دونه موضوع ها رو نگاه کردم تا چشمم روی یکی مکث کرد.

"تاریخ و تاریخچه"

به سمت اون قفسه رفتم. قفسه بزرگی پر از کتاب. نمی دونستم کدوم رو بردارم. سردرگم به کتاب ها نگاه می کردم که حس کردم نوری تو چشمم خورد. اخم هام در هم شد و با تمرکز بیشتری نگاه کردم تا منبع نور رو ببینم اما با چیزی که دیدم زبونم بند اومد. کتاب قطوری بود که از نوشته هاش نور طلایی رنگی بیرون میزد.

با کنجکاوی برش داشتم و روی جلدش رو نگاه کردم. نوشته بود :

"لرد(Lord)"

لرد؟ لرد چیه؟

به سمت میز و صندلی ها رفتم و روشن نشستم. کتاب رو باز کردم. با فهرست بلند بالایی رو به رو شدم. که هر کدوم انگار چیز بی ربطی نسبت به اسم کتاب بودن. یکیشون بیشتر از همه کنجکاویم رو قلقلک داد. یک مورد از فهرست که اسم اونم لرد بود. صفحش رو نگاه کردم و همون صفحه از کتاب رو باز کردم. با عطش شدید شروع به خوندن کردم :

"سرزمین تارگاسیلوس، سرزمین بزرگ و عظیمی تشکیل شده از سه سرزمین کوچک تر دیگر به نام های یوژال لند، ساینل لند و آرچفیند لند تحت حاکمیت بزرگترین و شجاع ترین مرد تاریخ، لرد(Lord) بزرگ سرزمینی متحد و قدرتمند بود. لرد مالک تمام سرزمین تارگاسیلوس بوده و هست. او با درایت و زیرکی فرشته ها و شیاطین را با هم متحد کرد و آن ها را از دو دشمن خونین، به دو دوست خوب تبدیل کرد. او کینه و نفرت را از بین آن ها برد و حتی کاری کرد که مردم یوژال لند بدون این که حتی بدانند از او حساب ببرند. تا این که یک روز لرد ناپدید شد. روز ها و هفته ها و ماه ها امید هیچکس ناامید نشد و همه نگران منتظر برگشت لرد بودند اما به سال

که رسید طاقت نیاوردند. اختلافات شروع شد. کینه و نفرت دوباره ریشه دواند و دو سال بعد از غیبت لرد جنگ خونین و شدیدی بین فرشته ها و شیاطین رخ داد که آن را بزرگ ترین جنگ تاریخ به حساب می آورند. جنگی که در تمام مدت مردم یوژال لند آن را بلایای آسمانی می نامیدند بی آن که بدانند در واقعیت چه خبر است. فرشته ها و شیطان ها دوباره دشمنان خونین و قسم خورده شدند و اکنون چندین سال است که پنهانی بر علیه هم فعالیت می کنند. هیچ کس نمی داند لرد بزرگ کجا رفت و چرا رفت اما همه می دانند رفتن او مثل کابوس شب همه جا را فرا گرفت."

چند بار پلک زدم تا این مطالبو هضم کنم. لرد؟ لرد مالک تمام سرزمین؟ چرا تا به حال نشنیده بودم؟ حتی اون بلایای آسمانی... هنوز هم چیز هایی از اون موقع به یاد دارم. از وحشت مردم که فکر می کردن از آسمون داره سرشون بلا میاد اما الان... پس اون بلایا جنگ بین فرشته ها و شیاطین بودن! لرد؟ لرد! چرا رفت؟ واقعا چرا غیب شد؟ شاید اگه نمی رفت من اینجا مشغول جاسوسی نبودم..

به انگوس فکر کردم. تصور اتحاد اون با فرشته ها خیلی سخت بود اما حتما لرد انقدر قدرتمند بوده که همچین اتفاقی افتاده.

تشنه ی دونستن کتاب رو ورق زدم و چشمم به تیترا "ابتکارات لرد" خورد.

چشمم رو از تیترا به نوشته ها کشوندم و خوندم رو ادامه دادم :

"لرد بزرگ سرزمین ما را به قدری گسترش داد و قدرتمند کرد که از تصور خارج است. یکی از مهم ترین کارهای او از بین بردن پنج گانه روشنایی ملکه ی سایننت لند شامل :

صداقت

صبر و تحمل

فرو خوردن خشم

فداکاری

و مهربانی

است.. ملکه ی سایننت لند این مراحل را قبل از اتحاد در منطقه ی بی طرف نزدیک به سرزمینش قرار داده بود تا از ورود شیاطین به سرزمینش جلوگیری کند. این مراحل به کسانی که فاقد این خصوصیات بودند اجازه ورود نمی داد. لرد پس از اتحاد پنج گانه روشنایی را از منطقه ی بی طرف پاک کرد تا به شیاطین و فرشته ها اجازه

بدهد هم دیگر را بدون توجه به موجودیتشان بشناسند. اما پس ناپدید شدن لرد و سر گرفتن جنگ ملکه پس از مدت ها این مراحل پنج گانه را بازگرداند."

خشک شده بودم. شک داشتم اگه نفس می کشیدم. اون اتفاقات توی سفر همین پنجگانه روشنایی بودن. کوه سخنگو، دیدن خاطرات بدمون، شخصیت بد تروی، فداکاری تروی و میلوری خرگوشم... همه از پیش تعیین شده بودن. چه قدر خوشحال بودم که اون موقع از اتحاد عقل و احساسم استفاده کردم نه از هر کدام تنهایی..

ناگهان صدای قیژ قیژ باز شدن در رو شنیدم. نفسم تو سینه حبس شد. یعنی کیه؟ کتاب رو به سرعت بستم و خودمو زیر میز قایم کردم. صدای بسته شدن در رو و بعدش صدای قدم های شخصی رو شنیدم. ناخودآگاه لرزیدم. یعنی کی می تونست باشه؟ حتی نمی دونستم چرا قایم شدم! صدای قدم ها قطع شد و به جاش صدای نفس عمیقی اومد که انگار می لرزید. خودمو بیشتر جمع کردم و سرمو روی زانو هام گذاشتم تا شاید زمان زودتر بگذره و اون شخص بره. چند ثانیه بعد صدای لرزونی سکوت رو شکست :

-من چی کار کردم؟! حتی همون دوستی ساده رو از دست دادم. شنیدن صدای باعث شد سرمو به شدت بالا بیارم که عاقبتش شد برخورد شدید سرم با میز و صدای بلندش. سریع دستمو گذاشتم روی دهانم تا از درد جیغ نکشم. انگار بیش تر از این حرف ها غرق بود چون هیچ صدایی ازش نشنیدم. احتمالا نشنیده. اومدم نفس عمیقی بکشم که پاهایی جلوی چشمم از زیر میز دیدم و بعد پاها خم شدند و روی صندلی روبه روی میزی که زیرش قایم شده بودم نشست. سرشو کمی پایین آورد و تو چشمم زل زد. نفسی که تازه می خواست عمیق بشه همونجا موند.

یه پاشو انداخت روی اون یکی و لبخند ضعیفی زد :

-این جا چی کار می کنی؟

دستم از روی دهانم برداشتم و از زیر میز بیرون اومدم و ایستادم. چند قدم از کنارش رد شدم که مچ دستمو گرفت.

سرمو کمی چرخوندم و از گوشه چشم نگاهش کردم. انگشتای اون یکی دستش رو بالای بینیش و بین ابروهایش فشار می داد. شاید هرکسی نمی فهمید ولی من می تونستم بفهمم در حال جنگ با غرورش بود. غروری که دورش گذشته بود. فعلا نوبتش بود که اون پایین ها باشه. بعد از چند ثانیه کلنجار رفتن بالاخره سرشو بالا آورد و کلافه اما آروم گفت :

-ببین ارابلا من متأسفم..من..

حرفشو قطع کردم :

-بلا

با تعجب نگاهم کرد :

-چی؟

این بار کاملا نگاهش کردم :

-آرابلا نه،بلا!

حقیقت این که تنها کسی بود که بیش تر اوقات اسم کاملمو صدا می کرد آزارم می داد. فکرشو تو ذهنم بیشتر می کرد و من این رو نمی خواستم.

پوزخندی زد و بلند شد رو به روم ایستاد :

-تو حق این رو نداری که به من بگی چی صدات بزنم آرابلا. من چیزی صدات می زنم که دوست داشته باشم.

جوابش سکوت بود و نگاهی خیره به مچ دستی که هنوز گرفته بود. نگاهمو دنبال کرد و به مچ دستم رسید اما ولش نکرد. دوباره تو چشمام نگاه کرد و گفت :

-تو منو می شناسی. حداقل فهمیدنش برای هیچ کس سخت نیست. این که من مغرورم و خودمم می دونم.

با تعجب نگاهش کردم. به کجا می خواست برسه؟

ادامه داد :

-من به تو که همیشه آزارت دادم ابراز علاقه کردم و تو...

این بار مچ دستم رو ول کرد و یه قدم عقب رفت :

-تو قبول نکردی. حق داشتی. من جای تو بودم ...

انگار عادت شده بود که حرفشو قطع کنم. جملشو من ادامه دادم :

می سوزوندی خودتو.

با مرور خاطرات لبخندی روی لبش نشست. خاطرات مهمونی و توهین های ادمل.

لبخندش سریع تر از اونچه که فکر می کردم محو شد :

اره..اره همون کارو می کردم..حق رو بهت میدم اراپلا. تو یه دختر بی گناهی که حق داره یه قاتل رو قبول نکنه.

قدمی که عقب رفته بود و جلو اومد و انگار که صدایش از بغض گرفته بود دستشو گذاشت روی قلبش :

ولی یادم میاد یکی یه روز گفت توی قلب هرکسی یه روشنایی هست. گفت من اون روشنایی رو دیدم و فقط باید دقت کنم تا بهش دست پیدا کنم.

دستشو برداشت و باز هم لبخندی زد :

یادت میاد تو هم؟

من داشتم چی کار می کردم؟ اشک می ریختم! حرفای خودم.. حرفای خودم که باورشون داشتم اما حالا که خودم توی اون موقعیت بودم نمی تونستم بپذیرمشون. یک دفعه از خودم بدم اومد. از این که به حرفایی که می دونستم درستن روی زندگی خودم اعتقاد نداشتم.

من خواستم بهش دست پیدا کنم. به اون نور اما...

سرشو پایین انداخت و آهی کشید :

نه شد و نه تو خواستی.

بعد از چند ثانیه دوباره سرشو بالا آورد و نزدیک تر شد :

من متأسفم اراپلا..حق با تو ا..من یه عوضی ام که تغییر نمی کنه. اصلا کی گفته که یه شیطان می تونه خوب باشه؟ شیطان باید بدذات و قاتل باشه و چیزی به اسم قلب نداشته باشه. شاید تو اشتباه می کردی. همه قلب ندارن. شیاطین چیزی به اسم قلب ندارن. من یه روز داشتم اما بعد از...

مکث کرد. داشت درباره حرف میزد ولی نمی تونست دربارش حرف بزنه. ادامه داد :

خاموشش کردم. یه روز به خودم اومدم دیدم دوباره داره میزنه. سعی کردم خفش کنم ولی نشد. سمج تر از این حرف ها بود. اما الان همین جا بهت قول میدم آرا... نه همون جور که خودت خواستی بلا، قول میدم که دیگه نزنه. فراموش کن که چه جملاتی بهت گفتم. منم فراموش می کنم. آزارت نمیدم مطمئن باش. تحقیرت نمی کنم.

بهت حق میدم. از الان می شیم دو تا همکار خوب که یه روز مأموریتشون به پایان میرسه و بعد برای همیشه از هم جدا میشن.

نفس عمیقی کشید و چشماشو از چشمام گرفت. ذخیره ی اشکم به اندازه هزاران سال اشک داشت برای همین اشک هایی که پشت هم روی صورتم جاری میشدن تموم نمی شدن. دلم می خواست جلو برم و بغلش کنم. بغض و ناراحتیش اذیتم می کرد و منو هم ناراحت می کرد. حس هام با هم قاطی شده بود. هم دلسوزی و هم دلخوری!

حق داشت و حق داشتم. هر دو حق داشتیم. برای همین بهتر بود که درخواستشو قبول نکردم. ما هر دو محق بودیم و همینطور گناهکار. همیشه به گونه ای حق با هر دو مون بود و اینجوری نمی شد زندگی کرد. نمی خواستم این بحث رو ادامه بدم. همکار خوب بودنمون رو به هر چیزی ترجیح می دادم. ما با هم مناسب نبودیم و این بدجوری مشخص بود پس باید فراموش می شد. من علاقه ای به تروی نداشتم اما اون باید فراموش می کرد پس نباید این بحث رو ادامه می دادم.

خواست بره که به خودم اومدم. صدایی که از زور گریه ضعیف شده بود رو بلند کردم :

-لرد.

با شوک برگشت سمتم.

چند قدم رفتم سمتش :

-چرا هیچ وقت درباره ی لرد بهم نگفتی؟

میون شوک و آزدگی لبخندی زد :

-مرد بزرگی که رفت! چون رفت چیزی نگفتم.. چون شاید اگه هنوز بود...

جوری حرف میزد انگار احترام خاصی نسبت به لرد قائل بود.

به کتاب روی میزی که کمی از من دور بود اشاره کرد :

-از اون جا خوندی؟

سرمو تکون دادم.

تروی-حتما شوکه شدی از این که همچین شخصیت بزرگی رو نمی شناختی.

باز هم سرمو تکون دادم. چند ثانیه سکوت بینمون حاکم بود تا این که من شکستمش :

-یه بار دیگه هم بهت گفته بودم که من فقط فعلا نمی تونم ببخشم ولی ازت متنفر نیستم. متأسفم که غرورتو شکستم و خوشحالم که الان دو تا همکار خوبییم.
و دستمو گرفتم جلوش. خوشحال بودم اما از طرفی مضطرب از این که نکنه واقعا کاملا قلبشو سیاه کنه. نمی تونستم راضی بشم که خودشو نابود کنه.. نمی تونستم.
نفس عمیقی کشید که باز هم حس کردم هوا در حال وارد شدن به دهانش می لرزه. دستشو جلو آورد و دستمو فشرد و با لحن ضعیفی گفت :
-همکارییم.

دستشو سریع از دستم بیرون کشید و از کتابخانه خارج شد. همون جا جلوی در ایستاده بودم. به شدت از خودم بدم میومدم. واقعا حس بدی نسبت به خودم نشستم. کنار در روی زمین افتادم. خودمو جمع کردم و بغضمو با تمام قدرت و با صدا شکستم.

در طول زندگی ۱۹-۲۰ سالم هیچ وقت به اندازه این چند ماه گریه نکرده بودم! حتی وقتی بدترین ازارها رو به من میرسوندن بدون کنترل هق هق نمیکردم ولی این بار واقعا نمیتونستم خودم رو کنترل کنم! ترووی داشت خوب میشد داشت پیشرفت میکرد که من ریشه این پیشرفت رو خشکوندم... شاید الان بگه همکارییم! ولی... دیگه هیچ چیز رو تفسیر نکردم فقط سرم رو تو زانو هام انداختم ناله های سوزناک سر دادم!

انقدر غرق خودم بودم که حتی صدای در رو نشنیدم و با صدای وحشت زده و نگران تانیا به خودم اومدم:
-بلا چه...چه اتفاقی افتاده؟

سرم رو بلند کردم با دیدن چشمای سرخ و متورمم ترسش بیشتر شد بیحال و بی رمق دستم رو به میز تکیه دادم و لبخند زورکی زدم و گفتم:

-خوبیم، خوب

با اکراه گفت:

-مطمئنی؟

چشمام رو یه بار باز و بسته کردم حتی حس و حال جواب دادن هم نداشتم! تمام تلاشم در این بود که روی زمین نیفتم! هنوزم دلم گریه میخواست و داشتم میلیم به اشک ریختن رو سرکوب میکردم!

قبل از اینکه برم به تانیا نگاه کردم که با احترام دستی به روی جلد کتابی که درباره لرد بود کشید... بی اختیار پرسیدم:

-دوش داشتی؟

از حس و حالش بیرون اومد و گفت:

-براش احترام قائل بودم، نباید میرفت من این جنگ و آشوب رو دوست ندارم!

من خودم برای این سرزمین یک آشوب محسوب میشدم! حس نفرتی که از خودم و وجودم داشتم، بیشتر شد و بی اینکه جوابی بدم در رو باز کردم و بیرون رفتم اهی کشیدم و سمت اتاق رفتم بدون هدف روی تخت نشستم و به این فکر کردم که واقعا پایان این ماجراهاست و هرچقدر هم بخوام ذهنم رو از کلمه نحس پایان دور کنم! بازم دارم بهشون نزدیک و نزدیکتر میشم و بالاخره باید باهاش روبرو بشم! نمیدونستم به کجا تعلق دارم! فقط میدونستم نمیتونم به ارچفیندلند برگردم و یوژال لند مطمئن بودم بعد از آخرین برخوردمون نه ملکه و نه مارتین منو قبول نمیکنن....! سایننت لند هم با اینکه دوشش داشتم ولی اصلا نمیتونستم بمونم! غرق در افکارم بودم که صدایی گفت:

-بانو ملکه با شما و همسرتون کار واجبی دارن

بهش نگاهی کردم و گفتم:

-الان میایم

الان تروی رو باید از کجا پیدا میکردم؟ یه حسی منو سمت باغ میکشید همون مکان همون لحظه! نمیفهمیدم چرا! ولی تمام وجودم و روحم ازم میخواست بلند بشم و به باغ برم! مسخ شده از سرجام بلند شدم و مسیری که ذهنم میگفت رو دنبال کردم فقط پاهام حرکت میکرد این بار هیچکدوم از درختان آشنا نبودن و نمیدونستم دارم کجا میرم!

فقط وقتی سرم رو بلند کردم روبرو سنگهایی که پشتش اون تاب قدیمی بود وایساده بودم گیج از اینکه چطور و چرا به اینجا اومدم سمت جلو رفتم خزه ها رو کنار زدم و تروی رو دیدم این داشت چیکار میکرد؟ تو یه دستش طناب تاب بود و با بالش سعی میکرد خودش رو به یکی از شاخه ها برسونه!

خودم رو به گوشه ای مخفی کردم و با دقت نگاهش کردم تا شاید بتونم کشف کنم داره چیکار میکنه!

به پرواز زیاد مسلط نبود در حدی که هر لحظه ممکن بود روی زمین بیوفته!

و بالاخره این اتفاق افتاد و محکم روی زمین پرت شد با حرص تاب رو به گوشه ای پرت کرد و قبل از اینکه بفهمم چی شد گوشه تاب دوباره به پای راستم برخورد کرد و بدون اینکه مکان رو درک کنم فریاد زدم به سرعت از روی زمین بلند شد و سمتم اومد و با شک گفت:

-چرا همه جاهایی که من میرم تو هم هستی؟ دنبالم میکنی؟
با گیجی گفتم:

-خودمم نمیدونم چرا اومدم اینجا! داشتی چیکار میکردی؟
دلخور گفتم:

-میخواستم این تاب لعنتی رو دوباره وصل کنم
کنجکاو گفتم:

-چرا؟

-چون خودم خرابش کردم خودمم باید درستش کنم! حیف تاب به این خوشگلی خراب باشه
متعجب از احساسات عجیب غریبش با تحسین گفتم:

-فکر نمیکردم مسئولیت پذیر باشی!

نگاهی به من انداخت و گفت:

-بالاخره من باید پادشاه بشم، مسئولیت پذیری هم جزء یکی صفات پادشاه هست

-یعنی تو از الان برای سلطنت نقشه داری؟

کاملاً ستمم چرخید ولی به جای اینکه به من نگاه کنه به کنارم نگاه کرد و گفت:

-الان این موضوع مهم نیست... کمکم کن این تاب رو وصل کنم!

خودمم با اینکه همین جا صدمه دیده بودم ولی از محیطش خوشم میومد شونه ای بالا انداختم و گفتم:
باشه

تاب رو برداشت نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نمیتونم پرواز کنم!

-ولی همونطور که من می تونم تو هم باید بتونی!

-گفته بودم که این معجون روی من ظاهره رو تغییر میده نه باطن! ولی برای تو فقط پنهان کننده ناپاکی های
درونت برای جلوگیری از اینکه بفهمی باتری. بنابراین تو هنوزم باتری و میتونی پرواز کنی همونطور که من
یه شیطانم و برای یه شیطان پرواز غیرممکن.

سری تکون دادم و گفتم:

-نه، نه، نه، من این نظریه رو قبول ندارم! غیرممکن که غیرممکنه!

نتونست تلخ نشه، پوزخندی زد و گفت:

-اینم مثل شعارای قبلیته؟

جوابی نداشتیم! حرفای من حتی برای خودمم فقط یه شعار پوچ و خالی بود. جوابی بهش ندادم جو صمیمی

بینمون دوباره از بین رفت! سرفه ای کردم و گفتم:

-بذار بهت یاد بدم تا چجوری با بالت کار کنی

نگاه رنجوری بهم انداخت ولی حرف نزد جلوتر اومد و منم توضیح دادم:

-اول از همه باید بالت رو برخلاف مسیر باد حرکت بدی و یک دور کامل با قدرت به عقب و جلو بکشی مثل

حرکت دسته ببین

و بال چپم رو محکم تکون دادم

مشتاق گفتم:

-بیشتر توضیح بده!

متعجب از اشتیاقش، ادامه دادم:

-بعدش اول با بالی که راحتی شروع کن بعد بال بعدیت رو حرکت بده و به همین ترتیب اوج بگیر و بالا برو!

تروی بال راستش رو تکون ارومی داد سر تکون دادم بالش رو محکم گرفتم و به عقب حرکت دادم و گفتم:

-اینجوری تکونش بده

دوباره سعی کرد و بازم نتونست ولی برای بار سوم هر دو بالش رو با هم تکون داد و از زمین کنده شد با خنده

گفت:

-همیشه دلم میخواست حس رانمر رو تجربه کنم! تاب رو بهم بده

خوشحال از ذوق و شوقش گفتم:

-کارت عالی...ه

میتونستم واقعی بودن لبخندش رو حس کنم روبروم فرود اومد و در حالی که از هیجان نفس نفس میزد گفت:

-خیلی حس جالبیه!

به زدن لبخند بزرگی اکتفا کردم تازه یادم اومد برای چی به اینجا اومده بودم! ملکه میخواست ما رو ببینه وای

در حالی که دست تروی رو میکشیدم تند تند گفتم:

-باید بریم ملکه میخواد ما رو ببینه

دستش رو به زور از دستم کشید و در حالی که اوج می‌گرفت، گفت:

-تا قصر مسابقه

و جلوتر از من حرکت کرد لبخندی به شیطنش زدم نگاهی به بالم که دیگه کاملا خوب شده بود و فقط چند خراش جزئی باقی مونده بود کردم و پشت سرش با فاصله نه چندان زیادی بال زدم!!
اصلا راهی نمیداد تا بتونم ازش جلو بزنم...اه!دلم نمیخواست این مسابقه رو ببازم...

لحظه ای فکری به سرم زد با لبخند شیطونی مسیرم رو سمت زمین کج کردم و جیغ بلندی کشیدم و با جیغ توجه تروی بهم جلب شد ولی من دیگه بال نزدم و با سرعت خودم رو سمت زمین پرت کردم بالم رو حفاظ خودم قرار دادم و از لاش دیدم که تروی با نهایت سرعتش سمت جایی که من افتاده بودم میومد وقتی بهم نزدیک شد و خواست کنارم بشینه من بال رو از روی صورتم برداشتم و در کسری از ثانیه اوج گرفتم و در حالی که بلند بلند قهقهه میزدم تروی مبهوت رو همونجا باقی گذاشتم و فریاد زدم:

-کنار قصر میبینمت، بازنده!

جلوی قصر ایستادم به ثانیه نرسید که تروی با صورتی برزخی و پرحرص روبروم وایساد خندیدم و شونه بالا انداختم و گفتم:

-باختی!

دندوناش رو هم فشرد و گفت:

-نباختم!

تخس گفتم:

-تا جایی که میدونم کسی که تو مسابقه اول برسه برده و کسی که اخر برسه باخته!

-گولم زدی!

-میخواستی گول نخوری!

-تو...تو...

-من چی عزیزم؟

چشمش رو ریز کرد و با دقت بهم نگاه کرد دستم رو، روی دهنم گرفتم تازه فهمیدم چی گفتم!لعنتی!حتی اخلاقم هم روم تاثیر گذاشته!دقیقا حرفای خودش رو تکرار میکنم!منی که تا چند دقیقه پیش داشتم زار میزدم

چرا الان شادم؟ بازم با سرفه ای که کردم از حس و حالی که داشت بیرون کشیدمش جلوش حرکت کردم و گفتم:

-باید راه بیوفتیم

پشت سرم راه افتاد و با شیطنت گفت:

-باشه راه میوفتیم، عزیزم!

توجهی بهش نکردم تقصیر خودم بود! مگه مرض داری حالا که تروی داره معمولی رفتار میکنه اینجوری حرف میزنی؟ در حال سرزنش خودم بودم که تروی دستم و کشید و گفت:

-اگه خوددرگیریت تموم شد، رسیدیم!

نگاهی به در انداختم دستم رو، تروی دستگیره نگه داشتیم خواستم باز کنم که صدای تانیا رو شنیدم:

-بله خودم دیدم

تروی کلافه گفت:

-بازش کن دیگه!

چون اروم حرف میزدن گفتم:

-هیس!

جواب ملکه رو به خاطر حرف تروی نشنیدم که دوباره تانیا گفت:

-چند دقیقه قبل از اینکه برم داخل ترایس بیرون اومد وقتی رفتم داخل بلا داشت گریه میکرد این چه معنی میتونه داشته باشه؟

زیرچشمی به تروی نگاه کردم با دقت داشت گوش میکرد! واقعا فکرشم نمیکردم تانیا فضول باشه! ملکه با صدای نسبتا بلندی گفت:

-تانیا، تو یه فرشته ای و باید طبق قوانین فرشتگان پیش بری! این کارا خلاف قوانین! احتما یه مشکلی رخ داده!

تانیا تخس گفت:

-من قصدم فقط کمک بهشون بود حیف زوج به این با احساسی از هم بیاشن

نمیفهمیدم چرا با هر جمله صداش بلندتر میشد ولی دقیقا وقتی درک کردم چه اتفاقی داره میوفته که دستگیره

تکونی خورد قبل از اینکه بخوام عقب برم باز شد!

تمام وزنم روی در بود و پرت شدم تو بغل تانیا...

سرم رو چرخوندم و به تروی که سرش رو پایین انداخته بود و میخندید نگاه کردم موقعیت رو درک کردم از بغل تانیا بیرون اومدم و روبروش وایسام!

و تازه تانیا درک کرد چه اتفاقی افتاده! نیشخندی زد و گفت:

- فقط من نیستم که قوانین رو نقض میکنه!

دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه! عصبی از خنده های ریز ریز تروی با پشت دستم محکم کوبیدم تو شکمش ساکت شد و منم چشم غره ای بهش رفتم! ملکه که شاهد این بحث بود محکم گفت:

- واقعا متاسف شدم برای تربیت دختر خودم و تربیت پدر و مادر شما! دیگه هرگز، هرگز، هرگز در قصر من

سرزمین من چنین اتفاقاتی نمیفته مفهومه؟

انقدر محکم و قانع حرف زده بود که جز "بله" جوابی نداشتیم!

سرش رو تگون داد و گفت:

- بشینین

روی صندلی های نرمی که روبرو میز بود نشستیم و ملکه دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- بابت این تاخیر عذر میخوام! اما الان خونه ای که میخواستیم شما داخلش نقل مکان کنین کاملا

حاضره! میتونین وسایلتون رو جمع کنین و تا چند روز آینده به اونجا برین!

با وحشت به تروی نگاه کردم که تانیا با اعتراض از سرجاش بلند شد و گفت:

- این منصفانه نیست، من دلم نمیخواد ترایس و بلا از اینجا برن! لطفا!

ملکه بهش توپید:

- بشین! اینجا به دلخواه تو کار نمیکنیم! اما...

رو به ما ادامه داد:

- راهی هست که میتونین اینجا بمونین، میدونم که سالها داخل ارچفیندلند زندانی بودین حتما چیزی از جنگی

که هر لحظه ممکن راه بیوفته شنیدین! حتی تا همین الانش هم تقریبا شیاطین اعلان جنگ کردن! اینا جز

اطلاعات محرمانه ما هستن ولی میخوام بدونین فکر میکنین چه کسانی تونستن به تانیا حمله کنند؟ راهزن

ها؟ ساده نباشین! جادوگران! تنها موجوداتی که بی طرف هستن جادوگران هستن! ولی شیاطین برای افزایش نیرو

دارند اونها رو سمت خودشون میکشند برای چیره شدن بر سلطنت ساینت لند نقشه ها دارند!

نمیخوام اجازه بدم همچین اتفاقی بیوفته ما نسل اون حیوون های کثیف رو از روی تارگاسیلوس پاک کنیم

نگاهی به تروی انداختم معمولی به نظر میومد! این بار دیگه چه فکری داشت؟ چشمم رو ازش برداشتم و بازم به ملکه گوش کردم:

-میخوام تمام اطلاعاتی که از ارچفیندلد دارین بهم بدین از دهنم در اومد:

-چی؟

بالافاصله اخم کرد و گفت:

-مشکلی با این موضوع دارین؟

تروی مسلط شروع به حرف زدن کرد:

-ما سالها داخل زندان داشتیم میپوسیدیم! حق بیرون رفتن نداشتیم! اما همه میدونیم داخل هر جامعه حتی ارچفیندلد خوب و بد وجود داره! یکی از سربازها ما رو نجات داد و گفت بریم و به ساینت لند اطلاع بدیم که امادگی داشته باشیم از سمت شرق بهمون حمله بشه!

ملکه خواست حرفی بزنه که تروی دستش رو بالا آورد و ادامه داد:

-ولی من حرف اون سرباز رو باور نمیکنم! احتمال اینکه راست گفته باشه واقعا کمه! احتما اونها از مناطق شرقی به ما حمله میکنن! بیشتر از این چیزی در اختیارمون نیست هرچی شما تصمیم بگیرین و دستم رو کشید و بلند کرد و گفت:

-با اجازه

و از اتاق بیرون رفتیم و ملکه متفکر رو باقی گذاشتیم! وقتی وارد اتاق شدیم تروی رو تخت وا رفت و من ترکیدم:

-این چرت و پرتا رو از کجا آوردی؟

طلبکار گفت:

-چیه؟ نکنه انتظار داری تمام اطلاعات محرمانه سرزمینم رو در اختیارشون بذارم؟

با عصبانیت گفتم:

-واقعا نمیفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟ وقتی به اینجا حمله بشه پدرت با نیروهای ویژه ای که داره همون جادوگر ها و اینا! راضی نمیشه و به یوژال لند حمله میکنه! همه میمیرن و فقط شیاطین میمونن!

خونسرد گفت:

-میدونم!

چشمام بیشتر از این باز نمیشد:

-میدونی؟ میدونی داری بازم با اینکار همکاری میکنی؟

-برای همین که میگم باید با ما باشی، وگرنه همونجا ممکن بمیری!

-برات مهمه؟

خواست حرفی بزنی اجازه ندادم و گفتم:

-اگه برات مهمه بقیه رو هم با من نجات بده نذار این اتفاق بیوفته تروی داری تو باتلاقی که خودت ساختی

فرو میری! من شعار نمیدم این دفعه فقط شعار نمیدم! لطفا، تروی لطفا! دقت کن پاتو تو کجا میذاری نذار برسه

اون روزی که تا خرخره تو باتلاق فرو بری...

رو بروم و ایسادم مثل خودم عصبانی گفتم:

-من داشتم بیرون میومدم! ولی تو طنابم رو پاره کردی!

-انتظار داری چیکار کنم؟ با کسی که نمیخوام زندگی کنم؟

وای وای نه! هر لحظه همه چیز بدتر میشه! با حرفای من با چیزایی که میگفتم داشتم داغونش میکردم! داشتم با

دستای خودم تو تاریکی هولش میدادم! صلح طلبانه گفتم:

-تروی من...

سرش رو تو دستاش گرفت و گفت:

-بلا برو بیرون!

خواستم سمتش برم که فریاد زد:

-حرفات رو زدی خواستی دیوونم کنی که کردی! حالا برو!

موندن رو جایز ندونستم و از اتاق بیرون رفتم! ولی دور نشدم! جلوی در اتاق ایستادم... چرا بی فکر حرف

میزدم؟ چرا هر لحظه بیشتر پل های پشت سرمون رو خراب میکردم؟ من میتونستم این کار رو بکنم؟ نابود کردن

سرزمین و زادگاه خودم و ساینه لند؟ واقعا میخواستم با این جنایت همکاری کنم؟ ولی اگه اینکار رو نکنم راهی

دارم؟ کاری هست که بتونم انجام بدم؟ نه من تو این قتل و کشتار شرکت نمیکنم! این کارا تو ذات من نبود با

قدم های محکم سمت اتاق برگشتم با شدت در رو باز کردم تروی جلو پنجره ایستاده بود با تعجب به حالت

نگاه کرد وحشیانه کوله ام رو از زیر تخت کشیدم و توی دستم گرفتم پنجره رو باز کردم و تروی پرسید:

-داری چیکار میکنی؟

خشک گفتم:

-برمیگردم!

سوالی نگام کرد ادامه دادم:

-میرم به یوژال لند تو بمون و ماموریتت ترجیح میدم کلفتی یه ادم رو بکنم و تا کنار یه حیوون بمونم!
خواستم از پنجره بیرون بپریم و پرواز کنم که دستم رو کشید با خشونت خودم رو عقب کشیدم عصبی ولی اروم
گفت:

-بلا اروم بگیر، اونجا بشین همه چی رو حل میکنم!

-چیو میخوای حل کنی؟ کشتار دسته جمعی؟ نابود کردن سه گانه تاگاسیلوس؟ من نیستم! من دیگه نمیکشم ولم
کن!

در حالی که تقلا میکردم دستام رو از دستاش بیرون بکشم تروی مدام کلماتی مثل اروم بگیر یه دقیقه بشین رو
تکرار میکرد ولی من توجهی نداشتم تا اینکه فریاد کشید:

-یه لحظه تکون نخور

از حرکت وایسادم و شروع به حرف زدن کردم:

-واقعا فکر کردی به همین اسونیه؟ فکر کردی انگوس بزرگ! کسی که تو بی رحمی لنگه نداره تو رو ول میکنه
که برگردی و با آرامش زندگی کنی؟ اینجوری فکر میکنی؟ علاوه بر این منم اجازه نمیدم که تو بری! اگه بخوای
از اینجا تکون بخوری ترتیب حمله به یوژال لند رو در چند ثانیه میدم!

-چه فرقی داره؟ پدیرت بخواد حمله کنه یا خودت؟ من رفتم! حداقل تا اخر عمرم عذاب وجدان ندارم که سرزمین
خودمو نابود کردم!

-پس... پس... اگه بخوای بری... خواهرزاده ملکه اریا رو جلوی چشمت سر میبرم و همسرش!

خشک شده سرجام نشستم و خفه گفتم:

-چیکار میکنی؟

محکم و قانع حرفایی که هرکدوم خنجری تو قلبم بودن تکرار کرد... این بار هر چقدر هم که میخواستم محکم
باشم نتونستم لرزش صدام رو کنترل کنم و گفتم:

-چرا؟ فقط بهم بگو چرا انقدر از ارم میدی؟ قرار بود همکارم باشی....

-چرا نمیفهمی میخوام ازت مواظبت کنم!

-اینجوری؟ با کشتن همه اطرافیانم؟

کلافه گفت:

-درک کن! اونا میرن و نسلهای جدید جاشون رو میگیرن

-واقعا چه فکری راجب من کردی؟ انقدر پستم که بذارم گوشه به گوشه اینجا رو شیاطین احاطه کنن؟ بیرحم

ترین موجودات تارگاسیلوس؟ کابوس افسانه های یوژال لند،اره؟

-چرا الان اینا رو یادت افتاده؟

-چون تازه فهمیدم میخوای چیکار کنی! الان میفهمم چند نفر بی گناه قرار تو این کار خودخواهانه شما بمیرن!

کوله ام رو از دستام کشید و محکم و جدی گفت:

-من حرفام رو زدم،اگه از اینجا تکون بخوری دستور قتل تک تک کسانی که دوست داری رو میدم!

سعی کردم به جای عصبانیت قانعش کنم:

-چرا نمیفهمی؟ تو داری برای کسانی ادم میکشی که میخواستن خودت رو بکشن!

-اونا نمیخواستن تو میخواستی منو بکشی! میتونستی قبول نکنی که کردی! من ترانتا رو مقصر نمیبینم! تو حق

انتخاب داشتی

-منظورت این که من قاتلم ولی خواهرت نه؟ واقعا برات متاسفم!

-تاسف تو به درد من نمیخوره! همیشه با تو نرم برخورد کرد! باید زور بالا سرت باشه تا کارت رو انجام بدی! چی

شد؟ قبوله؟

چشمام رو بستم و فکر کردم دردی بدتر از این که همه کسانی که دوست دارم جلوی چشمام دو تیکه بشن

هست ولی بدتر از این جنگ وحشتناک هم چیزی هست؟ تروی بدون ذره ای نرمش گفت:

-بجنب من وقتی برای فکر ندارم... تا ۵ میشمارم

...۱-

چیکار کنم؟ چرا انقدر انتخاب سخته؟

...۲-

میتونستم بعد از انجام این کار برگردم و همه رو نجات بدم

...۳-

نیم نگاهی به صورت خشک تروی انداختم، معلوم بود که نمیذاره از کنارش تکون بخورم
-۴...

اگه نقشه ها رو تحویلش بدم همه چی تموم میشه؟ شاید بتونم تروی رو متقاعد کنم جلوی اشوب رو بگیره در
هر حال با رفتن من همه چیز بدتر میشه تروی عصبانی تر میشه و به یوژال لند حمله میکنه
-۵...

و منتظر بهم نگاه کرد اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-کی شروع میکنیم؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

-من اینجا رو چک کردم قسمتایی هستن که رفت و امد کمتر به احتمال زیاد باید نقشه ها و کاراشون همون
اطراف باشن!

بی میل گفتم:

-خب برنامه ما چیه؟

-آراپلا؟ بلا؟ پاشو شب شده..بلا؟ پاشو دیگه!

صدای سمجی سعی داشت به زور منو از خواب راحتم جدا کنه ولی من نمی داشتم. ترک کردن آرامش توی
خوابم به نظر حماقت محض میومد.

با افتادن سرم از روی بالش نرم روی تشک تخت انگار از دنیای خواب پرت شدم بیرون. لای چشمامو باز
کردم، نور اتاق تو چشمم میزد.

تروی رو دیدم که بالش زیر سر من توی دستاش بود.

چشمامو بستم و در همون حالت خواب آلودگی دستمو دراز کردم تا بالش رو پس بگیرم. دستمو کورمال کورمال
تکون می دادم تا این که دستم به چیز عجیبی برخورد کرد. گرم بود. برآمدگی و فرو رفتگی داشت و نفس هایی
دستم رو می سوزوند.

با درک این که دستمو روی صورت تروی گذاشت چشمام رو سریع باز کردم و دستم رو کشیدم و روی تخت
نشستم و درحالی که سعی می کردم به روی خودم نیارم گفتم :

-چی شده؟

فکر می کردم الان شیطنت می کنه و اذیتم می کنه اما فقط یک لبخند تلخ زد و از روی تخت بلند شد :
-وقت اجرای نقشه است.

دوباره غم برگشت. من با تروی چه کرده بودم؟

آماده شده بودیم برای اجرای نقشه جاسوسی. طبق گفته ی تروی مکانی مشکوک تر از بقیه است که مثل بقیه نباشه. جایی رو پیدا کرده بود که نسبت به بقیه قسمت های قصر رفت و آمد کمتری داشت و احتمال می رفت تمام اطلاعات محرمانه سرزمین سایننت لند همون جا باشه.

از اتاقمون خارج شدیم و پاورچین پاورچین راهمون رو به سمت جای مشکوک طی کردیم.

در کل راه فقط به کاری که داشتیم می کردیم فکر می کردم. جاسوسی برای شیاطین. با این موضوع که برای شیاطین داشتیم جاسوسی می کردیم مشکل زیادی نداشتیم بلکه حتی اگه می خواستیم برای فرشته ها جاسوسی کنیم باز هم همین حس رو داشتیم. جاسوسی نفرت انگیز ترین کار دنیاست.

باید چی کار می کردم؟ اطلاعات رو برمی داشتیم؟ باید تمام تلاشم رو میکردم تا تروی رو قانع کنم. می تونم؟ واقعا می تونم کسی رو که دلش توسط من شکسته رو راضی کنم؟

به در بزرگی رسیدیم. پشت ستون ها قایم شدیم و چشم دوختیم به دو نگهبان که جلوی در بزرگ ایستاده بودند. تروی اشاره ای نامحسوس به در کرد و زمزمه کرد :
-اینجاست.

با وجود نگهبان ها چه طور می تونستیم وارد اتاق بشیم؟ شاید می شد به همین سادگی تروی رو قانع کنم تا از جاسوسی منصرف بشه. خواستم چیزی بگم که دستشو گذاشت رو بینیش. همون لحظه صدای نگهبان ها رو شنیدم :

-مکس و فیلیپ باید تا الان میومدن سر پستشون!

دیگری گفت :

-اره، ده دقیقه است که تأخیر دارن.

-همیشه که اینجوری. ما خسته ایم و اونا باید بیان تا پست رو تحویلشون بدیم و بریم استراحت کنیم.
و بعد مکالمشون تموم شد.

حالا باید چی کار می کردیم؟

تروی با دست به بازوم زد. برگشتم طرفش. زمزمه وار گفت :

-ببین بلا. ما بعد از برداشتن این اطلاعات سریع به آرچفیند لند میریم پس دیگه فرقی نداره که برخلاف قوانین اینجا رفتار کنیم.

منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده. دستمو کشید و از اون منطقه مشکوک دور شدیم. کنار دیواری ایستادیم و تروی ادامه داد :

-باید کاری انجام بدی. یعنی بدیم ولی تو هم باید همکاری کنی و گرنه هیچ کاری نمی تونیم بکنیم. باید قبل از این که نگهبانای جدید بیان پست رو تحویل بگیرن یه کاری انجام بدیم. مجهول حرف زدنش داشت کلافم می کرد. -خب؟ بعدش؟

نفسشو به صورت آه بیرون داد :

-میدونم خطرناکه ولی تو می تونی.

ببین من میرم دو تا نگهبانی که تأخیر داشتن رو یه جا گم و گور می کنم. فکر کنم وحشت نگاهم رو حس کرد چون سریع گفت : -نمی کشمشون. یه جا پنهانشون می کنم.

بعدش تو این فاصله تو باید لباس نگهبان ها رو بپوشی و به دو تا نگهبان کنار در بگی که مکس و فیلیپ نمی تونن سر پستشون حاضر بشن و ما رو یعنی من و تو رو فرستادن و من هم سریع سر پستم حاضر می شم. میتونی بلا؟

آه عمیقی کشیدم و فکر کردم.

میتونستم؟ باید با این نقشه شوم همراه می شدم؟ راه دیگه ای هم داشتیم؟!

سرم رو به نشانه موافقت تکون دادم و گفتم :

-باشه فقط لباس نگهبان ها کجاست.

لبخند کجی زد و به پشت سرم اشاره کرد. برگشتم :

"اتاق استراحت نگهبانان"

سریع وارد اتاق شدیم و لباس نگهبان ها که زره و کلاهخودی بود که تقریباً صورت رو می پوشوند رو روی لباسمون پوشیدیم و تروی رفت تا مکس و فیلیپ بیچاره رو گم و گور کنه.

نفس عمیقی کشیدم و پراسترس به سمت در بزرگ رفتم. دو نگهبان متوجهم شدن و یه قدم جلو اومدن :
- چیزی شده؟

یکیشون گفت.

سعی کردم لبخند بزنم و بعد با آرامش مصنوعی گفتم :

-سرباز های شیفت ساعت، مکس و فیلیپ مشکل ناگهانی براشون پیش اومد و به همین دلیل ما یعنی من و تر...همراهم که الانه که سر برسه جاشون نگهبانی میدیم.

لبخندی زدن و سرشونو تکون دادن و بعد رفتن.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. دلم براشون می سوخت که به خیال فرشته بودن هیچ وقت شک های منفی نمی کردن.

تا تروی بیاد جلوی در مثل نگهبان ها ایستادیم. دقایقی بعد تروی رو دیدم که از دور میومد. به من که رسید لبخند خسته ای زد :

-می دونستم از پشش بر میای.

توجهی به چیزی که گفت نکردم و سریع گفتم :

-سر اون دو تا چه بلایی آوردی؟

دستشو روی دستگیره در گذاشت :

-بی هوششون کردم و یه جایی قایمشون کردم، اتفاقی براشون نمی افته. خیالت راحت.

وارد اتاق شدیم.

اتاق با این که تاریک بود اما عجیب بود که می تونستیم همه جا رو ببینیم.

کلاهخود های خفه کننده رو از سرمون برداشتیم و هرکدوم به یه سمت اتاق رفتیم.

داشتم با کنجکاوی به اتاق نگاه می کردم که چشمم به دیوار های مرمری سفید با رگه های خاکستری خورد. هیچ جای قصر تا اونجایی که من دیدم همچین دیواری نداشت!

به تروی نگاه کردم که داشت روی زمین دست می کشید. با تعجب پرسیدم :

-داری چی کار می کنی؟

در حالی که کارشو ادامه میداد کوتاه گفت :

-می کردم.

سرم رو به جهت مخالفش گردوندم که ناگهان خشک شدم.یکی از چهار دیوار مرمری اتاق، طلایی و با رگه های سبز بود.چرا این دیوار با همه فرق می کرد؟

شونه ای بالا انداختم و به سمت همون دیوار رفتم تا کمدی که کنار دیوار بود رو بگردم.تروی همش زیر لبی غر می زد چون نتونسته بودیم چیزی پیدا کنیم. بالاخره صبرم لبریز شد.دهانم رو باز کردم تا چیزی بهش بگم که این بار با چیزی که دیدم دهنم همون طور باز موند.علامت یک کف دست شاید دقیقا روی وسط ترین سنگ مرمر دیوار متفاوت.

با صدای زمزمه مانند ناخودآگاهی صدا زدم :

-تروی یه لحظه بیا اینجا.

غر غر های تروی بالاخره قطع شد و بعد کنار من اومد :

-چی شده؟

به کف دست روی دیوار اشاره کردم.با تعجب نگاهی به کف دست انداخت و روش دست کشید :

-این یعنی چی؟

نگاه دقیق تری به علامت دست انداختم و گفتم :

-نمیدونم.هر چی که هست مشخصه اطلاعات همین جان.

سرشو به نشانه تأیید تکون داد :

-من میرم اطراف رو نگاه کنم شاید یه سرنخی پیدا کردم تا بفهمیم این علامت دست چیه.

و کمی ازم دور شد.نگاهم خیره به مرمر ها شد.همیشه توجهم به رگه های داخل مرمر جلب میشد.دوست داشتم بدونم چین؟!یک لحظه حس کردم که انگار رگه ها توی مرمر شناورن.چشمام گرد شد و بعد سریع بستمشون و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.قطعا داشتم توهم می زدم.

نگاهم دوباره به سمت علامت دست کشیده شد و ناخودآگاه دستم به سمتش کشیده شد. کف دستم رو با دیوار مماس کردم ولی قبل از این که بچسبونم انگار چیزی از دیوار وارد دستم شد و دستم رو مثل یک مکنده چسبوند به خودش.

با وحشت تروی رو صدا زدم. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ نکنه گیر افتادیم؟!

به محض این که دستم با دیوار تماس پیدا کرد چشمم بسته شد و انگار تمام وجودم تو دیوار حس کردم. صدای نگران تروی رو می شنیدم ولی نمی تونستم جوابی بدم. انگار داخل مرمر ها بودم ولی از طرفی انگار توی آب بودم. رگه های مرمر رو حس می کردم. همه چیز رو.. چشمم رو باز کردم و به دستم خیره شدم. تروی کنارم ایستاده بود و نگاهش بین من و دستم می چرخید ولی سکوت کرده بود. انگار اونم مثل من حس کرده بود که حتما دلیلی برای چسبیدن دست من به دیوار وجود داره.

بدون این که دست خودم باشه آب از بند بند دستم خارج شد و به داخل دیوار رفت. به محض ورود آب به دیوار انگار اجزای بدن منم جز آب باشن جریانشون رو بین سنگ ها که مثل خمیر نرم بودن حس می کردم. آب ها به تمام قسمت های دیوار مرمری حرکت می کردن. لحظاتی بعد انگار هر جریان آب دور رشته هایی پیچید و اونا رو به عقب کشوند. چشمم به دیوار خورد. تمام رگه های داخل سنگ های مرمر داشتن به سمت دست من حرکت می کردن. صدای حبس شدن نفس تروی رو شنیدم که زمزمه کرد :

-چه طور ممکنه؟

با هر حرکت برگشتی جریان های آب انگار قسمتی از نیرو و انرژی بدن من هم کم میشد.

دیوار های طلایی حالا خالی از رگه های سبز رنگ بودن. رگه ها به سنگ وسط همونجایی که دست من بود رسیدن و بعد انگار کف دستم جمع شدن. همون لحظه تمام دیوار به عجیب ترین شکل ممکن و بدون حتی صدایی ریخت. دستم که حالا به همون صورت روی هوا بود برگردوندم طرف خودم. کف دستم همونجایی که انگار رگه های سبز پنهان شده بودن کلید سبز براقی بود که به بالاش ربان بلند و قرمزی وصل بود.

انقدر همه چیز سریع و ناخودآگاه بود که حتی نتونسته بودم فکر کنم و حالا که فرصت فکر کردن داشتم داشتم از تعجب و هیجان زدگی شاخ درمیاوردم. شوک زده به تروی نگاه کردم که اونم با همون غلظت شوک خیره خیره نگاهم میکرد. کلید رو بالا آوردم و جلوی چشمم گرفتم. ثانیه ای به کلید نگاه کرد و بعد به سمت راست. رنگ نگاهش که تغییر کرد من هم به همون سمت نگاه کردم. پشت دیواری که ریخته بود اتاقی بود پر از نقشه و کاغذ و کتاب.

تروی قدمی به داخل برداشت :

-همینجاست ارابلا.

با هیجان برگشت طرفم :

-ما موفق شدیم.

نمی تونستم حسی که در اون زمان داشتم درک کنم. شوک زده و خوشحال از این که من اون دیوار رو متلاشی کرده بودم و ناراحت از جاسوسی.

تروی به صندوق بزرگ و طلایی رنگ اشاره کرد :

-اون کلید رو بیار. هر چیزی که لازم داریم باید همین تو باشه.

با قدم های لرزان از شدت ضعف و همینطور سردرگمی به سمتش رفتم و کلید رو سمتش کردم. گرفت و در صندوق رو باز کرد. نقشه و کتاب های تو صندوق برخلاف بقیه رنگ طلایی خاصی داشتن و تمام این ها هم مزید بر علت بودن که این نقشه ها و اطلاعات همون چیزایی هستن که انگوس میخواد.

تروی کیسه ای از گوشه ی اتاق برداشت و همه محتویات صندوق رو توش خالی کرد. حالم داشت بد می شد از این کار نفرت انگیز و از طرفی نه جونش رو داشتم و نه توانش رو که مخالفت کنم. تمام انرژیم رفته بود.

با کشش دست تروی به خودم اومدم. دستم رو گرفته بود و می کشید. اصلا نفهمیده بودم که کارمون تموم شده و داریم از قصر خارج می شیم و تمام مدت من توسط تروی کشیده میشم. حالم بد بود و حسش می کردم.

حس می کردم که تمام وجودم خالی شده. نمیدونم چرا؟

یه سنگینی عجیبی هم حس می کردم که اصلا با خالی بودنم جور در نمیومد.

چرا؟ چرا؟ من چم بود؟

داشتیم تو راهرو می رفتیم که صدای فریادی شنیدیم :

-ایست، دزد.. ایست..

نفسم حبس شد و تروی غرید :

-لعنتی!

وحشت تمام وجودمو گرفته بود.

از قصر خارج شدیم و به سمت باغ دویدیم که ناگهان یک تیر دقیقا از جلوی صورتم رد شد. جیغ بلندی زدم و بعد صدای برخورد شاید صد ها پا با زمین خشکمون کرد.

چشمم به سرباز ها خورد که از هر طرف به سمتمون می دویدن. خون تو رگام یخ بست و دست تروی رو فشردم.

سربازا دورمون حلقه زدن. با بهت به تک تک شون نگاه کردم. نفرت تو نگاهشون موج میزد.

سرباز ها کمی کنار رفتن و بعد افرادی بین سرباز ها ایستادن که حاضر بودم بمیرم ولی تو چشماشون نگاه نکنم اما این قلبم بود که حکمرانی می کرد، نه مغزم.

یه قطره اشک از چشمم ریخت و نگاهم با نگاه بهت زده ی تانیا گره خورد. تو چشمات اشک حلقه بسته بود و با دهان باز نگاهم می کرد. کمی پایین تر از تانیا امیلی رو دیدم که می لرزید و ناباور نگاهم می کرد. دستی دست امیلی رو فشار داد. نگاهم از اون دست بالا اومد و به چشمای آزرده و ملامت گر و از طرفی عصبی ملکه رسیدم. این نگاه از همه دردناک تر بود. نگاه زنی که می تونست دستور بده همین جا بمیریم.

انگار تمام اون نگاه ها که کنارشون سرباز ها با نیزه هایی به سمت ما ایستاده بودن دقیقا مثل همون نیزه ها تو قلبم فرو رفتن. بین تمام حس ها و نگاه ها چیز متفاوتی حس کردم و به سمتش چرخیدم و به ادما رسیدم که نفرت و کینه توی وجودش بیداد می کرد. زانو هام لرزید. زانو؟ تمام بند بند وجودم داشت می لرزید. حالا معنی حس های متفاوتم رو حس می کردم.

شنیدین می گن اگه حس های عجیب و غریب بهتون دست داد شاید دارین می میرین؟ من داشتم می مردم. حتی اگه اون لحظه هم توسط اون نیزه های وحشتناک کشته نمی شدم خودم خودم رو می کشتم. اگه تمام حس های عذاب وجدان و بد از قلب منسح میگیره شاید تمام وجود من هم قلب شده بود.

ادملا بود که سکوت وحشتناک رو شکوند :

-خائن ها. چه طور جرئت کردین وجودت کثیفونو به شکل فرشته دربیارین؟

تانیا چشماتو روم بست و یک قطره اشک از گوشه چشمات ریخت. چشماتو که باز کرد این بار هدف نگاهش من نبودم. ادملا بود :

-ادملا!

ادملا به سمتش خیز برداشت :

-چییه؟ ادملا چی؟ بازم داری از این دو تا دفاع می کنی؟

تانیا فقط تکرار کرد :

-حرف نزن ادملا!

ادملا عصبی تر شد و دو تا کاغذ از جیب پیراهنش بیرون آورد :

-چرا حرف نزنم؟ چرا؟ ندیدی این دو تا کاغذ های تحت تعقیب رو؟ اینا تو یوژال لند بودن.

این بار اخم های تانیا در هم شد و صدایش خشن تر :

-ادملا ساکت شو.

ادملا انگار هر حرف تانیا بیشتر عصبیش می کرد غرید :

-نمی بینی چشمای بلا سبزه؟ موهاش قهوه ای؟ یعنی چی؟ یعنی فرشته نیست! نمیدونم چیه اما فرشته نیست. ببین اسمش آنا بلا نیست، آرابلاست.

نمی بینی عکس ترایس رو؟ شاخ داره. چشماش قرمز و موهاش خاکستری؟ نمی فهمی ترایس شیطان و بلا هم

یه موجود عجیب و به درد نخور که باهاش همدسته؟ اونا رو حتی همین الان در حین جاسوسی دستگیر کردیم.

به درد نخور؟ من به درد نخور بودم؟ بودم! اگه نبودم جاسوسی نمی کردم. اگه نبودم حاضر نمیشدم قبول کنم تا

تروی رو به قتل برسونم. باعث مرگ پدرم نمی شدم. ادوارد رو تو دردسر نمی انداختم.

باتنر؟ موجودی به درد نخور که هر جا که میره، یه خط بی ارزش رو تمام اعتقادات و شخصیت و افکارش تأثیر

می ذاره. من به درد نخور بودم.

صدای فریاد تانیا همه رو از جا پروند جز من که دلم می خواست انقدر ثابت روی زمین بایستم تا شاید زمین

متوجهم بشه و دهن باز کنه تا من رو بلعه :

-خفه شو ادملا. من نمی تونم باور کنم.

و بعد صدای فریاد ملکه :

-همگی ساکت.

چشماتو چشمای ملکه قفل شد. جوری نگاهم می کرد انگار داشت وجودم رو میخوند. ناگهان دهانش بدون

صدا حرکت کرد و قلب من ایستاد :

-باتنر.

فهمیده بود که من باتنرم. مگه میشد نفهمه.

نگاهشو از روم برداشت و فریاد زد :

-سربازا دستگیرشون کنین.

نوک نیزه ها برق میزد.یک ثانیه ورودشون رو تو بدنم تصور کردم و ترس بهم چیره شد.

سربازا با نیزه هاشون بهمون نزدیک شدن ولی درست در همون لحظه نور بنفش شدیدی تو چشممون زد و همه جا تیره و تار شد.

با تمام وجود سعی کردم چشمام رو با نور عجیب وفق بدم و بالاخره تونستم.چشمامو که باز کردم همه دستاشون رو سمت آسمون گرفته بودن و چشماشون رو می فشردن تا خودشونو از چیزی که نمیدونن چیه حفظ کنن.هیچ کس حواسش به ما نبود.

ناگهان دستی که تمام مدت دستم رو می فشرد ازم جدا شد.باد شدیدی وزید و بعد صدای خنده های پشت سرهم و وحشتناک.جادوگر وحشتناکی که کابوس تمام کتاب داستان ها بود به سمت تروی اومد و دستشو کشید و تروی باهاش کشیده شد."ما"یی درکار نبود.فقط "من" بودم انگار.باور نمی کردم اون تروی باشه که داره پشت جادوگر میره و ازم دور میشه.

ناگهان ایستاد و دست جادوگر رو پس زد و به سمت من دوید.قبل از این که چیزی بگم یا بگه صورتم رو گرفت و لب هاش رو به گونه ام فشرد و همونجا زمزمه کرد :

-ببخش ولی نتونستم قبول کنم که همکارم باشی.نتونستم جلوی تپششو بگیرم.نتونستم...

و بعد به سرعت ازم دور شد و پشت جادوگر پرواز کرد و رفت.

صدای فریاد ملکه هم باعث نشد چشم ازش بگیرم :

-داره فرار می کنه.بگیرینش..

سربازا به جنب و جوش افتادن تا پرواز کنن اما نتونستن.

فریاد و جیغ همه با هم قاطی شده بودن.چشمام می سوخت,قلبم هم,مغزم هم,تمام بدنم هم...هیچ چیز نتونست منو روی زمین بندازه,حتی شرم اما رفتن تروی بدون من,من رو روی زانو انداخت و تا فهمیدم داشتم هق هق می کردم.

بدون من...بدون من...

سربازا به سمتم هجوم آوردن و با خشم دست و پام رو گرفتن و کشیدن.جیغ میزدم تا ولم کنن اما کشون کشون فقط منو میبردن.

جیغ های مکرری که می کشیدم داشت گلومو پاره می کرد اما قصد نداشتم ساکت باشم. ضربه محکمی که تو گوشم خورد خفم کرد.
ادملا بود.

تروی:

یعنی بلا رو گرفتن؟ کارم درست بود...! وقتی میخواست با من نباشه نمیتونست همراهم باشه...! باید اینکار رو میکردم...! به جادوگر روبروم نگاه کردم خیلی وقت بود کسی مثل اون رو در سه گانه تارگاسیلوس ندیده بودم!
جدی روبروم پرواز میکرد و منم پشت سرش بودم... میدونستم سربازها دیر یا زود دنبال ما هم میوفتن تازه شاید تا الان هم اومدن!

جادوگر سمت زمین خیز برداشت تقریبا داشت فرود میومد! این کار حماقت محض بود! الان همه جا پر از سرباز بود وقتی ما رو میدیدن زنده نمیومندیم وحشت گفتم:

-دیوونه شدی؟ داری چه غلطی میکنی؟

با صدای گرفته و خشنی گفت:

-دنبالم کن!

راه دیگه ای هم نداشتم! روی درختی نشست برگی رو به ارومی کند و گفت:

-دستت رو بیار جلو

با اکراه دستم رو سمتش گرفتم برگ رو، روش گذاشت یه لحظه حس کردم تمام نیروم تحلیل میره و بعد از چند ثانیه دوباره همه چیز عادی شد... جادوگر این کار رو برای خودش هم تکرار کرد برگ ها رو روی زمین انداخت... دو برگ بالا اومدن دور هم چرخیدن و زیرشون ماده ای به رنگ ابی احاطه کرد و وقتی مایع فرو ریخت دو جسم دقیقا شکل من و اون روی زمین ایستاده بودن با تعجب گفتم:

-چجوری اینکار رو کردی؟

دستاش رو، روبروم تکون داد و گرد بنفش ازش فرو ریخت...! تا به حال جادوگران رو از نزدیک ندیده بودم بعد از تبعید شدنشون به دست لرد... همه به این نتیجه رسیدن که وجودشون خطرناکه!

ولی پدرم عقیده همه رو تغییر داد و جادوگرها رو از زندانشون ازاد کرد و اونا به ارتش شیاطین منتقل شدن!

تنها موجوداتی که میتونن از هر مرز عبور کنن ولی فقط میتونن در دو سرزمین سرگردان بمونن!

بدنشون اجازه نمیده در جای مشخصی باشن! همیشه رو هوا مثل سایه شناورن...! اطلاعاتم در این مورد زیاد نبود... میخواستم بیشترش کنم! که هم بتونم نگاه اشک الود ارابلا رو فراموش کنم و هم بتونم بفهمم اینجا چه خبره؟! البته حدس اینکه پدرم این جادوگر رو فرستاده اصلا سخت نیست! ولی اینکه از کجا فهمید منو گیج میکنه پیچ پیچ وار گفتم:

- تو کی هستی؟

سمتم چرخید صداس این بار خشن نبود بیشتر مرموز و ملایم بود:

- سالین...

- اینجا چیکار میکنی؟ چجوری ما رو پیدا کردی؟

- من وظیفه دارم از اینجا ببرمت توضیحات رو بقیه بهت میدن...!

به شبیه سازی های زیر پامون اشاره کردم و گفتم:

- حداقل بگو با اینا میخوای چیکار کنی؟

لبخند شروری زد و گفت:

- بازیشون بدم!

پودر بنفش دوباره در هوا پخش شد و اون دونفر شبیه سازی شده شروع به پرواز کردن دوباره پرسیدم:

- کجا میرن؟

- نگهبانا رو دست به سر کنن!

- پشت سرم حرکت کن گیر بیوفتی کاری نمیتونم برات بکنم...!

دوباره شروع به پرواز کرد هوا رو به روشنی میرفت لب مرز پر از سرباز بود که همه جا رو گرفته بودن دوباره

ارابلا تو ذهنم شکل گرفت! یعنی واقعا گرفتنش؟ الان چیکارش میکنن؟ شکنجه؟

ولی اون خودش خواست با من نباشه و منم ولش کردم! کار درست همین بود!

سالین دوباره روی شاخه ای نشست همون لحظه اون دو نفر که شبیه به ما بودن با سرعت نور سمت سربازها

رفتن ازدحام همه جا رو فرو گرفت همه به سمت اون دو نفر قلبی حمله کردن سالین تند تند گفت:

- با شماره سه، ۱...۲...۳ ————— رو!

با تمام توانم سمت مرز پرواز کردم قبل از اینکه کسی بخواد حمله کنه ازش گذشتم سالین با زیرکی کاری کرد

که روبرو مرز بعد از رفتن ما کوه یخی فرو بگیره!

نفسی از سر اسودگی کشیدم و گفتم:

-حالا چیکار کنیم؟

-از اینجا میری

-چجوری؟

اینه ای به رنگ خاکستری بیرون کشید و گفت:

-بهش زل بزن و به اتاقت تو قصر فکر کن

چشمم رو بستم و چیزی که گفت مجسم کردم و،وقتی چشمم باز شد اینه تو دستم شکست...به اطرافم نگاه

کردم!باورم نمیشد به همین اسونی تونستم به اینجا برسم!

در اتاقم رو باز کردم چند وقت بود اینجا قدم نذاشته بودم؟با لذت اتاقم رو بارها و بارها گشتم...!

ولی باید پدر رو میدیدم وقت برای این کارها زیاد بود...!

در اتاقم رو باز کردم جای خالی بالها بهم دهن کجی میکرد!تجربه واقعا خوبی بود!

نقشه ها رو تو دستم فشردم و در زدم صداس رو شنیدم:

-بیا داخل!

در رو با شدت باز کردم پدر سرش رو بلند کرد با دیدن من گفت:

-تروی برگشتی!

و محکم در اغوشم گرفت...بعد از چند ثانیه حریص گفت:

-اوردیشون؟

با غرور گفتم:

-چه فکری راجبم کردی؟البته

و کیسه ای که حاصل سالها زحمت و نقشه کشی فرشته ها بود دستش دادم به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

-باتر کجاست؟نمیبینمش!

دندونام رو،رو هم فشردم و گفتم:

-اون نخواست با ما باشه!

-پس به لیست مردگان اضافه شد

و بلند بلند خندید...!چیزی بهش نگفتم!همون لحظه صدای ملایم ترانتا رو از پشتم شنیدم:

- پدر من....

برگشتم و نگاهش کردم با وحشت گفت:

-ت...تروی؟

پوزخندی زدم کاملا سمتش چرخیدم و گفتم:

-چیه؟ انتظار نداشتی زنده باشم نه؟

سریع به خودش مسلط شد:

-منظورت چیه؟

-خوب میدونی!قاتل کشیف!میفهمی میخواستی کیو بکشی؟وارث سلطنتی!

با نفرت گفت:

-تو حقت وارث بودن نبود و نیست و نخوا...
نتونستم تحمل کنم دستم رو بالا گرفتم و آتیش رو سمتش نشونه گرفتم که پدر فریاد زد:

-داری چیکار میکنی؟

بلندتر از خودش گفتم:

-این میخواست منو بکشه!پس باید بمیره!

-تروی بس کن!برو بیرون

نفس عمیقی کشیدم و از کنار ترانتا رد شدم تنه ای بهش زدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-هنوز تموم نشده ترانت!نشونت میدم با کی درافتادی!

از پنجره به بیرون زل زدم...!رفتار ترانتا برخلاف تصورم بود!فکر میکردم حتما از کارش پشیمون و طلب بخشش

میکنه!ولی همه چیز برعکس شد!با پرویی تو چشمام نگاه میکنه و میگه "تو لیاقت نداری!"

دستام رو محکم مشت کردم جوری که کاملا سفید شد...!باغ قصر بر خلاف فرشته ها که اکنده از گل های

مختلف و کمیاب بود کاملا خالی و سیاه و وحشتناک بود!

حالا که اون منظره رو دیده بودم سخت بود دوباره به سیاهی عادت کنم!

هم دلم رهایی میخواست هم اینکه دوست داشتم بعد از مدتها رانمر رو ببینم!

از لحظه تولدم تا الان! هیچ وقت این همه مدت از هم دور نبودیم! کادویی بود که پدر بهم داده بود و من بهش عادت کرده بودم و هیچ وقت ازش دور نمیشدم! با همین افکار برای فراموش کردن، لحظه ای فقط لحظه ای! آرامش سمت باغ رفتم و راه جایی که رانمر رو اونجا میموند رو در پیش گرفتم و فریاد زدم:
-رانمر-_____؟

چند ثانیه نگذشت که چیزی از لا به لای پاهام گذشت لبخند زدم و گفتم:

-رانی، بیا اینجا پسر!

بهم نزدیک شد و خودشو به پاهام مالوند روبروش زانو زدم و دست به سرش کشیدم و زمزمه کردم:

-دلَم برات تنگ شده بود، دوست داری یه گشتی با هم بزنیم؟

ازم فاصله گرفت و وقتی به اندازه واقعیش برگشت موافقتش رو نشون داد روش نشستم و گفتم:

-بریم!

کسری از ثانیه اوج گرفت مثل همیشه هیجان نداشتم! هیچ حسی نداشتم! من خودم پرواز رو با بالهام تجربه کردم! پس نباید هم هیجانی برام باقی مونده باشه!

رانمر هم عجیب بود! مثل همیشه حرکت نمیکرد! اوج نمیگرفت و تو اسمون شناور نمیشد! اروم و اهسته نزدیک سطح زمین پرواز میکرد!

چشم چرخوندم و قله های بلند ارچفیندلند رو دیدم... راهم رو سمتش کج کردم و نوک قله از رانمر پایین پریدم! سرزمین دوباره زیرپاهام بود... سرزمینی که به لطف اطلاعاتی که دستمون بود دوباره ویران و ساخته میشد!

ما سه گانه رو به یه گانه ارچفیندلند تبدیل میکردیم! همینو میخواستیم؟ که همه جا از حضور و ورود هر فرشته یا انسان عادی پاک بشه؟

رانمر به اندازه کوچکش دراومد و کنارم نشست! به دور دست ها زل زدم و گفتم:

-نمیدونم... شاید یادت نباشه! البته بعید میدونم! فراموش کردن یه دختر کل شق و یه دنده خیلی سخته! ولی اون نخواست... اون دختر نخواست با من باشه! منم رهاس کردم! ازادش کردم که پیشم نباشه! شاید بازم خودخواهی کردم! ولی نمیتونستم با خودم بیارمش با وجود اینکه ذره ای بهم فکر نمیکنه! نمیتونستم کسی رو بیارم که با حرفاش منو به زندگی برگردوند ولی خودش ذره ای به حرفایی که زد احترام قائل نشد نمیخوام موضوع رو به نفع خودم تغییر بدم! ولی نمیتونم بهش حق کامل رو بدم! اون میتونست تنهام نذاره ولی گذاشت!

پس منم همین کار رو....

تازه فهمیدم دارم با یه اژدها که نصف حرفای منم حتی نمیفهمه حرف میزنم! واقعا دیوونه شدم! یاد نارملا تو ذهنم زنده شد! کسی که یه روز همین جا قسم خوردم انتقامش رو به هر وسیله ای که شده میگیرم!
ولی... شاید انتقامم رو بگیرم! ولی لذتی نیست! این بار لذتی نمیبرم از کشتن و قتل! نارملا امید زندگی من بود و من کم کم فهمیدم مفهوم کلمه "بود" یعنی گذشته پس باید حال رو دریابم! به زمان حال برگشتم! دریچه قلبم رو باز کردم ولی دوباره شکست خوردم...! شکستی که این بار نمیتونه ترمیم بشه! زخم های عمیق دوباره سر باز کردن! یکم دیگه اینجا میموندم و ادامه میدادم شاهد شکستن خودم میشدم! نمیخواستم کسی که سالها برایش زحمت کشیدم و بشکنم! گرفته گفتم:
-بریم خونه

ارومتر و ناراحت تر از قبل راه قصر رو در پیش گرفتم...! ارانمر رو به خونه اش توی باغ رسوندم خواستم از اونجا دور بشم که صدای ترانتا رو نه چندان واضح شنیدم! کارم هنوز باهش تموم نشده بود! باید یه گوشمالی حسای بهش میدادم... اون لحظه پدر اونجا بود و نمیشد کاری انجام بدم ولی حالا چه فرصتی بهتر از اینکه تنهاست؟ سعی کردم صداش رو با اینکه تار و غیروا واضح بود دنبال کنم...!
دقیقا پشت چندین درخت روی میز نشسته بود سایه سیاهی رو میتونستم روبروش ببینم! یعنی کیه؟
با دقت نگاه کردم! پدرم! لعنتی!

خواستم برگردم که فهمیدم درباره من حرف میزنن! پشت درخت و ایسادم و با دقت گوش دادم:
ترانتا- به من هیچ ربطی نداره که یه بی عرضه رو مامور همچین کاری کردم! فکرشم نمیکردم اینجوری بشه!
منظورش به کی بود؟ کدوم کار؟ چرا من خبری از کاری که میخواستن بکنن نداشتم؟
پدر- گفتمی که باتر بهترین گزینه اس! گفتمی نفرتش رو انقدر گسترش میدی که خوبی نتونه جاش رو پر کنه! ولی هیچ کدوم از این کارا رو نکردی! تاج گذاری نزدیکه! قوانین رو همه میدونن! تنها فرزند ارشد سلطنتی اجازه وارث شدن رو داره و تا وقتی تروی باشه نمیتونم این مراسم رو انجام بدم!
بی حس شدم! پدرم! پدرم! اصلا لایق اسم پدر بودم! میدونست قرار بمیرم! میدونست میخوان منو به قتل برسونن! همه اینکارا از قصد بود! خیانت خانواده بدترین درد! یعنی همه خبر داشتن! مگه من چیم از ترانتا کمتره! با اینکه دوست داشتم هردوشون رو خفه کنم! ولی بازم گوش دادم! گوش دادم که تا آخر عمر تو ذهنم بمونه چی به سرم آوردن! ترانتا ادامه داد:

-چیکار میتونیم بکنیم؟ مهم این که الان اینجاست اونم زنده! هنوزم نمیفهمم چرا باید نجاتش میدادیم؟
-هنوز انقدر خار و ذلیل نشدم که بذارم پسرم به دست یه مشت فرشته بمیره و همیشه وقتی میخوان از نسلم یاد کنن بگن انقدر عرضه نداشته پسرش رو نجات بده! پس سالیان رو استخدام کردم لحظه به لحظه همراهشون بود که اگه اتفاقی براشون افتاد نجاتشون بده! نمیخواستم قاتل پسرم فرشته ها باشن! برای نسلم و خودم افت داشت! من به آینده فکر کردم ترانتا! منطقی باش!

چونم لرزید... داشتم خفه میشدم! من نباید میشکستم نمیتونستم که بشکنم! ولی نشد! زور داره بهترینات کسایی که به خاطرشون تمام کسایی که دوششون داشتی رو از دست دادی اینجوری برات نقشه بکشن!
شکستم! خیلی بد شکستم! صداشون تو گوشم میپیچید ولی حتی رمق اینکه بسوزونمشون قدرتم رو بهشون نشون بدم نداشتم! رمق هیچی رو نداشتم! فقط این جمله تو ذهنم اکووار تکرار میشد "تمام زندگیم یه سرابه!"
-خب پس باید چیکار کنیم؟

بدون ذره ای احساسی یا شرمی گفت:

-میکشیمش!

این دیگه غیرقابل تحمل بود! احساس میکردم تمام تنم داره تو اتیش نفرت و انتقام درونم میسوزه! تمام جسم! اشک و درد و انتقامم رو در فریاد:

-خفه شین عوضیا!

خالی کردم! دیگه دردی نبود! فقط خشم حکم فرما شده بود با صورتی سرخ شده سمتشون هجوم بردم تعلق نکردم بدون اینکه پشیمون بشم دستام رو بالا گرفتم اتیش ترانتا رو نشونه گرفت!
ترانتا به خودش اومد و جاخالی داد! ولی کتفش سوخت و فریادی از درد کشید! عربده کشیدم:

-منو میخوای بکشی؟ آره؟ بیا خودتو نشون بده بیا منو بکش!

انگوس روبروم وایساد و خونسرد انگار نه انگار چی شنیدم یا چی کشیدم گفت:

-اینجوری با کشتن همدیگه به نتیجه نمیرسیم! سعی کردم بدون اینکه غرورت بشکنه از سر راه کنار بندازمت!
این بار دستام پدرم رو نشونه گرفت! شاه بود و شاهزاده بودم! معلومه به اندازه اون قدرت نداشتم! با دستاش اتیش رو جذب کرد و قهقهه بلندی زد و گفت:

-حیف که فقط موقع عصبانیت اینجوری هستی! وگرنه میتونستی کنار من باشی! ولی به تو همیشه اعتماد کرد! با یه تلنگر احساست برمیگرده! تو نتونستی تپش های قلبت رو خفه کنی و همین اعتماد من به تو رو کم کرد! بذار

رک بگم پسر! بعد از نارملا بهت هیچ حسی نداشتی و ندارم! تو یه مهره اضافه تو دوران سلطنت من بودی! نفرتت رو گسترش دادم که بفرستمت بری و همونجا بکشنت! ولی حالا که فهمیدی! میتونیم منطقی باشیم! تو تو این سرزمین جایی نداری!

در حالی که عقب عقب میرفتم فریاد زدم:

- فکر کردی یه لحظه هم اینجا میمونم؟ من برمیگردم! برمیگردم منتظر یه حمله باش!

و سمت مخالفش دویدم فریاد انگوس و ترانتا که میخواستن منو بگیرن یا سربازها رو میشنیدم... میون ازدحام سوت بلندی زدم! رانمر حجم عظیمی از سربازها رو با آتیشش سوزوند! روش سوار شدم حرکت کردیم که بریم یه نیزه از کنار گوشم رد شد و به رانمر برخورد کرد رانمر غرشی از درد کرد!

نیزه بعدی به بالش خورد و سقوط کرد ولی سعی میکرد با بدنش از آسیب دیدن من جلوگیری کنه! واقعا بلا راست میگه! ما یه حیوونیم! حتی حیوون هم میفهمه! چندین سرباز دورم رو گرفته بودن و رانمر هم عصبانی بهشون نگاه میکرد! هولش دادم و گفتم:

- برو...

حرکتی نکرد فریاد زدم:

- برو رانمر

کوچیک شد و به سرعت از لا به لای پای همه گذشت! با رفتنش همه سمتم هجوم آوردن دستام رو محکم گرفتن و به تقلا و فریاد هام که اصرار داشتم من شاهزادم، همتونو میکشم و... توجهی نداشتن! چه شاهزاده ای؟ مسیر رو میشناختم! سالها اینجا زندگی کردم! ولی فقط با عنوان شاهزاده! برای کسی ارزشی نداشتیم! همه اون خم و راست شدن، احترامات! هیچکدوم واقعی نبودن!

زجر داشت اینجوری کشون کشون سمت سیاهچال ببرنت!

زجر داشت دستات رو ببندن!

در رو روت قفل کن!

ولی از همه بدتر!

زجر داشت بدونی همه زندگیت یه سراه!

یه گوشه نمودر کنج سیاهچال نشسته بودم. پدرم می خواست از شرم خلاص شه چون بعد از نارملا بهم اعتماد نداشت. چون احساساتم رو هنوز باز می دید و چه قدر هم دقیق حس می کرد. با تفاوت این که نارملا دیگه فقط یه خاطره بود و قلب من برای یه آدم دیگه ریتم گرفته بود.

ترانتا خواهر خونیم می خواست منو از سر راه کنار بزنه و مادرم...

پوزخند تلخی روی لب هام نشست.

شرط می بستم اون حتی روحش هم از این ماجرا ها خبر نداره انقدر درگیر خودشه.

اما سخت تر از همه باور این سخت بود که این همه مدت چرا همه مثل سگ ازم می ترسیدن وقتی می دونستن پدرم منو مهره ی سوخته اعلام کرده.

پس چرا به محض برگشتم منو محکم در آغوش کشید؟

پدرم بود. خانوادم بودن که عمری باهاشون زندگی می کردم ولی الان...

از وقتی بلا درباره لرد پرسیده بود اون دوباره تو ذهنم پررنگ شد. وقتی نوجوان بودم تو ذهنم رویاپردازی می کردم که یه روز مثل لرد می شم. قوی و شجاع و دانا. خشن و مهربون. اسطوره ام شده بود. خودش بهمون یاد داده بود که فراموش کنیم شیطانیم یا فرشته. اونمی باشیم که حس می کنیم درونمون نهفته است. چون شیطانیم نباید هیولا باشیم و یا چون فرشته ایم نباید قدیس باشیم. یه روز همراه پدرم برای جلسه ای که با لرد و ملکه ساینت لند داشت رفتم. لرد وقتی منو دید دستی روی سرم کشید و گفت :

-تو مرد شجاعی میشی. مطمئنم.

اما نشدم.. نترس بودم اما شجاع نبودم.

اون که رفت من هم شکستم و تحت تأثیر تعلیم های پدرم همونی شدم که بهش می گن شیطان.

نفسمو محکم دادم بیرون و سعی کردن ذهنم رو خالی کنم اما به محض خارج کردن تمام فکر ها از سرم، فکر اربابلا ظاهر شد و این اومد تو ذهنم که اون هم یه روزی تو این سیاهچال زندانی شده بود.

این که اربابلا هم الان باید تو یه جایی شبیه به این سیاهچال باشه.

از این که به "چرا" های بی جواب درباره رفتار خانوادم فکر کنم خسته شده بودم.

تا ساعتی پیش به خودم می گفتم ارابلا رو ول کردم چون نمی خواست باهام بیاد ولی الان این دلیل قانعم نمی کرد. من دوستش دارم مگه نه؟ پس برای چی باید به حرفش اهمیت میدادم و ولش می کردم؟ این چه جور دوست داشتنی بود؟

می خواستم تو ذهنم تصورش کنم اما سخت بود. باید چه جوری تصورش می کردم؟ شیطان؟ با چشمای قرمز و موهای خاکستری؟ معمولی؟ چشمای سبز و موهای قهوه ای؟ فرشته؟ چشمای آبی و موهای طلایی؟
یه چیزی تلفیق از همشون اومد تو ذهنم و تا چشمم به چشماش خورد نفسم حبس شد.
حالا می فهمیدم... حالا با نگاه کردن دوبارش می فهمیدم چرا دستشو نگرفتم.

تصور چشم های غرق در اشکش وقتی داشتتم می رفتم داشت دیوونم می کرد. حق داشت، نداشت؟
با صدای تگون خوردن چیزی بالای سرم سریع سرم رو بلند کردم. اگه بگم قلبم غرق خوشی شد دروغ نگفتم.
خودشو از سوراخ های در سیاهچال کشید داخل و به سرعت سمتم اومد و سرشو تو بغلم فرو کرد.
در اوج خوشی پوزخندی روی لبم نشست.. حتی همین رانمری که خود پدرم بهم داده بود بیشتر از خودش به من اهمیت می داد. یه لحظه حس حقارت کردم.

رانمر رو از خودم جدا کردم و بازم بدون این که بخوام شروع کردم باهاش حرف زدن :
-رانمر، دیدی با من چی کار کردن؟ باورت میشه؟ من باورم نمیشه.. من به خاطر این آدما که اسم خانواده رو یدک می کشن انقدر دیگران رو آزار دادم؟ نمیدونی چه قدر از خودم بیزارم.

تو چشماش نگاه کردم. طوری نگاه می کرد انگار می فهمه و همین باعث شد ادامه بدم :
-یدته گفتم ارابلا خودش نخواست بیاد و من به همین علت نیاوردمش؟
اشتباه می کردم. به خاطر خودش بود. همش به خاطر اون بود. فکر می کنی به اینجا می رسید زنده می گذاشتنش؟ حداقل زندانی فرشته ها بودن که بویی از انسانیت بردن خیلی بهتر از...
آهی کشیدم :

-فکر کردم اونجا بمونه بهتر باشه و منم میام اینجا و اون رو از دست کسی که دوست نداره خلاص می کنم
غافل از این که...

ای کاش بتونم از اینجا برم بیرون. برگردم و از این جنگ، از این مراسم تاجگذاری و از همه ی این چیزها
جلوگیری کنم. برگردم تا ...

یعنی می خواست منو ببینه با کاری که باهاش کردم؟ اصلا میذارن ببینمش؟

کلافه بلند شدم و بلند بلند گفتم :

-باید یه راهی باشه..باید یه راهی باشه که هیچ چیز خراب نشه.نمیتونم بذارم ترانت روی تخت بشینه چون هیچ چیز از تارگاسیلوس باقی نمی ذاره.

نمیتونم بذارم ارابلا تو زندان بمونه چون ممکنه هر لحظه به خاطر جاسوسی بکشنش..باید چی کار کنم؟
چی کار کنم رانمر؟

چشمم به سیاهچال خورد و این بار فریاد زدم :

-من حتی نمی تونم از این سیاهچال لعنتی بیام بیرون.بعد چی کار می تونم انجام بدم؟
حس کردم رانمر پایین شلوارم رو می کشه.کلافه نگاهش کردم اما با چیزی که تو دهنش بود خشک شدم.
چیزی که میدیدم باور نمی کردم.

جلوش زانو زدم :

-بگو این کلید,کلید همین سیاهچاله,اره؟

کلید رو از دهانش بیرون کشیدم و سریع بلند شدم و به کمک دیواره های سیاهچال کمی خودمو بالا کشیدم و کلید رو تو قفل فرو کردم.با صدای تیکی که نشون از باز شدنش بود لبخندی روی لبم نشست.
به رانمر نگاه کردم و با سر بهش اشاره کردم بره اول اون بره.

با یه پرش از سیاهچال خارج شد.دستم رو گذاشتم روی لبه ی سیاهچال و خودم رو بالا کشیدم.به محض این که از سیاهچال بیرون اومدم چشم یکی از سربازا بهم افتاد و فریاد زد :
-داره فرار می کنه.

بی توجه بهش سریع به سمت رانمر رفتم :

-تبدیل شو رانمر.

بزرگ شد.با حداکثر سرعتم سوارش شدم و اون هم اوج گرفت و از اونجا دور شدیم.
صدای داد و بیداد سرباز ها رو می شنیدم اما تنها چیزی که الان اهمیت داشت هدفم بود.
می تونستم,نه؟باید انجامش می دادم..باید...ولی قبلش نیاز داشتم ارابلا رو ببینم.هم باید کمکم می کرد تا موفق بشم و هم...خب دلم می خواست ببینمش.

به محض این که به ارتفاع بالاتر رفتم دستام رو از هم باز کردم و هیجان زده فریاد زدم :

-آزاد شدم.

نیم نگاهی به رانمر کردم و این بار بلندتر داد زدم :

-اولین قدم رو برداشتیم..

صدای هیجان زدمو تیری که دقیقا از بغل گوشم رد شد قطع کرد. شوک زده سریع خوابیدم و با تعجب به پایین نگاه کردم. نزدیک مرز ساینت لند بودیم.

چیزی که متعجب زدم می کرد این بود که اگه دفعه پیش رانمر زخمی نشده ما به همین سرعت می رسیدیم اما اگر هم زخمی نمی شد من...

-ارتفاع رو کم کن رانی.

آروم آروم به پایین رفت. روی زمین نزدیک مرز ساینت لند پر از سرباز بود که انگار همه منتظر من بودن.

به محض فرود اومدن رانمر سریع ازش پیاده شدم و اونم به اندازه کوچیکش در اومد. قبل از این که سرباز ها بهم حمله کنن دستامو به نشانه آماده باش بالا گرفتم و بلند گفتم :

-من باهاتون کاری ندارم. نمی خوام جاسوسی کنم و یا به کسی صدمه بزنم. من فقط می خوام با ملکه حرف بزنم.

از بین سربازا یکیشون که انگار فرمانده بقیه بود با خشم جواب داد :

-محاله بذاریم یه شیطان پا تو مرز ما بذاره.

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و با کنایه و تمسخر گفتم :

-اتفاقا من چند روزیم تو سرزمینتون زندگی کردم.

معلوم بود عصبانی شده چون صورتش قرمز شده بود. اومد یک قدم جلو بذاره که سریع گفتم :

-من تروی پسر پادشاه انگوس هستم.

چشماشون از حدقه بیرون زد و پچ پچ ها شروع شد :

-شاهزاده شیاطین برای چی باید بیاد اینجا؟

-چه نقشه شومی داره؟

-کنه الان بهمون حمله کنن؟

-یعنی جاسوس همراه دختره همون شاهزاده شیاطینه؟

دستام رو این بار برای ساکت کردنشون بالا گرفتم ولی با اون نيزه ها و شمشير هايي که همه سمت من سخت بود.

محکم گفتم :

-من شاهزاده ام و اگر اينجام کار مهمی دارم وگرنه انقدر احمق نيستم که بی دليل پیام تا شما منو دستگیر کنين و توسطم پدرمو تهديد کنين.

به حرف هام پوزخند زد.من اگه به بدترين شکل ممکن هم می مردم برای اون مهم نبود اما اونا که نمی دونستن پس می شد امید داشت.

کنار رفتن سرباز ها حواسم رو جمع کرد و چشمم به تیلور،پسر ملکه و برادر تانیا،افتاد که جلوتر از همه ایستاد. با دیدنم لبخند کم رنگی زد که درک نکردم.

با این که وقتی اونجا فرشته بودم کمی با تیلور گرم گرفته بودم ولی فکرشم نمی کردم وقتی بفهمه شیطانم بازم روی خوش نشون بده.

با دست بهم اشاره کرد که راه بیوفتم و گفت :

-ملکه قبول کردن ببینت.

نمی دونستم از خوشحالی بخندم یا حداقل جلوی اونا جذبم مو حفظ کنم.به هر حال لبخند کم رنگی زد و پشت سرشون راه افتادم.

وارد مرز و بعد وارد قصر شدیم.بعد از چند دقیقه جلوی در بزرگ اتاق اصلی بودیم.

تیلور در زد و بعد با سر بهم اشاره کرد داخل شم.

در رو آروم باز کردم و وارد شدم.دور تا دور سالن پر از سرباز بود و ملکه با اقتدار روی تخت حکومتش نشسته بود.با دیدنم به وضوح اخم کرد و با صدای سرد و محکمی گفت :

-فقط برای این که حرفات قانع کننده بودن اجازه دادم وارد بشی وگرنه همونجا دستگیرت می کردم و می انداختم کنار اون دختره.الانم اگه حرفات بی ربط باشن همین کار رو می کنم.

آراپلا؟ آراپلا! حالش چه طور بود؟

ولی الان وقتش نبود. الان وقت قانع کردن ملکه بود :

-ملکه.همون طوری که می دونين من پسر انگوس هستم.پسر ارشد و مالک حقیقی تخت پادشاهی بعد از پدرم اما الان اصلا این قدرت برام اهمیت نداره. خواهرم ترانتا می خواهد به تخت بشینه و ...

ملکه حرفم رو قطع کرد :

-مگه نمی گی پسر ارشد هستی، پس چه طور خواهرت می خواد جای تو بشینه؟

صادقانه گفتم :

-پدرم ازش حمایت می کنه و به طریقی هم می خواد از شر من خلاص شه.

تا خواست چیزی بگه سریع تر گفتم :

-فرقی نداره ملکه. من به هر حال تهدیدی برای شما نیستم. اگه خواهرم بر تخت بشینه چیزی از فرشته ها و

مردم عادی نمی مونه و همه ی تارگاسیلوس میشه آرچفیند لند. اونا قدرتمندن. خیلی قدرتمند تر از شما.

ملکه انگار کمی عصبانی شده بود گفت :

-فهمیدم. چون هیچ شانسی برای رسیدن به پادشاهی نداری می خوامی از ما سؤاستفاده کنی تا...

دستم آوردم بالا و با آرامش نداشتم حرفشو ادامه بده :

-نه این طور نیست.. پس گرفتن تخت پادشاهی زیاد برای من سخت نیست.

شیاطین تشنه ی قدرتن و من خیلی راحت می تونم خیلی ها رو بخرم و قانع کنم تا با من همراه بشن جای

پدرم.

پس دلیل دیگه ای برای اینجا اومدن دارم.

ملکه که انگار با حرفای من داشت قانع می شد سرشو تکون داد تا ادامه بدم :

-آرابلا یک باتره. می دونم که این رو متوجه شدین.

با اخم ریزی سرشو تکون داد. ادامه دادم :

-باتر موجود باارزشیه بانو. آرابلا باهوشه. شما نباید اون رو تو زندان نگه دارین. اگه هم دیدین ما به قصد

جاسوسی اومدیم برای این بود که انگوس آرابلا رو تهدید کرد اگه این کارو انجام نده تنها اعضای باقی مونده از

خانوادش رو می کشه. اون تقصیری نه داشته و نه داره. حتی می خواست من رو از جاسوسی منصرف کنه...

ملکه بی طاقت حرفم رو قطع کرد :

-بسیار خب.. ترتیبی میدم ببینیش و بعد اگه حرف های تو رو تأیید کرد آزادش می کنم. به هر حال اون الان

فرشته است و فرشته ها دروغ نمی گن.

اما تو هنوز هدف اصلیت رو نگفتی.

بگو از ما چی می خوای؟

لبخندی زدم و خیلی جدی گفتم :

-اتحاد دوباره سه گانه تارگاسیلوس.

اراپلا:

سرم رو بین دستام گرفتم! از وقتی منو آوردن اینجا داشتم جیغ میزدم! گلوم میسوخت! ولی کسی اهمیتی نمیداد! بدتر از گلوم قلبم داشت داغونم میکرد! تروی منو اینجا گذاشت! رفت! بدون من رفت! حالا من اینجام! تو سیاهچالی که هرکاری کنم بازم زندگیم بهش پیوند خورده! هرچقدر بدوم بازم سر جای اولم برمیگردم! اشکام دوباره صورتم رو خیس کرد! امار اینکه چقدر گریه کردم از دستم در رفته! مهمم نیست! همه چیز تموم شده! حالا معنی ۱۲ کیلومتر پیاده روی تو یه اتاق ۱۲ متری رو میفهمم! نفرت نگاه ادملام، دستورات ملکه، اشکهای تانیا، صورت سرخ شده امیلی هیچ وقت فراموشم نمیشه!

وقتی منو ول کرد! همه سمتم هجوم آوردن! انقدر از این جمعیت و بیشتر از اون رفتن تروی شوکه بودم که حتی نتونستم فرار کنم! البته راه فراری هم نبود! از همه طرف محاصره شده بودم!

نمیفهمیدم برای چی لحظاتی که از ارم میداد رو تکرار میکردم؟ نمیفهمیدم چرا باورم نمیشد اینجا نشستم و همه چیز تموم شده! نمیفهمم چرا از دوست دارم تروی که واقعی نبود ناراحتم!

دستام رو کشیدن! جیغ زدم! فریاد زدم و لم کنین! دوباره دستی با وحشی گری روی صورتم نشست! نگاه ادملام از هزاران حرف بدتر بود! سکوتش از حرف بیشتر درد داشت! همین باعث شد ساکت بشم! مقاومتی نکنم! من مقصر بودم! همه چیز تقصیر من بود! حالا که تروی رفته بود و من موندم و باید تاوان پس میدادم! باید این نگاه هایی که از شون متنفر بودم به جون میخریدم و به آینده نامعلومی که تروی با اطلاعاتی که داشت درست میکرد فکر میکردم!

نتونستم خفه و اروم گریه کنم روی زمین زانو زدم و بلند بلند زدم زیر گریه!

برای خودم! برای چیزی که میخواستم بشم! برای ادوارد! برای پدرم! مادرم! یوژال لند! تارگاسیلوس! تانیا همه و همه گریه کردم! ولی خودمو نمیتونستم گول بزنم! هنوزم دلیل گریه ام رفتن تروی بود! رفتن تروی از همه عذاب اور تر بود! صداش تو گوشم پیچید "صدای آرامش بخشی داری"

با صدای لرزون زیر لب خوندم (همگی دقت کنین! تمام احساسات بلا تو این اهنگه! بخونینش!):

if there prize for rotten judgment

اگه جایزه ای برای قضاوت های نادرست باشه

I guess ive already won that

فکر کنم من قبلا اون جایزه رو بردم

دستم رو به دیوار گرفتم و وایسادم! کمی بلند تر خوندم:

no man is worth the aggravation

هیچ مردی لایق اینکه براش سختی بکشی نیست

that ancient history been there done that

این یه موضوع خیلی قدیمی و تموم شده

نمیفهمیدم کلمات از کجا میان یا چرا دارم اینو میخونم! فقط میخواستم احساساتم رو بیرون بریزم و چه چیزی

بهتر از خوندن؟ از لرزش صدام کاسته شد و کنترل کلمات رو به دست گرفتم...

who do ya think youre kidding

فکر میکنی داری کیو دست میندازی؟

he is the earth and heaven toya

اون برات هرچیزی در اسمون و زمین رو ممکن میکنه

شروع به راه رفتن کردم و ادامه دادم...

try to keep it hidden

سعی کن مخفیش کنی

honey we can see right through ya

عزیزم ما کاملا میتونیم ببینیم

محاله! غیرممکنه! نه نه چیزی که تو ذهنه نمیتونه واقعی باشه! دوباره از قدرتم تحلیل رفت...

oh no

اوه نه

girl you cant conceal it

دختر تو نمیتونی مخفیش کنی

we know you feel and who your thinkin of

ما میدونیم تو چه احساسی داری و به چی فکر میکنی

من؟ من به هیچی فکر نمیکنم! من هیچ احساسی ندارم! فقط ناراحتم همین! این که حسی نیست که بخوام راجبش بحث کنیم!

no chance no way i want say it

ممکن نیست هیچ راهی نداره من به زبون نمیارم

no no

نه نه

این درسته! من به زبون نمیارمش! حالا؟ تو این وضعیت؟ غیرممکن! صدای خودم تو ذهنم پیچید "غیر ممکن که غیر ممکنه!"

you swoon you sigh why deny it uh-oh

تو واسش غش میکنی اه میکشی چرا انکار میکنی

من کاری بهش ندارم! تروی برام مهم نیست! من نمیکنم! من انکار نمیکنم! احساسی نیست که بخوام انکارش کنم!

it s too cliché i want i'm in love

این خیلی کلیشه ای من اقرار نمیکنم که عاشقم

i thought my heart had learned its lesson

من فکر میکردم قلبم درسش رو یاد گرفته

it feels so good wen start out

اولش وقتی شروع میشه حس خیلی خوبی داره

my head is screaming get grip girl

سرم فریاد میزنه محکم چنگش بزن دختر!

unless your dyin to cry your heart out

اگه میخوای از غصه و گریه بمیری!

من عاشق نیستم! نمیتونم که باشم! نه حالا که منو ترک کرده و منم چیزی تا مرگم نمونده!

you keep on denyin

تو به انکار ادامه بده

who are and how your feelin

که کی هستی و چه احساسی داری!

baby were not buyin

ولی ما قبول نمیکنیم

hon we saw your hit the ceilin

عزیزم ما دیدیم که طاقتت رو از دست دادی

face it like a grown up

مثل یه بزرگسال باهاتش روبرو شو

من طاقتمو از دست ندادم! این کاملاً غلطه! من حالم کاملاً خوبه! مطمئنی؟ پس چرا داشتی گریه میکردی؟ چون

منو ترک کرد! ولم کرد بایدم گریه کنم! مگه تو نمیگفتی حاضری بمیری ولی تو این جنایت نباشی؟ جوابی برای

این یکی نداشتیم!

when you gonna own up that you

اون وقت اعتراف خواهی کرد

got

بد

got

بد

gor it bad

بدجوری عاشق شدی

شاید درست میگه! شاید... نه... نه... دهننتو ببند ارابلا! خفه شو!

no chance no way i want say it

ممکن نیست هیچ راهی نداره من به زبون نمیارم

این درسته! مطمئنی؟ با اکراه فکر کردم زیادم مطمئن نیستم در این مورد!

give up but give in

دست بردار تسلیم شو

چرا باید دست بردارم؟ من که دوشم ندارم! من خودم بهش گفتم که نمیخوامش! واقعا؟ پس چرا در بدترین

شرایط وقتی بهش فکر میکنی لبخند میزنی؟ چرا نمیتونی ازش متنفر باشی؟ چرا نفرینش نمیکنی؟

check the grin

به این خندت نگاه کن

your in love

تو عاشق شدی

این مسخره اس! واقعا فکر کردین به همین اسونیه که من اعتراف کنم؟ واقعا فکر کردین با چند تا لبخند ساده

من میگم که عاشق شدم؟

this scene wont play

این بازی هیچ فایده ای نداره

i wont say im in love

من نمیگم که عاشق شدم

پس چرا وقتی ادوارد یا هر مرد دیگه ای میاد تو فکر لبخندی نمیزنم؟ چرا هیچ وقت ادوارد تو ذهنم

نمیومد؟ مثل الان که تروی در هر شرایطی همراهمه!

your doin flips reed our lips

تو داری دیوونه میشی لب های ما رو بخون

your in love

تو عاشق شدی

به دیوار تکیه دادم! همه چیز با هم داشت تفسیر میشد! تمام بی حسی ها! تنفرها! حتی... حتی دوست داشتن ها!

your way off base

شما کاملا در اشتباهین

i wont say it

من نمیگم

نه نه! این درست نیست! به چیزی اینجا درست نیست! من نمیتونم قلبمو به موجود بی احساسی مثل تروی داده

باشم!

get off my case

دست از سرم بردارین

i wont say it

من نمیگم

girl dont be proud

دختر مغرور نباش!

its okay your in love

ایرادی نداره عاشق شدی

روی تخت اهنی نشستم و با صدایی که انگار از دهن من درنمیومد آخرین جملاتم رو گفتم:

at least out load.oh

حداقل با صدای بلند نمیگم

i wont say i'm in love

من عاشق شدم!

به کش مکش ذهنم خاتمه دادم! صداها خاموش شدن! این بار من توی یه سیاهچال نبودم! نمیتونستم بگم امیدی

نبود! باید امید رو پیدا میکردم باید به تروی میگفتم که من... که من....

از جام پریدم سمت در رفتم و وحشیانه کشیدمش طوری که صداش تو کل سیاهچال پیچید! فریاد زدم:

-منو از اینجا بیارین بیرون!

با شنیدن صدای پا و دیدن بالهای بزرگ سفید و صورت اشنای ملکه از در فاصله گرفتم و با خجالت سرم رو

پایین انداختم! نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم! احساس شرم همه جام رو در بر گرفته بود!

برخلاف انتظارم ملکه در رو باز کرد و داخل اومد و کنارم نشست! با تعجب نگاهش میکردم! عادی نگاهم

میکرد! مثل وقتی که نمیدونست قضیه چیه! این آرامش عجیب بود و ترسناک! صداش که بلند شد با تمام وجود

بهش گوش دادم:

-بلا، اتفاقات عجیبی اینجا افتاده! تو باید به ما همه چیز رو توضیح بدی تا دربارت تصمیم بگیریم...

این توضیح میتونست سرنوشت منو مشخص کنه! اشک و اه رو گذاشتم کنار جدی از اول اولش! از

مارتین، پانتا، حتی ادوارد حرف زدم! انقدر گفتم و گفتم تا به همین سیاهچال رسیدم! حرفی درباره احساس تازه ام

نگفتم! اون یه راز بود بین خودم و بازم خودم! آرامش چهره ملکه بیشتر شد و لبخندش شدت گرفت به بیرون

اشاره کرد و گفت:

-یه نفر تو باغ منتظرته!

نتونستم جلوی حیرتم رو بگیرم! زبونم بند اومده بود! با بهت گفتم:

-یعنی... یعنی... من... من... بر... برم بیرون؟

-تو گناهکار نیستی بلا! برو زیاد منتظرش نذار!

کی منتظرم بود؟ ملکه پشت سرم راه افتاد... اینجا چه خبر بود؟ بعد از این توضیح به همین راحتی منو ازاد کرد؟ مگه میشه؟

ملکه تا باغ منو همراهی کرد! کجا اومدیم؟ پشت خزه ها؟ همون تاب؟ داشتم برای خودم موقعیت رو تحلیل میکردم که ملکه گفت:

-تنهاتون میذارم

اب دهنم رو قورت دادم و قبل از اینکه ازم دور بشه سوالی که میخواستم رو پرسیدم:

-کی میخواد منو ببینه؟

شونه ای بالا انداخت و بالهای قدرتمندش رو تکونی داد و تو هوا ناپدید شد! با ترس بیشتر قدم برداشتم و اطراف رو کاویدم! اگه این یه تله باشه برای سر به نیست کردن من چی؟ دیوونه شدی؟ این همه جا! اصلا همون سیاهچال! برای چی نباید اونجا بکشتن ولی بیارنتت اینجا؟ فقط سه قدم مونده! برو جلو بفهمی دیگه!

لبم رو گزیدم چشمام رو بستم و خزه ها رو کنار زدم!

من این لباس رو میشناختم! من این موهای نامرتب رو میتونستم از صد فرسخی تشخیص بدم!

چرا امروز انقدر عجیب بود؟ اول ملکه و حالا ت... تروی؟ با دستام خودمو نیشگون گرفتم و تلقین کردم:

-بیدار شو بلا! بیدار شو!

تروی جلوتر اومد! انقدر نزدیک که میتونستم نفساش رو، روی صورتتم حس کنم! دستم که دوباره میخواستم خودمو نیشگون بگیرم کشید و زمزمه کرد:

-تو بیداری، اراپلا! بیدار بیدار!

به عقب هولش دادم و اروم گفتم:

-غیر ممکن! تو... تو رفته بودی! خودم دیدم! پرواز کردی و رفتی و...

دوباره فاصله بینمون رو طی کرد و گفت:

-خب، مگه نمیتونستم برگردم؟

چونم لرزید و با بغض گفتم:
-خودتی؟

دستام بالا اومد و سینه اش رو نشونه گرفت! با دو دستم بهش مشت زدم و بلندتر گفتم:
-منو اینجا گذاشتی

مشتام محکمتر شدن! تمام حرص و دردم و داشتم خالی می کردم!

-تو رفته بودی، ولم کردی!

دوتا دستم رو گرفت و پایین آورد! مقاومتی نکردم! اونم هیچی نگفت فقط منو میون حصار دستاش جا داد! بهترین چیزی که میتونست بگه همین بود! کنار موهام زمزمه کرد:

-منو ببخش! فقط میتونم بگم منو ببخش! درباره همه چیز حق با تو بود! من تو رو اینجا گذاشتم چون میدونستم اگه با من بیای میمیری! میدونستم دوست نداری طرف ما باشی! میدونستم ممکن بود فرشته ها تو رو ببخشن! میدونستم اینجا رو دوست داشتی! من تو رو به خاطر خودت نبردم! ولی منو ببخش! فقط همین!

جوابی ندادم! هنوزم به وجودش شک داشتم! سرم رو بیشتر به خودش فشرد... چند ثانیه تو همون حالت موندیم خودمو عقب کشیدم و به طور ناگهانی مشتت توی شکمش زدم و با تهدید گفتم:

-آخرین بارت باشه که منو اینجوری ول میکنی و میری!

لبخندی زد و گفت:

-دیگه هیچ وقت ولت نمیکنم!

نمیدونستم چطور میتونستم حالا که فهمیدم چه حسی دارم بروزش بدم! سعی کردم بحث رو منحرف کنم وقت برای این حرفا زیاد بود:

-بهم یه توضیح بدهکاری!

چشمکی زدم و به تاب اشاره کردم و ادامه دادم:

-و یه تاب سواری! البته بدون خشونت!

اروم هولم داد و گفت:

-بشین!

روی تاب نشستم و اروم شروع به هل دادن کرد... انقدر اروم که پاهام به زمین برخورد میکرد غرولندی کردم و گفتم:

-این چه وضعشه؟

-من به این تاب اطمینان ندارم!

-واقعا؟ ولی من دارم! چون تو اونو وصل کردی و تو هیچ وقت بهم صدمه نمیزنی!

این بار حرکات ملایم تاب هم متوقف شد کنار گوشم گفت:

-پس بهم اعتماد داری؟

-بیشتر از هرکس دیگه ای!

-چرا؟

قبل از اینکه بخوام دلیلی برای نگفتن این جمله پیدا کنم، شروع به حرف زدن کردم:

-من به کسی که دوشش دارم بیشتر از همه دنیا اعتماد دارم!

اگه بگم خشک شد دروغ نگفتم! دستاش از روی کمرم افتاد تو چشمام نگاه کرد و اروم گفت:

-چی؟ چی گفتی؟

لبخندی صورتمو پوشوند کاملاً تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

-دوست دارم! گفتم دوست دارم تروی!

قبل از اینکه فرصتی برای حرف دیگه ای پیدا کنه سرمو بهش نزدیک کردم

که صدای خجالت زده ای گفت:

-وای خدای من! ببخشید! من... من...

انقدر سریع از تروی فاصله گرفتم که تاب تکون محکمی خورد! تانیا؟ تانیا روبروم ایستاده بود و تند تند توضیح

داد:

-من... من واقعا نمیدونستم که شما... راحت باشین ادامه بدین... البته اگه دوست ندارین ادامه ندین... وای چی

میگم؟ من... من...

با خنده تروی منم خندیدم از روی تاب پایین اومدم و گفتم:

-اروم باش!

جوابی بهم نداد فقط محکم منو تو بغلش گرفت و گفت:

-منو ببخش!

-تو باید منو ببخشی تانیا!

-نه تو باید منو ببخشی!

-تو باید منو...

تروی کلافه میون حرف زد منون پرید و گفت:

-باشه باشه هر دو تون باید همدیگه رو ببخشین! بس کنین! بعدا هم وقتی برای این کارا هست!

لبخندی زد و از اغوشش بیرون اومد و گفتم:

-هنوزم نمیدونم اینجا چه خبره!

نگاه تانیا همش از روی من سر می خورد روی تروی و دوباره روی من. حالتش عجیب بود. چشمش که به تروی می افتاد انگار کمی وحشت می کرد و وقتی به دو تامون نگاه می کرد لبخند می زد. خب, وحشتش طبیعی بود. یه شیطان قطعاً باعث وحشت بعضی از فرشته ها می شد.

با لبخند هیجان زده ای گفت :

-وقت داریم. بهتره برین کمی استراحت کنید. حتما خسته این.

و جلومون راه افتاد تا به سمت اتاقمون راهنماییمون کنه.

در تمام مدت تروی دستم رو گرفته بود و فشار می داد.

نمی تونستم لبخند روی لبم رو پنهان کنم و این نشونه خوبی بعد از اون همه گریه و جیغ بود.

علت ناراحتیم تروی بود و الان علت خوشیم هم ترویه.

جلوی در اتاقمون ایستاد. قبل از این که وارد بشیم تانیا اومد سمتم و دستام رو تو دستاش گرفت :

-نمیدونی چه قدر خوشحالم بلا. از این که دوباره ی تو اشتباه می کردن.

دستاش رو فشردم و زمزمه کردم :

-خوشحالم که اعتماد تو از دست ندادم.

از هم جدا شدیم و تانیا از من دور شد. بعد وارد اتاق شدیم.

به محض این که در رو پشت سرمون بستم تروی اومد سمتم و کمرم رو گرفت و بلندم کرد. از حرکت ناگهانی

جیغ آرومی زد اما ولم نکرد.

با لبخند گفت :

-یک بار دیگه حرفی که تو باغ زدی رو تکرار کن بلا..

فهمیدن منظورش آسون ترین کار دنیا بود اما حالا که خیالم راحت بود اذیت کردن هم راحت بود. ابروهامو جمع کردم و با تعجب گفتم :

-کدوم حرف؟

احتمالا فهمیدن این که داشتم سر به سرش می داشتم واسه اون هم خیلی سخت نبود چون ابروهاشو انداخت بالا و با شیطنت گفت :

-کدوم حرف،ها؟

میدونستم تروی بخواد اذیت کنه واقعا اذیت می کنه. بخواد شیطنت کنه واقعا شیطنت می کنه و این از چشم های خبیثش کاملا پیدا بود.

خنده ی آرومی کردم و بعد با یادآوری پرسش های بی پاسخم سریع گفتم :

-چه اتفاقی افتاده تروی؟ ماجرا چیه؟ چرا برگشتی؟ و چرا با ما کاری ندارن؟

جدیت جو رو که حس کرد شیطنتش محو شد و اونم جدی شد.

آروم گذاشتم روی زمین و بعد خودشو انداخت روی تخت در حالی که پاهاش روی زمین بودن. رفتم سمتش و منم کنارش دراز کشیدم و منتظر نگاهش کردم تا شروع کرد :

-حق با تو بود. من برای پدرم هیچ ارزشی ندارم!

شوک زده نگاهش کردم. یعنی چی؟

نتونستم چیزی بگم و اون هم منتظر من نبود و ادامه داد :

-وقتی اینجا ولت کردم به خیال این که نجات پیدا می کنی جادوگر منو به آرچفیندلند برگردوند. انگوس بهم خوش آمد گفت و نقشه ها رو ازم گرفت. همون لحظه ترانتا اومد و بدون هیچ شرم یا خجالتی از این که می

خواست منو بکشه تو چشم زل زد و گفت حق من پادشاهی نیست.

این قسمت خوب ماجراست. قسمت بد ماجرا از اونجایی شروع میشه که من جایی بودم که نباید می بودم و چیز هایی رو شنیدم که نباید میدونی چی؟

پدرم به ترانت می گفت که چرا من نمردم! می گفت که تو باید منو می کشتی! ترانت پرسید که چرا منو از سایت لند نجات دادن و پدرم گفت چون برای نسلش افت داره. گفت انقدر ذلیل نشده که بذاره به دست فرشته

ها بمیرم.. چون...

خشک شده بودم. دهانم باز مونده بود و چشمام از اندازه معمولی بزرگتر.

عکس العمل طبیعی بودن، نه؟ حتی شاید کم بود. پدری که می خواد پسرشو بکشه؟ پدری که...

اشکی که از گوشه چشم تروی ریخت از فکر کشیدم بیرون. دستمو دراز کردم و اشکشو پاک کردم اما جاش اشک از چشمای خودم ریخت. نگاهم نکرد فقط دستمو گرفت تو دست خودش و گذاشت روی قلبش. از حس زدن قلبش شاد شدم. از این که به قولش عمل نکرده بود و تپشش رو قطع نکرده بود.

ادامه داد :

-رفتم ازش پرسیدم "چرا؟" فقط گفت بعد از نارملا بهم اعتماد نداره. گفت احساساتم آماده ی انفجارن و این برای پادشاهی شیاطین خوب نیست. چیزی که آزارم میده اینه که حق با اونه. هر چند نه درباره نارملا. خوشحالم که نمیدونه خیلی وقته نارملا فقط یه خاطره است و دلیل انفجار احساسات من یه چیز دیگه ست. وجودم پر از حس خوب شد از این که دوستم داشت و از این که من تونسته بودم تغییرش بدم. این بار تو چشمام نگاه کرد :

-بگذریم از این که زندانیم کردن و با کمک رانمر فرار کردم.

اون یکی دستم رو بالا بردم و تو موهای فرو کردم :

-ببخشید که اینو می گم. اما متأسفم برای پدری که چشم نداره خوشی پسرش رو ببینه. که دوست نداره آرامششو ببینه. البته هنوز شک دارم به این که تو در آرامش باشی و ... تروی-هستم. خیلی هم هستم. اینجا دقیقا همین جا، جایی که تو هستی...

امروز خیلی لبخند می زدم و اصلا دست خودم نبود. روی تخت نشستم و برای تغییر جو گفتم :

-هنوز اصلی ترین سؤال رو جواب ندادی.

خودش می دونست منظورم چیه. اون هم نشست و دستمو ول کرد :

-اگه سلطنت به دست ترانت برسه هیچ چیز از تارگاسیلوس نمی مونه...

-اما تو که خودتم همینو می خواستی!

آهی کشید :

-نمیدونم... فکر که می کنم، وقتی که تارگاسیلوس رو پر از شیطان تصور می کنم منصرف می شم. این سرزمین

با مجموع فرشته ها و شیطان ها و آدمای معمولی تارگاسیلوس میشه. نه فقط شیطان ها یا فقط فرشته ها..

حس خوب جملاتش به شکل یه لبخند در اومد.

نگاهش که به لبخندم افتاد جملش رو قطع کرد و اونم خندید.

-خب داشتی درباره ترانتا می گفتی!

تروی-آرابلا, برای نجات کل تارگاسیلوس با حداقل صدمه فقط یه راه داریم.

ابروهام با تعجب بالا رفتن :

-چی؟

تروی-اتحاد دوباره, همون حکومت لرد...

یه لحظه به گوشام شک کردم. اتحاد؟

اتحاد فرشته ها و شیاطین؟ مثل دوران لرد؟

-مگه...مگه ممکنه؟

دستش رو روی صورتش کشید :

-اره ممکنه. مطمئنم که راهی برای اتحاد هست. باید یه راه باشه چون اتحاد تنها راه ممکنه تا آرامش دوباره

همه جا حاکم بشه. به کمک نیاز دارم آرابلا. من با ملکه صحبت کردم. بهش درباره اتحاد دوباره گفتم. باهام تا

حدودی موافق بود ولی گفت نیروهای خودشون کافی نیست برای این کار. تا وقتی که ارتش شیطان ها انقدر

قدرتمنده ما شانس نداریم. باید کمک کنی تا راهی پیدا کنیم.

چند ثانیه سکوت بینمون حاکم بود.

راهی بود؟ قدرت ملکه برای این هدف کافی نبود. مشخص بود. اما باید چی کار می کردیم؟ جز ملکه آکانتا دیگه

کی می تونست بهمون کمک کنه؟

صدای تروی از فکر کشیدم بیرون :

-فعلا بهش فکر نکن.. فعلا باید استراحت کنیم, هیچ کدوم روز های خوبی نداشتیم.

سرشو روی بالش گذاشت و چشماشو بست. محو صورتش شدم. چه قدر این تروی که می خندید و لبخند می زد

رو بیشتر از تروی اخمو دوست داشتم. لبخندش هزاران برابر بیشتر از اخمش به دل می نشست و من احساس

آرامش می کردم که لبخندش نصیب من بود.

تروی-نگفتیا هنوز...

از جمله ناگهانی کم می جا به جا شدم.

با گیجی کنارش دراز کشیدم و گفتم :

-چی رو؟

یه چشمشو یه کم باز کرد و از گوشه چشم نگاهم کرد :

-اون جمله رو.

حجم لبخند ها انقدر زیاد شده بود که اندفعه فقط خندیدم..خنده از آرامش و خوشحالی.

خنده ام که آرام شد گفتم :

-نمی گم از همون اول دوست داشتم چون نداشتم.برعکس ازت متنفر بودم.تو هم بودی!

این بار اون خندید از یادآوری اون روز ها.

ادامه دادم :

-دقیق نمیدونم چی شد یا چه جوری..فقط کم کم و آرام آرام از تنفر کم تر شد و به حس عکسش اضافه

شد.اضافه شد و من نکردم تا این که...

حرفم رو قطع کردم و سرمو چرخوندم و تو چشماش که نگاهم می کردن,نگاه کردم.

زمزمه کرد :

-تا این که چی؟

لبخند زدم و مثل خودش زمزمه کردم :

-سرریز شد و فوران کرد.

دستمو سمت صورتش بردم و روی گوش گذاشتم :

-دوست دارم تروی.

لب هاش خندیدن و دستش رو روی دستم گذاشت و کشید سمت خودش. سرم رو روی دستش گذاشتم.موهامو

نوازش کرد :

-من فکر کنم عاشقتم.

قبل از این که به خواب برم خنده ی آرامی کردم و بعد روز ها بالاخره با آرامش خوابیدم.

"وسط جایی وایساده بودم که برام بی اندازه آشنا بود..این قصر خیلی آشنا بود.به سمت چپم چرخیدم و پانتا رو کنارم دیدم که به روبه رو نگاه می کرد.نگاهم روی لباسم چرخید.همون آبی دکلمه مهمونی مارتین.سرمو که بلند کردم خشک شدم.

ملکه آریا ناگهان بلند شد :

-شوخی می کنی پانتا؟

پانتا-من جرئت شوخی کردن با شما رو ندارم.

ملکه-یعنی چی؟این حرف ها چه معنی میده؟این دخترک رو به من نشون میدی و میگی همراه قدرتمندته؟این دخترک از چند متری داد می زنه که حتی توانایی کشتن یک مورچه رو هم نداره.

خشک شده بودم.اینجا چه خبره؟من اینجا چی کار می کنم؟چرا اینا دقیقا همون حرفا رو میزنن؟

-تو به یک خدمتکار میگی باهوش؟

اونم نه هر خدمتکاری،خدمتکار اون گفتار پیر؟؟اونو نمیشناسی؟به ازای همسفر کردن این دختر بی خاصیت با تو میدونی ممکنه چه قدر از ما باج بگیره؟؟

نمی فهمم..نمی فهمم..اینا همون چیزایی که ملکه آریا بهم گفته بود.این دقیقا همون اتفاقیه که موقعی که پانتا می خواست منو به عنوان همراه معرفی کنه افتاد..

اما چرا الان باید...

قبل از این که به فکر های آشفته ام سر و سامون بدم در و دیوار قصر ریخت و پانتا و ملکه آریا غیب شدن و این بار بین مردم و سربازا بودم.این بار تروی کنارم بود.این صحنه دقیقا شبیه...شبیه...

سربازا و مردم کنار رفتن و تعظیم کردن.کالسکه سلطنتی روبه رومون ایستاد و ملکه آریا ازش بیرون اومد :
-اینجا چه خبره؟

این...این همون زمانی بود که مردم یوژال لند شاخ های تروی رو دیده بودن.اینجا چه خبر بود؟

چشمای ملکه بین من و تروی چرخید و وقتی من رو شناخت فریاد زد :

-دختره رو بگیرین سریع.

سربازا هجوم آوردن سمتمون و این بار همه چی محو شد.... "

با کشیدن نفس عمیقی چشمام رو باز کردم.تو تخت بودم و کنارم تروی.دستاش دورم حلقه شده بود و از تکون ناگهانیم بیدار شد.

با نگرانی کمی نیم خیز شد :

-خوبی ارابلا؟ کابوس دیدی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم :

-چیزی نیست تروی. من خوبم.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد دوباره به خواب رفت اما من...

من درگیر خواب عجیبم بودم. چرا باید خواب ملکه آریا و اتفاقی بینمون رو ببینم؟ چرا اون روز ها باید برام

یادآوری بشه؟

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و کمی چرخیدم. یاد حرف تروی افتادم. باید راهی برای افزایش نیرومون پیدا می

کردم اما فکرم به خاطر ملکه آریا و خوابم مشغول شده بود... واقعا چر...

صبر کن... راه؟ ملکه آریا؟

اره اره خودشه...

سریع نشستم و این بار تروی کاملا از خواب بیدار شد :

-چی شده بالا؟ اتفاقی افتاده؟

با هیجان نگاهش کردم :

-بلند شو تروی.. باید بریم پیش ملکه.

نشست کنارم :

-چی؟ چرا؟

از تخت بیرون اومدم و درحالی که کمی سر و وضعم رو درست می کردم گفتم :

-فهمیدم که چی کار کنیم. سریع آماده شو.

بعد از اصرار های زیاد تروی مبنی بر گفتن فکری که به ذهنم رسید و مقاومت من، بالاخره هر دو آماده جلوی

در سالن اصلی بودیم و به ملکه خبر داده بودیم که راهی پیدا کردیم.

قبل از این که در بزمن تروی با خواهشی که تو صداس موج میزد گفت :

-نمیشه اول به من بگی فکرتو؟

لبخندی بهش زدم و ابرو هامو انداختم بالا :

-نه!

اخمی کرد و چیزی نگفت. در زدم و وارد شدیم..ملکه، تانیا، تیلور و حتی توماس و دیانا دور میزی نشسته بودن. بهشون پیوستیم و کنار تانیا روی دو تا صندلی خالی کنار هم نشستیم.

ملکه سکوت رو شکست :

-خب، راهی که به ذهنتون رسیده چیه؟

قبل از این که بخوام چیزی بگم تروی گفت :

-باید بگید به فکرش، چون به ذهن اراپلا رسیده.

خندم گرفته بود از رفتار بچه گانه تروی اما وقتی نگاه کنجکاو همه رو متوجه خودم دیدم قورتش دادم و شروع کردم :

-طبق تاریخ هر چیزی که بین فرشته ها و شیاطین بوده فقط در همون محدوده باقی مونده. نه در حین جنگ و نه در حین صلح از سه سرزمین تارگاسیلوس فقط ساینت لند و آرچفیند لند درگیر بودند و خب هیچ مشکلی هم نبود چون قدرت ها برابر بودن.

نگاهشون از کنجکاو به گیج تغییر کرد.

توماس با تعجب گفت :

-درسته. همیشه همین طور بوده اما منظورت چیه؟

با احترام دستم رو بالا گرفتم :

-اجازه بدید تمام حرفم رو بزنم.

از گوشه چشم لبخند تروی رو دیدم و متعجبم کرد. یعنی فهمید راهمو؟

ادامه دادم :

-لرد ناپدید شد و اتحاد شما دوباره به تنفر تبدیل شد. جنگ سختی شروع شد که چون نیروهای هر دو برابر بود به هردو سرزمین آسیب رسید. اما این جنگی که الان در آستانه شروع شرایط یکسانی نداره. نیروهای شما با شیاطین برابر نیست چون پادشاه انگوس با جادوگران که توسط لرد تبعید شده بودن متحد شده اما قدرت شما هنوز همونه که بوده. ما هم برای قوی شدن نیاز داریم که با کسی متحد بشیم.

ملکه که انگار حرف به حرف جملاتم رو با دقت گوش میداد پرسید :

-کی؟

-بذارین یه جور دیگه به این سؤال آخر برسیم. بانوی من، شما چرا همیشه وجودتون رو از یوژال لند مخفی کردین؟

ملکه که انگار از سؤال جا خورده بود با بهت گفت :

-مشخصه چون اونا مردم عادین..مردم عادی ظرفیت پذیرفتن افسانه ها رو ندارن.

با لبخند سرمو به چپ و راست تکون دادم.داشتم به هدفم نزدیک می شدم :

-اشتباه می کنین.بانوی من فراموش نکردید که وجود شما از لبخند مردم یوژال لند و وجود شیاطین از اشک اون هاست.حتی وجود من از مخلوط اشک و لبخند همون مردم عادی و معمولیه.اونا باعث به وجود اومدن ما میشن.

ملکه حرفم رو قطع کرد :

-درسته ما خودمون این رو می دونیم اما ریسکش بعد از قرن ها خیلی زیاده و ما هیچ وقت نیازی نداشتیم که این راز رو با مردمی که هیچ نیرو و خصوصیت خاصی ندارن در میون بذاریم.

-نه بانوی من.اشتباه می کنید.اونا هم جزئی از این سرزمین هستن و درحالی زندگی می کنن که نمی دونن در اطرافشون چی می گذره و حتی اون جنگ عظیم رو بلایای آسمونی می دونن..حق ندارن بدونن؟

صورت ملکه متفکر شد.این بار تانیا کسی بود که حرف زد :

-درسته موافقم.اونا دقیقا وسط این ماجران و حتی علت وجود ما، اما از همه چیز بی خبرن.

ملکه سرشو بلند کرد و نگاهم کرد.جدی گفت :

-شاید حق با تو باشه.اما ما چه دلیلی برای آگاه کردنشون داریم؟اصلا چرا باید بهشون بگیم؟

لبخندم پررنگ تر شد :

-دلیل ما خیلی خیلی مهم و حیاتیه.. ما باید با یوژال لند و ملکه آریا متحد بشیم.پادشاه انگوس با اتحاد با جادوگران قدرتش مضاعف شده و ما برای قدرتمند تر بودن از شیاطین و برای قانع کردن یک سرزمین بزرگ برای اتحاد همیشگی نیاز داریم قدرتمون رو با یوژال لند یکی کنیم.با کمک اونا خیلی راحت می تونیم یک بار دیگه تارگاسیلوس رو یکپارچه کنیم.

این بار تو نگاه همه رضایت و شادی و روی لبشون لبخند بود.قانعشون کرده بودم.

ملکه انگار هنوز داشت تو افکارش بود سری تکون داد :

-حرفات منطقیه.هرچند ممکنه برای ملکه آریا شوکه کننده باشه و یه فاجعه بزرگ رو برای یوژال لند به وجود بیاره اما فکر کنم شخصا باید با ملکه آریا مذاکره کنم.

سرمو به سمت تروی چرخوندم.لبخند گرمی زد و دستم رو گرفت و فشرد.خواستم چیزی بگم که صدای جیغ جیغ گوشخراشی شنیدم.

چه خبر شده؟

در با صدای وحشتناکی باز شد و به دیوار برخورد کرد...همزمان ادملا اشفته و چندین نگهبان پشت سرش داخل پریدن...شوکه بهشون نگاه کردم و با صدای هراسون نگهبان به خودم اومدم:

-متاسفیم بانو!گفتیم شما مشغول حرف زدن هستین!

ملکه سرش رو تکونی داد و گفت:

-ایرادی نداره

و با مهربونی اضافه کرد:

-اتفاقی افتاده،ادملا؟

ادملا اهمیتی به لحن مهربونش نداد و فریاد کشید:

-دوباره؟!چیزی به سرتون خورده؟یه شیطان رو راه دادین در مرکز فرشتگان؟افرین،افرین،که اصلی ترین دشمنمون رو به اینجا آوردین!اونم بعد از این بی ابرویی؟

با هر کلمه ای که میگفت بهمون نزدیک و نزدیک تر میشد!از چشماش میترسیدم!نفرت توش موج میزد!از لحنش میترسیدم بوی انتقام میداد!از همه مهم تر از اینکه این دیوونه داشت بهمون نزدیک میشد میترسیدم!

به تروی نگاه کردم،اونم خطر رو حس کرد و دستمو مثل شی باارزشی چسبید...

ملکه لبخند اروم کننده ای زد و گفت:

-ادملا اروم باش!اونا کارشون رو جبران کردن و تغییر کردن و ما به این نتیجه رسیدیم که...

پوزخندی زد و نداشت ادامه بده و گفت:

-واقعا؟جبران کردن!تغییر کردن!

به من نزدیک شد تروی خطرناک نگاهش کرد لبخندی زدم و زیرلب گفتم:

-اروم باش...!

غرید:

-نمیتونم!

ادملا در یه قدمیم ایستاد هر دو مون حالت تهاجمی داشتیم...!البخندی که از صد اخم بدتر بود زد و گفت:

-میشه دستش رو ول کنی؟

تروی مشکوک نگاهش کرد و محکم گفت:

-نه!

ابرویی بالا انداخت و فریاد زد:

-میخوام به همه ثابت کنم تغییری صورت نگرفته!

دستمو به نرمی کشیدم کمی نگاهم کرد و اروم ولم کرد...ازش دور شدم و کنار تانیا که چشمش حرکات ادملا

رو دنبال میکرد ایستادم!هممون کنجکاو و صدالبته متشنج بودیم تا ببینیم چیکار میخواد بکنه!

دور تروی چرخید دستش رو، تروی شونش گذاشت و با صدای رسایی گفت:

-میگین تغییر کرده؟ باشه، حرفی نیست! پس بذارین یه شیطان امتحانش رو پس بده!

تانیا گیج گفت:

-منظورت چیه؟

از تروی فاصله گرفت!البخندش پر از آرامش بود!چیزی که با چشمای پر از نفرتش جور در نمیومد!

-مرحله اول، صداقت!مرحله دوم، صبر و تحمل، مرحله سوم، فرو خوردن خشم، مرحله چهارم، فداکاری، مرحله

پنجم، مهربانی

این بار من گفتم:

-ما قبلا امتحانمون رو پس دادیم!

-بله ولی تو بودی بلا!دورگه کوچولو!بذار ببینم همسرت، ببخشید!همسر قلابی، چقدر تغییرات روش اثر

گذاشته!همه ناخالصی های خودشون رو دارن درست نمیگم؟

ملکه با عصبانیت گفت:

-تو نمیتونی این کار رو بکنی ادملا!اون هنوز یه شیطان!

ادملا پیروز گفت:

-مگه نمیگین تغییر کرده؟ مگه نمیگین دیگه میلی به کشتن ما فرشته ها نداره؟ پس چرا نمیذارین امتحانش کنم، هان؟

ملکه گفت:

-ادملا این قضایا به تو ربطی نداره!

ادملا سرخ شد و گفت:

-جسارتمو ببخشین ملکه، ولی اینجا سرزمین منه، جزء سلطنت منه، نمیتونم اجازه بدم به دست یه....

با انزجار ادامه داد:

-شیطان از بین بره!

این بار تانیا گفت:

-ما بهشون اطمینان داریم! نمیذارم باورهامون رو خراب کنی!

خنده پر از حرصی کرد و گفت:

-شما اطمینان ندارین! هر لحظه ممکن اینجا رو به اتیش بکشه، شما ترسوین! چون میدونین موفق نمیشه و من

درست میگم شما....

ملکه نداشت ادامه بده و گفت:

-تو درست نمیگی ادملا! حالا هم نذار حرمت ها رو بشکنم خودت برو بیرون! این بار دیگه نمیتونم

بیخسمت! خطاها داره زیاد تر از حدت میشه!

ادملا عقب عقب سمت در رفت و سرش رو تند تند تکون داد و با صدای بلندی گفت:

-جالبه خیلی جالبه! شما به یه...یه...موجود عجیب غریب و یه شیطان بیشتر از من اطمینان دارین؟ امکان نداره

من باور نمیکنم... باور نمیکنم... من واقعا برای همتون متاسفم که دارین با دشمنتون نقشه میچینید...!

با هر جمله اش دوباره بهمون نزدیک میشد! واقعا قصدش چی بود؟ چرا انقدر عقب جلو میکرد؟

حدود ۲۰ قدم باهام فاصله داشت، فریاد تروی رو شنیدم که اسمم رو صدا میزد! سمتش چرخیدم! با شتاب سمتم

اومد و به گوشه ای پرتم کرد معنی کارش رو وقتی فهمیدم که خنجر شیشه ای به سرعت درون قلبش فرو

رفت!

شوکه بهش نگاه کردم به نفس نفس افتادم! جیغ بلندم باعث شد همه جا بلرزه:

-تروی

چونم میلرزید! پاهام... نیرویی نداشت که بلندم کنه... سینه خیز سینه خیز سمت تروی رفتم... صدام درنیومد! العنت به این نفس خفه کننده! تند تند نفس کشیدم... دوباره کبود شدم...!

فریاد ملکه رو میشنیدم که دستور میداد ادبرت رو به اینجا بیارن، هق هق تانیا رو میشنیدم، خنده های ادملا رو هم میشنیدم! کاش خفه میشد!

ولی بلندترین صدایی که میشنیدم تپش قلبی بود که هر لحظه تحلیل میرفت... دوباره هوا رفته بود ولی این بار تروی نبود که نجاتم بده! نبود که کمکم کنه! آخرین جملش قبل از بسته شدن چشمش رو که گفت قطره اشک های سمجم یکی پس از دیگری فرو ریخت زیر لب گفت:

-نفس بکش اراپلا!

نفسم برگشت ولی دلیل نفس کشیدنم چشماش بسته شد! رفت! این بار نه موقتی! این بار نه برای دیدن پدرش یا هر جای دیگه ای! از پیش من رفت!
با دستام تکونش دادم و فریاد زدم:

-تروی نه نه این غیرممکنه تروی!

تازه حواس همه به من برگشت... خودمو روی بدن سرد تروی پرت کردم و با صدای بلند هق زدم! خنده ادملا اون صدای ازاردهنده اش بالاخره خفه شد! دستی روی کمرم حس کردم! تروی بود؟ نه! پس اهمیتی برام نداشت کی داره کمرم رو میماله! هیچ چیز برام اهمیتی نداشت!

ادبرت کنارم نشست و خواست بلندم کنه! این یکی برام اهمیت داشت! داشتن منو میبردن! داشتن تروی رو ازم میگرفتن! تقلا کردم و تن بی رمقم رو به جسم سرد تروی رسوندم...! حتی نای جیغ زدن هم نداشتم فقط اشکام بودن که پی در پی گونم رو میپوشوندند!

صدای "متاسفم" ادبرت تو گوشم میپیچید! متاسف! برای چی متاسف! مگه چی شده؟ بهم تنه ای نزد که بخواد ازم عذرخواهی کنه! چرا همه اینجا ناراحتن؟

دنیا روی سرم فرو ریخت...! با درک چشمای بسته اش...! با درک خاموشی تپش قلبش...!

تانیا خطر رو حس کرد کنارم ایستاد و گفت:

-اراپلا... اراپلا...

توجهی به ادامه حرفش نکردم... محکم هولش دادم حتی نفهمیدم به کجا خورد! هدف من فقط یه چیز بود! خفه کردن ادملا با دستای خودم! حالا میفهمم حس انفجار از خشم و گریه و نفرت یعنی چی!

ملکه رو دور زدم... هر لحظه تغییر رنگ ادملا رو حس میکردم...! برام مهم نبود! فقط میخواستم بکشمش...! یکی از سربازها با چهره خشنش دستش رو، روی کتفم گذاشت... از حرکت وایسادم و سرد تو چشماش نگاه کردم دستش که شل شد محکم پیچوندمش! نمیفهمیدم چی داشت منو هدایت میکرد! بقیه راه رو دویدم... میشنیدم که اسمم رو صدا میکردن! میفهمیدم میخوان جلوم رو بگیرن ولی نمیتونن! بالاخره دستم گلویش رو لمس کرد فشارش دادم... نفسش رو بند اوردم....

کبود شد! برام مهم نبود!

یه نفر دستم رو کشید تانیا رو دیدم... فریادی از سر خشم کشیدم و دوباره سمت ادملا حمله ور شدم! ولی انگار همه به خودشون اومدن و منو نگه داشتند تا تکون نخورم و اون شیطان خبیث رو به سزای کارش نرسونم...! وقتی ادبرت رو میدیدم که بالای سر تروی وایساده... وقتی میدیدم رنگ پوست تروی هر لحظه پریده تر میشه... اینا رو که میدیدم دوست داشتیم ادملا رو بکشم... سرم رو پایین انداختم و مثل همیشه گریه کردم... بلند بلند گریه کردم... دستی دور کمرم حلقه شد و منو سمت خودش کشید سرم رو، روی شونش گذاشتم...! چطور همه چیز انقدر زود اتفاق افتاد؟

با فریاد "چه بلایی داره سرم میاد؟" ادملا سرم رو بلند کردم! با دیدنش یه لحظه موقعیت رو فراموش کردم! تا زانو درون زمین فرو رفته بود! زمین مثل یه مرداب اونو سمت خودش میکشید!

زمرمه متعجب ملکه رو شنیدم:

-عدم موجودیت!

همه جا رو برخلاف چند لحظه پیش سکوت فرا گرفته بود و فقط فریاد از سر درد ادملا بود که توی اتاق میپیچید!

تانیا شوکه شروع به توضیح دادن کرد:

-عدم موجودیت! ادملا، تو نمیتونی فرشته باشی... تو دلت سیاه! شیطان هم نیستی معمولی هم نیستی پس تو عدم موجودیتی!

ادملا تازه فهمید چی داره به سرش میاد...! جیغ زد:

-این امکان نداره یکی منو بیاره بیرون مگه با شما...

گردنش هم درون زمین فرو رفت و زمین مثل غذا بلعیدش! چند دقیقه ای در سکوت گذشت که من گفتم:

-ولم کن...!

تانیا با دلسوزی گفت:

-ارابلا...!

متشنج فریاد کشیدم:

-به من نگو ارابلا من بلام! لـــــــ!

دستش رو کنار زدم و روبرو تروی زانو زدم دستش رو توی دستام گرفتم و دیدم ادبرت کمی اونور تر نگاهم میکنه... به زور گفتم:

-بگین که حالش خوب میشه!

سر ادبرت پایین تر رفت و اروم و متاسف گفت:

-دیگه دیر شده... قبل از اینکه من برسم زهر اثر کرده و ضربان قلبش از کار ایستاده...! من میتونم بیماری ها رو خوب کنم نه مرده رو زنده!

کلمه "مرده" رو که گفت سمتش براق شدم و غریدم:

-نگو، نگو مرده! تروی زنده اس! اون زنده اس!

هر لحظه صدام کم و کمتر میشد... این بار با زمزمه گفتم:

-اون زنده است، نمرده!

تکون تکونش دادم... چرا چشماش باز نمیشد؟ اسمش رو بارها و بارها صدا زدم... ولی چشماش رو باز نمیکرد...

ادبرت شوونم رو کشید و بلندم کرد و گفت:

-متاسفم بلا... کاری از دستمون بر نیاید!

چونم منقبض شد در یه حرکت ناگهانی سمتش چرخیدم گلوش رو محکم گرفتم فشار دادم و غریدم:

-باید بریاد پیر خرفت! هر غلطی میکنی بکن!

این بار ملکه من رو عقب کشید و با آرامش گفت:

-بلا بهتره یکم... یکم اروم باشی!

دستش رو با شدت کنار زدم و گفتم:

-اروم باشم؟ هه! اروم باشم! تو باید خواهرزاده دیوونت رو اروم میکردی! نه منو!

در حالی کل بدنم میلرزید سمت در رفتم و در همون حال گفتم:

-اگه تروی رو برنگردونین! قسم میخورم اینجا رو به اتیش میکشم! میدونین که این کار رو میکنم!

دیدم که تانیا خواست سمتم بیاد ولی ملکه نگهش داشت... نمیتونستم اونجا باشم و جسم بی جون تروی رو ببینم!

بالم رو باز کردم... یاد روزی افتادم که بهش پرواز رو یاد دادم...! گریه ام دیدم رو تار کرد... کنترلم رو از دست دادم و روی زمین افتادم... بدنم درد گرفت ولی توجهی بهش نکردم... به زور بلند شدم... فقط یکم دیگه مونده بود تا برسم...! همونجایی که گفتم دوستش دارم...! چرا زودتر نفهمیدم؟ چرا انقدر ضعیفم؟ چرا نتونستم ادلا رو بکشم؟ چرا؟

گل به خاطر بارون کمی خیس شده بود... به درخت تکیه دادم سرمو تو زانوم گرفتم و گریه سر دادم...! ارابلا... میون گریه لبخند زدم... تنها کسی بود که منو ارابلا صدا میکرد...! تنها کاری که میتونی بکنی گریه کردن! از پس هیچ کاری برنمیای! چون تو ضعیفی! تو هیچی نیستی! سنگی رو توی دستم گرفتم محکم پرتش کردم و فریاد زدم:
-خفه شو!-

مگه درست نمیگم؟ تو هیچ وقت نمیتونی از کسایی که دوست داری محافظت کنی! تو مایه دردسری! تو مایه ننگی! یکی دیگه هم قربانی خودخواهی های تو شده! انقدر گریه کردم که بیحال و بی جون شدم...! بازم تروی میخواست از من مواظبت کنه! خودش رو قربونی من کرد! من!

چشمه اشکم حالا حالاها قصد خشک شدن نداشت!
دوباره بغضم ترکید...!

نمیدونم چند ساعت کنار یه درخت نشسته بودم، فقط میتونستم نمیتونستم برگردم ببینم که تروی... تروی... گفتن این کلمه لعنتی سخت! خیلی سخت!
و سخت تر از اون بلند شدن و برگشتن...!

نفهمیدم کی افتاب کاملا غروب کرد و هوا تاریک شد! اگه بخوایم تقریبا حساب کنیم ۵-۶ ساعته که نشستیم و گریه میکنم...! با حرص اشکام رو پاک کردم و بلند شدم سکندری از سر بیحالی خوردم... توجهی بهش نکردم... نیرویی برام نمونده بود که بخوام پرواز کنم!

سردم بود! بادی که وزید باعث شد بیشتر به خودم بلرزم... خودمو با دستام بغل کردم و با تنها توانی که برام مونده بود... به در بسته قصر ضربه زدم و چشمام بسته شد... با باز شدن در دوباره هوشیار شدم... دستی دوطرفم رو گرفت و بلندم کرد و هراسون گفت:

-به ملکه خبر بدین برگشتن...

در رو اتاق رو باز کرد رو به ملکه گفت:

-اوردیمش!

تانیا و ملکه از جاشون پریدن نگهبان رو بیرون فرستادند و ملکه با نگرانی گفت:

-تو که ما رو نصفه جون کردی بلا...

چشمام از خستگی خمار شده بود... بی توجه به حرفش با دندونایی که به هم میخورد گفتم:

-سردمه!

تانیا دستمو گرفت و با وحشت گفت:

-تو یخ کردی بلا...

دوباره لرزون گفتم:

-ت... تروی؟

تانیا عصبانی دستمو کشید و گفت:

-الان داری میمیری میتونی بفهمی؟

فقط سرم رو تکون دادم کنترل اعضای بدنم دست خودم نبود... نفهمیدم به اتاق کی رفتیم... منو روی تخت نشوند و خواست بره دستشو کشیدم و ملتسانه گفتم:

-بگو زنده اس!

سرش رو پایین انداخت و دستشو کشید و رفت! شوکه به مسیری که طی کرد نگاه کردم! این یعنی چی الان؟ این یعنی چی؟

چند دقیقه بعد از رفتنش ادبرت داخل اومد عصبی گفتم:

-من خوبم! فقط میخوام تروی رو ببینم!

با آرامشی که بدتر جریم میکرد، گفت:

-اونم میبینی، اول بذار خودتو معاینه کنم...!

از لای دندونای به هم فشردم گفتم:

-نشنیدی؟ میگم خـــــــوبم!

-بلا تنت یخ کرده!

در حالی که سعی میکردم بلند بشم، گفتم:

-برام مهم نیست!

خشم واقعا تاثیر بدی داره و نیروی زیادی میاره... کنارش زدم در رو باز کردم و محکم بستم راه اتاق تانیا رو پیش گرفتم انقدر ناگهانی بازش کردم که تانیا جیغ خفه ای کشید تیلور هم اونجا بود! با صدای بلند و خشنی گفتم:

-همین الان بهم بگین تروی کجاست؟

تانیا لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

-بلا بهتره اول اروم...

نذاشتم ادامه بده نفسی از سر حرص کشیدم و گفتم:

-من ارومم! تروی کجاست؟

تیلور نگاهش بین من و تانیا چرخید و بی حوصله گفت:

-تو اتاقتون!

نموندم که نگاه عصبانی تانیا رو ببینم با همون سرعت سمت اتاقمون پرواز کردم...! صدای پا رو از پشت سرم میشنیدم پریدم تو اتاق و قبل از اینکه کسی وارد بشه قفل رو چرخوندم...!

صداشون رو از پشت در میشنیدم ولی توجهی نمیکردم... چشمم به تروی بود که روی تخت چشماش رو بسته بود! برام مهم نبود برای چی باید بیارنش تو اتاق! فقط میخواستم حسش کنم!

سمتش دویدم و تقریبا خودمو پرت کردم رو شکمش و با صدای بلند فریاد زدم:

تـــــــر وی

صداها خفه شد! تاثیر جیغ خوب اثر میکرد! سرمو توی گردنش فرو بردم و دوباره و صدبار فریاد زدم... گلوم به سوزش افتاد... دلم میخواست انقدر جیغ بزنم تا دیگه صدام درنیاد!

صدای اروم و رنجوری گفت:

-اراپلا ارومتر هم میتونی حرف بزنی... گوشم کر شد!

دهن بازم رو بستم ازش فاصله گرفتم و با وحشت به چشمای باز و خندونش نگاه کردم...یکم عقب رفتم و نفهمیدم چه اتفاقی افتاد!پشتم خالی شد و روی زمین افتادم ولی چشم ازش برنداشتم بریده بریده و به زور گفتم:

-زنده ای؟زنده ای؟!زنده ای؟

کلمه آخر رو با جیغ گفتم اصلا دست خودم نبود!دوباره گفت:

-بهت میگم جیغ نزن!

همون لحظه در صدای بدی داد و با شدت باز شد!تانی و ملکه و ادبرت و تیلور و توماس و دیانا با وحشت بهم

نگاه میکردن!تازه فهمیدم که تروی زنده بود و اینا به من نگفتن!

از جام بلند شدم و با صدایی که از تاثیر جیغ و خوشحالی و عصبانیت دورگه شده بود گفتم:

-شما ها چرا به من نگفتین؟

تانی با شرمندگی سرشو پایین انداخت و گفت:

-من خواستم چیزی نگن...!بدنت یخ بود...میدونستم بهت بگم نمیذاری معالجه ات کنیم!

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

-من کم مونده بودم از نگرانی و ترس و گریه سخته کنم!بعد شما به من نگفتین؟

ادبرت دخالت کرد:

-فکر میکردیم این راه بهتر جواب میده...راستش وقتی تو رفتی من خنجر رو برداشتم و بررسی کردم ادملا

چون میخواست تو رو بکشد از خنجر مخصوص فرشتگان استفاده کرد!

یه لحظه حرفای ترانتا تو گوشم زنگ زد"هر موجودیت خنجر مخصوص خودش رو داره!"روی تخت نشستم و

دوباره به تروی چشم دوختم باورم نمیشد!زنده بود!کنارم بود!گفتم:

-ادامش؟

ادبرت وقتی دید اروم شدم مسلط ادامه داد:

-خنجر به دلیل استعداد ادملا در تیراندازی و نشونه گیری قرار بود توی قلبت فرو بره ولی وقتی تروی تو رو

هل داد و جای تو ایستاد دقیقا تو قلب تروی فرو رفت...هر خنجر نیروی عکس بدنت رو تولید میکنه و سیستم

بدنت رو بهم میریزه...مثلا اگر تو شیطان باشی خنجر زهر اب رو با اتیش مخلوط میکنه و همه چیز به هم

میریزه!اساسا روی شیاطین خنجر فرشته ها عمل نمیکنه ولی وقتی در قلبش فرو رفت...برای لحظه ای قلبش

رو از سرما منجمد کرد حدودا نیم ساعت طول میکشه که اتیش عمل کنه و قلبش که منجمد شده برگردونه...! او با رفتنت چند دقیقه بعد تروی بهوش اومد همه چیز حل شده بود ولی نمیدونستیم تو کجایی... دنبالت گشتیم خدمتکار ها گفتن تو رو تو باغ دیدن ولی بازم پیدات نکردیم...! صبر کردیم خودت برگردی وقتی دیدیم یخ کردی اول با معاینه میشدی بعدش میخواستم اروم اروم بهت بگم که از شوک اتفاقی برات نیوفته... کل ماجرا همین بود...

با گیجی از درک این همه اتفاق سر تکون دادم و گفتم:

-پس تروی الان سالمه؟

ادبرت سری تکون داد... لبم رو، روی هم فشردم و با حرص گفتم:

-و ادملا؟

تانیا با هیجان گفت:

-نگرانش نباش اون رفته به جایی که دیگه هرگز نمیتونه برگرده

کنجکاو گفتم:

-کجا؟

ملکه جدی گفت:

-به زندان عدم موجودیت... وقتی تو تارگاسیلوس وقتی فرشته ای ذاتت سیاه بشه و سفیدی درونت از بین بره، شیطان که نمیتونی بشی... معمولی هم که نیستی... بنابراین... لردبزرگ زندانی برای همچین افرادی درست کردند که باعث دردسر کسی نشن...

دوباره سر تکون دادم! هضم این همه اتفاق خیلی سخت بود! چند دقیقه ای در سکوت سپری شد و بالاخره ادبرت سکوت رو شکست و گفت:

-تنهاتون میذاریم...

تانیا هم چشمکی زد و بیرون رفت و در رو بست...! سمت تروی که نیم خیز شده بود رفتم روبروش نشستم و خندیدم و گفتم:

-تو فداکاری کردی؟ برای من؟

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و زمزمه کرد:

-برام بیشتر از همه دنیا اهمیت داری نمیتونستم بذارم... یه دست ادملا یا هرکس دیگه ای کشته بشی...

نتونستم تحمل کنم سرمو بهش نزدیک کردم و گفتم:

-دوست دارم...!

چشماش رو بست و گفت:

-من بیشتر!

بی هیچ حرفی سرمو رو سینهش گذاشتم واقعا بهترین چیز شنیدن قلبی بود که میزد! ضربان قلبش موسیقی ملایمی بود که تسکین تمام درد های امروز شد! امروز شاید سخت! شاید پر از رنج! ولی اخرش به شادی پیوست...! و اخرش بازم من به همین ضربان قلب که بیشتر از همه دنیا برام ارزش داره رسیدم... تازه فهمیدم... درجه دوست داشتن من به تروی خیلی بیشتر از این حرفاست...!

سرم رو از روی سینهش برداشتم و با شوق تو چشماش نگاه کردم :

-بگو که واقعیت داره و رویا نیست..

بگو حالت خوب و زنده ای.. بگو..

کمی نیم خیز شد و به بالای تخت تکیه داد. دستش رو گذاشت روی گونم :

-واقعیته. اربابلا من زنده ام..

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم.. بخندم چون زنده است و سالم یا گریه کنم چون داشتم از دست می دادمش و در نهایت لبخند روی لبم نشست و بلافاصله یه قطره اشک ریخت روی لبم. دستشو از روی گونم کشید تا لبم و اشک رو پاک کرد. با چشمای تار از گریه نگاهش کردم. لبخندش پررنگ تر شد :

-تو اینجوری به وجود اومدی... مخلوط یک اشک با لبخند.. خوشحالم از این که اون نوزاد میون گریه خندید و الان تو اینجایی..

طاقتم رو از دست دادم و سرمو بردم نزدیکش. قبل از این که حرکت دیگه ای کنم لحظه ای پر احساس رقم خورد.

دستامو تو دستاش قفل کردم و تروی دستم رو فشرد. حس کردم صورتش جمع شد، سریع ازش جدا شدم. سرش پایین بود و دستش روی زخم خنجر و مشخص بود که بهش فشار اومده.

با شرمندگی گفتم :

-ببخشید.

سرشو بالا آورد و با اخم گفت :

-بابت چیزی عذر خواهی کن که دربارش مقصر باشی.

میزان شرمندگیم کمی بالاتر رفت :

-هستم. تو به خاطر من...

صدای اونم کمی بالا رفت :

-من کاری رو کردم که هم مغزم و هم قلبم بهم می گفتن و تو هیچ تقصیری تو این ماجرا نداری.

سرم رو انداختم پایین. اخم و صدای بلندش منو یاد قبلا ها انداخت. اون موقع که انگار سنگدل بود اما الان باطنش روشن بو.....

با شوک سرمو بلند کردم. زبونم بند اومده بود. یعنی ممکنه؟ نکنه... نکنه... نه... نه...

تروی که بهت رو از نگاهم حس کرد نگران گفت :

-چی شده؟ ارابلا خوبی؟

-تروی؟ شیطان ها هم عدم موجودیت دارن؟

از تعجب اخم کرد :

-چرا می پرسی؟

دستام عرق کرده بودن از استرس. از استرس و ترس این که نکنه واقعیت داشته باشن افکارم. به ملافه تخت چنگ زدم :

-آخه... آخه ادملا به خاطر باطن سیاهش که با فرشته بودنش متفاوت بود به زندان عدم موجودیت ها رفت.

اگه شیاطینم عدم موجودیت داشته باشن..ت...تو هم...تو الان خوبی و این با شیطان بودنت...میدونی؟...نکنه تو هم بری ز...زندان؟

اخم هاش محو شدن و لبخند شیرینی زد و دست های خیس از عرقم رو تو دستاش گرفت :

-عدم موجودیت فقط مربوط به فرشته ها نیست اما بین شیاطین اگه به وجود بیاد دیگه به زندان برده نمی شن. ببین، تغییر باطن در هر موجودیتی امکان داره. کمه اما ممکنه..ممکنه که یه فرشته باطنش سیاه بشه و یه

شیطان باطنش روشن اما تبعید شدن و یا به زندان رفتنشون فقط برای فرشته ها رخ میده. می دونی چرا؟

با کنجکاوی گفتم :

-چرا؟

تروی-خصوصیت فرشته ها روحیه ی لطیف ,دلسوز و فداکارشونه..شخصی که دچار عدم موجودیت میشه باید سریع از سرزمینش ترد بشه یا کشته شه تا سرزمین رو به باد نده..برای شیطان ها این کار آسونه.هر شیطانی که باطنش نرم و روشن شه,بقیه شیاطین برای حفظ سرزمینشون بدون مکث می کشنش اما این کار برای فرشته ها با روحیه ی حساسشون ممکن نیست.کشتن عدم موجودیت ها برای فرشته ها غیر ممکنه چون اونا یک عمر با اون فرشته زندگی می کنن اما اون فرشته ناگهان باطنش سیاه می شه و فرض کن چه قدر واسشون ساخته کسی که باهاش زندگی کردن هر چه قدرم گناهکار رو بکشن.اما این کار برای شیطان های خبیث و سنگدل مثل آب خوردنه چون رحم ندارن.

به همین خاطر لرد,برای حفظ ساینت لند از دست عدم موجودیت هایی که ممکنه توش به وجود بیاد یه زندان ساخته فقط برای فرشته هایی که دچار عدم موجودیت می شن.اینجوری فرشته ها مجبور نیستن خودشون همخونشون رو بکشن.

نفس راحتی کشیدم و چشمامو با آرامش بستم,دستشو روی موهام حس کردم :

-فکر کردی من هم به خاطر تغییراتی که در درونم انجام شده به زندان برده میشم؟

فقط سرم رو تکون دادم.این بار لب هاش پیشونیم رو لمس کرد :

-نترس.اول این که من دچار عدم موجودیت نشدم چون هنوزم غرور و اون بداخلاقی هام رو دارم و اینا از بین نمیرن چون جزئی از وجود و شخصیت منن و اگر هم باطنم یه کم روشنه و الان خوبم فقط به خاطر تو ا و حسی که به خاطر وجود تو تو قلبم دارم.اگر هم که عدم موجودیت بودم مثل فرشته ها, زمین منو نمی بلعید بلکه شیطانی که می فهمید عدم موجودیتت منو می کشت که خب اینجا شیطانی نیست.

چشمام رو باز کردم و دستاشو فشردم.

چه قدر ممنون بودم که هست هرچند اگه بداخلاق بود و خشن,اونجوری حتی وجودش هم کافی بود واسم اگه می دونستم قلبش مال منه.

ای کاش همه چیز زودتر تموم می شد!

به خاطر اتفاقاتی که برامون افتاده بود دیگه اون روز کسی باهامون کار نداشت.حال تروی یه کم بهتر بود واسه همین رفته بودیم تو باغ قدم بزیم.

کنار هم راه می رفتیم. زیر چشمی نگاهش می کردم. شکل شیطانیش، موهای خاکستری و چشمای قرمزش یادآور کلی اتفاق و خاطره بود و من شکل و خودِ اصلیش رو بیشتر دوست داشتم.

با یاد خاطره ها خوش بودم که صدای تروی منو از افکارم کشید بیرون :

-نیاز نیست زیر زیرکی نگاه کنی. من با نگاه مستقیم مشکل ندارم.

با چشمای گرد نگاهش کردم. باز هم شیطنت و خودشیفتگیش برگشته بود.

به خودم که اوادم داشتم می خندیدم و تروی هم کمرم رو گرفته بود و همچنان به قدم زدن ادامه می دادیم.

خندم کم کم قطع شد اما با یادآوری شخصی که فقط اسم بود تو ذهنم لبخند باقی مونده از خنده خشک شد.

بی حرکت شدن ناگهانیم رو حس کرد و ایستاد و با کنجکاوی نگاهم کرد :

-چیزی شده؟

یاد گرفته بودم که حرفای دلم رو بهش بزنم پس بدون هیچ شکی ازش فاصله گرفتم و روبه روش ایستادم و

گفتم :

-نارملا...

اخم هاش در هم شد :

-نارملا چی؟

لب هامو به هم فشردم و بعد از چند ثانیه سکوت گفتم :

-تروی، جای نارملا توی زندگی تو کجاست؟

نمی فهمید چی میگم. حق داشت، خودمم نمی دونستم چرا ناگهانی نسبت به این موضوع حساس شده بودم.

تروی -یعنی چی؟ منظورت چیه؟

بی طاقت روی زمین نشستم. روبه روم زانو زد و بی حرف نگاهم کرد تا حرفمو بزنم.

چند تا نفس عمیق کشیدم :

-نمی دونم چرا ناگهان یاد این موضوع افتادم. تو... تو... نارملا رو.. دوست داشتی؟

حالا نه از اخم خبری بود نه لبخند نه هیچ حالتی. کاملاً بدون هیچ حسی گفت :

-نمی دونی؟ من که بارها برات گفتم.

سرم رو تند تند تکون دادم :

اره می دونم می دونم.. نمی دونم چرا اینو پرسیدم..

بدون هیچ تغییری در حالتش گفت :

-ببین اربابلا، من نارملا رو دوست داشتم و به مرور زمان این تغییر نکرده و اون هنوز هم...

نمیدونم چرا این طوری شده بودم. یعنی فرشته بودن روی قسمت منطق اثر میذاره؟ چون فرشته بودم حساس شده بودم؟

بی اراده حرفشو قطع کردم و عصبی گفتم :

-اره اره.. هنوز تو قلبت زنده است. اره میدونم.

حركاتم هیستریک شده بود و کاملاً لوس اما دست خودم نبود. واقعا نبود.

این بار نتونست بی حسیش رو حفظ کنه. کلافه دستشو تو موهاش فرو کرد :

-یعنی چی اربابلا؟ این حرفا یعنی چی؟ داری حسادت می کنی؟ نسبت به کسی که زنده نیست؟
-اما تو قلبت زنده است.

عصبانی بلند شد و صدایش هم :

-چی داری می گی؟ بلا، نارملا یه خاطره است. نارملا دیگه نیست.

منم بلافاصله بلند شدم و مثل خودش، عصبی، گفتم :

-اما اون عشق اولت بوده.

این دفعه داد زد :

-اره بوده! که چی؟ انتظار نداشتی که بگم نارملا عشق نبوده؟ تو چت شده بلا؟ تو اینجوری نبودی!

اره نبودم. ای کاش معمولی بودم. ای کاش باتنر نبودم تا هر دفعه اخلاق و احساسم انقدر تغییر کنن. فقط سرم رو

تکون می دادم و پشت سر هم زمزمه می کردم :

-نمی دونم، نمی دونم، نمی دونم.

دستش که روی شونم نشست یه قدم عقب رفتیم :

-من شبیه نارملام؟

چشماش از بهت گرد شدن :

-چی؟

این بار منم داد زدم :

-من تو رو یاد نارملا می اندازم؟ برای همین دوستم داری؟ چون خاطره اونو برات زنده می کنم؟اره؟یه بار شنیدم به خودت گفתי اراپلا نارملا نمیشه..خودم شنیدم..پس شبیهشم.اره؟؟

نفس نفس می زدم و از خشم گرمم شده بود.

سرمو بالا بردم و دیدم که با دهان باز خشک شده نگاهم می کنه.پس شبیه بودم؟

یه قطره اشک از چشمم ریخت و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.چند قدم برداشتم و خواستم از کنارش رد بشم که دستم رو گرفت و زمزمه کرد :

-خیلی احمقی بلا..خیلی..چه طور همچین فکری می کنی؟

بی هیچ حرفی فقط نگاهش کردم.دستمو کشید و به سر جای اولم برم گردوند.

تروی-نارملا شیطان بود.موهاش سفید بود.چشماش یه رنگی بین آبی و سبز بود.نارملا همین بود.با کم تر از یک ثانیه فکر کردن می فهمی هیچ شباهتی بهش نداری.هیچی..تو شبیه به هیچ کس نیستی,هیچ کس نیست!تو تویی و نارملا نارملا بود.من بار ها برات گفته بودم احساسمو.گفته بودم که بعد از مرگ نارملا احساساتم مردن و بعد از شناختن تو دوباره زنده شدن.اگه تو به اون شباهت داشتی تو دیدار اول عاشقت می شدم ولی من عاشق ظلمت نشدم.بلا, نارملا یه خاطره قشنگه که تموم شده, تموم شده و من هم از بند اون خاطرات رها شدم اما فراموششون نکردم. نمی دونم چرا بیهو اینجوری شدی بلا. دستمو ول کرد و از همون راهی که اومده بودیم برگشت.

یه نفس عمیق کشیدم که هم از سر آسودگی بود و هم غم.آسودگی چون دوستم داشت به خاطر خودم و غم به خاطر افکار مزخرفم. اشکام جاری شدن.چرا انقدر اون لحظه عجیب فکر می کردم؟چرا انقدر حساس شده بودم؟انگار فرشته بودم داشت اثرشو روی اخلاقم می داشت.یعنی تا آخر عمرم اخلاق و شخصیتم انقدر درهم و پیچیده می موند؟

صدای خش خش باعث شد برگردم و امیلی رو دیدم که پشتم ایستاده بود.

از بعد از دستگیر شدنم ندیده بودمش.

لب هام به لبخند باز شدن و روی زمین نشستم و دستامو باز کردم.دوید توی بغلم.محکم فشردمش :

-دلخ خیلی برات تنگ شده بود امیلی.

با صدای بچگونش گفت :

-منم آنابل...نه ارابلا..

با خنده کمی از خودم جداش کردم. با کنجکاوی گفت :

-با ترای...منظورم ترویه,دعوا کردی؟

خندم سریع به شکل یه لبخند محو در اومد. زمزمه مانند گفتم :

-چیز مهمی نیست. حل میشه.

حالم گرفته بود و فکرم درگیر. با فکری که به ذهنم رسید دستشو گرفتم و کشیدمش.

امیلی - کجا میریم؟

-گردش!

حق داشتم جواب سوالی که بعضی اوقات مثل خوره به جونم میوفتاد بدونم...لبخندی به امیلی زدم و گفتم:

-کاری که نداری؟

-نه

-ملکه هم مشکلی نداره یه گردش دو نفره بریم؟

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-فکر نکنم مشکلی داشته باشه...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-پرواز رو که بلدی؟

خندید و گفت:

-معلومه کدوم فرشته پرواز رو بلد نیست؟

همزمان اوج گرفتیم و به اسمون رفتیم باله‌هاش از من کوچکتر بود به خاطر همین سرعتم رو کم کردم تا با هم

باشیم...امیلی نگاهی بهم کرد و گفت:

-کجا میخوایم بریم؟

به اطرافم نگاه کردم...ساینت لند رو زیاد نمیشناختم ولی میتونست خیالم راحت باشه که گم نمیشیم! چون قصر

در روشنایی روز کاملا مشخصه!

همونطور که چشمم رو به اطراف میچرخوندم...نگاهم به کوه بلندی گره خورد...لبخندی روی لبم شکل

بست...هرجایی باشم بازم انگار تروی اونجاست...راهم رو کج کردم امیلی کنجکاو پرسید:

-چیکار میکنی؟

فقط گفتم:

-دنالم بیا!

خجالتی و کم حرف بودنش خوب بود سوال دیگه ای نپرسید...با نهایت سرعت سمت قله پرواز کردیم جیغی از سر هیجان کشیدم...ترسی وجود نداشت فقط رهایی بود و باز هم رهایی!
روی سنگی نشستم چند دقیقه بعد امیلی در حالی که نفس نفس میزد کنارم نشست سرش رو پایین گرفته بود و چیزی نمیگفت!

ولی من محو منظره بالا کوه بودم...قسمتی رو جنگل فرا گرفته بود و یه قسمت دهکده ها و خونه های کوچک و قصر ملکه در معرض دید قرار داشت...دلم گرفت...اگه مانع این جنگ نمیشدیم همه این زیبایی نابود میشد...تمام این فرشته های بی گناه از بین میرفتند...با صدای بهت زده امیلی به خودم اومدم:
-تا حالا شهر رو از این ارتفاع کامل ندیده بودم

لبخندی زدم...هوا بالای کوه سردتر بود بالم رو مثل پتو دور دستای لختش پیچیدم...نگاهی بهم کرد و لبخند زد...با نگاهش فهمیدم یه چیزی ذهنش رو ازار میده ولی نمیدونه چطور باید مطرحش کنه!خونسرد به روبروم نگاه کردم و گفتم:

-بگو

با تعجب گفت:

-چیو؟

لبخندم شدت گرفت:

-اون چیزی که نمیدونی چجوری باید شروعش کنی

کمی سکوت کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

-من...من میدونم که نباید همچین چیزی رو بگم ولی...

دیگه ادامه نداد...چی شده بود؟با نگرانی گفتم:

-اتفاقی افتاده امیلی؟

نفسش رو کلافه رها کرد دستی به موهاش کشید و گفت:

-دلم نمیخواست در این باره با کسی حرف بزنم! ولی... نمیتونم دیگه پنهانش کنم... تانیا با یه ادم از یوژال لندن قرار میداره!

با تعجب گفتم:

-تو مطمئنی؟ چطور ممکن؟

هنوزم بهم اعتماد نداشت ولی گفتم:

-موضوع از یه نامه شروع شد که زیر تختش به طور اتفاقی پیدا کردم... خواستم بذارمش سرچاش که پاکتش باز شد و نامه از داخلش افتاد بیرون! من... من واقعا متاسفم! من نمیخواستم بخونمش! نمیخواستم قوانین رو بشکونم...

تند تند ازم عذرخواهی میکرد شونه هاش رو گرفتم و تکونش دادم و گفتم:

-هیس! اروم باش! اروم! حالا بهم بگو چی دیدی؟

-از طرف کسی به اسم ویلیام بود! میخواست تانیا رو ببینه... دیدم که تانیا به مادر دروغ گفت! خواستم بینم انقدر

مهمه که به خاطرش دروغ میگه؟ اونجا فهمیدم که این پسر همونیه که باهاش رقصید! فهمید از یوژال لندن اومده

و افسانه ها رو کاملا باور داره! اومده که اثباتشون کنه... تانیا ازش خوشش اومده ولی من میترسم که... که این

موضوع در دسر بشه به مادرم نگفتم چون هر دو مون به سختی تنبیه میشدیم... ولی دیگه نمیتونم این راز رو نگه

دارم...

اخمی برای تمرکز کردم و گفتم:

-تانیا میدونه که تو میدونی؟

سرشو تکون داد و گفت:

-نه

-خب اینا رو چرا به من میگی؟

با چشمای معصومش بهم زل زد و گفت:

-نگرانشم... یه معمولی با یه فرشته؟

-من چیز خاصی درباره قوانین نمیدونم! تو درباره موجودیت من چیزی میدونی؟

متفکر گفتم:

-یه چیزایی شنیدم و فهمیدم مادرم درباره باتر حرف میزد ولی دقیقا نه، نمیدونم...

-منم از یوژال لندن اومدم...

نگاهی به بالهام کرد و گفت:

-پس...پس چطور...

نذاشتم ادامه بده خودم گفتم:

-ویژگی یه باتنر همین در هر مرز تغییر شکل میده...اگه به ارچفیندلند بریم من اونجا به شکل یه شیطان درمیا

و به یوژال لند بریم معمولی میشم!

شوکه سرش رو تکون داد جدی گفتم:

-از من میخوای چیکار کنم؟

از خجالت سرخ شد و گفت:

-باهاش حرف بزن من...من نمیتونم درباره این موضوعات باهاش صحبت کنم و میدونم که مادرم هم برای

اینده تانیا میخواد با یه اشراف زاده که فرشته است ازدواج کنه نه یه معمولی!

-از کجا میدونی قرار ازدواج کنن؟

ساده گفت:

-چون اون پسره همش به دوست داشتنش اقرار میکنه!

با تعجب نگاهش کردم!باورم نمیشد این دختر خجالتی و کم رو انقدر فضول باشه که تانیا رو تا سر قرارشون

دنبال کنه!با همون بهت گفتم:

-خدای من امیلی!حس میکنم نمیشناسمت!تو تانیا رو دنبال کردی؟

صورتش بیشتر سرخ شد و فقط سرشو تکون داد...دیدم که داره اذیت میشه گفتم:

-باشه باهاش حرف میزنم

لبخندی زد و چیزی نگفت...کمی دیگه به منظره زیبا نگاه کردیم و بالهامون رو باز کردیم و سمت قصر

برگشتیم...ددم که همشون توی میز باغ نشستن به امیلی اشاره کردم و گفتم:

-فکر کنم وقت ناهار!

و سمت زمین فرود اومدم به همشون سلام کردم تروی اهسته جوابم رو داد...کنارش نشستم حتی نگاه کوتاهی

هم بهم ننداخت!واقعا انقدر حرفم براش گرون تموم شد؟سعی کردم بدون فکر کردن به این موضوعات غذا

بخورم...ملکه بعد از تموم شدن غذا سکوتی اختیار کرد و گفت:

-باید بگم که من پیغامی به ملکه اریا دادم که بیرون شهر بیان و اونجا با هم حرف بزنیم...اراپلا میتونم خواهش کنم همراهم بیای؟

با تعجب گفتم:

-من؟

با آرامش جواب داد:

-بله تو...من باید با مدرک درباره باتنر بودن تو و این موضوعات توضیح بدم

سمت تروی خم شدم و اروم گفتم:

-به نظرت برم؟

شونه ای بالا انداخت اخم کردم و گفتم:

-باشه ایرادی نداره...

ملکه از جاش بلند شد و در حالی که آماده پرواز میشد، گفت:

-بسیار عالی...وسایلت رو جمع کن فردا راه میوفتیم وقت زیادی نداریم...!

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم...

بعد از ناهار تروی سمت اتاق رفت عذرخواهی کردم و دنبالش رفتم یه لحظه برگشت و بهم نگاهی انداخت و قدماش رو تند تر کرد!

واقعا حیف که توی راهرو قصر بودیم و اینجا همه پرسه میزدند و زشت بود دعوا بگیریم...به محض اینکه داخل اتاق رفت خواست در رو بکوبه که محکم گرفتمش و داخل رفتم با صدای کنترل شده ای گفتم:

-این بچه بازی یعنی چی؟

بی حرف روی تخت دراز کشید و خونسرد گفت:

-کدوم بچه بازی؟

اخمام تو هم رفت و گفتم:

-منو چی فرض کردی؟

پوزخندی زد و گفت:

-یه حسود!

اخمام شدت گرفت خواستم حرفی بزنم که چشماش رو بست... نفسی از سر کلافگی کشیدم و به حرص سمت
اینه رفتم موهامو کج روی شونم ریختم از اینه نیم نگاهی بهش انداختم هنوزم چشماش بسته بود...
انقدر تمرکز نداشتم که موهامو بیافم مدام از لا به لای دستم در میرفت یا میفهمیدم اشتباه بافتم...
دوباره از اینه دیدم تروی از جاش بلند شد توجهی نکردم فکر کردم میخواد بره بیرون ولی برخلاف انتظارم بهم
نزدیک شد موهامو که داشتم باهش کلنجار میرفتم از دستم کشید حرفی نزد... دلم میخواست بهش بگم بره
بیرون و ولم کنه! ولی هیچ کدوم از این حرفا رو نگفتم فقط منتظر نگاهش کردم تا ببینم میخواد چیکار
کنه... شونه رو برداشت و با صبر حوصله موهامو شونه کرد اروم گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

-کاری که میخواستی بکنی...

با تقسیم کردن موهام به سه قسمت منظورش رو فهمیدم... اروم کارش رو انجام میداد و بالاخره زمزمه وار
شروع به حرف زدن کرد:

-تو همچین تفکری درباره من داری؟ انقدر سیاه؟ من کسی هستم که برای احساسات قدیمیم از تو سوءاستفاده
کنم؟ از همون اول هم بهت گفته بودم نارملا یه چیز تو یه چیز دیگه... بهت توضیح داده بودم... با این کارت
فهمیدم بازم حرفات دروغ بود و تو اصلا به من اعتماد نداری!
لبام رو به هم فشردم و گفتم:

-من نگفتم بهت اعتماد ندارم... فقط... فقط میخواستم مطمئن بشم که تو...

دیگه ادامه ندادم... اون هم حرفی نزد و بقیه موهامو در سکوت بافت در اخر لبخند کجی زد و گفت:
-خوشگل شدی

انقدر اروم تشکر کردم که خودمم به زور شنیدم بدون اینکه دست دست کند دستگیره رو کشید و خواست بیرون
بره که از دهنم پرید:

-نرو

سمتم چرخید و گفت:

-کاری داری؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-دلخور نرو

دست به سینه بهم نگاه کرد و گفت:

-تو از من چه انتظاری داری؟ قرار بود گذشته رو بریزیم دور و آینده رو بسازیم! آگه بخوایم با گذشته زندگی کنیم
خطا های من جبران ناپذیر هستن و هر بار بخوای یه کدوم رو به روم بیاری نمیتونیم با هم کنار بیایم...

روبروش وایسادم و گفتم:

-قرار نبود گذشته رو بریزیم دور... من هنوزم هیچ کدوم از کارایی که کردی رو فراموش نکردم ولی اونا یه طرف
هستن و خوبی هایی که کردی یه طرف... پس ازم نخواه فراموششون کنم چون نمیتونم!

-میخوای بگی نمیتونی منو ببخشی؟

-آگه نبخشیده بودم الان کنارت نبودم!

-پس منظورت چیه؟

-نباید ازم انتظار داشته باشی سیاهی های زندگی رو فراموش کنم بخشیدمت... ولی نمیتونم فراموش کنم که
جلوی چشمم ادوارد رو کشتی!

مچ گیرانه گفت:

-اصلا چرا این پسره انقدر باید برات مهم باشه؟

جدی گفتم:

-مثل نارملا دیگه مرده! میبینی تو هنوزم ازش بدت میاد! پس حق بده دربارہ نارملا کنجکاو باشم...!

-تو فرق کنجکاو و با حسادت نمیفهمی!

-تو چی؟ میفهمی؟

جوابی نداد و بیرون رفت این بار جلوش رو نگرفتم... وسایلم رو جمع و جور کردم... بعد از مدتها باید برمیکشتم به
زادگاهم جایی که سالهای زیادی از زندگی رو اونجا بودم!

ملکه نگاهی بهم کرد و گفت:

-چیز دیگه ای نمیخوای؟

وسيله خاصی به جز يه دست لباس کمی غذا و اب برنداشته بودم! اصلاح دیده بود تنها و بدون نگهبان به اونجا
بریم شوک دو نفر به اندازه کافی براش زیاد هست چه برسه به چندین نفر... تقریبا دو ساعتی باید پرواز میکردیم
تا به یوژال لند برسیم... در طی این مسیر حرف خاصی زده نشد فقط من پرسیدم:

-ملکه شما با اسم خودتون به ملکه اریا پیغام دادین؟

-دقیقا نه! پیغام بی نام بود و گفتم باید یه چیز مهم که به حیات همه بستگی داره رو بفهمه!

-پس از کجا مطمئنین که میاد؟

-از اونجایی که یکی از صفات معمولی ها کنجکاوی بیش از حدشون و در ضمن یه ملکه همیشه نگران سرزمینش هست و کاری که به نفع سرزمینش باشه انجام میده...

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم... بعد گذشتن از مرز دوباره به شکل معمولی خودم برگشتم و کمی هم برای بالهام افسوس خوردم! چون با نبود اونها سرعتمون کمتر میشد ملکه هم به تبعید از من روی زمین فرود اومد و همراهم راه رفت... در یکی از جنگل ها روی تخته سنگی منتظر نشستیم... صدای کالسکه ای رو شنیدم و چند دقیقه بعد چند سرباز روبرومون ایستادند و اطراف رو احاطه کردن ملکه با وقار و غرور سمتمون اومد... شنل همچنان رو سرمون بود... اریا پرسید:

-شما دو نفر بودین که کار واجبی با من داشتین؟

جواب دادم:

-بله بانو فقط برای امنیت خودمون ترجیح میدیم خصوصی با شما صحبت کنیم...

کمی نگاهمون کرد به نگرهبانها اشاره کرد برن... با رفتنشون شنلهامون رو دراوردیم و بالهای ملکه نمایان شد!

با وحشت جیغی کشید و گفت:

-خدای من! خدای بزرگوار خودت به ما رحم کن...!

اکانتا به اریا ترسیده که چند قدم ازمون دور شده بود لبخندی زد و گفت:

-اریا... ما تهدیدی برای سرزمین شما نیستیم و نخواهیم بود... به اینجا اومدیم تا شما رو از تهدید واقعی که

ممکن باعث نابودیتون بشه آگاه کنیم... معرفی میکنم، اکانتا هستم وارث و ملکه سرزمین ساینت لند...

به من اشاره ای کرد و ادامه داد:

-و ارابلا کسی که در این راه کمک های زیادی به تارگاسیلوس کرد...

اریا که از وحشتش کم شده بود، زیرلب تکرار کرد:

ارابلا

دقیق نگاهم کرد و ناگهان فریاد زد:

ای خائن شیاد! من تو رو میشناسم! تو همونی هستی که خواهرزاده منو اغفال کردی! اربلا وودلی، دیدی یوژال
 لند جایی برات نیست پیش فرشته ها فرار کردی اره؟ دفعه پیش که دیدمت با یه شیطان بودی! خانوم محترم این
 دختری که شما با خودت آوردی یه شیطان شیاد بیشتر نیست...
 اکانتا نگاهی به من که از فریاد اریا عقب رفته بودم کرد و گفت:
 - اشتباه میکنین... ما برای صلح به اینجا اومدیم
 با انزجار بهمون اشاره کرد و گفت:

- صلح؟ ما صلحی با شما موجودات عجیب غریب نداریم همین الان از اینجا برین!

دستام رو از خشم مشت کردم نتونستم خودمو کنترل کنم انگشت اشارم رو سمت اریا گرفتم و بهش پریدم
 - تا همین جا هم وقتی برای ما نمونده که بخوایم منتت رو بکشیم! ولی اینو تو گوشت فرو کن! اگه به حرفای ما
 گوش ندی تا چند روز دیگه چیزی از تو و سرزمینت باقی نخواهد موند! همین الانشم شیاطین با ارتش بزرگشون
 تو راه هستن تا سه گانه تارگاسیلوس رو به سیاهی مطلق بکشوند! تو حق نداری انقدر خودخواه باشی!
 ملکه دستشو روی شونم گذاشت و گفت:
 - اروم باش بلا...

نفس عمیقی کشیدم و از اریا فاصله گرفتم... اریا با وحشت گفت:

- منظورت از شیاطین چیه؟

این بار اکانتا جواب داد:

- انگوس پادشاه شیاطین ارتش بزرگی برای حمله به ما تشکیل داده باید بگم با فقط با حمله به ما راضی نمیشه
 و به شما هم حمله میکنه! میخواد سه گانه تارگاسیلوس رو از بین بیره... اگه ما با هم متحد نباشیم هممون به
 زودی میمیریم و به تاریخ میپیوندم جهان رو سیاهی مطلق فرو میگیره و هیچ چیز باقی نخواهد موند!
 اریا که حالا منطقی تر شده بود گفت:

- از من چی میخواید؟

- باید به ارتش سایننت لند ملحق بشید تا بتونیم یه بار برای همیشه شیاطین رو از روی تارگاسیلوس پاک کنیم!
 اریا با وحشت گفت:

- مردم من که نیرو و قدرتی ندارند!

- شما جنگ و مبارزه رو به خوبی فرا گرفتین بهترین سربازها رو جمع کن شیاطین میتونند ما رو در اتیش خودشون نابود کنن! نباید همچین اجازه بهشون داده بشه...!

اریا چشمش به من افتاد و گفت:

-نقش ارابلا این وسط چیه؟

حالا به موضوع اصلی رسیدیم اکانتا کامل درباره موجودیت من و من درباره بی گناه بودنم در قضیه پانتا و بودنم با تروی وسط یوژال لند براش توضیح دادم تا هوا تاریک شد...بالاخره اریا گفت:

-امشب رو در قصر من باشین...فردا بیشتر حرف میزنیم...

چون هوا تاریک شده بود جای بحثی هم نبود!

روی تخت یکی از اتاق های قصر دراز کشیده بودم.هرچند از نداشتن بال کمی ناراحت بودم اما احساس سبکی می کردم..حالا من,خود قدیمیم بودم.همون خود معمولیم که یه عمر باهاش زندگی کردم.همون موهای قهوه ای نه چندان صاف,همون چشمای سبز,بدون بال,بدون شاخ,بدون آب,بدون آتش...

من حالا یکی بودم مثل بقیه,بدون قدرت و این باعث می شد یه نفس راحت بکشم.روی تخت نشستم.نمی توانستم بخوابم.معمولی شدنم منو بیشتر یاد پدرم می انداخت... و ادوارد.

دلتم می خواست به یه جایی برم که خیلی وقت بود نرفتم.دلتم می خواست عکس العملشو وقتی منو می بینه ببینم هر چند خطرناک بود اما حس کنجکاویم خیلی قلقلکم می دید.

بلند شدم و شنلی که پایین تخت انداخته بودم رو برداشتم و پوشیدم.

باید چه جوری از قصر خارج می شدم؟

به سمت پنجره رفتم و بیرون رو نگاه کردم.ارتفاع بی نهایت زیاد بود و ترویی هم نبود تا کنار من اتاق داشته باشه و طنابی از پنجرش آویزون.

باید از در خارج می شدم.در اتاق رو آروم باز کردم و یه قدم برداشتم.صدای تقی که از برخورد کفشم با کف سرامیک زمین ایجاد شد باعث شد هول بشم.اطرافو نگاه کردم و بعد کفشامو در آوردم و تو دستم گرفتم.در رو

بستم و به سمت راست که راه پله ها بودند رفتم.پله ها رو سریع پایین رفتم تا به طبقه هم کف رسیدم.پشت نرده های پله قائم شدم و به نگهبان های جلوی در خیره شدم.حالا باید چی کار می کردم؟

از پله ها فاصله گرفتم و به سمت دیوار رفتم و پشتش قائم شدم.

چند تا نفس کشیدم.چی کار کنم؟چی کار کنم؟

ناگهان صدای کفش شنیدم.سرم رو بالا بردم و دیدم کسی داره از پله ها میاد پایین.به خاطر تاریکی نمی تونستم بینمش ولی از موهای بلندش می شد فهمید دختره.به پایین پله ها رسید که چشمش به من خورد.اون هم نمی تونست منو کامل ببینه.جیغ خفیفی زد که سریع پریدم سمتش و دستمو گذاشتم روی دهانش و کشیدمش پشت دیوار.از پشت گرفته بودمش و باز هم منو نمی دید.تقلا می کرد و تکون می خورد تا ولش کنم اما من ولش نمی کردم.با پاشنه ی کفشش به پام ضربه زد.قبل از این که آخ بگم لبمو گاز گرفتم و با حرص گفتم :

-انقدر تکون نخور..کاری باهات ندارم.

بلافاصله از حرکت ایستاد.به عبارتی خشک شد.از تعجب سرمو کمی نزدیک بردم :
-خوبی؟

قبل از این که چیزی بگم دندوناشو روی انگشتم حس کردم و این بار نتونستم خودم رو کنترل کنم و ولش کردم و انگشتم رو چسبیدم.خیلی محکم گاز گرفته بود.با صدایی که از درد بلند شده بود گفتم :
-وحشی,این چه کاریه؟

صدای بهت زدش رو که شنیدم منم خشک شدم :
-بلا؟

صداش آشنا بود.به قدری که نمی تونستم فراموشش کنم.
-پانتا خودتی؟

اومد سمتم و محکم بغلم کرد :

-وای اراپلا خودتی؟؟آراپلا این تویی؟

سرمو رو شونش گذاشتم و با خوشحالی گفتم :

-اره منم..باورم نمیشه پانتا که بازم دیدمت.

اصلا یادم نبود که اونم تو قصر ملکه آریاست..اصلا یادم نبود که می تونم بینمش.

دستاشو گذاشت روی شونه هام و کمی ازم فاصله گرفت.با نگرانی گفت :

-چی شد بلا؟ تو چرا یهو از اون کلبه رفتی؟ این همه مدت کجا بودی؟ الان چرا برگشتی؟ اصلا چه جوری برگشتی؟ وای خدای من... تو توی قصری؟ ملکه آریا می دونه؟ اون پسر شیطانی که همراهت بود کجاست؟
یه نفس و تند تند سؤال می پرسید.

قبل از این که بیشتر بپرسه حرفشو قطع کردم :

-همه چی رو برات توضیح میدم فقط کمک کن از قصر خارج بشم. باید چند ساعت برم یه جایی و اون موقع برات توضیح میدم.

سرشو تند تند تکون داد :

-باشه. حق با تو ا..با من بیا..

و دستمو گرفت و کشید و از پله ها بالا رفتیم. با تعجب گفتم :

-کجا میریم؟ در که اون جاست.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

چیزی نگفت و به راهش ادامه داد و منم دنبالش کشیده شدم. به یه طبقه بالاتر از طبقه ای که اتاق من توش بود رفتیم و بعد یواش یواش سمت اتاقی که حدس می زدم اتاق پانتا باشه رفتیم.

در رو باز کرد و من رو هل داد داخل :

-همین جا بمون من میرم دنبال هانتی.

هانتی؟ هانتی کیه؟

داشتیم کنار هم قدم زنان و خنده کنان تو جنگل قدم می زدیم.

با خنده گفتم :

-باورم نمیشه...

اونم در حالی که می خندید گفت :

-چی رو؟

-خیلی خبیثی که از خدمتکار شخصیت سؤاستفاده می کنی!

پانتا-هانتی موظفه از دستورای من اطاعت کنه.

دستمو دور گردنش حلقه کردم :

-نه برای این که کمکت کنه از قصر بزنی بیرون.اون وقت اگه بلایی سرت بیاد تمام کاسه کوزه ها سر اون می شکنه.

دستم که روی شونش بود رو گرفت :

-حالا کار خاصیم نکرد انقدر ازش طرفداری می کنی.فقط یه طناب آورد و یه سبد بزرگ که باهاشون از پنجره بریم بیرون.شانس آوردیم در پشتی چون برای رفت و آمد های خصوصیه نگهبان نداره.

با خنده سرم رو تکون دادم.چند ثانیه بینمون سکوت بود تا این که پانتا شکستش :

-پس تو باتنری,درسته؟

سرم رو تکون دادم.تو راه رسیدن به جنگل همه چیز رو براش گفته بودم.شیطان شدنم و آرچفیندلند,تروی و ترانتا و نقشه کشتن تروی,ماجرای جاسوسی,مرگ ادوارد,سفرم با تروی به سایننت لند,دستگیریمون بعد از جاسوسی,از آدمای سایننت لند و از فرار تروی تا ابراز علاقمون و حتی دعوی اخیرمون.همه چیز رو جز قضیه اتحاد و جنگ و لرد و اتحاد قدیمی بین شیاطین و فرشته ها.شگفت زده بود و بهت زده.باورش نمی شد.خودمم باورم نمی شد در عرض مدتی کوتاه زندگی معمولیم انقدر دچار تغییر و تحول بشه.

پانتا-واقعا باورم نمیشه که تمام مدتی که ما این افسانه ها رو به عنوان سرگرمی و داستان می خوندیم اون ها کیلومتر ها دورتر وجود داشتن..راستش اگه تعریف های مردم به خصوص خود ملکه رو از تروی تو شهر نمی شنیدم باور نمی کردم...

هنوز نگفتی چرا با ملکه آکانتا اومدین اینجا!

دستمو از دور گردنش باز کردم :

-موضوع مهمیه.الان نمی تونم برات کامل توضیح بدم.فقط بدون که جنگ بزرگی در راهه که باید جلوش رو بگیریم.

با وحشت ایستاد :

-جنگ؟جنگ برای چی؟علیه کی؟از طرف کی؟

دستشو گرفتیم و کشیدم :

-انقدر سؤال نپرس.فردا موقع مذاکره با ملکه آریا خودت می فهمی.

سرشو با گیجی تکون داد و چیزی نگفت.

دقایقی بعد جلوی همون جایی بودیم که به خاطرش از قصر زده بودم بیرون.

پانتا با شوک نگاهی به من و بعد به خونه روبه رمون انداخت و آروم فریاد زد :

-دیوونه شدی؟! این همه راه اومدیم که بری مارتین عجوزه رو ببینی؟

از لقب مارتین آروم خندیدم :

-نمی خوام که برم در خونش رو بزخم بعد بگم سلام من اومدم بهت یه سر بزخم! می خوام مخفیانه

ببینمش. نگران نباش.

با خشم ساختگی نگاهم کرد. حق داشت. اونم از مارتین زخم خورده بود تا حدودی.

با هم به پشت خونه رفتیم و آروم از پنجره به داخل خونه سرک کشیدیم. از چیزی که می دیدم نمی دونستم

بخندم یا ناراحت باشم از تکرار اتفاقات.

مارتین داشته سر دختری که شاید چند سال از من بزرگ تر بود فریاد می کشید و دختر سرش رو انداخته بود

پایین.

حتما بعد از فرار من مارتین خدمتکار دیگه ای استخدام کرده.

صدای زمزمه ی پانتا رو شنیدم که با حرص گفت :

-می دونی دلم می خواد چی کار کنم؟

صدایی مثل "هوم" درآوردم.

پانتا-اون جارو رو می بینی تو دست دختره؟ دوست دارم اونو از دسته بکنم تو حلق مارتین تا از مغزش بزنه

بیرون. عجوزه ی عقده ای بدبخت!

انقدر با حرص حرف می زد که بی اختیار بلند خندیدم و خندم باعث شد که مارتین برگرده طرف پنجره. پانتا

سریع دستمو گرفت و کشیدم کنار.

با وحشت به عقب نگاه کردم. سایه ی مارتین رو روی پنجره می دیدم. با پانتا وارد خونه ی کوچیک و قدیمی

گوشه ی باغ شدیم. از پنجره ی خونه یا به عبارتی کلبه به بیرون نگاه کردم ولی دیگه سایه ای ندیدم.

نفس نفس می زدیم هر دو. نگاهم که به اطراف خورد بغض جایگزین نفس های تند شد. این کلبه ای بود که

ادوارد توش زندگی می کرد. تخت چوبی گوشه ی دیوار بود و میز کوچیکی کنار تخت.. میز تحریری روبه روی

تخت و آشپزخونه کوچیکی اون طرف خونه.

به طرف میز تحریر رفتم و روی صندلیش نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.
پانتا-اینجا کجاست؟

صدام از بغض گرفته بود :

-کلبه ی ادوارد.

صدای قیژ قیژ نشون می داد که پانتا روی تخت نشسته :

-چه جوری تونستی ببخشیش؟

با کنجکاوی سرمو بلند کردم و نگاهش کردم :

-کی رو؟

پانتا-تروی رو،اون ادوارد رو کشت.

آهی کشیدم و با یاد تروی لبخندی زدم :

-تا یه روز پیش شاید نبخشیده بودمش ولی الان که فکر می کنم..پانتا تروی شیطان بود.

پانتا ابرو هاش رو بالا انداخت :

-بود؟

-الانم هست اما نه مثل قبل.اون روزنه ی روشنایی قلبشو پیدا کرده.اون دیگه بد نیست.شیطان هست،مغرور

هست اما بد نیست.تا حالا نبخشیده بودمش اما یه دقیقه فکر کن،من خودم وقتی شیطان بودم قبول کرده بودم

قتل کنم.منی که هیچ وقت همچین روحیه ای نداشتم چه برسه به تروی که تربیتش بهش می گفت بکشه!

تروی یه شیطان و خودشو عوض کرده اما من،شخصیت من،موجودیتم به قدری متزلزله که یک خط تمام

اخلاق و رفتارم رو به هم میزنه.یعنی من باید تا آخر عمرم اینجوری باشم؟

آه دیگه ای کشیدم و ادامه دادم :

-به هر حال من تروی رو بخشیدم.فراموش نمی کنم اما می بخشمش چون الان می تونم درکش کنم.

اونم آهی کشید و بعد بلند شد و به سمت در رفت :

-بلند شو باید برگردیم تا ملکه آریا نکشتمون.

لبخندی زدم.بلند شدم و آخرین نگاه رو به کلبه انداختم و بعد با هم به قصر برگشتیم.

دو تا تقه محکم به در باعث شد از خواب بپریم.نیم خیز شدم و با چشمای نیمه باز گفتم :

-کیه؟

در باز شد و زنی اومد تو :

-خانم، بهتره آماده بشید. تا چند دقیقه دیگه جلسه شروع میشه.

دستامو از هم باز کردم و خودم رو کشیدم :

-اومدم.

گیج از خواب بلند شدم و آبی به سر و صورتم زدم، سر و وضعم رو درست کردم و از اتاق بیرون رفتم. همون زن بیرون منتظرم بود. جلوم راه افتاد و منم به دنبالش رفتم.

تو راه خودمو برای حرفایی که می خواستم بزنم آماده کردم. این مذاکره سرنوشت سازه.

لبخند کجی روی لبم نشست از فکر این که من، من؟ من داشتم سرنوشت تارگاسیلوس رو رقم می زدم. من؟

یه طبقه پایین رفتیم و بعد جلوی در بزرگی ایستادیم. در رو باز کرد و کنار ایستاد. وارد اتاق بزرگ شدم. ملکه آریا

کنار پانتا و روبه روشون ملکه آکانتا به سمت میز رفتم و کنار ملکه آکانتا نشستیم. پانتا دستشو بالا آورد و برام

تکون داد. لبخندی زدم. انتظار داشتم چارلی رو ببینم :

-پس چارلی کجاست؟

از شنیدن اسمش لبخند زد :

-سرش شلوغ بود.

ملکه آریا گلوش رو صاف کرد تا توجهمون رو جلب کنه و بعد گفت :

-خب، شما دیروز سر بسته درباره ی شیاطین توضیح دادین. درباره جنگی که قراره صورت بگیره. اما فعلا سوآلی

دارم که باید بدونم. چرا ما این همه مدت از شما خبر نداشتیم؟

ملکه آکانتا دستاش رو روی میز گذاشت :

-از زمان های دور تصمیم گرفته شد که مردم عادی از چیزهای افسانه ای خبر نداشته باشن چون ظرفیتش رو

نداشتن. چون برخلاف ما که قدرت داریم، ما فرشته ها آب و شیاطین آتش، شما ها عادی و بدون قدرتین و طرز

فکرمون این بود که هیچ تأثیری روی حکومت ما نخواهید گذاشت.

ملکه آریا حرفشو قطع کرد :

-الان چی شده که نظرتون عوض شده؟

ملکه آکانتا دستشو بالا آورد :

-بهش می رسیم.

شما چیزی نمی دونین اما سال ها پیش کل سرزمین تارگاسیلوس یک پارچه و متحد بود. حتی شما هم جز این اتحاد بودید بدون این که بدونین و همه این ها به خاطر مالک این سرزمین لرد بوده. ملکه آریا-من گیج شدم.

ملکه آکانتا لبخندی بهش زد :

-تارگاسیلوس متعلق به یک شخص بوده و هنوز هم هست. اون شخص مرد بزرگی به اسم لرد بوده. مالک و حاکم این سرزمین. اون این سرزمین رو یک پارچه کرد و ما فرشته ها رو با شیاطین متحد کرد. ما و شیطان ها زمانی دشمن نبودیم بلکه دوست بودیم. لرد به ما یاد داد که بدون توجه به موجودیتمون هم دیگه رو بشناسیم اما چند سال بعد ناگهان لرد ناپدید شد. هیچ خبری ازش نبود. غیبتش باعث شد دوباره بین ما و شیطان ها ناسازگاری و کینه به وجود بیاد. دعوا بر سر این که در نبود لرد چی کار کنیم. کی جاشو بگیره و جنگ شد. یه جنگ خونین و مخرب. خیلی ها مردن.

تعجب نکنید از این که شما چیزی نفهمیدید. اون بلا های آسمانی رو به یاد دارید؟ اونا همون جنگ بودن. بعد از جنگ نفرت ها بیشتر شد. نفرت ما رو ضعیف کرد اما شیطان ها رو قوی. اونا دارن برای یه جنگ تمام عیار آماده میشن و این بار ما تنهایی نمی تونیم جلوشون بایستیم چون اونا با جادوگرا که قبلا به دست لرد تبعید شده بودن متحد شدن.

پانتا که حالا به خاطر جو جدی شده بود گفت :

-و حالا شما می خواین با ما متحد بشین؟ ما در مقابل جادوگرا و شیطان ها چیزی نیستیم.

این بار من جواب دادم :

-ما نمی خوایم با اونا بجنگیم.

ملکه آریا با تعجب نگاهم کرد :

-پس چی؟

-تارگاسیلوس از سه تا سرزمین تشکیل شده و یکی از این سرزمین ها می خواد بجنگه. اگه شما با ما متحد بشین دو سرزمین هستن که نمی خوان بجنگن. ما می خوایم دوباره تارگاسیلوس رو متحد کنیم. باید متقاعدشون

کنیم. ما دو سرزمینیم در مقابل یکی. اون یکی هر چه قدر هم قدرتمند باشه نمی تونه در مقابل خواسته ی دو تای دیگه مقاومت کنه. در ضمن شما ضعیف نیستید. شما روش های مخصوص خودتون رو برای دفاع دارید و ما هم همین طور. همه اینا کنار هم دو قدرت، دو ملکه، دو سرزمین، دو نوع از هر چیز بسیار قدرتمندن. ملکه آریا درحالی که هم اخم بین ابروهاش بود هم لبخند روی لباش گفت :

-اما جادوگرا؟

ملکه آکانتا آهی کشید :

-به هر حال چاره ای نیست. تنها راه نجات همینه.

ملکه آریا سرشو به سمت پایین تگون داد :

-درسته. ما در هر صورت چاره ای نداریم. اگه دست روی دست بذاریم نابود می شیم، اگه به طرف شیطان ها بریم نابود می شیم. اتحاد با شما تنها راهه.

ملکه آکانتا دستشو جلو برد و ملکه آریا دستشو گرفت و فشرد.

این هم قدم بعدی برای اتحاد. هر چند سخته، هر چند غیرممکن به نظر میاد اما دو سرزمین بهتر از یکی با قدرت های بیشتره.

ملکه آکانتا بلند شد و دست منو هم گرفت و بلند کرد :

-ما باید بریم. تا همین مدت هم که در سرزمینمون نبودیم ریسک زیادی کردیم. لطفا تا چهار الی شش روز دیگه قدرتمندترین و با استعدادترین سرباز هاتون رو جمع کنید و به سرزمین ما بیاید. باید تعلیمشون بدیم.

ملکه آریا هم ایستاد :

-حتما این کار رو خواهیم کرد اما احتمالا من نمی تونم پیام، باید تو سرزمینم بمونم اما پانتا و پسر چارلی رو به نمایندگی با ارتشمون می فرستم.

پانتا با چشمای گشاد شده از تعجب گفت :

-اما مادرم...

ملکه آریا-راضیش می کنم. در این وضعیت بحرانی وقت خودخواهی های اون نیست.

پانتا با ذوق نگاهم کرد طوری که گفتم الان از هیجان جیغ میزنه.

بار دیگه خداحافظی کردیم و از قصر خارج شدیم. بی اراده گفتم :

-ملکه؟ به نظرتون ما می تونیم؟

ملکه لبخندی بهم زد :

-اگه بخوایم حتما می تونیم.

تقریباً سه روز از برگشتنمون میگذشت...این چند روز خیلی درگیر بودم و داشتم برنامه هایی که برای آینده داشتیم به همه توضیح میدادم امید دادن به سربازهایی که خودشون باخته بودن هم کار من بود چون ملکه اعتقاد داشت یه باتر بهترین سخنان میتونه باشه چون مغز و احساسش تضادی از تمام سرزمینهاست...!به همین دلیل برای تمام حرفاش دلیل کافی داره و با همین حرفا بارها و بارها برای همه سخنرانی کرده بودم و این منو از تروی دور و به ملکه نزدیکتر میکرد!

سه روز بود که از خستگی تو اتاق ملکه خوابم میبرد و یا از مهربونی یا از حس اینکه بهم مدیون حرفی بهم زده نمیشد منم تخت گرم و نرم ملکه رو به همه چیز ترجیح میدادم پرویی بود، نه؟ داشتم گزارش کار و میانگین سربازان رو مینوشتم که در باز شد و سربازی گفت:

-بانو شاهزاده چارلی به همراه همسرشون تشریف آوردند...!

الان؟ لبخند خسته ای به عجله پانتا زدم... مطمئن بودم دلیل اینکه الان اینجا هستن پانتاست...!حتما دل تو دلش نبود که اینجا رو ببینه...از جام بلند شدم و گفتم:

-کجا هستن؟

-جلوی دروازه قصر!

روبروشون وایسادن چارلی و پانتا روبروی همه و حجم عظیمی از سربازان پشتشون که با حیرت اطراف رو نگاه میکردن! سمتشون رفتم پانتا چشمش رو ریز کرد و با دقت نگاهم کرد و ناگهان با ذوق گفت:

بلــــا!

و قبل از اینکه حرفی بزنم محکم بغلم کرد...

در حالی که از ذوق و شوق پانتا سرحال شده بودم، گفتم:

-پانتا میشه نقدر فشارم ندی؟

در حالی که از هیجان سرخ شده بود بی توجه به حرفم گفتم:

-همه اینجا بال دارن! افسانه ها واقعیت داره!

به بالهام خیره شد و گفت:

-میشه بهشون دست بزوم؟

این دفعه لبخندم خسته نبود قیافش و بهتش برام جالب بود...!

-البته!

دستشو سمت بال راستم برد و اروم دستی روش کشید همون لحظه بالمو تو دستاش گرفت و محکم کشید اخ خفه ای گفتم و به جلو کشیده شدم دوباره کشید با درد گفتم:

-پانتا میشه ولم کنی؟

ولی انگار نمیشنید! فکر کنم حساسترین جای فرشتگان بالهاشون باشه...درد داشت شدت میگرفت که چارلی پانتا رو کشید و بعد از عذرخواهی از من پیش خودش برگردوندش...نگاهی به بقیه کردم تنها کسی که انقدر واضح تعجبش رو بروز میداد پانتا بود بقیه هم به اندازه پانتا تعجب کرده بودن ولی تو درون خودشون میریختند! بعد از اینکه سربازها رو به مکان مناسب منتقل کردیم و چارلی و پانتا به یکی از اتاقها مستقر شدن تا استراحت کنند و برای شام پیش ما برگردند رو به ملکه گفتم:

-ملکه اجازه میدین به بقیه کارها برسم؟

لبخند تشکرآمیزی زد ولی قبل از اینکه جوابم رو بده خدمتکاری دوان دوان سمتمون اومد و در حالی که نفس نفس میزد، گفت:

-بانو...جناب تروی میخوان شما رو ببیند

اخمی برای تمرکز کردم تازه یادم افتاد انقدر درگیر بودم که اصلا خبری ازش نگرفتم...با آوردن اسمش به یاد آوردم که چقدر دلم براش تنگ شده در حالی که لبخندی جای اخم رو میگرفت، گفتم:

-کجاست؟

-در باغ هستن

سرمو برای ملکه تکون دادم و ازشون دور شدم باغ رو گذروندم و به قسمت پر درختی رسیدم...با دیدن تروی که شمشیری به دست گرفته و منتظر بهم نگاه میکنه سمتش رفتم ولی قبل از اینکه سمتش برم، گفت:

-عقب وایسا!

با تعجب گفتم:

-چیزی شده؟

حرفی نزد عجیب شده بود! اروم اروم دوباره بهش نزدیک شدم و نگاهی بهش انداختم شمشیری که دست خودش بود دستم داد یا به نحوی تو دستم چپوند!

کلافه و بی حوصله گفتم:

-میشه بگی میخوایم چیکار کنیم؟

شمشیر دیگه ای که کنار درختها بود برداشت و خونسرد گفت:

-بجنگیم!

خنده اروم و کوتاهی کردم و گفتم:

-شوخیت گرفته، نه؟

-کاملا جدی هستم

قبل از اینکه بفهمم چی شد شمشیرش رو بالا آورد و اگه جاخالی نمیدادم الان به چشمم برخورد کرده و کور شده بودم! داد زدم:

-دیوونه شدی؟ این چه کاریه؟

دوباره سمتم هجوم آورد این بار حواسم بود و عقب پریدم! همونطور که دوباره سعی میکرد حمله کنه، گفتم:

-باهام بجنگ!

این چه انتظاری ازم داره؟ کسی که یه بار هم شمشیر دستش نگرفته با کسی که بارها و بارها در جنگ های مختلف شرکت کرده بجنگه؟

شمشیری که دستم داده بود ول کردم و تند تند شروع به دویدن کردم ولی قبل از اینکه بخوام اوج بگیرم تروی پامو کشید و منو رو زمین پرت کرد...لباسم خاکی شد و دستم به خاطر سرعت زیادم و افتادن غیرمنتظره خراشید...

دستمو کشید و بلندم کرد و فکر کردم میخواد کمکم کنه ولی دوباره شمشیرش رو بالا برد و این بار نتونستم جاخالی بدم و به پاهام برخورد کرد جیغ خفه ای کشیدم و روی زمین افتادم...خودش رو سمتم پرت کرد که جیغ زدم:

-ترووی!

تروی به خودش اومد از هیجان نفس نفس میزد دستمو گرفت و بلندم کرد در حالی که صدام از عصبانیت دورگه شده بود، گفتم:

-معلوم هست داری چیکار میکنی؟

گیج گفت:

-باید این راه جواب میداد!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

-یعنی چی که باید جواب میداد؟

روی زمین نشست و گفت:

-شیاطین در موقع عصبانیت همیشه قدرتشون چند برابر میشه و میتونن بهتر بجنگن منم خواستم تو رو در

موقعیت بحرانی قرار بدم و عصبانی کنم ولی نشد کم مونده بود بکشمت...!

-تروی احمقی؟ منو با شیاطین مقایسه میکنی؟

تخس و حق به جانب گفت:

-چه بخوای چه نخوای قسمتی از وجودت شیطان!

ولی الان یه فرشته ام! نه شیطان!

با لبخند شرووری که از جاش بلند شد حالت تهاجمی گرفتم و ترسیدم دوباره حمله کنه! ازش بعید نبود! در حالی

که بهم نزدیک میشد با تاکید میگفت:

-فرض میکنیم پیشنهاد صلح شما قبول نشد و همه چیز از بین رفت و جنگ صورت گرفت من داشتم با یه نفر

دیگه میجنگیدم بقیه هم حواسشون به تو نبود! حالا... یکی بهت نزدیک بشه و...

دیگه ادامه نداد در یه حرکت سمت من که دیگه حالت دفاعیمو از دست داده بودم پرید و ساعدشو روی گلوم

گذاشت و گردنم و به عقب کشید سرفه ای کردم و گفتم:

-خفم کردی!

-تو این موقعیت باید چیکار کنی؟

به سختی گفتم:

-من چه میدونم؟ ولم کن!

خونسرد گفت:

-خودتو ازاد کن

در حالی که تقلا میکردم خودمو ازاد کنم، گفتم:

-نمیتونم

سمج گفت:

-باید بتونی

با خباث اضافه کرد:

-اصلا اگه خودتو ازاد کنی هیچ اجباری برای یادگیری رزم نیست!

نفسی از سر حرص کشیدم و دوباره تقلا کردم ولی تقلاهای من نه تنها ازادم نمیکرد بلکه باعث میشد فشار دستاش چند برابر بشه!

در حین فکر کردن بودم که در یه لحظه دستم جسم سردی رو لمس کرد... با حس نوک تیزش به یقین رسیدم که خنجر! در حالی که سعی میکردم با حرف زدن حواسش رو پرت کنم در یه حرکت خنجر رو از روی شلوارش کشیدم و به ارومی به پاش زدم سریع عکس العمل نشون داد عقب پرید با رفتنش خودمو به جلو پرت کردم نفس عمیقی کشیدم و این بار من بودم که با شیطنت به صورت معترضش نگاه کردم و گفتم:

-خودمو ازاد کردم میشه برگردم به اتاق؟

دست به سینه روبروم ایستاد و گفت:

-نه خیر نمیشه! من خنجر داشتم دلیل بر این نیست که بقیه هم داشته باشن!

-ولی تو منو گرفته بودی و باید خودمو از دست تو ازاد میکردم نه بقیه!

با آرامش ظاهری گفت:

-ارابلا اگه میخوای موهاتو نگیرم به زور نیارمت خودت داوطلبانه بیا اینجا!

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و گفتم:

-تو اینکار رو نمیکنی!

-امتحانم کن!

مطمئن بودم اینکار رو نمیکنه شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-باشه، من رفتم

قدمام رو کج و سرعتمو تند کردم ولی قبل از اینکه بخوام اوج بگیرم با حس کشیده شدن موهام با بهت به پشتم نگاه کردم در حالی که اه و ناله سر داده بودم و میخواستم ولم کنه، طبق گفته خودش همونطور کشون کشون منو به جایی که میخواست برد و به حرفام که میگفتم "ولم کن خودم میام" توجهی نداشت!

با خستگی روی زمین نشستم و نالیدم:

-وای بسه!

تروی چنان بهم نگاه کرد انگار به یک موجود فضایی نگاه میکنه! خستگی براش معنی نداشت این رو از حالت صورتش که بیشتر شاداب شده بود تا خسته میشد فهمید:

-اراپلا واقعا؟

چشمام رو بستم و گفتم:

-واقعا!

-هنوز نتونستی شمشیر رو یه بار تو دستت بچرخونی بعد خسته شدی؟
حق به جانب گفتم:

-نکنه شما از اول رزمنده بودی؟

با غرور و کمی خودشیفتگی گفت:

-پس چی فکر کردی؟

بی حوصله گفتم:

-من این حرفا سرم نمیشه! خسته... شدم!

بالاخره تسلیم شد در حالی که کنارم مینشست، گفت:

-باشه فقط چند دقیقه! تا وقتی که به حدی که من میخوام نرسی نمیدارم بری!

زیرلب غرغر کردم:

-من فکر میکردم پیام اینجا قرار چی بینم و چی دیدم!

سمتم چرخید و گفت:

-نکنه فکر میکردی میای و میبینی من از دوری تو سر به بیابون گذاشتم و دارم از غم و غصه میمیرم؟

لحنش کاملا تمسخرآمیز و شوخ بود! انتظار همچین چیزی رو داشتم ولی نه تا این حد... در هر حال سرم رو ناخودآگاه پایین انداختم با صدای بلند خندید و بریده بریده گفت:

-یه بار جوری بهم نگاه میکنی که انگار هیولام یه بار جوری بهم نگاه میکنی که از برگ یه گل

لطیفترم؟ تکلیفت واقعا با خودت مشخص نیست!

صدای خندش از ارم میداد تا این حد که میگفت فکر نمی‌کردم ولی حداقل انتظار یه خوش آمدگویی عاشقونه رو داشتم نه جنگیدن! دوباره ریز ریز خندید موضوعی نبود که تا این حد از خنده غش کنه! فکر کنم انقدر نخندید که عقده ای شده بود! در واقع اولین بار بود که اینجوری می‌خندید نهایت خندش یه لبخند بود که دندوناش رو کمی نشون میداد! نظرم درباره اینکه می‌خواستم بهش بگم دیگه نخند عوض شد!

به جاش با لذت بهش نگاه کردم و لبخند زدم... خندش که بند اومد با بدجنسی گفت:

-به اندازه کافی استراحت کردی، پاشو!

دوست داشتم گردنشو خورد کنم تا دیگه اذیتم نکنه! نمی‌فهمیدم چه اصراری بود که انقدر یهویی بخوام جنگیدن یاد بگیرم! نفس بی حوصله ای کشیدم و شمشیر رو دوباره برداشتم... کنارم وایساد در حالی که بهم یاد میداد چطور باید شمشیر رو دستم بگیرم که هر چند دقیقه روی زمین نیوفته و بیچارم نکنه غرغر کرد:

-باید شمشیربازی رو تو ارچیندلند بهت یاد میدادم! نتیجه یه عصبانیت میشه قدرت و یادگیری جنگ نه مثل الان که نمیدونم چقدر دارم باهات سروکله میزنم!

با ذوق گفتم:

-منم اصرار چندانی ندارم که بهم یاد بدی!

اه مسخره ای کشید و گفت:

-ولی چون تویی دیگه مجبورم تحمل کنم!

جوابی بهش ندادم دوباره جدی شد:

-اصلا سخت نیست! ببین یه قدم جلو یکی عقب... دوباره از اول!

با اخم روبروم وایساد و گفت:

-پاهات رو محکمتر کن اینجوری که تو وایمیسی نتیجه اش میشه...

بازم ادامه نداد و به جاش لگدی به پام زد و به کل تعادل رو بهم ریخت نقش زمین شدم...! در حالی که سعی میکردم بلند بشم گفت:

-دیدی؟

جوابی بهش ندادم موهامو از تو صورتم کنار زدم و روبروش وایسام... خودش از خسته شده بود ولی نمیدونم از سر لج هم که شده می‌خواست بهم یاد بده!

با تاکید گفت:

-آخرین بار اربابا رحم و مروت رو بذار کنار و واقعی بجنگ! دلتم برای من نسوزه! واقعا بزن!
چشمام رو گرد کردم و گفتم:

-مگه تو میزنی؟

با دیدن تعجبم با لحنی که انگار داره لطف میکنه گفت:

-محکم نه!

رو بروم و ایساد گارد گرفتم و نگاهش کردم... همونطور که گفت واقعا میزد ولی نه تا حدی که جیغمو دربیاره... بهم گفته بود یکی از رایج ترین نقطه ضعف های فرشتگان بالهاشون البته تو که باتنر هستی نباید ترسی از این مورد داشته باشی! بالها رو میبرن و فرشتگان چون وابستگی خیلی زیادی به بالهاشون دارن از حرکت متوقف و اسیب پذیر میشن... وقتی ازش پرسیدم تو هم اینکار رو کردی یا نه؟ جوابی بهم نداد و بحث رو عوض کرد! واقعا همچین کاری کرده؟

قبل از اینکه بخوام جوابی بهش بدم ضربه ای به کمرم برخورد کرد و محکم به درخت پشت سرم خوردم از درد نفسم بند اومد انقدر در فکر بودم که گارد گرفتن رو کاملا فراموش کردم و در حالی که کمرمو گرفته بودم نگاهی به تروی کردم بدون توجه به دردم در حالی موعظه کردن بود با حرص سرمو بلند کردم شمشیر بغل دستمو برداشتم و بی توجه به کمرم که تقریبا داشت تیر میکشید از جام پریدم نفهمیدم از سر فشاری که تروی منو توش قرار داده بود یا درد وحشتناک کمرم! جیغ عصبی کشیدم و سمتش هجوم بردم!

تروی شوکه نگاهم کرد ولی من علاوه بر چیزایی که بهم یاد بود از چنگ و گاز و همه چیز استفاده میکردم چند بار هم موهاشو کشیدم! هر چقدر هم میگفت بس کن من توجهی نمیکردم! واقعا حالا درک میکردم فرشته ها هم حدی دارن! عصبانی نمیشن، نمیشن، نمیشن ولی وقتی که عصبانی بشن طوفان به پا میکنن!

کاسه صبرمو لبریز کرده بود یه لحظه دستم لغزید و بر اساس همون لرزش تونست از دست من خلاص بشه و خودشو عقب بکشه در حالی که نفس نفس میزد و مچش رو میمالید غرولند کرد:

-تو چقدر وحشی هستی!

شمشیر رو پرت کردم و در حالی که پاکوبان از پیشش میرفتم داد زدم:

-چون دیوونم کردی!

این بار دیگه نتونست منو بگیره و من با یه پرواز موفق جلوی در قصر فرود اومدم...

به اتاق مشترکمون رسیدم و سریع داخلش شدم. روی صندلی نشستم و سرم رو روی میز تحریر گذاشتم. تمام بدنم درد می کرد و مطمئنا هم کلی زخم و خراش های کوچک برداشته بودم.

می فهمیدم که می خواست منو برای جنگ آماده کنه تا بتونم جون خودمو نجات بدم. می فهمیدم برای این که یاد بگیرم نمی تونست خوب رفتار کنه و باید مثل یک مربی رفتار می کرد. می فهمیدم همش برای خودم بود ولی خب... در عین حال ناراحت بودم از برخوردش. به پیراهن سبز ساده ام نگاه کردم که چند جا کمی پاره شده بود و ساق پاهام که چند جا زخم شده بودن. زخم ها همه جا بودن و طبیعی بود به خاطر جنگ بینمون.

بلند شدم و به سمت کمد رفتم و یه پیراهن آبی ساده و تا روی زانو هام برداشتم. زخم های بدنم رو با آب تمیز کردم و موهام رو هم با آب شستم و بعد لباسمو با پیراهن آبی عوض کردم. به سمت صندلی و میز تحریر رفتم و روی صندلی نشستم. روی میز یه سری کتاب بود. کتابای بزرگ و قطوری که از کتابخونه برداشته بودم. توشون دنبال راهی می گشتم برای این که یه جوری جادوگرها رو از این جنگی که احتمال داشت جنگ باشه حذف کنیم. قطعاً جادوگرا قادر به انجام کارهای خطرناکی با جادو هاشون بودن که لرد تبعیدشون کرد و حتما اونا انقدر برای انگوس اهمیت داشتن که از تبعید آزادشون کرد. یه چیزی بیشتر از دو برابر کردن قدرتش.

قبل از این که یکی از کتاب ها رو باز کنم در باز شد. برنگشتم چون می دونستم کی داخل شده. تصمیم داشتم یه کم باهاش سر سنگین باشم البته نه که قهر باشم.

صدای قدم هاشو شنیدم که به سمتم میومد. دستاش رو روی پشت صندلی گذاشت و از بالای سرم به کتاب ها نگاه کرد :

-دنبال چی می گردی؟

کتاب رو باز کردم و درحالی که توش می گشتم گفتم :

-دنبال یه راهی برای حذف کردن جادوگرا از این مسأله، یا حداقل کم کردن قدرتشون. نبودنشون یا حتی بی استفاده بودنشون باعث میشه ما زودتر به هدفمون برسیم. از طرفی جادوگرا خطرناکن چون ما نمی دونیم چه کار هایی می تونن با قدرتشون بکنن. از هر طرفی بینی نبودشون بهتره.

دستش رو از روی پشت صندلی برداشت و باز هم از صدای قدم هاش فهمیدم به سمت تخت رفته :

-قطعاً بهتره. وگرنه چه دلیلی داشت لرد تبعیدشون کنه؟!

هر دو برای مدتی ساکت بودیم. من سرگردان بین جملات و افکارم و تروی هم روی تخت قطعاً اونم در حال فکر کردن. از نفس هاش می شد فهمید بیداره.

-آراپلا؟

بدون نگاه کردن بهش از خودم صدایی مثل "هوم" درآوردم. فعلا نمی خواستم تو چشماش نگاه کنم.
نفس عمیقی کشید :

-ببین، می دونم امروز اذیت شدی و من خیلی سخت گیر بودم ولی باور کن برات لازم بود. تو باید یاد بگیری از خودت محافظت کنی، بدون کمک و با نیروی خودت. اگه این اتحاد شکل نگیره معلوم نیست چه اتفاقاتی می افته و من نمی خوام اگه جنگ شد تو رو به خاطر وارد نبودنت در مهارت های رزمی از دست بدم. می فهمی؟ نمی خوام این جنگ احتمالی دوباره تبدیل به یه جنگ شوم بشه. میدونی من از جنگ ها خاطره ی خوبی ندارم.

انگار یکی داشت قلبم رو فشار می داد و با مشت به گلوم می کوبید. بعضی موقع ها خودخواهانه فکر می کردم!
تروی حق داشت، نداشت؟؟

هنوز توانایی نداشتم بهش نگاه کنم. همون طور که هنوز سرم تو کتاب بود و موهام صورتم رو پوشونده بودن
سرم رو به سمت پایین تکون دادم و زمزمه کردم :
-می فهمم.

همین! آب دهنم رو قورت دادم و همون طور سرم رو پایین نگه داشتم.

آهی کشید و دیگه چیزی نگفت. دقایقی همون طور نشستم تا این که صدای نفس های عمیق و منظم تروی رو شنیدم. از روی صندلی بلند شدم تا هم به کتابخونه برم و کتاب دیگه ای بردارم و هم ثانیه ای از اون اتاق دور باشم. قبل از این که دستم دستگیره رو لمس کنه متوقف شدم. دستم رو آروم آروم از دستگیره فاصله دادم و آروم برگشتم.

نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم تا صورت غرق در خوابش رو نبینم.

آروم آروم به سمت تخت رفتم و کنارش ایستادم و به تروی خیره شدم.

وجب به وجب صورتش رو با چشمام کاویدم تا این که چشمم به خراش های عمیق روی گردن و چونش افتاد. چشمام گرد شد. این کار من بود؟؟ موقع جنگیدنمون؟

بی اراده خم شدم و با انگشت اشاره ام زخم ها رو لمس کردم. تروی بلافاصله عکس العمل نشون داد. ابروهایش درهم شدن و چشماش رو باز کرد اما من دستم رو که برنداشتم هیچ کنارش روی تخت نشستم. الان وقت نادیده گرفتن نبود. درحالی که این بار آروم تر خراش ها رو لمس می کردم زمزمه کردم :

-اینا کار منه؟

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. دستمو برداشتم و سرمو روی سینش که با هر نفسش بالا پایین می رفت گذاشتم. موهامو با یه دستش نوازش کرد. باز هم زمزمه وار گفتم :

-ممنونم که بهم جنگیدن رو یاد دادی.

سرم رو بلند کردم و تو چشماش زل زدم :

-و بازم می خوام بیشتر یادم بدی.

اول آروم و بعد بلند شروع کرد به خندیدن. ابرو هامو با شیپنت بالا انداختم و بلند شدم و ایستادم و بعد هم به مقصد کتابخونه از اتاق خارج شدم.

حرفم به تروی جدی بود، می خواستم جنگیدن رو کامل یاد بگیرم!

از کتابخونه با چند تا کتاب دیگه تو دستم به اتاق برگشتم. تروی نبود.

کتابا رو روی میز گذاشتم به طوری که نزدیک شش تا کتاب قطور روی هم بودن. دستمو روی بالاترین کتاب گذاشتم ولی به محض برخورد دستم با جلد کف دستم سوزش وحشتناکی رو حس کردم. به سرعت دستم رو بلند کردم. کف دستم زخم کوچیکی ایجاد شده بود و داشت ازش خون میومد. با دقت به جلد کتاب نگاه کردم تا تیزی که باعث این زخم شده بود رو پیدا کنم ولی چیزی نبود. با انگشت اون یکی دستم آروم روی کتاب کشیدم ولی چیزی نبود. از تعجب داشتم شاخ در میاوردم! پس چه جوری دستم زخم شده بود؟

قبل از این که جلوی خون رو بگیرم یه قطره روی جلد کتاب ریخت. یه دستمال از روی میز برداشتم و به کف دستم فشارش دادم، وقتی برش داشتم دیگه زیاد خون نمیومد. زخم عمیقی نبود ولی چه جوری به وجود اومده بود؟ شاید از قبل زخم شده باشه!

خواستم خون رو از روی کتاب پاک کنم که ناگهان خشک شدم.

این دیگه چیه؟

قطره خون روی جلد داشت جلد کتاب رو سوراخ می کرد و می رفت پایین تر.

وحشت کرده بودم. مگه خون می تونه کتاب رو سوراخ کنه؟

قطره به سرعت پایین رفت تا این که اولین کتاب به اندازه ی همون قطره کوچک وسطش سوراخ شده بود. کتاب اول رو برداشتم و خون این بار به داخل کتاب دوم نفوذ کرد و بعد سوم. دونه دونه کتابا رو بر می داشتم تا این که قطره ی خون روی یکی از صفحات کتاب پنجم ایستاد.

منتظر بودم که صفحات رو تا آخر بره و این کتاب رو هم کامل سوراخ کنه ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد. سریع کتاب رو باز کردم و اولین صفحه ازش رو که سوراخ نشده بود رو پیدا کردم. خون روی همون صفحه مونده بود. سریع با دستمال پاکش کردم.

با بهت به چهار تا کتابی که وسطشون انگار سوخته بود و سوراخ شده بود خیره شدم. چه طور ممکنه؟ چه طور ممکنه که خون بتونه چیزی رو سوراخ کنه؟

نگاهم به صفحه ای افتاد که سر اون خون ایستاده بود. دستمو روی صفحه کشیدم. خواستم کتاب رو ببندم و برم از یکی در این باره بپرسم که دستم چیزی رو حس کرد. کتابی که نیمه باز بود رو دوباره باز کردم و به چیزی که حس کرده بودم دقیق خیره شدم.

یک کلمه از یکی از جمله های اون صفحه هیچ ربطی به جملات نداشت.

با یه دور نگاه می شد فهمید اون صفحه درباره تاریخچه جادوگراست ولی اون کلمه هیچ ربطی نه به اون مطلب داشت و هم معنی جمله رو به هم میزد. از طرفی دقیقا اون کلمه زیر خونی بود که پاک کرده بودم و اگه لمسش می کردی حس میکردی انگار اون کلمه پایین تر از اون صفحه است.

انگار که دو تا صفحه رو به هم چسبونده باشی و قسمتی از صفحه بالایی پاره شده باشه. با این فکر سریع ناخونم رو اطراف اون کلمه چرخوندم. حدسم درست بود. برگه ی دیگه ای زیر اون صفحه چسبیده بود. خون قسمتی از صفحه رو سوراخ کرده بود و حالا یک کلمه از ورق زیری معلوم شده بود. با ناخون دو تا برگه رو از هم جدا کردم و برگه ی زیری رو کندم. با هول و هیجان روی صندلی نشستم. حتما مطلب مهمی تو این کاغذ بود که این طوری پنهان شده بود. ولی چرا؟ کی پنهانش کرده بود؟

جوری به برگه کاغذ نگاه می کردم انگار می خواستم کلمه ها رو قورت بدم.

با آرامش شروع به خوندن کردم :

سال های سال از رفتن من گذشته و ...

یخ زدم. موهای بدنم سیخ شده بود و از هیجان می لرزیدم. کی بود که سال های سال رفته بود؟ کی؟ آیا می تونست کسی باشه جز ...

و من با هیچ کس ارتباطی برقرار نکردم تا همین الان که تو داری این نامه رو میخونی. این نامه طوری پنهان شده بود که فقط وقتی یک باتر بهش دست بزنه دستش سوراخ بشه و فقط خون اون باعث پیدا شدن این نامه بشه.

و تو بالاخره پیداش کردی. من هیچ وقت سرزمینم رو ول نکردم اما ناپدید شدم تا ببینم مردم من بدون من هم می تونن در صلح باشن یا نه.. اما بعد ناپدید شدن من تمام چیز هایی که بهشون یاد داده بودم رو فراموش کردن. خیلی به انتظار نشستم تا وقتش بشه و بالاخره شده. من رو نمی بینید اما هستم و در جریان همه چیز هم هستم. من این نامه رو برای تو نوشتم اربالا، چون با اتفاقات اخیر ثابت کردی که باهوشی و هدفت اتحاد این سرزمینه. خوشحالم که بالاخره قهرمانانی که برای اتحاد سرزمینم نیاز داشتم پیدا شدن. تو و تروی و کسای دیگه ای که این اتحاد دوباره براشون مهمه. این نامه فقط جهت این نبود که بگم همیشه بودم و هستم. مهم ترین چیزی که می خوام بگم درباره جادوگر هاست که پادشاه انگوس باهاشون متحد شده. چیزی که هیچ کس دربارهش نمیدونه و جز خود انگوس و جادوگر ها..

همه شما به حدی حواستون پرت بوده که متوجه اشکال این جنگ نشدید. انگوس قصد داره به ساینه لند و بعد به یوژال لند حمله کنه اما این چه طور ممکنه وقتی وجود شیاطین از اشک مردم یوژال لنده و نابود کردن مردم یوژال لند به معنای نابود کردن نسل خودشونه؟

موضوع جادوگر هان.. پادشاه انگوس که اقدام به جنگ کرده پس حتما راه حلی داره و اون راه حل در جادوی جادوگر ها نهفته س. جادوگر ها این قدرت رو دارن که زن ها رو با جادوشون حامله کنن و چون جادوی اون ها سیاهه می تونن نسل شیاطین رو ادامه بدن. یکی از دلایلی که من اون ها رو تبعید کردم همین بوده و علت این که انگوس اون ها رو آزاد کرده به جز دوبرابر کردن قدرتش همینه.

این تنها کمکیه که می تونم بهتون بکنم. بقیه راه و بقیه تصمیمات با خودتونه. به خاطر داشته باش که وقتی خواستی این مطلب رو بگی اسمی از من نیاری. هیچ کس نباید بفهمه من هنوز هستم و برای تو نامه ای نوشتم. اربالا، دنبال من نگرد چون دیگه هیچ اثری از من پیدا نمی کنی. تا وقتی من نخوام هیچ کس نمی تونه من رو پیدا کنه. پس احتیاطم رو به خاطر داشته باش. تو باهوشی و مطمئنم تصمیم درست رو خواهی گرفت.

لرد

کاغذ بین دستام بی حرکت مونده بود. حتی پلک نمی زدم و شاید نفس هم نمی کشیدم. کلمه ها رو باز نگاه کردم و روی کلمه لرد مکث کردم.

باور نمی کردم. لرد هنوز هم بود. اون ما رو ترک نکرده بود. هنوز اهمیت می داد و در جریان همه چیز بود. من رو می شناخت و تروی رو و از همه مهم تر اون با من بین این همه آدم ارتباط برقرار کرده بود. با منی که یه باتر بودم و اون نامه فقط برای من طراحی شده بود.

اما چیزی که بیشتر متعجبم می کرد این بود که هیچ کدومون حتی به فکر این هم نیوفتادیم که انگوس با نابودیه مردم یوژال لند خودش رو هم نابود می کنه. اما این اخطار لرد یه دلیل مهم داشت. اون درباره قدرت خطرناک جادوگرها اخطار داد پس حتما هدفی داشت.

اره. اون می خواد اگه اتحاد به آسونی شکل نگرفت جادوگرها رو هدف حمله قرار بدیم ولی چه جوری؟

این همون چیزیه که ما خودمون باید بفهمیم!

صدای تروی رو از بیرون شنیدم که صدام میزد... ولی منی که تمام محرک هام رو از دست داده و هنوزم تو شوک نامه بودم حتی نمیتونستم جوابی بهش بدم چه برسه به اینکه نامه رو پنهان کنم!

ولی روبرو چشمای از حدقه دراومده من، نامه توی دستام تبدیل به خاکستر شد و فرو ریخت... فقط یه تیکه توی دستم موند! "اخطارم رو به خاطر داشته باش. تو باهوشی و مطمئنم تصمیم درست رو خواهی گرفت"

همون لحظه صدای در رو شنیدم بدون اینکه برگردم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم... اینم یه نامه معمولیه! فقط یه راز بزرگ توش نهفته! لرد زنده هستش و ترکمون نکرده! هنوزم حواسش به ماست...!

قسمتی که توی دستم مونده بود مچاله کردم و با همون لبخند ملیح که فقط خودم میدونستم فقط این لبخند ظاهرمو رو درست میکنه نه باطن اشفته ام! تروی با اخم گفت:

-تو اینجاایی؟ میدونی چند وقت دارم دنبالت میگردم؟

مشکافانه نگاهم کرد و دوباره گفت:

-حالت خوبه؟ چرا انقدر قرمز شدی؟

خونسرد گفتم:

-از گرمی حتما!

قبل از اینکه بخواد دوباره سوالی بپرسه ادامه دادم:

-من فهمیدم برای چی انگوس میخواد از جادوگران استفاده کنه...

موضوع رو به کل فراموش کرد به میز تکیه داد و متفکر گفت:

-برای چی؟

تمام جملات نامه رو براش بازگو کردم:

-میدونی ما انقدر حواسمون پرت که یکی از بزرگترین اشکالات این جنگ رو درک نکردیم!

وسط حرفم پرید و گفت:

-چه اشکالی؟ ما به همه چیز فکر کردیم و همه رو در نظر گرفتیم!

جدی و با اخم گفتم:

-وسط حرفم نپر! چطور نفهمیدی شاهزاده؟ فکر نمیکنی اگه انگوس بخواد به ساینٹ لند حمله کنه و بعدشم

یوژال لند رو از بین ببره...

بی توجه به قسمت اول حرفم با هیجان ادامه داد:

-چطور باید نسل شیاطین رو پابرجا نگه داره و نابودشون نکنه؟ راست میگی! زندگی ما به یوژال لند وابسته

اس! چطور نفهمیدم؟ چرا هیچکس به این موضوع دقت نکرد؟

با دیدن اخم معترض من دوباره سرجاش نشست و گفت:

-ادامه بده!

چشم غره ای بهش رفتم و ادامه دادم:

-درسته! دلیل حضور جادوگران هم وسط این جنگ همینه! که وقتی سرزمینها رو از بین برد به کمک نیروهای

سیاه جادوگران زنهای شیاطین رو حامله کنن و با همین نسلها ادامه پیدا میکنه...! الرد هم به همین دلیل

جادوگران رو تبعید کرد چون همیشه نیروهای شیاطین و فرشتگان وابسته به اشک و لبخند بود و همیشه هم به

یه اندازه بودند ولی با بودن جادوگرها اونا بدون استفاده از روش طبیعی خودشون رو گسترش میدن...

تروی متفکر بهم نگاه کرد و گفت:

-کاملا درست به نظر میاد از کجا اینا رو فهمیدی؟

ناخودآگاه دستی که کاغذ توش بود محکمتر مشت کردم و گفتم:

-داخل یکی از این کتابا!

و به میزی که پر از کتاب بود اشاره کردم... تروی با کنجکاوی گفت:

-همین کتابی که باز؟

خواستم بگم نه ولی تروی کنارم زد و روبروی کتاب وایساد و جمله به جمله صفحات کتاب رو خوند و گفت:

-درسته همین جا نوشته!

با تعجب گفتم:

-اونجا نوشته؟

عادی و معمولی گفت:

-اره انقدر حیرت اور؟

در حالی که سمت کتاب میرفتم گفتم:

-نه نه!

درسته! تک تک جملات رو نامه که درباره این موضوع توضیح میدادند روی کتاب نوشته شده بود! و از اثری از سوراخ نبود! ولی من مطمئنم که این جملات رو توی نامه خوندم! کاغذ تو دستم این موضوع رو ثابت میکرد! مشکوک به کتاب نگاه کردم و داشتم برای خودم حلاجی میکردم ولی دستم توسط تروی کشیده شد و گفت:

-باید هر چه زودتر این موضوع رو به بقیه بگی! حضور جادوگران ممکن خیلی خطرناکتر از قبل باشه!
و همونطور که دستمو میکشید شروع به دویدن کرد و منم مجبور به دنبالش رفتن... در حالی که نفس نفس میزد در اتاق ملکه رو زدم صداس رو شنیدم:

-بفرمایید

در رو باز کردم و دیدم چارلی و پانتا اونجا هستند... لبخندی بهشون زدم و روبروشون نشستم و رو به ملکه گفتم:
-ما دلیل حضور جادوگران توی این جنگ رو فهمیدیم!
ملکه بهم اشاره کرد که ادامه بدم:

-از اونجا که زندگانی و تولد ما به اشک و لبخند مردمان یوژال لند بستگی داره... انگوس چطور میخواد اول به سایت لند حمله کنه و بعدشم به یوژال لند! چطور همچین چیزی ممکن وقتی حیات به یوژال لند وابسته باشه؟
هیچکس حرفی نمیزد و همه در افکار خود غرق بودند...!

-اینجاست که حضور جادوگران مشخص میشه... انگوس میخواد با استفاده از روش های جادویی روش طبیعی رو زیر پا بذاره... میخواد با جادو و نیروهای سیاه جادوگرها زندهای شیاطین رو حامله کنه و شیاطین بی رحم تر بسازه... هر نسل بیرحم تر و بی احساس تر از نسل قبلی!

ملکه گفت:

-چطور باید جادوگرها رو از این مسئله بیرون کنیم؟

-این چیزیه که نمیتونم بفهمم!

لبخند خسته ای زد و گفت:

-ممنون ارابلا...من خودم ادامه تحقیقات رو انجام میدم...این چند روز خیلی خسته شدم و استراحت

نکردی...بهتره بری و استراحت کنی...!

فقط سرم رو تکون دادم و همراه تروی از اتاق بیرون رفتم همون لحظه سینه به سینه کسی شدم نگاهی بهش

انداختم و با دیدن تانیا...حرفای امیلی توی گوشم زنگ زد...لعنت به این جنگ که از بقیه چیزها غافل

میکرد...به تروی گفتم:

-تو برو من باید یه چیزی رو به تانیا بگم...

با مطمئن شدن از رفتنش به تانیا گفتم:

-اینجا کاری داری؟

مشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-میخواستم یه سر برم بیرون خواستم به مادرم بگم...

-الان بیرون رفتن مناسب نیست...برو تو اتاق باید یه چیز مهم رو بهت بگم!

خواست اعتراض کنه که گفتم:

-تانیا برو تو اتاق مهمه!

روبروم راه افتاد و سمت اتاقش رفت...این مدت کمتر از هر وقتی میدیدمش! یا بهتر بگم اصلا نمیدیدمش! یعنی

هر دفعه میره به دیدن اون پسر؟

داخل اتاق تانیا رفتم منتظر بهم نگاه کرد...بهش اشاره کردم بشینه تا من بتونم افکارم رو مرتب کنم و بفهمم

چجوری باید بحثش رو شروع کنم...ممکن بود اگه بگم امیلی بهم گفت رفتارش با خواهرش تغییر کنه و من

این رو نمیخواستم...نگاهی بهش انداختم مدام از پنجره به بیرون نگاه میکرد...بالاخره کلافه شدم و گفتم:

-تانیا! تا وقتی که من نخوام تو نمیتونی از اینجا بری بیرون!

اخمی کرد و از جاش بلند شد روبروم و ایساده گفت:

-تو کی هستی که تو کارای من و مادرم دخالت میکنی؟

با بهت گفتم:

-تانیا!

انگار به خودش اومد و با شرمندگی گفت:

-ببخشید...یه لحظه عصبانی شدم...!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-درک میکنم...!تانیا موضوعی که باید دربارش باهات حرف بزنم خیلی مهمه متاسفانه باید زودتر جلوشو

میگرفتم ولی انقدر درگیر مسائل جنگ بودم که حتی اگه نمیدیدمت ممکن بود هیچ وقت بهت نگم!خبرایی از

کارات به گوشم رسیده...نمیخوام بر اساس حرفایی که معلوم نیست که راست میگه و کی دروغ تصمیم

بگیرم...ولی تو باید بهم توضیح بدی،باشه؟

با اکراه گفت:

-اتفاقی افتاده؟

-اگه بهم توضیح بدی نه اتفاقی نیفتاده!

سرشو تکون داد و من نفس عمیقی کشیدم و خیلی بی مقدمه گفتم:

-با کسی قرار میداری؟

چشماش از تعجب گرد شد و گفت:

-چی؟

-تانیا بذار با هم روراست باشیم...دوست داری بدون مقدمه برم سر حرف اصلیم یا با مقدمه؟

مشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-بدون مقدمه!

-باشه،ویلیام کیه؟

این بار بیشتر از قبل متعجب شد:

-تو...منظورم این که کسی رو به این اسم نمیشناسم!

جدی گفتم:

-تانیا یا راستشو میگی یا میرم و با مادرت برمیگردم!این مدت همه ازت غافل شده بودن این جواب این همه

اعتماد؟

دستاشو تو هم قفل کرد و گفت:

-من بهت دروغی نمیگم!

-تانیا!

-من نمیفهمم کی درباره ویلیام و من بهت حرف زده ولی من چیزی نمیدونم!

مچ گیرانه گفتم:

-ویلیام و تو؟ از کجا میدونی موضوع ویلیام به تو هم مرتبط؟

به من من افتاد:

-خب...خب...حتما درباره کسی میپرسی که به من مرتبط و ربطی داره نه کسی که بهم ربطی نداره!

-تانیا تو یه فرشته ای چرا انقدر راحت دروغ میگی؟ انقدر ارزش داره؟

اب دهنشو قورت داد و سرشو پایین انداخت...با انگیزه بیشتری ادامه دادم:

-بهم بگو دلم میخواد که کمکت کنم...!

نفسی کشید و گفت:

-از کجا دربارش میدونی؟

-بهتر ندونی...اما من خوب میفهمم که رابطه داشتن یه پرنسس با یه پسر بدون هیچ...

خواستم کلمه "اصالت" رو به کار ببرم ولی لحظه ای گذشته توی ذهنم شکل گرفت...من کسیم که همیشه

موافق بودم اصالت الویت نیست...حرفم رو ادامه ندادم و به جاش گفتم:

-میدونم الان میخوای بری پیشش،میخوام بینمش!

-چی؟

-تانیا باور کن صلاح تو میخوام...من خودخواهانه و به خاطر اصالت تصمیم نمیگیرم...باشه؟

بدون اینکه جوابی بده دستمو کشید با تعجب گفتم:

-کجا داریم میریم؟

همونطور که از اتاق بیرون میرفت گفت:

-اگه میخوای بینیش عجله کن!

وارد باغ شدیم و همزمان اوج گرفتیم...نمیفهمیمم کجا میرفت...انقدر سرعتمون بالا بود که فقط میتونستم

دنبالش کنم...معلوم بود در پرواز مهارت بالایی داره...اینو از روی حرکاتش میشد فهمید...به اندازه اون حرفه ای

نبودم ولی سعی میکردم دنبالش کنم و گم نشم!

بالاخره روی زمین فرود اومد نگاهی به اطراف انداختم جنگلی بود که شاخه های درختاش کاملا به هم متصل بودند و نمیشد از بینشون گذشت و اگه کمی دیگه پرواز میکردیم دیگه نمیتونستیم فرود بیایم...پشت سر تانیا راه افتادم کمی راه رفته بودیم که پسری از پشت درختها با گل قرمز رنگی توی دستش روبروی تانیا وایساد چون من پشتش بودم دیده نمیشدم...تانیا سرفه ای کرد و از روبروی من کنار رفت...پسری که مطمئن بودم ویلیام شوکه نگاهم کرد...در چند دقیقه ارزیابیش کردم...موهای مجعد قهوه ای چشمای قهوه ای تیره پسر زیبایی نبود ولی نمیشد گفت زشت!یه چیز معمولی بود...با خوشرویی خودمو معرفی کردم:

-اراپلا وودلی هستم از...

چشمکی زدم و ادامه دادم:

-یوژال لند، افتخارشنایی با چه کسی رو دارم؟

ابروهاش بالا رفت...نمیتونست ارتباط بین بالهای من و زادگاهم رو درک کنه!همونطور شوکه گفت:

-ویلیام استکس از یوژال لند...

کاملا معلوم بود معذب...حس کردم باید کمی بیشتر توضیح بدم:

-تانیا درباره شما بهم توضیح داده بود و منم خواستم بینم کی که اینطور تانیا رو درگیر خودش کرده...

بازم نتونستم فضا رو از این جو بد دور کنم...بدتر اینکه تانیا برخلاف همیشه کم حرف شده بود...ویلیام هم که

هیچی!

-مطمئنم که از شکل و شمایل من شوکه شدی...به اون هم میرسیم...دلتم میخواد که بدونم کی هستی؟اصلا

میدونی کسی که هر روز میبینیش کیه؟

سعی کردم جملاتم خالی از هرگونه تحقیر باشه و صمیمانه بیان بشه اما ویلیام منظورمو بد متوجه شد و گفت:

-منظورتون چیه؟انتظار دارین چی بگم؟من نه کسی هستم که یه کوه طلا پشتشه و یه خانواده اشرافی دارم!اینو

میخواید بشنوید؟

با آرامش گفتم:

-معلومه که نه!ولی این رو هم در نظر بگیرین که شما اهل یوژال لند هستین...این رو هم باید در نظر بگیرین

که برخلاف قوانین دارین کار میکنین...این رو هم در نظر بگیرین اگه ملکه همچین چیزی رو بفهمه بالافاصله

شما رو به سرزمین خودتون برمیگردونه...با در نظر گرفتن همه این موضوعات!من حق ندارم بدونم شما کی

هستی؟اینجا چی میخوای؟چطور به اینجا اومدی؟برای چی اومدی؟

دوباره جبهه گرفت و گفت:

– اصلا چرا باید بهتون جواب بدم؟ شما کی هستی؟

– باتر

انگار داشت دنبال این اسم توی ذهنش میگذشت... خودم ادامه دادم:

– توی کتابهای یوژال لند درباره باتر ننوشته دنبالش نگرد... موجودیت من باتر... موجودی که در هر مرز به یه شکل ظاهر میشه... ببینید من دشمن خونی شما دو نفر نیستم... فقط میخوام کمکتون کنم... من باید با شما آشنا بشم... باید بفهمم لیاقت اینکه با تانیا باشین رو دارین یا خیر... بفهمم نیتتون خیر هست یا نه... اشتباه فکر نکنین لایق بودن فقط به معنی پول و ثروت و اصالت نیست... خیلی چیزاست که باید در درون شما دنبالش گشت... رو به تانیا کردم و گفتم:

– متاسفم تانیا... ولی میشه ما رو تنها بذاری؟

زیاد راضی نبود... ولی میفهمیدم به خاطر حرف من عقب گرد کرد و ازمون دور شد... با رفتنش رو به ویلیام کردم و گفتم:

– میشه قدم بزنینم؟

با اکراه قبول کرد... شونه به شونه هم راه میرفتیم... نگاهی بهش کردم و گفتم:

– از کجا درباره افسانه ها فهمیدی؟

انگار حرفام کمی قانعش کرده بود و از حالت تدافعی دراومده و دیگه منو دشمن خودش نمیدید ولی هنوزم باهام صمیمی نبود... انتظار چندانی هم ازش نداشتم...

– پدرم یکی از افرادی بود که افسانه ها رو باور داشت و من... من راهش رو دنبال کردم... دقیقا وقتی که تحقیقات کامل شد و خواستم... خواستم با هم بیایم به سرزمینهایی که عمرمون رو صرفش کردیم... پدرم به بیماری سختی دچار شد و متاسفانه نتونست طاقت بیاره... خواستم ارزوش رو برآورده کنم... برای همین وسایلم رو جمع کردم و به ساینر لند اومدم... روزی که رسیدم دقیقا جشن محلی بود... همون جا با تانیا آشنا شدم... موقع خداحافظی دلم نمیخواست همه چیز همینجوری تموم بشه... دلم نمیخواست اون نقطه پایان من و تانیا باشه... کم کم دیدارمون شدت گرفت... چیزی که میتونم بگم همینه!

رک گفتم:

-میدونی که تانیا موظف با یکی از اشراف زادگان سایت لند ازدواج بکنه؟میدونی این رابطه جز ضربه زدن به شما دو نفر ثمری نداره؟

دوباره با پرخاش گفت:

-شما اینجایی که چی بگی؟منظورت از این حرفا چیه؟تانیا رو کنار بذارم؟فکر میکنی اینا تا به حال توی ذهنم نگذشته؟من...من نمیتونم ولش کنم!اینو میخوای بشنوی؟دوسش دارم و نمیخوام ولش کنم!

از عصبانیت نفس نفس میزد...صلح جویانه گفتم:

-من اینجا نیومدم تا با هم دعوا بگیریم...من اینجا که همه چیز رو درست کنم...اگه کمکت کنم رابطتون رو علنی کنی چه کاری میتونی برای خوشبختی تانیا انجام بدی؟اصلا میتونی خوشبختش کنی؟دنبال یه رابطه با دوام هستی؟میدونستی الان وقت مناسبی برای این حرفا نیست؟میدونستی که یه جنگ خونین در راه و تانیا به یه تکیه گاه نیاز داره؟کسی که بتونه کنارش باشه محکم باشه...من کاری به اصالت تو ندارم...سالها با همین کلمه ساده تحقیر شدم و شکستم...نمیخوام تو و شخصیتت و چیزی که خودت از خودت ساختی بشکنم...ولی تو باید درک کنی...که تانیا به یه مرد واقعی نیاز داره برای کنترل کردن این سرزمین یکی که تنهاش نذاره و قابل اعتماد باشه...درکش کنه...ادیتش نکنه...میتونی بهم قول بدی که اینکارا رو انجام بدی و در عوض منم بهت کمک کنم؟

ضربه دوستانه ای روی شونش زدم و گفتم:

-اول فکر کن بین میتونی مرد باشی بعدش میتونی دوباره منو ببینی...خوب فکر کن!

قبل از اینکه حرفی بزنه عقب عقب دویدم و اوج گرفتم و به اسمون رفتم...خواستم فرود بیام که چشمم به موجود قرمز رنگی افتاد که با بالهای کوچکش جلوی پای تروی بازیگوشی میکنه...چند موجود اینجا وجود داشت که انقدر با تروی صمیمی باشه؟

روبروشون فرود اومدم و حدسم به یقین تبدیل شد...رانمر!با صدای بلندی صداس زدم:

-رانمر؟

تروی از حرکت ایستاد و بهم نگاه کرد رانمر مشکافانه بهم نگاه کرد ناگهان سمتم خیز برداشت میون دستام پرید!تروی روبروم وایساد و گفت:

-عجیبه که تیکه پاره ات نکرد!

جوابی بهش ندادم و به جاش دستی به سر رانمر کشیدم و روی زمین گذاشتمش و با خواهش رو به تروی گفتم:

-مشکلی با پرواز نداری؟

-چطور؟

-خیلی وقت که باهاش پرواز نکردم!

با بی تفاوتی گفت:

-همین الان برگشتم...یکم دیر کردی...باشه برای فردا!

چرخید که به قصر برگرده جلوشو گرفتم و گفتم:

-تروی لطفا!

-ارابلا اصرار نکن!خستم!

روبروی رانمر زانو زدم و گفتم:

-دلت میخواد یه گردش کوچک داشته باشیم؟

جواب مثبتشو با تغییر اندازش اعلام کرد!

قبل از اینکه تروی متوجه بشه رانمر به اندازه اصلیش برگشته تند و فرز روش سوار شدم و همزمان فریاد زدم:

-تنهایی خوش بگذره تروی!

چرخید با دیدن من که داشتم ازش فاصله میگرفتم با خباثت گفت:

-رانمر بیا پایین!

رانمر خواست دوباره پرواز کنه که تروی با شماتت گفت:

-رانمر،پایین!

رانمر غرشی کرد و روبروش نشست...تروی کنارم نشست و گفت:

-پس بدون اجازه ازدهامو میگیری؟

-من که گفتم بیا!

و ملتمسانه ادامه دادم:

-فقط یه بار!

لبخندی زد و گفت:

- بشین بریم!

جلو نشستیم و اونم پشتتم... دستاشو دور کمرم حلقه کرد و به رانمر دستور داد بالا بره... از میون ابرها گذشتیم... کوه ها و جنگلها رو دیدیم و لذت بردیم... حالا هم داشتیم از بالای اقیانوس ساینه لند میگذشتیم... خورشید داشت غروب میکرد و زیبایی این اقیانوس غیرقابل انکار بود!

به تروی نگاه کردم کمرمو ول کرده بود و داشت زیرپاهش رو تماشا میکرد لبخند شیطنه امیزی زدم و اروم زیر گوش رانمر گفتم:

- تند تر برو!

سرعتش رو چند برابر کرد من که محکم بهش چسبیده بودم ولی تروی که تکیه گاهی برای این افزایش سرعت غیرمنتظره نداشت همراه با فریادی توی اب فرو رفت... با فاصله کمی ازش ایستادم و با صدای بلند خندیدم...! با حرص فریاد زد:

- میکشمت اراپلا! تو دیگه مردی!

دوباره خندیدم و گفتم:

- تو فعلا برگرد پیش من بعد فکر کشتنم باش!

ولی رانمر یه لحظه سرشو چرخوند و جوری نگاهم کرد که انگار فهمید چیکار کردم! فهمیدم قصدم چی بود! داشتم نگاهش رو تحلیل میکردم که دور خودش به سرعت چرخید و همین باعث بهم ریختن تعادل و افتادنم توی اب کنار بئر خشمگین یا همون تروی شد! اب دهنمو قورت دادم و قبل از اینکه بخوام شنا کنم و دور بشم تروی دستمو گرفت جیغی از سر هیجان کشیدم خیس اب شده بودیم محکم نگهیم داشت طوری که تقلاهام نتیجه ای نداشته باشه و با پیروزی گفت:

- به نظرت چطوری بکشمت؟

دستامو دور گردنش حلقه کردم، چشمکی زدم و با شیطنه گفتم:

- از نوع عاشقانه!

- مطمئنی پشیمون نمیشی؟

- شک نکن!

سرشو بهم نزدیک کرد و همزمان با زمزمه گفت:

- خودت خواستی!

دقیقا در یه وجبی لبام ایستاده بود چشمام رو بستم و خودمو دستش سپردم....
دوستش داشتم...مطمئن بودم من تروی رو با تمام خودخواهی ها،بی رحمی ها،بی حوصلگی هاش دوستش داشتم...میتونستم بهش تکیه کنم...همین بود که اون رو برام متفاوت میکرد...همین شیطنتش برام جذاب بود...
از هم که جدا شدیم تروی دستم رو گرفت و از آب بیرون اومدیم.نگاهی به سر و وضعمون انداختیم و شروع کردیم به خندیدن.

تروی-بهبتره یه کم اینجا بمونیم تا لباسمون خشک شه بعد برگردیم.
انقدر گشتیم،دویدیم و با رانمر پرواز کردیم تا این که لباس هامون خشک شدن.وقتی متوجه شدیم چه قدر گذشته سریع سوار رانمر شدیم و برگشتیم.
وارد قصر شدیم.داشتیم به سمت اتاقمون می رفتیم که صدای دویدنی از پشت سر شنیدیم.وقتی برگشتیم یکی از خدمتکار ها نفس نفس زنان داشت بهمون نزدیک می شد.وقتی بهمون رسید بریده بریده گفت :

-ملکه باهاتون کار فوری دارن.

با کنجکاوی گفتم :

-مگه چیزی شده؟

سرشو تکون داد :

-من در جریان نیستم.

با تعجب به تروی نگاه کردم که اونم مثل من متعجب شده بود.

دو نفری با هم به سمت سالن اصلی دویدیم.در رو که باز کردم همه جمع بودن.جلو رفتم و در حالی که سعی می کردم نفس بگیرم پرسیدم :

-چی شده ملکه؟

ملکه نامه ای رو تو دستش تکون داد :

-پیغامی از آرچفیندلند برامون اومده.

-چی؟

از روی تخت سلطنتیش بلند شد و پیغام رو به سمت تروی گرفت :

-برای تو نوشته شده.

تروی گیج نامه که اندازه خیلی کوچیکی داشت گرفت و شروع به خوندن کرد. با کنجکاوی رو به ملکه گفتم :

- این پیغام چه طوری رسیده؟ مضمونش چیه؟ از کجا فهمیدین از آرچفیندلنده؟

ملکه سرشو به چپ و راست تکون داد :

- با کیوتر نامه رسان. چون کیوتر از اون جهت اومده و اون کیوتر ها مخصوص نامه رسانی شیاطین هستن. درباره مضمونش نمیدونیم، رمزیه!

حبس شدن نفس تروی حواسم رو بهش جمع کرد. دستمو روی شونش گذاشتم :

- چی شده؟ چی نوشته؟

نامه رو به دستم داد و چیزی نگفت.

سریع جلوی چشمم گرفتمش. با دیدن حروف های درهم و بی معنی یه دقیقه سرگیجه گرفتم. با تعجب به تروی نگاه کردم :

- خب این که رمزیه.

تروی دستشو جلو آورد و نامه رو گرفت :

- میدونم. این نامه توسط یکی از فرمانده های ارتش شیاطین به اسم جک نوشته شده. من و اون همیشه با هم تمرینات رزمی می کردیم و با هم یه زبان رمزی ساختیم تا شاید یه روز ازش استفاده کنیم. جک بهمون خبرهای مهمی داده. با همون زبان رمزی تا اگه نامه به دست کس دیگه ای رسید تو دردرس نیوفته.

مشتاقانه پرسیدم :

- حالا چی گفته اون تو؟

لب هاش رو به هم فشرد و کاغذ رو تو دستش فشرد :

- هفته دیگه تاج گذاری ترانتاست.

ارتششون کاملا آماده حمله است و بلافاصله بعد از تاج گذاری حمله می کنن.

ملکه که دوباره روی تختش نشسته بود ابروهایش رو بالا داد و گفت :

- چه طوری می تونیم بهش اعتماد کنیم؟

تروی آهی کشید :

از آرچفیندلند من فقط به دو نفر اعتماد دارم. یکی رانمر اژدهام و اون یکی هم جک که البته به خاطر فرمانده بودنش این اواخر زیاد نمی دیدمش.

احتمالا منظورش از اواخر از قبل از رفتن من به آرچفیندلند بوده چون من هم همچین شخصی رو ندیده بودم.

تانیا که به همراه تیلور و توماس و کنارشون پانتا و چارلی ایستاده بود با کنجکاوی پرسید :

-خب حالا باید چی کار کنیم؟

این بار من جواب دادم :

-باید تا سه روز دیگه با ارتشمون راه بیوفتیم. ما نباید بذاریم تاج گذاری ترانتا اتفاق بیوفته. باید قبلش برسیم به اونجا.

تانیا-از منطقه بی طرف؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم :

-نه، اگه از اونجا بریم خیلی طول میکشه برسیم. از یوژال لند میریم.

تروی سرشو به علامت تأیید تکون داد :

-درسته. من با اربابلا موافقم. من و اربابلا جلوتر از شما راه میوفتیم تا موقعیت رو بسنجیم چون اربابلا آشنایی

بیشتری با یوژال لند داره و منم قدرت بیشتری چون اگه اربابلا وارد یوژال لند بشه معمولی میشه. چند ساعت بعد

از این که ما حرکت کردیم ارتش یوژال لند حرکت می کنن ولی ارتش سایننت لند یک روز بعد از ما چون شما

پرواز می کنید و سریع تر می رسید.

این بار پانتا پرسید :

-اما اگه اتحاد عملی نشه ما شانسی در مقابل جادوگرا و شیاطین با هم نداریم.

این جمله منو به فکر فرو برد. ااره ما شانسی در مقابل جادوگر ها نداریم اما باید راهی برای از کار انداختنشون

باشه وگرنه چه دلیلی داشت که لرد بهمون اخطار بده در موردشون. بی فکر گفتم :

-راهی هست. باید راهی برای از کار انداختن جادوگر ها باشه.

توماس که تمام مدت فقط گوش میداد انگار حرف مسخره ای زدم پوزخندی زد :

-فکر نمی کنید اگه بود ما میدونستیم.

بدون نیش و کنایه و بی احترامی گفتم :

- شما قبل از این که من رو ببینید اطلاعاتی درباره باتر ها داشتید؟ نه، پس حتما چیزهایی درباره جادوگر ها هم هست که نمی دونید.

و بعد چشمامو سمت ملکه برگردوندم :

-ملکه به ما وقت بدید تا اگه راهی هست پیدا کنیم ولی اما اگه نبود چاره ی دیگه ای نداریم جز این که با امید ادامه بدیم.

ملکه سرشو به نشانه تأیید تکون داد :

-باشه. واسه امروز کافیه. برید و درباره اطلاعات جدیدی که به دست آوردیم فکر کنید تا شاید ایده های جدیدی به ذهنتون برسه.

همه با هم به ملکه تعظیم کردیم و بعد دونه دونه خارج شدیم.

توی راه تروی با کنجکاوی نگاهم کرد :

-تو مطمئنی راهی هست؟

دستشو گرفتم و برای این که حسش کنم فشارش دادم :

-اره باید بشه. اگه نباشه پس...

می خواستم بگم پس چرا لرد بهمون اخطار داد که حرفمو خوردم.

تروی-پس چی؟

سرمو به شونش تکیه دادم :

-پس چه جووری از اتحاد مطمئن بشیم؟

همزمان نفس عمیقی کشیدیم. خواست چیزی بگه که کسی اسم منو صدا کرد :

-آراپلا؟

با هم برگشتیم. پانتا و کنارش تانیا کمی دورتر از ما ایستاده بودن و با لبخند نگاهم می کردن. با خنده به تروی

نگاه کردم. اونم داشت نگاهم می کرد و بی صدا می خندید :

-مثل این که برات نقشه کشیدن. باهاشون برو. باید یه کم تفریح کنی.

روی نوک پا بلند شدم و گونش رو بوسیدم و بعد به سمت تانیا و پانتا دویدم. وسطشون ایستادم. یک دستم رو تانیا گرفت و اون یکی رو پانتا و با هم برگشتیم تا به سمت باغ بریم. لحظه آخر کمی برگشتم و تروی رو دیدم که دستش رو گونه اش بود و داشت در خلاف جهت ما میرفت.

با هم وارد باغ شدیم و هرسه روی چمن ها بین درخت ها ولو شدیم.

با خنده نگاهشون کردم :

-ببینم، شما دو تا کی با هم صمیمی شدین؟

تانیا الکی ناله ای کرد و گفت :

-وای بلا نمیدونی. وقتی بال های تو رو ول کرد، چشمش که به من افتاد دوید سمتم و دو ساعت همینجوری بال هامو چلوندم.

پانتا قهقهه زد و منم همراهش شدم و بین خنده گفتم :

-چه شروع دل انگیزی.

پانتا با آرنجش به پهلو ضربه زد :

-یادت رفته شروع دوستی خودمون چه شکلی بود؟

با یادآوریش خنده ام شدت گرفت.

تانیا نیم خیز شد :

-مگه چه شکلی بود؟

پانتا که دیگه آرام تر شده بود توضیح داد :

-تو یه مهمونی بودیم. بلا داشت پشت سرشو نگاه می کرد و همون طوریم به سمت جلو می رفت. بعدش به من برخورد کرد و وقتی داشت میوفتاد من رو گرفت و جای خودش من افتادم.

این بار تانیا اون کسی بود که داشت قهقهه می زد.

پانتا برخلاف دقایقی پیش که داشت می خندید با حرص گفت :

-وای باز هم یاد اون مارتین افتادم. اه..

دعا میکنم تو منطقه تبعیدشدگان گیر بیوفته و هیچ وقت نجات پیدا نکنه.

کلمه تبعیدشدگان لبخندم رو خشک کرد. پدرم... پدری که تازه پیدا کرده بودم. یه اشک از گوشه چشمم ریخت که قبل از این که ببینش پاکش کردم.

یاد حاکم تبعیدشدگان وجودم رو پر از نفرت می کرد. حاکمی که باعث مرگ پدرم شده بود. حاکمی که با یه شیطان زندگی می کرد و مثل اون خبیث شده بود و حتی درباره موجودیت من هم می دونست. اون... یک دقیقه مغزم تو شوک فرو رفت. همه جا ساکت شد و تنها صدایی که می شنیدم تپش قلبم بود. حاکم درباره موجودیت من میدونست چیزی که فقط عده ی معدودی می دونستن. با یه شیطان بزرگ شده بود. نفسم حبس شد و ناگهان بلند شدم و به داخل قصر دویدم و به پانتا و تانیا که صدام می کردن اهمیت ندادم. باید تروی رو پیدا می کردم.

تا به اتاق برسم فقط یه چیز تو ذهنم تکرار می شد :

حاکم میدونه. حاکم تبعید شدگان میدونه.

در اتاق رو با عجله باز کردم ولی کسی توش نبود. سراسیمه اطراف رو نگاه کردم و خدمتکاری رو دیدم که داشت رد می شد. سمتش دویدم. با دیدنم ایستاد و لبخندی بهم زد :

-کمکی از دست من بر میاد؟

سرم رو تند تند تکون دادم :

-میدونی تروی کجاست؟

-ایشون دقیقی پیش از من درباره محل تمرین سربازا پرسیدن. فکر کنم همون جا باشن.

دامن لباسم رو تو انگشتم فشردم :

-خب محل تمرینشون کجاست؟

بعد از گرفتن آدرس با عجله به بیرون قصر دویدم طوری که چند بار سکندری خوردم. روبه روی قصر، اون طرف باغ مکان تمرین سرباز ها بود.

در حالی که نفس نفس میزد،

تروی رو دیدم که داشت به سرباز های یوژال لند تمرین می داد.

دورتر از اون ها هم سرباز های ساین لند داشتن تمرین داده می شدن.

بی توجه به سروصدا یا چشمانی که با تعجب نگاه میکردند سمت تروی رفتم. صدای قدم هام رو شنید و برگشت و نگاهم کرد با دیدنم در اون حالت اشفته و پریشون نگران شد... قبل از این که بیاد پیشم به یکی از

سرباز های کناریش چیزی گفت و بعد اون سرباز شروع کرد به تمرین دادن.

تروی بازو هام رو گرفت :

-چیزی شده؟ چرا انقدر آشفته ای؟

درحالی که از هیجان، از شوک، از دویدن زیاد نفس نفس میزدم گفتم :

-تروی فهمیدم، فهمیدم...!

چشمات از حالت نگرانی دراومدن، هم کنجکاو بود و هم می دونست چی رو فهمیدم... دستم رو کشید و به یه جا

بین انبوهی از درخت ها و دور از سرباز ها رفتیم. مشتاقانه نگاهم کرد.

-تروی حاکم تبعیدی ها رو به یاد داری نه؟

بلافاصله بعد از شنیدن اسمش اخم هاش درهم شد. اخم هاش نشونه چی می تونستن باشن؟

نگاهم رو از ابروهاش گرفتم و ادامه دادم :

-یادته اون درباره باتر ها می دونست درحالی که عده ی خیلی معدودی اینو می دونن؟ یادته که گفت پیش یه

شیطان زندگی می کرد؟

اخم هاش شدت گرفت :

-خب اره. اما منظورت چیه؟

دست هامو تو موهام فرو کردم :

-خب اینا یعنی اون خیلی چیزای دیگه هم میدونه.

ابروهاش بالا رفت :

-یعنی... یعنی منظورت اینه که اون راهی برای از کار انداختن جادوگر ها داره؟

سرمو به نشانه تأیید تکون دادم.

این بار کاملاً لبخند زد :

-اره، اگه راهی باشه احتمالش زیاده که اون بدونه. اما تو مطمئنی روبه رو شدن باهاش...

حرفش رو ادامه نداد ولی می فهمیدم منظورش رو. زنده شدن خاطرات پدرم.

سعی کردم بهش لبخند بزنم :

-نگران نباش، مسأله الان خیلی مهم تر از احساسات شخصی منه.

صورتتم رو کمی برگردوندم تا تو چشماش نگاه نکنم ولی اون دستشو روی گونه هم گذاشت و صورتتم رو به سمت خودش برگردوند :

-آربابلا، من نمی خوام آسیب ببینی. تو زمان سختی رو برای هضم اون خاطرات گذروندی و حالا نمی خوام... سرشو پایین انداخت. این بار من چوونش رو گرفتم و سرش رو بالا آوردم :

-تروی؟

لبخندی زد برای پوشوندن احساسات تخریب کننده درونش. می فهمیدم چون خودم هم دقایقی پیش همین کار رو کرده بودم.

تروی-یه لحظه یادم رفت من خودم هم باعث یکی از اتفاقای شوم زندگیت شدم و دیدن من هرلحظه اون اتفاق رو برات تداعی می کنه.

ادواردا! قلبم درد گرفت از حرفش.

دستم رو از روی چوونش به سمت گوش کشوندم :

-اشتباه نکن..دیدن تو یه چیز عجیبه که برخلاف تمام کارهایی که در گذشته کردی بهم یه حس خوب میده و سبکم می کنه. انگار که اون تو نبودی موقع انجام اون کار ها..اره تو بودی ولی الان اوضاع فرق کرده. من تو رو بخشیدم چون خودمو جای تو گذاشتم..من چند روز شیطان بودم و اونقدر بد شده بودم که می خواستم تو رو بکشم چه برسه به تو..

حرفی نمی زد و فقط خیره شده بود تو چشمام. چند قدم بهش نزدیک تر شدم و سرم رو روی شونه هاش گذاشتم، شونه هایی که تکیه گاهم بودن. دستاشو روی موهام گذاشت و سرم رو بوسید. چه اهمیتی داشت اگه

جنگ می شد و می مردم وقتی مطمئن بودم که طعم در بهترین جای جهان بودن رو چشیدم؟! کمی بعد آروم ازش جدا شدم :

-همین الان باید این خبر رو به ملکه بدیم.

سرش رو تکون داد :

-در عرض چند ساعت بتونن بیارنش. وقتی برای تلف کردن نداریم.

در حالی که به سمت قصر می رفتیم گفتم :

-بیچاره ملکه. امروز از دستمون عاصی شد.

تروی-ملکه بودن این جور مشکلات رو هم داره دیگه.
 دقایقی بعد در سالن اصلی روبه روی ملکه ایستاده بودیم.
 ملکه با هیجان از روی تختش بلند شد :
 -مطمئنین که حاکم تبعیدی ها میدونه؟
 تروی-اگه راهی باشه احتمال زیاد حتما میتونه.
 ملکه با لبخند گفت :

-بسیار خب.من چند تا از فرشته های تندرومون رو می فرستم پیش ملکه آریا تا اونو بهمون تحویل بدن.
 -چه قدر طول می کشه؟

ملکه-فکر کنم ساعاتی طول بکشه.

ملکه چند تا فرشته به یوژال لند فرستاد.خبر به تانیا و بقیه رسید.همه از شدت استرس و اضطراب دور تا دور سالن اصلی روی صندلی ها نشسته بودیم.هرکس به یه شکل استرسش رو بروز میداد.اما من با دو دستم زیر صندلی رو گرفته بودم طوری که انگشتم سفید شده بودن.تمام نیرو هامو ذخیره کرده بودم و نمی خواستم با بروز دادن استرسم هدرشون بدم.

بعد از دیدن حاکم چه عکس العملی نشون می دادم؟؟

بعد از تماشا کردن مرگ پدرم چه جوری اون داغ روی دلم خنک می شد؟
 نگاهم به شمشیر تروی افتاد که به کمرش بسته شده بود.

قبل از این که بتونم نگاهم رو ازش بگیرم دست گرمی رو روی یکی از دست هام حس کردم.صاحب دست کی می تونست باشه جز تروی؟

دستام سرد بودن و خیس از عرق و دست های تروی گرم.

بهش که نگاه کردم به یه جایی در روبه رو خیره شده بود.

آهی کشیدم و منم به زمین زیر پام خیره شدم.

نمی دونم چه قدر,چند ساعت گذشت تا این که در سالن باز شد و یکی از نگهبان ها داخل شد.احترام گذاشت و گفت :

-بانوی من,حاکم رو آوردن.

همه با هم از جامون بلند شدیم,حتی ملکه.

ملکه بلند گفت :

-بیاریدش داخل.

تروی دستم رو فشاری داد و بعد ولش کرد.

دقایقی بعد چهره کسی رو دیدم که فراموش کردنش حتی ممکن هم نبود. دست و پا بسته آوردنش و انداختنش جلوی تخت ملکه.

ملکه با اقتدار همیشگیش پرسید :

-تو اینجایی تا به یک سؤال جواب بدی و بعد می تونی برگردی به همون جایی که بودی.

صدای نفرت انگیزش باعث شد بدنم بلرزه و یاد وقتی بیوفتم که گفت من هم باید مرگ پدرم رو تماشا کنم :

-چرا من باید به سؤال شما ها جواب بدم؟

دامن پیراهنم رو محکم تو مشتم فشار دادم.

ملکه بدون هیچ تغییری در لحنش ادامه داد :

-چون تو یک خیانت کاری و من یک ملکه.

پوزخند زد و چیزی نگفت.

ملکه از روی تختش بلند شد و قدمی به جلو گذاشت :

-سؤال ساده ایه. ما می خوایم بدونیم چه طور میشه جادوگر ها رو از کار انداخت.

این بار جای پوزخند شروع کرد به قهقهه زدن. مشت هام داشت از خشم می لرزید.

حاکم-واقعا چه فکری کردید؟ حالا که بالاخره گیر شیاطین افتادید من بهتون راه حل رهایی رو میدم؟

اول از همه شوکه شدم از این که درباره جنگ می دونست و بعد متأسف از این که این آدم انقدر احمق بود که حتی به فکر انکار هم نیوفتاد.

ملکه که کمی عصبی شده بود پرسید :

-تو از کجا درباره جنگ میدونی؟

و باز هم اون خنده ی نفرت انگیز :

-ما اونقدر ها هم که شما فکر می کنید بی خبر از اتفاقاتی که می افته نیستیم ولی این رو

مطمئن باشید من به هیچ وجه همچین چیزی رو در اختیار شما فرشته های بی خاصیت نمی دارم. واقعا فکر کردید چون تمام روز رو توی یه چاله زندگی می کنم ضعیف و بی خاصیتم؟ نبودید که ببینین چه طور یک بانتر رو به زانو در آوردم؟

سالن ناگهان ساکت شد و همه به جز تروی که با نگرانی نگاهم میکرد بیشتر با کنجکاوی و مشکافانه بهم زل زده بودند. انگار فقط من بودم و نفس های تندم و دست های مشت شدم. فقط من بودم و اون. فقط من بودم و سر پدرم که روی زمین افتاد. فقط من بودم و یه شمشیر کنارم که فقط باید دست هامو دورش حلقه می کردم.

قبل از این که بقیه حرکتی کنن به سرعت شمشیر تروی رو از جاش بیرون کشیدم و به سمت حاکم دویدم. یک قدم، تروی متوجه شد شمشیرش رو برداشتم. دو قدم، ملکه دستاش رو بالا آورد تا چیزی بگه. سه قدم، تروی از جا پرید تا نگهم داره. چهار قدم، سر حاکم به سمتم برگشت. پنج قدم، چشم هاش گرد شد و به وضوح دیدم که لرزید. از خشم و غضب من لرزید؟ بایدم میلرزید! مثل من! پدرم رو جلو چشمم کشته بود و حالا باید تقاضش رو پس میداد! چیزی برام اهمیت نداشت...! اشش قدم، همه به تکاپو افتادند تا جلوم رو بگیرند ولی من دقیقا جلوی حاکم ایستادم و شمشیر رو زیر گلویش گرفتم و فریاد زدم:

-کسی جلو بیاد میکشمش!

همه متوقف شدند نمیتونستند بذارند که تنها امیدشون از بین بره...!

با صدایی عاری از احساسی به جز نفرت، گفتم:

-منو به زانو درآوردی؟ اره؟ میخوای حس کنی چه دردی داره؟

آب دهنش رو قورت داد و چیزی نگفت. با همون لحن ادامه دادم:

-قطعا می دونی به خاطر کاری که باهام کردی چه قدر ازت متنفرم و قادر به هر کاری هستم. و می دونم توی تبعیدی به قدری جان دوست هستی که زندگی توی چاله رو به مرگ ترجیح دادی. پس دهنش رو باز کن و هرچی که میدونی رو بدون لحظه ای مکث بگو وگرنه زندگی حقیرت رو در عرض یک ثانیه ازت می گیرم. سعی داشت ترسش رو پنهون کنه ولی میفهمیدم که ترسیده!

می دونست می تونم هرکاری باهاش بکنم بدون توجه به اطلاعاتی که داره، حتی بهتر از خودم.

مکش طولانی شد، فشار شمشیر رو بیشتر که کردم یه لحظه خون روی دستم چکید... خراشی روی گلویش ایجاد شده بود همزمان با فریادش صدای بقیه هم بلند شد... دوباره گفتم:

از هر کسی بگذرم از تو نمیگذرم! یا همین الان دهن کثیفت رو باز میکنی و هر چیزی که میدونی رو میگی یا میکشمت!

صدایی رو از پشتم شنیدم به سرعت سرم رو چرخوندم و با توماس مواجه شدم سرم رو تکونی دادم و هستریک گفتم:

-جلو نیا! میکشمش!

دوباره سکوت همه جا رو فرا گرفت میتونستم بالا رفتن ضربان قلبش رو حس کنم... از سکوت خسته شدم و دوباره گفتم:

-میگی یا اینکه...

این بار زمزمه کنان ادامه دادم:

-دوست داری بری پیش پدر بیچاره ام که بی رحمانه کشتیش؟ هرچند بعید میدونم جای تو کنار پدرم باشه. جای تو تو قعر آتسه.

نفسی کشید و بالاخره تسلیم شد:

-باشه، باشه میگم. فقط اون شمشیر رو بردار.

پوزخندی زدم و شمشیر رو به گوشه ای پرت کردم ازاد شدن نفس همه رو شنیدم... دستی روی شونم قرار گرفت و من رو کمی عقب کشید، چرخیدم و تروی رو دیدم که با با یه حالت آرومی نگاهم میکرد، انگار درکم می کرد...

حاکم ادامه داد :

-جادو و قدرت جادوگر ها از یک جادوگر قوی تر که رئیس بقیه است منشأ میگیره. اون جادوگر پیدا کردنش سخته اما تفاوت هایی با بقیه داره. تو جنگ شرکت می کنه اما کاری نمی کنه. رنگ چشماش در هر دقیقه عوض میشه.

تنها راهش اینه که یک باتنر با قدرتش به هر دو چشمش وقتی که به رنگ بنفش در میان ضربه بزنه. فقط به همین صورته که جادوگر ها از کار می افتن.

توماس با شک پرسید :

-از کجا میدونی که اون شخص باتنره؟ از کجا میدونی این راه جواب میده؟

حاکم که تمام مدت فقط به شمشیر روی زمین افتاده خیره شده بود این بار به توماس نگاه کرد :

فکر نمی کنید اگه راه دیگه ای بود لرد به جای تبعید کردن جادوگرها همون موقع نابودشون می کرد؟اون سال ها باتنری وجود نداشت.

دیگه به حرفشون گوش ندادم.بی توجه به بقیه به سمت در رفتم و از سالن خارج شدم سرم گیج میرفت دنیا دور سرم میچرخید...حالا میفهمیدم!سخت بود فراموش کردن خاطراتی که زنده میشن!و از طرفی وظیفه ای که به عهده ی من بود!

تمام بدنم میلرزید...مدام صحنه سر بریده شده پدرم...جیغم و روی زمین افتادم توی ذهنم شکل میگرفت همین باعث میشد روبروم رو خوب نبینم همین باعث میشد تلوتلو بخورم و نتونم راه برم...دستمو به دیوار گرفتم تا روی زمین نیفتمم...هنوز برای افتادن زود بود...من باید قوی میومندم...نباید میوفتادم...نباید میشکستم...چرا سر دردم انقدر وحشتناک بود؟چرا دنیا انقدر تار بود؟حالا بغض خفه کننده هم دوباره به حالتام اضافه شده بود...صدای پایی رو شنیدم و دستی که زیربغلم رو گرفت و بلند کرد و با نگرانی پرسید:

-ارابلا خوبی؟میتونی نفس بکشی؟

نفس؟الان مشکل من نفس کشیدن نبود!بام روی هم فشردم و گفتم:

-درد میکنه

با وحشت پرسید:

-کجات؟کجات درد میکنه؟

نگاه امیخته با دردمو بهش دوختم دستمو روی قفسه سینم گذاشتم و گفتم:

-اینجام درد میکنه...

سرش رو تکون داد و گفت:

-ارابلا حالت خوب نیست،باشه؟بذار ببرمت یکم اروم بشی!

حتی حال مخالفت کردن نداشتم تمام انرژیم تحلیل رفته بود...درون خروشانم داشت نابودم میکرد...نفهمیدم کی در اتاق رو باز کرد و منو روی تخت گذاشت...نفهمیدم کی کنارم نشست...ولی با دیدن اون حاکم لعنتی همه چیز به جای اولش برگشته بود تمام تلاشم در فراموش کردن و بخشیدن از بین رفته بود...تروی دستم رو گرفت و گفت:

-میخوای حرف بزنی؟

با بغض و صدایی لرزون گفتم:

-حالم بده...

بدون حرفی بهم خیره شد خودم ادامه دادم:

-خسته شدم...

اولین قطره اشکم روی گونم چکید خودمو کمی جلو کشیدم و تو اغوشش پرت کردم و این بار بلند تر در حالی هق هق می کردم، گفتم:

-پدرمو جلوی چشمام کشت ولی من بازم خواستم فراموش کنم...ولی این بار دیگه نمیتونم...خسته شدم...ذهنم روحم دیگه توان نداره...همه چشمشون به من...همه از من انتظار موفقیت دارن...ولی من خودم یه شکست خوردم...برام مهم نیست...پدرم قفیر باشه یا پولدار...حالش خوب باشه یا نباشه...ولی فقط همین که باشه برام کافیه...همین که کنارم باشه و دستام رو بگیره برام بسه...من سعی کردم خاطراتم رو به عمیق ترین قسمت ذهنم بفرستم...ولی نشد، نتونستم یا شاید هم نخواستم شیرینی اون خاطرات رو فراموش کنم...ولی هیچ کدوم از تلاشام فایده نداره! همه اینا بهم نشون دادن با سرنوشت همیشه جنگید...پس من تسلیمم دیگه نمیکشم دیگه نمیتونم...من نه با حال به تفاهم میرسم نه آینده دست از سرم برمیداره...همین داره منو دیوونه میکنه....

بدون اینکه تلاش بکنم تا جلوی ریزش اشکام رو بگیرم ازادانه گریه کردم...کمی که گذشت صداس رو شنیدم: -همیشه تو اتفاقات زندگی تو احساس مقصر بودن...حس گناه و عذاب وجدان دست از سرم برمیداره...دلم نمیخواد حالت بد باشه ارابلا...تو همیشه همون دختر کله شقی که بودی باید بمونی...نباید اینجوری بشکنی...نباید بذاری چیزی سد راحت بشه...

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم به روبروش نگاه کرده بود اروم صداس کردم:

-تروی؟

بدون اینکه جوابی بده نگاهم کرد...خودم ادامه دادم:

-دوست دارم...ممنون که هستی...ممنون که میمونی...

سرمو روی بالش گذاشت بهم نزدیک شد و پیشونیم رو بوسید و زمزمه وار گفت:

-منم دوست دارم...ارابلا، اگه هر وقت هر لحظه فکر کردی دیگه نمیتونی ادامه بدی بهم بگو، باشه؟ خودتو تحت فشار نذار...

پاورچین پاورچین سمت در رفت و اروم بستش...من هم با دنیایی فکر که بیشترشون به پدرم برمینگشت چشمام رو بستم سعی کردم بخوابم...از گریه زیاد بیحال شده بودم و کم کم خوابم برد...

تکون ارومی به پلکام دادم و بازشون کردم...با دیدن کل خانواده سلطنتی که روبروم نشستن و بهم زل زدن هول شدم و با صدایی که از خواب دورگه شده بود، گفتم:

-اینجا چیکار میکنین؟

تانیبا دستشو روی دستام گذاشت و گفت:

-ما متاسفیم بلا...اگه میدونستیم دیدن حاکم انقدر برات سخته...نمیداشتیم ببینیش...

حرفای تروی تو گوشم زنگ زد...درست میگفت...برای شکستن زود بود!حق نداشتم بشکنم...نباید اجازه میدادم که تسلیم بشم...

لبخندی برای پوشوندن حسهای بد زدم و گفتم:

-شما که نمیدونستین...الان هم گذشته...

کمی دیگه با هم حرف زدیم و بهم امیدواری دادن و بیرون رفتن و دوباره فقط من موندم و تروی...!نگاهی بهم کرد و گفت:

-حالت خوبه؟

دوباره همون لبخند مسخره رو زدم و گفتم:

-خوبم

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-هرکس حرفت رو باور کنه من نمیکنم...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-بهتر که بکنی...

کنارم نشست و متفکر گفت:

-امیدوارم که راست بگی...

ولی خودم میدونستم که خوب نبودم ولی نباید بروزش میدادم چون به محض اینکه تروی میفهمید...همه چیز رو بهم میزد...من این رو نمیخواستم...من خودم باید این ماجرا رو تموم میکردم...یک بار برای همیشه...!

سه روز گذشته بود و ملکه برخلاف قولی که به حاکم داده بود اجازه بازگشت به سرزمینش رو به خاطر حرف تروی نداده بود... من که حس میکردم تروی برای انتقام این حرف رو زده که البته منطقی هم بود "فکر نمیکنید کسی که با یه شیطان بزرگ شده به اونها بیشتر وفادار و به محض برگشتن به همه خبر میده که ما همه چیز رو میدونیم؟"

استرس و اضطراب داشت خفم میکرد... اگه مجبور به جنگ میشدیم چطور باید این کار رو میکردیم؟ اگه اون جادوگر رو پیدا نمیکردیم... اگه... اگه... اگه... هم یه اگه ها لعنتی مبهم های این چند روزم شده بودند... نقشه های زیادی کشیده بودیم نقشه هایی که با یه اشتباه کوچک همه چیز رو بهم بزنند... این سه روز میشد گفت میتونستم در حد مبتدی رو به حرفه ای بچنگم! ولی اخرش هم تروی اعتراف کرد که یه لحظه هم از من غافل نمیشه!

جدی تر از همیشه به دختر توی اینه نگاه کردم... دختری که روزی چی بود و حالا چی شد... تغییری در ظاهرم حس نمیکردم... من ارابلا بودم... همون ارابلا گذشته! برام فرقی نمیکرد معمولی باشم... شیطان باشم یا فرشته! من ارابلا بودم کسی که باید در هر شرایطی بهترین تصمیم رو میگرفت...!

من ارابلا بودم... ارابلا معمولی، ارابلا فرشته، ارابلا شیطان...!

من یه باتر بودم... موجودی کمیاب که حالا امید کل جهانش بود... صدای تروی باعث شد نگاهم رو از اینه بگیرم:

-آماده شدی ارابلا؟؟؟

یادم باشه حتما ازش بپرسم چرا منو "ارابلا" صدا میکنه! همیشه هرکس مخفف اسمم رو میشنید به خودش زحمت نمیداد اسم کاملم رو صدا بزنه! شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-تروی دیگه!

و بلند ادامه دادم:

-اوادم!

در رو باز کردم و تروی با دیدنم گفت:

-زود باش دیگه!

جوابی بهش ندادم... خواستم برم که دستم رو کشید و با لحنی کاملا جدی گفت:

-ارابلا تو مطمئنی؟

از چی؟

-تو چند روز بهم گفتی که خسته شدی و دیگه نمیکشی... مطمئنی میتونی از پس این موضوعات بریای؟ شک ندارم که کار ساده ای نیست... شاید نتونی از پشش بریای... اگه حس میکنی نمیتونی لجبازی نکن و همین جا خودت رو بکش کنار...!

لبخند ارامش بخشی زدم و کاملا سمتش چرخیدم و گفتم:

-ترووی! من وقتی بخوام یه کاری رو انجام بدم، پس حتما انجامش میدم... الان من تنها امید همه هستم... عقب نمیکشم... نباید عقب بکشم... نگران من نباش. فقط بیا تمومش کنیم، باشه؟

لباشو روی هم فشرد و سرشو رو تکون داد... دستمو از دستش کشیدم و گفتم:

-بریم... دلم نمیخواد که دیر برسیم... آخر هفته اتفاقات جالبی قرار بیوفته...

با دیدن منقبض شدن فکش تازه فهمیدم چقدر این موضوع و خیانت خانوادش براش سخت بوده... خودداریش واقعا قابل احترام بود... سعی کردم با شیطنت فضا رو از اون جو بد خارج کنم:

-البته قیافه ترانتا دیدن داره! فکر کن! دقیقا همون لحظه که تاج رو میخواد بذاره رو سرش مراسم رو بهم بزنیم... لبخند کجی زد... این نشون میداد اصلا موفق نشدم! نوع لبخنداش رو میشناختم لبخند کج یعنی فقط میخواد از این موضوع بگذریم و بریم و هیچی تغییر نکرده!

وارد باغ شدیم... لحظه ای یاد شبی افتادم که اطلاعات رو از سایننت لند برداشتیم و خواستیم فرار کنیم... مقایسه این نگاه های مهربون و امیدوار با اون نگاه های تاسف آمیز و تنفر آمیز باعث میشد لبخند بزنم... ما برای چی به اینجا اومده بودیم و به کجا رسیدیم؟ ملکه روبرومون وایساد و گفت:

-خوشحالم که شما اینجا هستین نمیدونم اگه نبودین چه بلایی سر سرزمینم میومد... ما به زودی به شما ملحق میشیم...

سرمون رو تکون دادیم و خواستیم با بقیه خداحافظی کنیم... بعد از اینکه تقریبا کل خانواده سلطنتی ازمون برای زحماتی که کشیدیم تشکر کردند و دو اسب انتخاب کردیم... چون توی یوژال لند مسابقات سالانه اسب سواری داشتیم کاملا به اسب سواری مسلط بودم...

چند ساعت فقط در راه بودیم...! چند دقیقه ای در سکوت گذشت که من گفتم:

-کی فکرش رو میکرد تو برگردی!

همونطور که سعی میکرد سرعتش رو با من هماهنگ کنه، گفت:

-من برگردم؟ منظورت چیه؟

از یادآوری گذشته لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود زدم و گفتم:

-راستش وقتی توی سیاهچال سایت لند بودم با خودم گفتم اینجا دیگه اخر خطه! ولی نمیدونستم تازه قرار نقطه بذاریم و بریم سر خط بعدی!
گفت:

-منم فکر نمیکردم بتونم دوباره بینمت... فکر میکردم برمیگردم...یه مراسم تاجگذاری باشکوه میگیرم و همه چیز تموم میشه...

یه لحظه به هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم:

-ولی دنیا اونجور نمیچرخه که فکرشو میکنیم!

لبخندی کارمون زدیم...هرکس از کنارمون رد میشد بال داشت! بیچاره تروی! در هر دو سرزمین باید تک واقع میشد...! این بار اون سکوت رو شکست:
-اراپلا؟

یاد سوالم افتادم بی توجه به چیزی که میخواست بگه، گفتم:

-چرا منو اراپلا صدا میکنی؟

خونسرد و با رگه های تمسخر گفت:

-چیزی به سرت خورده؟ چون سمت اینه! پس چی باید صدات کنم؟

چشم غره ای بهش رفتم و حق به جانب گفتم:

-خودم میدونم اسمم چیه! ولی هرکس مخفف اسم من رو بشنوه دیگه به خودش زحمت نمیده اسم کامل رو صدا بزنه...!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خب تو فکر کن من با اراپلا راحتترم! به نظرت در عرض چند ساعت میتونیم به یوژال لند برسیم؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-داری بحث رو میپچونی باید بگم به طرز خیلی ناشیانه هم داری این کار رو میکنی!

-بحثی نبود که بخوام بیچونمش نکنه برای اینکه سمت رو صدا میکنم هم باید جواب پس بدم؟

با حرص گفتم:

-منظورم رو میفهمی ولی نمیدونم چرا خودت رو به نفهمی میزنی!
جلوتر ازش راه افتادم ولی با شنیدن صدایش سرعتم رو اهسته تر کردم:

-خب تو با اون چشمای وحشت زده و درشتت بهم زل زدی و گفתי ارابلا هستی...از همون لحظه این اسم تو ذهنم موند و به نظرم "بلا" از تکی و جذابیت ارابلا کم میکنه...تو همیشه برام جذابی و ارابلا میمونی!
فکرش هم نمیکردم این همه فلسفه پشت اسمم خوابیده باشه! این بار اون بود که تندتر از من جلوتر رفت و من رو به خودم آورد...که اینطور...!

دقایقی بعد در یوژال لند بودیم و من دیگه بال نداشتم.دیگه مثل دفعه های اول تغییراتم با درد همراه نبودن.نمی تونستم بگم برام عادی شده بود.نه نبود و بعید می دونستم هیچوقت هم عادی بشه.چه طور می شد به عوض شدن شکل و شمایل عادت کرد؟

اما با این وجود باز هم من شکل معمولیم رو بیشتر دوست داشتم.همونی که سال ها پاهاش رشد کردم و پاهاش خو گرفته بودم.

آهی کشیدم و فشار دستم رو از افسار اسب کم کردم.ساعت ها در راه بودیم و تازه اوایل یوژال لند.چشم هام داشتن از خواب سنگین می شدن و هوا تاریک شده بود.سرم یک لحظه افتاد اما بلافاصله از خنده ی تروی چشمامو باز کردم و سرمو بالا گرفتم.با چشمای گرد شده به سمت راستم که تروی سوار بر اسب بود نگاه کردم.خنده اش کم تر شد و پرسش رو که از نگاهم دید گفت :

-خب داشتی چرت میزدی!

و بعد افسار اسبش رو کشید و اسب ایستاد.منم به تبعیت همون کار رو کردم و بعد از تروی از اسب پیاده شدم.با یه دست افسار اسب رو گرفتیم و با اون یکی دست, دست هم رو.افسار اسب ها رو به تنه ی درخت ها بستیم.

تروی نشست و یه یکی از درخت ها تکیه داد و پاهاشو دراز کرد و اول به پاهاش و بعد به من که جلوش ایستاده بودم اشاره کرد.

کنارش رفتم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم و دراز کشیدم.بی اراده لبخندی زدم و سرمو عقب دادم تا بهش نگاه کنم.با دست چپش دست چپم رو گرفت :

-خسته شدیم.باید کمی بخوابیم.

سرمو تکون دادم و چشمامو بستم.

تا چشمام گرم شد صدایش از چنگ خواب رهام کرد.

تروی-آراپلا؟

بدون این که چشمام رو باز کنم گفتم :

-هوم؟

تروی-چشمامو باز کن.

به حرفش اهمیت ندادم و سعی کردم دوباره بخوابم.

تروی-میگم باز کن.

ناله کنان یه چشممو باز کردم و نگاهش کردم که با اون چشمای شیطنت آمیزش نگاهم می کرد.

ابروهاشو بالا داد :

-هر دو رو..

آهی از اعماق دلم کشیدم. تروی بود دیگه. همین بود!

اون یکی رو هم باز کردم و با حرص تو چشمامش خیره شدم.

هر چه قدر منتظر شدم چیزی نگفت. چشمامو گرد کردم تا شاید چیزی بگه ولی بازم فقط با ابروهای بالا رفته

نگاهم کرد.

-خب چیه؟ چرا چشمامو باز کنم؟ چرا چیزی نمی گی؟

ابروهاش به حالت اول برگشتن و لبخندی زد و سرشو به درخت تکیه داد و چشماشو بست و گفت :

-فقط می خواستم صدات رو بشنوم.

نمی دونستم بخندم یا از حرص این که از خواب بیدارم کرده بود بی خوابش کنم. وقتی حس کردم خوابش برده

دست آزادم رو بردم بالا و یه دونه محکم به پیشونیش زدم. صدای آخش بلند شد و من سریع چشمامو بستم و

تظاهر کردم خوابم و اجازه دادم آرامش قلب و روحم رو فرا بگیره.

آرامش ناشی از این خوشبختی میون این همه مشکلات و سختی.

-آراپلا؟ آراپلا پاشوو.. پاشو صبح شده.

خواب آلود کمی پاهامو تکون دادم و چشمامو به زور باز کردم. روی شکم خوابیده بودم و چونم روی پای تروی

بود. چند بار پلک زدم و سرم رو بالا گرفتم. تروی صورتش جمع شده بود و اخم هاش درهم بود.

در همون حالت پرسیدم :

-چرا اینجوری شدی؟

با هر حرکت دهانم چونم که روی پاش بود تکون می خورد. از لای دندوناش گفت :
-اگه چونت رو برداری بهت میگم. پام سوراخ شد اراپلا.

نگاه دیگه ای به پاش انداختم و بعد فهمیدن جریان سراسیمه نشستم. بلافاصله دستشو گذاشت روی پاش :
-تو چرا وقتی می خوابی انگار میمیری؟ معلوم نیست از کی تا حالا اینطوری خوابیدی که پام داره سوراخ میشه.
بی اراده شروع کردم به خندیدن. خنده ام به جای این که از شدتش کم بشه برعکس زیاد میشد تا این که به پشت افتادم روی زمین. بعد از چند دقیقه آرام نیم خیز شدم. با چشمای ریز شده نگاهم می کرد. درحالی که هنوز آرام میخندیدم سرمو به چپ و راست تکون دادم و پاشدم و به سمت اسب ها رفتم. قبل از این که دستم افسار رو لمس کنه اسب شیهه ای کشید و جا به جا شد. با تعجب نگاهش کردم و سعی کردم ارومش کنم اما آرام نمی شد.

تروی درحالی که به سمتم میومد پرسید :

-چرا اینجوری می کنی؟

-نمیدونم.. نمیدونم این چرا انقدر بی قرارن.

قبل از این که تروی فرصت کنه چیزی بگه صدایی از بالای سرمون اومد هر دو همزمان به بالا نگاه کردیم. نور بنفش رنگی به آرامی داشت در ارتفاع بالایی حرکت می کرد.

با بهت به تروی نگاه کردم که با دهان باز به بالای سرش نگاه می کرد :

-اون... اون چیه؟

نگاهشو از اون نور بنفش گرفت :

-جادوگر.

خشک شدم.

-جا... جادوگر؟

تند تند سرشو تکون داد :

-اره. از ساینت لند بر می گرده. قطعا برای جاسوسی رفته بوده.. چه طور هیچ کس نگرفتتش؟

نفس هام تند شده بود :

-خب... خب... الان چی کار کنیم؟

آستیناشو زد بالا و از درخت ها فاصله گرفت :

-نمی تونیم بذاریم بره.اگه بره تمام نقشه هامون,تمام زحماتمون هدر میره.همه چی هدر میره.

چند قدم بهش نزدیک شدم که سریع گفت :

-نیا,جلو نیا.همونجا وایستا.

و قبل از این که حرکتی کنم دستاش رو بالا گرفت.بعدش گلوله آتش بزرگی تو هوا بود که به سرعت به سمت نور بنفش یا همون جادوگر می رفت و لحظاتی بعد جسم سیاه رنگی داشت سقوط می کرد.تروی سریع دوید سمت من و به گوشه ای رفتیم.برخورد جسم سیاه که احتمالا همون جادوگر بود با زمین کلی دود تولید کرد.آروم آروم بهش نزدیک شدیم و دود کم تر شد.

جادوگر با ظاهری چروکیده روی زمین افتاده بود و از ماده سیاهی که از گوش و دهانش بیرون می اومد معلوم بود مرده.

آروم زمزمه کردم :

-مرده؟

صدای در اومدن شمشیر از غلاف باعث شد چشممو از جادوگر بگیرم.تروی سرشو به نشانه نه تکون داد :

-نه,تظاهر می کنه که مرده.

دقیقا بعد از اون جمله جادوگر چشماشو باز کرد ولی قبل از این که بتونه حرکتشون بده شمشیر تروی توی یکیشون نشست.

جیغ خفیفی کشیدم و سریع صورتم رو برگردوندم.نمیتونستم تکون بخورم.مدام صحنه فرو رفتن شمشیر توی چشمای جادوگر تو ذهنم تکرار می شد.وقتی که به خودم اومدم اثری از جادوگر نبود و فقط خاکستر مونده بود.تروی دستم رو کشید و به سمت اسب ها برد و سوارشون شدیم و شروع به حرکت کردیم.

هنوز توی شوک بودم و نمی تونستم سؤالایی که تو ذهنم بودن رو بپرسم و نیازی هم نبود چون خودش توضیح داد :

-اسب ها حضور جادوگر رو حس کردن چون اونا حس قویی دارن.جادوگر با اولین برخورد با آتش نمرد چون جادوش ازش محافظت می کرد و فقط باعث سقوطش شد.باید بگم خوشحالم که راه از کار انداختنشون رو

فهمیدیم چون کشتن اون همه جادوگر تقریبا غیر ممکنه. نگران هیچی نباش ارابلا. ما با هم از عهده اش بر میایم.

شوک کم کم برطرف شد، نگاهی به تروی انداختم. لبخند دل گرم کننده ای بهم زد و منم جوابش رو دادم و بعد با سرعت به سمت آرچفیند لند تاختیم.

راه باقی مونده تا آرچفیند لند رو با سرعت تمام تاختیم تا این که صبح روز بعد تقریبا نزدیک مرز بودیم. فردا تاج گذاری ترانتا بود و طبق محاسبات تروی ارتش یوژال لند و ساینیت لند تا ظهر بهمون می رسیدن.

توقف کردیم. مرز آرچفیند لند از دور دیده می شد، البته بهش نزدیک نبودیم اما دیدن اون خط قرمز از این فاصله زیاد سخت نبود.

از اسب پیاده شدیم و بستیمشون.

تروی چند قدم به طرفم اومد و گفت :

- فکر نمی کنم برای مرز مشترک با یوژال لند نگهبان گذاشته باشن چون از اتحادمون خبر ندارن اما همیشه هم مطمئن بود. همین جا وایستا تا من برم یه نگاهی بندازم.

سرمو تکون دادم و به کنار اسبم رفتم و تا برگشت تروی کمی نوازشش کردم.

چند دقیقه بعد تروی برگشت و به طرفم اومد :

- خبری نیست. نگهبانی نداشتن.

نفس راحتی کشیدم و بعد کنار هم روی زمین نشستیم.

تروی - تا ظهر ارتشمون تقریبا با فاصله دو ساعت از مرز اردو میزنن چون اگه زیاد نزدیک باشن نقشه مون لو میره.

بی توجه به حرفش سرمو روی شونش گذاشتم :

- تروی؟

تروی - هوم؟

- به نظرت چند درصد احتمال اتحاد وجود داره؟

آهی کشید :

- به نظر من بیست درصد.

- یعنی هشتاد درصد احتمال داره جنگ بشه. چرا؟

حس کردم سرش رو چرخوند به سمتم :

-چی چرا؟

-چرا احتمال جنگ بیشتره؟

دستشو دور شونه هام حلقه کرد :

-به خاطر وجود جادوگرا.

-یعنی برای بالا بردن احتمال اتحاد باید...

حرفم رو قطع کرد :

-باید جادوگرا رو نابود کنیم.

و بعد سرم رو از روی شونش بلند کرد و زل زد تو چشم :

-از پرسیدن این سؤال ها هدف داری، به چی می خوای بررسی؟

نفس عمیقی کشیدم و چیزی که یک روز کامل دربارهش فکر می کردم رو به زبون آوردم :

-فرقی نداره جنگ میشه یا اتحاد، من به هر حال باید جادوگرها رو از کار بندازم. اگه اتحاد نشد باید قبل از این

که حمله ای صورت بگیره جادوگرها رو نابود کنم تا شیاطین تسلیم شن. اگه جنگ هم نشد باید این کار رو

انجام بدم.

سرشو به نشانه تأیید تکون داد :

-نقشه ات چیه؟

لبخندی روی لب هام به خاطر توجهش شکل گرفت و ادامه دادم :

-طبق اون پیغام از جک موقع تاج گذاری همه آماده حمله ان پس همه و به خصوص جادوگرها و طبق رسوم

مردم هم حضور دارن. وقتی با ارتشمون وارد آرچفیندلند شدیم یه نفر، شاید تو، باید با مردم حرف بزنه. من فکر

نمی کنم مردم از شکسته شدن سنت ها و رسیدن سلطنت به ترانتا راضی باشن. کسی جز خانوادت ماجرای

نارملا رو نمیدونه و از طرفی تو باید برای مردمت یه قهرمان باشی چون تو جنگ هم شرکت کردی. غیر از

اینه؟ مردم آرچفیندلند به حرف تو گوش میدن و انگوس برای خراب نشدن چهره خودش هم که شده به پسرش

جلوی مردمش حمله نمی کنه.

در این فاصله من سر دسته جادوگر ها رو پیدا می کنم و همون طوری که حاکم تبعیدی ها گفت نابودش می کنم.

موقع به زبان آوردن کلمه "حاکم تبعیدی ها" وجودم لرزید اما ادامه دادم. تروی انگار با حرفام قانع شده بود لبخندی گوشه ی لبش نشست :

-اره. کاملا منطقیه اما...اما...

لبخندش خشک شد و چشماش گرد :

-آراپلا تو...میدونی این کارت چه قدر خطرناکه؟ میدونی اگه اون جادوگر حس کنه می خوای نابودش کنی و از جادوش استفاده کنه چه اتفاقی می افته؟؟؟

دستم رو روی دستش گذاشتم :

-نگران نباش. تو به من جنگیدن رو یاد دادی، از طرفی یادت که نرفته من پام که به آرچفیندلند برسه شیطان میشم و دارای قدرت آتیش.

چشماش هنوز نگران بود اما چیزی نگفت و فقط سرشو تکون داد.

این بار اون سرش رو روی پام گذاشت و کم کم خوابش برد.

چشمم رو نمی تونستم از خط قرمز مرز بگیرم. آروم سر تروی رو بلند کردم و روی زمین گذاشتم و بعد بلند شدم. بی اراده به سمت مرز کشیده می شدم. انقدر رفتم تا این که فقط دو قدم فاصله داشتم تا به اون طرفش برسم. یه قدم دیگه برداشتم طوری که فقط چند میلی متر مونده بود نوک پام خط قرمز رو لمس کنه اما قبل از این که حرکت دیگه ای بکنم ناگهان انگار یکی با سنگ محکم کوبید تو سرم. جیغ بلندی کشیدم و از پشت روی زمین افتادم و چشمم بسته شد.

با صدای زمزمه های زیرلبی آروم چشمم رو باز کردم. انتظار داشتم بعد از باز کردن چشمم سردرد شدیدی رو حس کنم اما هیچی نبود. از دیدن اطرافم شوک زده شدم. دور تا دور سیاه. انگار توی یه سیاهچال چشم باز کرده باشم اما این بیشتر شبیه یه سیاهی بی انتها بود. آروم ایستادم. حالم داشت بهم می خورد. از این که انگار تو هیچ ایستاده بودم. زمزمه های زیرلب قطع شده بود و تنها صدایی که میومد صدای نفس ها و قلب خودم بود. هر چه قدر دور خودم می چرخیدم انگار هیچ تکونی نخورده بودم.

انگشتم رو بین موهام فرو کردم و از سردرگمی ناله ای کردم.چشمام رو بستم اما انگار هیچ فرقی با باز بودنش نداشت.

صدای قدم های محکم به روی زمین باعث شد چشمام رو به شدت باز کنم.صدا نزدیک و نزدیک تر می شد و قلب من تند و تندتر می زد.نکنه منو دزدیدن و این قدم ها مال انگوسه؟

تمام بدنم داشت می لرزید.تا صدای قدم ها به جلوم رسید تمام استرس و ترسم به خودی خود از بین رفت و به جاش آرامش وجودم رو گرفت.

چشمام از پاهام بالا اومد تا این که دورتر از خودم یک جفت چکمه که متعلق به دو تا پا بود رو دیدم.چشمام رو بالاتر آوردم زرهی تنش بود و بالاتر شنلی که یقه اش کمی خز داشت و بالاتر...با دیدن صورتش چشمام گرد شد.موهای قهوه ای تیره با تارهای خاکستری تقریبا کوتاه.چشم های آبی پررنگ که وقتی نگاهشون می کردی انگار توشون نوشته بود "اقتدار" و این اقتدار و جذبه و احترام بی نهایتی که در مرد تقریبا سی چهل ساله رو به روم می دیدم فقط با یک اسم تو ذهنم هم معنی بود.عجیب بود که میون اون همه سیاهی انقدر واضح می دیدمش.

شوک زده بهش خیره شدم.لبخندی زد و گفت :

-خوشحالم که می بینمت فرزندم.

و صداهش,صدای کلفت و در عین حال پر از آرامشی که حدسم رو بیشتر به یقین می رسوند.

آب ذهنم رو با شوک و بهت قورت دادم.

یک قدم جلوتر اومد :

-حدست درسته.من لردم.

با شنیدن اسمش انگار موهای تنم سیخ شد.واقعا لرد بود؟واقعا؟واقعا برگشته بود؟

ل...لر...لرد؟

دستهاش رو در هم قفل کرد :

-اره.

زبونم بند اومده بود :

م...من...نمی...نمیدونم...

لرد-آروم باش اراپلا.من قبلا هم باهات ارتباط برقرار کردم.اما بالاخره وقتش بود تا خودم رو نشون بدم .من اینجام تا خبری بهت بدم, تو بالاخره یک باتنر کامل شدی.

با گیجی و تعجب گفتم :

-چی؟

لرد-تو در تمام این مدت یک باتنر ناقص بودی. باتنر ناقص باتنریه که هنوز همه سرزمین ها رو ندیده و موجودیتش کامل نشده,یعنی هنوز هم به فرشته و شیطان و معمولی تبدیل نشده.

اما باتنر کامل یعنی باتنری که علاوه بر این که موجودیت هاش کامل شده و به هر سه موجودیت تبدیل شده,بعد از این تکامل به اولین جایی که اولین بار تبدیل شد رفته.تو اولین بار لب مرز مشترک آرچفیندلند و یوژال لند تبدیل شدی و الان دوباره به اونجا برگشتی..کامل شدنت رو بهت تبریک میگم.

لبخند بزرگی روی لبم نشست.به تکامل رسیده بودم و مهم تر این که کسی که داشت بهم تبریک می گفت لرد بود.

با یادآوری چیزی لبخندم کمرنگ تر شد :

-اما این چه مزیتی داره؟

لرد-مزیتش اینه که شخصیتت با رد شدن از هر مرز بهم نمیریزه.به یاد داری که وقتی اولین بار شیطان شدی چه قدر روت تأثیر گذاشت یا وقتی اولین بار فرشته شدی؟دیگه این اتفاق نمی افته.و تو هر جا که باشی می تونی در آن واحد هم مثل یک فرشته فکر کنی هم مثل یک شیطان و هم مثل آدم های معمولی و این مزیت کامل بودن و البته این ویژگی تو رو نسبت به بقیه ی موجودیت ها برتر می کنه.و کنترل ظاهرهت هم دست تو خواهد بود.

یعنی چی؟یعنی دیگه مرز ها روی من اثری نمیداشتن؟

انگار فکرم رو خوند چون با آرامش گفت :

-چرا.مرز ها هنوزم روی تو تأثیر دارن. برای مثال وقتی وارد آرچفیندلند بشی شیطان میشی و این تغییر نمی کنه اما خودت هم می تونی کنترلش کنی.

سرم رو چند بار تکون دادم.چند ثانیه سکوت همه جا رو فرا گرفت.سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

اراپلا انگار حواست نیست!شخصی که جلوته همون لرد افسانه ایه.

چشم‌ام گرد شد. انگار واقعا فراموش کرده بودم مالک سرزمین و متحد کننده ی شیطان‌ها و فرشته‌ها جلوم ایستاده. بدون این که فکر کنم گفتم :

-جناب لرد شما نیومدید که همین رو بگید. شما فقط به همین دلیل نبود که با من ارتباط برقرار کردید. بعد این همه مدت برنگشتید که به ما اخطار بدید و دوباره برید. لطفا بگید که دیگه پنهان نمی‌شید، مردم به شما نیاز دارن.

سرشو به چپ و راست تکون داد و بعد لبخند آرامش بخشی زد :

-نه ارابلا، چیزهایی که باید رو بهت گفتم. بقیه اش رو بعدا می‌فهمی.

و بعد برگشت و چند قدم ازم دور شد. هول شدم و به سرعت دویدم به سمتش اما انگار هرچی می‌رفتم بهش نمی‌رسیدم. فریاد زدم :

-لطفا نرو لرد. ما به تو نیاز داریم. این اتحاد نیاز داره.

رفت اما چند لحظه بعد صداشو شنیدم که گفت :

-من وقتی برمیگردم که بینم مردم بدون نیاز به من، متحد میشن. شما‌ها از پیش برمیاید فقط کاری رو که حس می‌کنید درسته انجام بدید.

با رفتنش تاریکی دوباره شدت گرفت گرفت و سیاهی بیشتر شد. ترس بهم چیره شد و چشم‌ام رو بستم و وقتی بازشون کردم یه جفت چشم قرمز دیدم که با نگرانی نگاهم می‌کردن.

شوک زده نیم خیز شدم و به اطراف نگاه کردم. تو جنگل بودیم و از مرز آرچفیندلند دور. نگاهم متوجه تروی شد که تک تک حالاتش نگرانی و اضطراب رو فریاد میزد. قبل از این که حرکتی کنه خودم رو پرت کردم سمتش و پیشونیم رو به گونه اش فشردم. بلافاصله دستاشو دور کمرم حلقه کرد. با صدای لرزان گفت :

-داشتم دیوونه می‌شدم ارابلا. انگار مرده بودی.

به با به یاد آوردن تاریکی مطلق چشم‌امو به هم فشار دادم. جوری دلتنگش بودم انگار روزها ندیده بودمش.

آروم زمزمه کردم :

-دیدمش تروی. من لرد رو دیدم.

انگار نشنید چی میگم فقط مضطرب بررسیم میکرد! بلند تر گفتم:

-میگم لرد رو دیدم تروی!

دستاش که داشت موهام رو نوازش میکرد از حرکت متوقف شد... با حیرت نگاهم کرد و گفت:

-چی؟ اربلا چی گفتی؟

محکم گفتم:

-من لرد رو دیدم

-تو مطمئنی خودش بود؟ از کجا مطمئنی؟ تو که تا حالا اون رو ندیدی؟

-عکساش رو که دیدم... در ضمن این اولین بار نیست.

با رگه هایی از دلخوری گفت:

-تو با یکی از مهمترین های سرزمین ارتباط داشتی ولی بهم نگفتی؟

-فقط دوباره به من ربطی نداشت تروی! خودش نخواست که کسی بدونه...

بعد هم کامل موضوعات نامه و دیدار الانمون رو بهش توضیح دادم... متفکر نگاهم کرد و گفت:

-پس با این وجود فکر کنم هیچ وقت دیگه لرد دیده نمیشه... یعنی تمام حرفایی که تو این ۲ ساعت زده بودین

همین بود؟

چشمام از تعجب گرد شد و گفتم:

-۲ ساعت؟

-پس فکر کردی من برای چی نگران شده بودم؟ جیغت رو شنیدم اومدم سمت روی زمین افتاده بودی چشمت

انگار داشت از حدقه درمیومد و میلرزیدی به طرز وحشتناکی میلرزیدی... هرچی تکونت میدادم عکس العمل

نشون نمیدادی بعد از چند دقیقه لرزش متوقف شد و دیگه تکون نخوردی...

در حالی که از تعجب زبونم بند اومده بود، گفتم:

-ولی... ولی من فقط چند دقیقه تونستم باهش صحبت کنم!

شونه ای به معنی ندونستن بالا انداخت و من فکر کردم این مدت چقدر اتفاقات عجیبی داره برام

میوفته... دوباره خودم با استرس گفتم:

-امیدوارم برگرده! بعید میدونم تنها بتونیم از پس یه سرزمین شیطان بریایم! من تو رو بعد از چند ماه تونستم

تغییر بدم اونم فقط من نبودم، اراده خودت بود. بعد چطور باید عقاید و باورهای کل سرزمین ارچفیندلند رو از نو

بسازیم؟ چطور باید بعد از سالها اتحاد رو برگردونیم؟

سرمو از هجوم افکار توی دستام گرفتم... تروی با لحن امیدوارکننده ای گفت:

- اربابلا، به خودت و توانایی هایی که داری شک نداشته باش و یادت باشه ما همه با هم از پشش برمیایم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم... هرچی زمان جلوتر میرفت وحشتم بیشتر و اعتماد به نفسم کمتر میشد...! با شنیدن صدای پا حواسم جمع شد تروی حالت تدافعی گرفت و دستم و کشید و پشت درختی مخفی

شدیم... بعد از چند دقیقه که کاملاً بهمون نزدیک شدند فهمیدیم دو نفر از سایت لند اومدن... نفس راحتی

کشیدیم از پشت درخت بیرون اومدیم... با دیدن ما به سمتمون اومدن و یکیشون گفت :

- ارتش ما در دو ساعتی اینجا متوقف شده.

نفس عمیقی کشیدم و دست تروی رو فشردم نگاه نگرانی بهم انداخت لب خونی کرد:

- اروم باش!

و لبخندی چاشنی حرفش زد... ولی من حتی لبخند هم نتونستم بزنم...

سوار اسب هامون شدیم و با اون فرشته که جلومون پرواز می کردن به سمت اردوگاه ارتش رفتیم.

دو ساعت در راه بودیم تا این که به اردوگاه رسیدیم. چادر های متعددی برای فرمانده ها و سربازا زده شده بود و طبیعی بود چون یک روز باید همونجا مستقر میشدیم. با اشاره یکی از اون دو فرشته به چادر بزرگتر واردش شدیم.

همه دور میز بزرگی نشسته بودن. دو ملکه در دو سر میز. در یک طرف تانیا و تیلور و توماس و در طرف دیگه چارلی و پاتتا که دو صندلی خالی کنارشون بود. برای بیشترشون دیدن من به شکل معمولیم تعجب برانگیز بود. کنار پاتتا نشستیم و بلافاصله بحث برای نوع استراتژیمون آغاز شد.

زودتر از این که فکرش رو بکنم صبح شده بود و داشتیم به سمت مرز آرچفیندلند حرکت می کردیم. طبق بحث دیروز و ساعت ها حرف زدن قرار شده بود که بعد از رسیدن به مرز همه با هم با سرعت تمام به سمت قصر بریم. دو سوم ارتش یوژال لند قصر رو محاصره می کردن و دوسوم ارتش سایت لند از راه هوایی قصر رو محاصره می کردن. از یک سوم باقی مونده از هر ارتش نصفشون در بیرون مرز به عنوان نیروی پشتیبان و نصف دیگه به همراه من و تروی به سمت مرکز خطر می رفتیم.

ما با اسب می تاختیم و ارتش سایت لند بالای سرمون پرواز می کرد. ساعتی بعد به مرز رسیدیم و ازش گذشتیم.

چشم‌ام رو بستم و منتظر تغییرم شدم... این بار دردی حس نکردم فقط کمی حس سوزش کردم... با تغییرم ارتش یوژال لند و چند نفر از ساینٹ لند که وجود باتر رو قبول نداشتند تعجب کردند... پاهام با هر قدم اسب توی رکاب می لرزید. تروی با لبخند هاش و گرفتن دستم سعی داشت آرومم کنه و من برای اذیت نکردنش تظاهر می کردم که آرومم اما نبودم.

به قصر که رسیدیم ارتش اصلی یوژال لند از من جدا شد. عده ایشون با نگرهبان های اندک جنگیدن و بعد سریع قصر رو محاصره کردن. تعجبی نداشت که نگرهبان های اطراف قصر کم بود. همه داخل قصر بودن. از بالای سرمو هم ارتش اصلی ساینٹ لند از راه هوایی قصر رو پوشش دادن و ما موندیم و قسمتی از ارتش یوژال لند که پشتمون با اسب میومدن و قسمتی هم از ساینٹ لند که بالاسرمون. لب گزیدم. با وارد شدنمون به داخل قصر و میون ازدحام مردم تمام سرها سمتون چرخید و بیشتر مردم با تعجب به تروی نگاه میکردند! یکیشون که شوک بیرون اومده بود با صدای خفه ای گفت:

-عالیجناب!

تروی جوابی بهش نداد. با هم به سمت سکوی باشکوهی رفتیم که انگوس، ترانتا، مادر تروی و عده ای دیگه بودن. انگار اول مراسم تاج گذاری رسیده بودیم. تروی فقط با پوزخند به انگوس نگاه می کرد میتونستم شراره های نفرت که از چشمش زبانه میزد رو حس کنم... امیدوار بودم شدت نگیرن و باعث بهم ریختن کل نقشه نشن یه حرکت بدون فکر تروی میتونست ما رو نابود کنه... اولین نفری که به حرف اومد تروی بود:

-خواهر عزیزم چطور با زنده بودن فرزند ارشد میخواستی به سلطنت برسی؟

دستام رو ول کرد و جلوتر رفت... مضطرب با نگاهم دنبالش می کردم این سکوت ترانتا و انگوس عجیب بود! خیلی عجیب! حتما تا الان باید از شوک درمیومدند و کاری میکردند!

دقیقا روبروی انگوس و ترانتا و مادرش ایستاد نگاه تحقیرآمیزی بهشون انداخت و بعد چند قدم برگشت و بهشون پشت کرد و روبه مردم با صدای بلند فریاد زد:

- ای مردم! من تروی جیمز فرزند ارشد خانواده سلطنتی هستم... خانواده ای که میخواستند من رو بکشند... منی که به اندازه سنم به این سرزمین خدمت کردم و شبانه به قسمت قسمت سرزمینم سرزدم تا روزش که رسید پادشاه خوبی بشم. می خواهید به دو سرزمین دیگمون حمله کنید؟ با حمله به ساینٹ لند و یوژال لند می خواهید سه گانه تارگاسیلوس رو نابود کنید تا به چی برسید؟ یه گانه ارچفیند لند؟ واقعا این چیزی که شما دنبالشید؟ نابود کردن چیزی که از اول بودیم؟

دیگه گوش ندادم چی میگفت. تروی الان دو نقش مهم داشت. آماده کردن ذهن مردم و از طرفی سرگرم کردنشون. حالا من باید کاری که بهم محول شده بود رو انجام می دادم. اروم از میون مردم میگذشتم و دستام از فشار زیادی که روی شمشیر میدادم عرق کرده بود... مدام نفس عمیق میکشیدم.. کار سختی بود و از طرفی می ترسیدم خرابش کنم. باید قدرتمندترین جادوگر رو می کشتم و تازه اول باید پیداش میکردم... در محوطه بیرونی قصر بودیم ولی همه جا انقدر شلوغ بود که هیچ چیزی نمیتونستم ببینم چه برسه به اینکه به چشماشون دقت کنم... لحظه ای چشمم به درختی که کمی اونور تر بود افتاد... انقدر بلند بود که بشه کنترل همه چیز رو به دست گرفت... بدون تردید سمتش رفتم و سعی کردم ازش بالا برم... ولی به هیچ وجه نمیشد! العنتی! دستای عرق کردم سر میخوردند... دوباره تلاش کردم بالا برم ولی نمیشد... با تلاش مکرر و بعد از کلی افتادن بالاخره به بالای درخت رسیدم بعد از اینکه روی جای مناسبی نشستم تازه جادوگرها رو زیر نظر گرفتم و مدام زیرلب میگفتم:

-چشمی که هر دقیقه تغییر میکنه... چشمی که تغییر میکنه.. تغییر میکنه...

جادوگران شباهتشون غیرقابل انکار بود! همشون صورتی چروکیده و موهای اشفته و چشمهای سیاه داشتند و حالا تمام حواسشون به تروی بود که داشت موضوعات و اتفاقاتی که این مدت براش افتاده بود رو توضیح میداد... جادوگرها دسته دسته در قسمتی ایستاده بودند و چشمشون به تروی بود... جوری نگاه میکردند که انگار میتونستند افکار رو بخوندند... اینها نمیتونستند باشند! چشمای همشون به رنگ مشکی بود و همشون انگار میتونستند به درون نفوذ کنند... جمعی دیگه از جادوگران هم مارهایی که در دست داشتند رو پرورش میدادند و به اندازه مختلف درمیآوردند این ها هم حالت مشکوکی نداشتند که بخوام چیزی بهشون نسبت بدم... ولی ناگهان چشمم به دسته دیگری افتاد که برخلاف قبلی که همه جادوگران بدون هیچ شباهتی بودند یکیشون فرق داشت! یه فرق اساسی! چشمان سبز رنگ... تا اینجا من چشم سبزی ندیده بودم ولی بقیه کسانی که دورش بودند چشماشون به رنگ طوسی تیره بود... مشکافانه نگاهش کردم... حدسم وقتی به یقین تبدیل شد که بعد از گذشت یک دقیقه ناگهان رنگ چشماش به صورتی تغییر کرد... یک بار پلک زدم تا اشتباهی صورت نگرفته باشه! ولی نه! همچنان چشماش صورتی بود! از روی درخت پایین پریدم... اخ خفه ای گفتم... بد پریده بودم مچ پام درد گرفته بود... دوباره قبل از اینکه میون جمعیت رهبر همشون رو گم کنم نگاهش کردم... این بار چشماش به رنگ ابی شده بود... خیز برداشتم تا سمتش برم و همه چیز رو تموم کنم ولی علاوه بر ترس عقلم جلوم رو گرفت... حرفهای حاکم رو یه بار مرور کردم و تازه فهمیدم باید وقتی که چشماش به رنگ بنفش درمیآید این کار

رو بکنم... باید بهش نزدیکتر میشدم و وقتی چشماش بنفش شد یه دقیقه وقت داشتم که آتشم رو توی چشماش فرو کنم قبل از اینکه بمیرم و از بین برم، فقط یک دقیقه، فقط یک دقیقه، نگاهی به اسمون کردم و ارزو کردم آخرین بار نباشه که دارم اسمون رو میبینم!

لب گزیدم و نزدیکتر رفتم و سعی کردم به هیچ وجه تو چشمای هیچ کدوم نگاه نکنم چون به خاطر شیطان بودنم اجازه میدادند از میونشون بگذرم و به محض فهمیدن موجودیتهم همه چیز خراب میشد...! از جادوگرهای نفوذی گذشتم و مار به دست ها رو رد کردم و حالا فقط چند قدم با اون چشم رنگی موزمار فاصله داشتم...! مدام با انگشتام بازی میکردم و با چشمام تغییر رنگ چشماش رو دنبال میکردم... از مکث تروی میشد فهمید حرفاش دیگه ته کشیده... نه نه الان نباید تمومش میکرد... نباید حواسهایی که بهش معطوف شده بود باز میداشت... نباید... هنوز دعاهام تموم نشده بود که دوباره شروع به حرف زدن کرد... نفس اسوده ای کشیدم و منتظر به جادوگر نگاه کردم بعد از یه تغییر رنگ کامل یعنی؛ زرد، قرمز، نارنجی و... ناگهان با دیدن رنگ بنفش در جام سیخ شدم عرق سردی روی پیشونیم نشست... مطمئن بودم رنگم پریده... با خودم گفتم:

-وقت رو حروم نکن اربابلا! تمومش کن! تمومش کن!

حلقه برخی از جادوگران که پشتش بودند رو کنار زدم و حالا کنارش ایستاده بودم از ترس تغییر رنگ دوباره نقشه ام رو مرور کردم. کمی ازش فاصله گرفتم و بعد با دست روی شونش زدم. به سمتم که برگشت سریع دست هام رو بردم بالا ولی سکوتی مرگبار جمع رو پر کرد و همه به من زل زدند و جادوگری که با دستاش دستای من رو گرفته بود از ترس به سسکه افتاده بودم. انگار بعضی از جادوگرها خیلی حواسشون جمع بود. سر چرخوندم به تروی که با دهن باز و به ترانتا که با پوزخندی شرور نگاهم میکرد چشم دوختم نتونستم به بقیه نگاه کنم چون دو جادوگر از دوطرف سمتم هجوم آوردند جیغی از سر ترس کشیدم همین باعث شد دستشون روی گوششون قرار بگیره...! از ضعفشون استفاده کردم و دستام که حالا آزاد بود رو روی گوشم گذاشتم و بلندترین جیغی که میتونستم رو زدم... خودم هیچ صدایی حس نکردم ولی ناله های اطرافم نشون میداد کارم رو درست انجام دادم...! سمت جادوگر چشم رنگی که حالا دستش رو گوشش بود رفتم لگدی بهش زدم که چشماش رو باز کرد. می تونستم بگم خوش شانسی آوردم چون طی اون چند دقیقه چشمش دوباره بنفش شده بود. همزمان سمت صورتش خیز برداشتم و دستام رو بالا گرفتم و چشماش رو نشونه گرفتم... آتیش وارد چشماش شد و با فریادی از حرکت ایستاد. از هیجان نفس نفس میزد... حالا تاثیر جیغم کمتر شده بود همه

شوکه به جادوگرانی بی جادو که مثل مجسمه ایستاده بودن و جسد بی جون جادوگر اصلی چشم دوخته بودند... با خوشحالی به تروی نگاه کردم ناگهان ترانتا از جایگاهش بیرون پرید و همونطور که به من نزدیک میشد فریاد زد:

-خودت رو نابود کردی دختره احمق نابود!

خیز برداشت سمتم ولی با فریاد انگوس متوقف شد:

-سک_____وت!

ترانتا منتظر به پدرش نگاه کرد... توی چشمش آرامش موج میزد و همین بود که من رو میترسوند! آرامش بعد از این اشوب عجیب بود!

-شما برای چی اومدین اینجا؟ درخواست اصلیتون چیه؟

و چشمش رو به تروی دوخت ولی من با جسارتی که نمیدونم از کجا آورده بودم به سمت سکو رفتم و کنار تروی ایستادم و گفتم:

-ما برای صلح اینجااییم... از اول هممون میدونستیم و میدونیم جادوگران جز سه گانه تارگاسیلوس نیستند و نخواهند بود... حضور و وجودشون اینجا اضافه است یه نفر باید دست به کار میشد... کسی که..

ولی صدایی از یکی از مردم رو بروم نداشت حرفم رو ادامه بدم:

-تو کی هستی؟ کی هستی که اومدی اینجا و میگی صلح میخوای؟

بدون اینکه هول بشم یا بترسم، گفتم:

-من یه باتنرم...

میشنیدم که اسمم رو زیرلب زمزمه میکنند... دوباره خودم ادامه دادم:

-من کسیم که در هر مرز به یه شکل درمیام...

یکی دیگه از میون جمعیت گفت:

-از کجا معلوم که تو یه دروغگو شیاد نباشی؟؟؟

چشمم رو بستم و جوابی ندادم فقط سعی کردم تمرکز کنم... طبق گفته لرد حالا من میتونستم کنترل موجودیتم

رو به دست بگیرم... روبرو چشمای متعجب و نگران همگی... دست و پاهام درخشید سرما بهم دست داد و بالهای

بزرگ و زیبایم نمایان شد... با لبخند یک دور چرخیدم و بعد از چند دقیقه به شکل معمولیم تبدیل شدم و وقتی به

اندازه کافی باور کردند به شکل شیطان برگشتم و مطمئن و پیروز بهشون نگاه کردم و شروع کردم به حرف زدن:

- من... نه فقط من، ما به دنبال صلح هستیم نه منافع خودمون. ارزومون این که سرزمینها دوباره متحد بشن و با هم باشن... دو سرزمین از تارگاسیلوس رو به اینجا جمع کردیم تا از این جنگ جلوگیری کنیم... جنگی که جز تباهی چیزی به جا نخواهد گذاشت... جنگی که هزاران کشته می‌ده و صرفی هم نداره... جنگی که فقط نابود کننده س... واقعا دوست دارید که تنها موجودات تارگاسیلوس باشید و دو گونه دیگه رو نابود کنید؟ یادتون رفته تارگاسیلوس معنا پیدا کرده چون از سه گونه ساخته شده؟ شیطان بدون فرشته معنا نداره، شیطان بدون اشک مردم عادی معنا نداره.

اما اگه صلح بشه همگی میتونیم دوباره پیش هم باشیم... نفرت و کینه و اندوه از بین میرن و...

دوباره یکی میون حرفام پرید:

- ما بدون لرد نمیتونیم اتحاد داشته باشیم!

و همه با هم تکرار کردند:

-اره!

-قبول دارم که اتحادی که سال ها پیش گرفت به خاطر حضور و تلاش لرد بوده ولی این رو هم قبول کنید که لرد رفته و ما نمیدونیم که برمیگرده یا نه. ما که نباید خودمون رو نابود کنیم... شما باید یاد می گرفتید که صلح و اتحاد واقعی اون که همیشه پایدار باشه نه اونی که بعد از ناپدید شدن باعثش از هم فرو بیاشه. خشم و طمع کورتون کرد و نفرتها از سر گرفت، چرا؟ چون لرد نبود که بهتون یاد بده تا متحد باشید؟ یعنی در تمام اون سال ها خودتون به این حقیقت نرسیدید که اتحاد به نفع شماست؟ مطمئنم خلیپها میون شماست که دلتون می خواد سرزمینها رو بدون محدودیت ببینه. سرزمینی که حق همه ی ماست.

انگار با نگاهشون بهم نیرو میدادند و حرفام رو تایید میکردند... آخرین جملاتم رو گفتم:

-پس با ما باشین. به ما ببوندین و به این جنگ پایان بدین... جنگی که فقط باعث میشه قلباتون سیاهتر و از هم دورتر بشه جنگی که فقط باعث ویرانی میشه و هیچ سودی نداره. جنگی که فقط یک عمر زندگی با آرامش رو ازتون میگیره.

یکیشون با بدینی گفت:

-پس کی باید ما رو کنترل کنه؟

- خودتون! این شما باید که باید خودتون رو کنترل کنین این شما باید که باید نماینده باشین... هرکس نماینده خودش باشد... حتما کسی نباید شما رو کنترل کنه. هر کسی به اندازه کافی از خودش شناخت داره تا بتونه کنترل خودش رو به دست بگیره. فقط کافیه که همه باور داشته باشید ما همه با هم هستیم که تارگاسیلوس رو تشکیل میدیم.

صدای دست زدن از پشت سرم شنیدم... چرخیدم و با انگوس و همون چشمان عجیبش روبرو شدم... سعی کردم نترسم و محکم باشم... دیدم که تروی داره سمتم میاد با نگاهم بهش گفتم جلو نیاد! خودم باید متقاعدش میکردم... البته بعید میدونستم قانع بشه!

عاری از هر احساسی به جز تمسخر گفت:

- پس میخوايد صلح کنین؟ با من؟ با مردم من؟

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- من مشکلی با این موضوع ندارم... پیشنهاد صلحتون رو میپذیریم... ولی...

شمشیرش رو بیرون کشید و فریاد زد:

- اینم قربانی صلحمون!

انقدر ناگهانی شمشیر رو زیر گلو گرفت که هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم... میدونستم همزمان با جیغم خونم زمین رو رنگین میکنه... تروی به ما نزدیک شد ولی انگوس گفت:

- جلو نیا خائن! جلو نیا که میکشمش!

تروی سرجاش ایستاد و دستاش رو سمتش نشونه گرفت... صدای ترانتا رو از کنار گوشم شنیدم:

- بهت توصیه میکنم اتیش پرت نکنی چون تنها کسی که صدمه میبینه خانوم کوچولوته!

هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم. هر حرکت من میتونست مساوی باشه با آسیب دیدن یکی از ماها، من یا تروی. تروی هم داشت از عصبانیت دیوونه میشد... کلافه نگاهم میکرد... ولی من هیچ کاری نمیکردم! نه تقلا! نه التماس! نه حتی قطره ای اشک! من خالی خالی بودم! خالی از هرگونه احساسی... خیره خیره نگاهم میکرد و میدونست حتی بایه قدم جلوتر اومدن ممکن مرگ من و خودش رو به جون بخره... تروی کلافه گفت:

- اونو ولش کن! با هم حرف میزنیم کنار میایم فقط ولش کن!

در حالی که فشار شمشیرش رو بیشتر میکرد خنده چندشی کرد و گفت:

- دیر به فکر افتادی پسر! خیلی دیر!

چشماش که باهام تلاقی کرد ایستاد و یه دور با دقت از سر تا پام رو بررسی کرد. دستم هنوز تو هوا مونده بود. ثانیه ای تو چشمام نگاه کرد و دوباره برگشت.

اینجا آدمایی بودن که می خواستن من رو بکشن و من با تمام وجود باهاشون حرف زده بودم و گفته بودم هدفم جنگ نیست اما اونا همچنان قصد کشتن ما رو داشتن. مردم آرچفیندلند به محض شروع جنگ به اطراف پناه گرفته بودن تا درگیر جنگ نشن. حداقل حرفام رو عده ای از مردمشون تأثیر داشت.

صدایی تو گوشم گفت :

اراپلا، کسایی که با وجود این که نیتت رو میدونن و باز هم قصد کشتنت رو دارن هیچوقت هم راضی به صلح نخواهند شد.

چشمم به ترانتا افتاد که دیوانه وار می خندید و مادرش که بی تفاوت فقط نگاه می کرد. انگار نه انگار که پدر و شوهرشون بی جون اون طرف تر افتاده بود. دور تا دور ترانتا و مادرش پر از سرباز بود و خیلی از جنگ فاصله داشتن.

دستم شمشیرم رو لمس کرد. با یه حرکت از تو غلاف درش آوردم. با یه دست شمشیر و با اون یکی دست آتش. شمشیر تو دستم انگار وجودم رو مشخص تر کرد چون حالا عده ی بیشتری به سمتم میومدن. تا به خودم اومدم داشتم حمله می کردم و در همون حین فریاد میزدم :

بس کنین. بس کنین ما نمی خوایم بجنگیم.

اما همه به قدری درگیر کشتن بودن که هیچی نشنیدن. فرشته ها از پس جنگ برمیومدن ولی مردم عادی نه. مردم عادی... مردم عادی!؟

چشمام گرد شد و به سرعت همه رو کنار زدم. ارتش یوژال لند اطراف محوطه قصر بودن و ما همه داخل باغ بزرگ بودیم. وقتی به اطراف قصر رسیدم نفسم حبس شد. فقط خون بود که ریخته می شد. نه از شیاطین، از ارتش یوژال لند. چیزی که میدیدیم به معنای واقعی قتل عام بود.

با دیدنش انگار دیوانه شدم جیغ بلندی کشیدم که مثل قبل باعث شد ناله خیلی ها در بیاد اما کم تر از دفعه پیش.

شیاطینی که داشتن ارتش یوژال لند رو قتل عام می کردن به سمتم برگشتن و با دیدنم به طرفم اومدن. خونی که روی زمین ریخته بود تموم وجودم رو می لرزوند. خون مردم بی گناهی که مقصرش من بودم. من که پای اونا رو به این بازی کشونده بودم.

خشم وجودم رو پر کرد و با یک حرکت شمشیر رو تو شکم شیطان اول و آتش رو تو دهان شیطان دوم فرو کردم.

آتش هایی که پرت می کردن چند جای بدنم رو سوزوند اما اهمیت نداشت. فقط اون خون روی زمین اهمیت داشت. صدای فریاد آشنایی باعث شد به سمت چپم نگاه کنم و تروی رو دیدم که کنار من داشت می جنگید. کنار من می جنگید. لبخندی روی لبم نشست. چند قدم به جسد های زیادی که اطراف افتاده بود نزدیک شدم. چه طور انقدر احمق بودم که مردم عادی و بی قدرت رو به این جنگ کشوندم؟ درسته که این فقط قسمت کوچیکی از ارتش یوژال لند بود ولی اینا هم مردمی بودن که خانوادشون به انتظارشون نشسته بود. شمشیر تو دستم از فشار زیاد می لرزید.

تروی اومد کنارم و دستشو روی شونم گذاشت. الان وقت ضعف نیست اربالا. الان وقت این کارا نیست. از جنگ کمی دورتر بودیم واسه همین زیاد مورد حمله نبودیم.

برگشتم و نگاهش کردم. تو چشماش یه کوه غم بود و با تمام وجودم حسش می کردم ولی می دونستم به زبون آوردن هرکدوم از اتفاقاتی که افتاده ضربه بدتری خواهد بود. بنابراین گفتم :
-نباید بذاریم جنگ ادامه پیدا کنه. این اوضاع رو بدتر می کنه.

بی حرف سرشو تکون داد. با هم به میدان جنگ برگشتیم. هر از گاهی یکی به سمتمون می اومد. من با ترس و اکراه و تروی مصمم و خشمگین از سر راه برشون می داشتیم. سریع به سمت سکو رفتم و جیغ بلندی زدم. گلوم می سوخت اما اهمیتی نداشت. این بار جیغم باعث شد همه ساکت بشن و دستشونو روی گوششون بذارن. قبل از این که دوباره جنگ از سر بگیره دهن باز کردم که چیزی بگم اما صدای بلند و فریاد مانند تروی زودتر گفت :

-بس کنین. ما نمی خوایم بجنگیم. شما با کشتن ما و به خصوص ارتش یوژال لند فقط نسلمون رو نابود می کنید. جادوگری وجود نداره که نسل شیاطین رو ادامه بده. چرا نمی فهمید؟!
چرا نمی فهمید که دارید سرزمینمون رو به خاطر خودخواهی یک آدم پست...

به ترانتا که دقایقی پیش فقط ایستاده بود و به جنگ پیش اومده قهقهه میزد اشاره کرد و ادامه داد :
-به تباهی می کشونید؟

تک تک کلماتی که می گفت پر از حرص بودن. طوری که فقط شنیدنشون باعث میشد آدم نسبت به شیاطین نفرت پیدا کنه.

یکی از میان جمعیت داد زد :

-بدون لرد امکان نداره. شما خیلی احمقید که فکر می کنید می تونید اتحاد دیگه ای ایجاد کنید.
بعد از پایان جمله اش همه باهاش هم صدا شدن. از بالای سکو می شد خیلی راحت همه چیز رو دید. مردم
آرچفیندلند که گوشه گوشه قصر پناه گرفته بودن و حالا کمی جلوتر اومده بودن تا گوش کنن. ارتش یوژال لند
که در جای جای قصر اطراف محوطه، روی قلعه های نگهبانی و در میدان جنگ ایستاده بودن. سرباز های
آرچفیندلند که همه جا پخش بودن و فرشته ها که بیشترشون از هوا حمله می کردن و بقیه هم در میدان جنگ
بودن.

این بار تروی با عصبانیت فریاد زد :

-ما احمقیم یا شما ها؟ یا شماها که دارید دوباره همون غلطی رو می کنید که سال ها پیش کردید؟ چرا شما ها از
هیچ تاریخی درس نمی گیرید؟ چرا هیچ وقت منطقی به چیزی فکر نمی کنید؟ چرا؟؟؟
فریادش بند بند وجودم رو لرزوند.

این بار یه شیطان دیگه فریاد زد :

-تو پدرتو کشتی! به خانوادت خیانت کردی و با دشمن خونی ما متحد شدی!

دست تروی دستم رو لمس کرد. گرفتش و فشارش داد :

-من همون کاری رو کردم که باید می کردم. همون کاری که بعد از رفتن لرد همه شما ها...

فریاد هم صدای همه شیاطین حرف تروی رو قطع کرد :

-لرد رفته. مرده. دیگه نمیاد. لرد دیگه وجود نداره پس صلحی وجود نداره...

این بار من دست تروی رو فشار دادم.

رعد و برق شدیدی به فریاد ها خاتمه داد. رعد و برق چند بار تکرار شد و ناگهان دقیقا رو به روی من و تروی

نور شدیدی پدیدار شد. همزمان با هم عقب رفتیم. نور به قدری شدید بود که چشمامون رو بستیم. بعد از چند ثانیه

دیگه نوری رو حس نمی کردم. چشمام رو که باز کردم نفسم حبس شده بود.

اون برگشته بود. لرد برگشته بود. با همون جذبه و همون قدرت.

عکس العمل بقیه شدید تر از من بود. نفس ها دونه دونه حبس می شد و فریاد ها به هوا میرفت. زمزمه ها شدت

می گرفت :

"لرد" "اون لرده" "نمرده" "زنده است" "لرد برگشته" "لرد بزرگ برگشته"
 تروی لبخند ناباوری زده بود و با بهت به لرد نگاه می کرد. ترانتا که با خشم به لرد خیره شده بود و عجیب تر
 مادرش که باز هم بی تفاوت بود.
 صدایش بلند شد همه ساکت شدن انگار که هیچ کس دیگه تو محوطه نبود.
 لرد-مردم من،

من نمردم. فقط شما رو ترک کرده بودم. اول تصمیم داشتم برای یه مدت کوتاه نباشم اما مدت کوتاه بعد از دیدن
 هرج و مرج بین شما طولانی تر شد و با دیدن جنگ عظیمی که بینتون رخ داد تقریباً همیشه. هیچ وقت فکر
 نکردید شاید علت نبودن شما باشید، شمایی که برای صلح و اتحاد با ارزشمون فقط به اندازه وجود من ارزش
 قایل بودین.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

من به شما یاد دادم که با هم باشید، به خاطر موجودیتتون از هم دوری نکنید.
 یاد دادم که به خاطر سیاه و سفید بودن، به خاطر تضادتون با هم دشمن نباشید چون تضاد قاعده ی
 زندگیه. تضادها در کنار هم، در صلح با هم این زندگی بی نقص رو به وجود آوردن. روز و شب در کنار هم، ماه و
 خورشید در کنار هم، آرامش و ترس در کنار هم، عشق و نفرت در کنار هم، سیاه و سفید و خوب و بد و فرشته و
 شیطان هم در کنار هم همه اینها با هم.

اما شما با رفتن من گذاشتید که آموخته های من هم برن. شما حتی فرصت دوباره رو هم از دست دادید.
 شما حتی...

دو قدم عقب اومد. یه دستش رو پشت من و یکی رو پشت تروی گذاشت و کمی به جلو هولمون داد. حس
 دستش حس خوبی داشت. حسی مثل آرامش، تکیه گاه. حسی مثل وجود یه پدر.
 ادامه داد :

- شما حتی دو نفر از وفادارترین ها به من رو روندین و به حرفاشون گوش ندادین. این دو مثل نماینده های من
 بودن اما شما باز هم ندیدین.
 دست هاش رو برداشت :

-من حتی هیچ وقت نرفتم. من همیشه بین شما بودم اما ندیدین. رفتن من کورتون کرد. درسته که من صلح و اتحاد رو به شما یاد دادم اما نگه داشتنش و قبول کردنش با تمام قلبتون به عهده خودتون بود. من ناپدید شدم تا شما رو بسنجم. میزان ایمانتون و میزان اعتمادتون اما به اندازه ای کم بود که حتی چند سال هم دووم نیاورد. مدت ها صبر کردم تا بالاخره اون هایی که قرار بود اتحاد دوباره به دستتون رقم بخوره اومدن. اومدن و تمام قدم ها رو درست برداشتن اما شما نخواستید.

حالا یک سؤال ازتون دارم. آیا بدون وجود من هم این اتحاد رو می خواهید؟

فریاد همه با هم بلند شد. فریاد نبود. جشن و شادی بود. می خواستن.

لرد-من دیگه شما رو ترک نخواهم کرد چون میدونم دیگه اشتباهتون رو درک کردید. من میمونم اما فقط به عنوان مالک تارگاسیلوس. میمونم نه به عنوان حاکم شما. میمونم و نظارت می کنم.

قبل از این که بتونه حرفش رو کامل کنه دوباره صدای شادی مردم بلند شد. انگار برای اتحاد فقط وجود لرد لازم بود. حرکتی رو از گوشه چشم حس کردم به سرعت برگشتم و ترانتا رو دیدم که شمشیر به دست به سمت تروی می دوید. خشک شده بودم. تروی انگار تو این دنیا نبود.

با تمام وجود فریاد زدم :

-ترووووی!

تروی بعد از شنیدن فریادم سریع برگشت اما با دیدن خواهرش که به سمتش حمله می کرد یه لحظه از حرکت ایستاد و همون یه لحظه می تونست کافی باشه تا ترانتا به هدفش برسه. دست لرزانم خنجر تو جیبم رو لمس کرد. با یه حرکت درش آوردم و بی فکر فقط پرتش کردم.

در کمتر از یک ثانیه خنجر به پای چپ ترانتا برخورد کرد و جیغ بلندش همزمان شد با لرزش ناگهانی تروی.

ترانتا به زور از جاش بلند شد و خودشو روی تروی پرت کرد. خواستم حرکتی کنم که دستی جلوم رو گرفت. سرم رو بالا گرفتم. لرد بود :

-نباید دخالت کنی.

جز عده ای از جلوی جمعیت بقیه هنوز مشغول شادی بودن.

نگاهم رو که از چشماش گرفتم تروی رو دیدم که این بار اون روی ترانتا بود. شمشیرش رفت بالا و دقیقا روی قلب ترانتا فرود اومد. چشمامو محکم بستم و رومو برگردوندم. قلبم داشت از جا در میومد. به دلایل زیادی که قطعا الان فکر کردن بهشون مساوی بود یه گریه ی بی پایان.

چشمام رو آرام باز کردم. تروی شمشیر رو انداخت و بلند شد.

دورتر روی زمین نشست و دستاش رو تو موهای فرو برد. سریع به سمتش رفتم و کنارش نشستم، حضورم رو که حس کرد سرشو روی شونه ام گذاشت. گریه نمی کرد، نمی لرزید فقط تند تند نفس می کشید. با سرانگشتام پشت گردنش و بین موهای رو ماساژ دادم.

نفشاش آرام تر شد اما خودش آرام نشد. می تونستم تصور کنم چه حسی داره که یکی از عزیزترین هات به دست پدرت کشته بشه و در یه روز پدر و خواهرت رو هر چه قدرم بد و خبیث بکشی. اما نمی تونستم تصور کنم و همین باعث میشد درد تروی رو بیشتر حس کنم.

یک جفت چکمه جلومون ظاهر شد. همون چکمه آشنا متعلق به لرد.

لرد خم شد و دستش رو روی شونه ی تروی گذاشت. تروی سریع سرش رو بلند کرد و وقتی لرد رو دید لب هاش رو به هم فشار داد و تو چشماش زل زد.

لرد با آرامش لبخندی زد :

-یادته یک روز بهت گفتم مرد شجاعی میشی؟ تروی تو الان یکی از شجاع ترین مرد های این سرزمینی.

دیگه نتونستم اشک هام رو نگه دارم و یک قطره از گونه ام سر خورد. تروی ایستاد و لرد هم صاف شد. هر دو روبه روی هم ایستاده بودن. انگار تروی هم با دیدن لرد همون حسی رو داشت که من داشتم، حس یه پدر چون به محض این که لرد دست هاش رو باز کرد تروی توش فرو رفت. این بار می لرزید. این بار گریه می کرد. این بار منم بغضم شکست و گریه بی پایانم شروع شد.

تروی بین گریه اش زمزمه کرد :

-تقصیر تو!..تقصیر تو که من الان اینجام. لرد تقصیر تو ا که من الان اینجام. آگه تو بودی، آگه می موندی و اسطوره ام باقی می مونی هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد.

سعی می کردم حق هقم رو خفه کنم. اما حالا که جنگ تموم شده بود قدرت ضعفم بیشتر شده بود.

لرد چند بار پشت تروی زد و ازش جدا شد :

-وقتی رفتم نگرانی از مردم به کنار من نگران تو هم بودم. نگران پسری که فقط به من نگاه می کرد. تو چشمات می دیدم. همه چیز رو اما تو باید یاد می گرفتی که خودت باشی و الان تو خودتی. یه مرد شجاع و مسئولیت پذیر و مهربون. تروی تو نباید من می بودی، باید خودت می بودی. من یه شخصیت عالی و کامل نیستم. منم ضعف دارم و این مردم ضعف منن. من به خاطر اون ها سال های سال رفتم و با خودم عهد بستم تا

وقتی که مردمم خودشون به معنی اتحاد برسن برگردم اما وقتی دیدم در یک قدمیه تحقق این رویا همه چی خراب شد و جنگ شد مردم شدم و عهدم رو شکستم. من شاید تو جنگ اول همه چیز رو به دست خودتون سپردم تا همه چیز رو خودتون درست کنید ولی وقتی دیدم دوباره در استانه جنگ و همون کشت و کشتار هستید و دیدم هیچکدومتون تجارب گذشته و حالش در حدی نیست که جنگ رو کنترل کنه برگشتم...

برگشتم که با شما باشم و از جنگ دوباره جلوگیری کنم...! شاید مردم من هنوز هم اتحاد و صلح رو درک نکرده باشن. من اشتباه کردم که رفتم و شاید برگشتم هم اشتباه بود اما من نسبت به مردمم خودخواه بودم و نتونستم بینم همه چی خراب بشه و جنگ دیگه ای به وجود بیاد. برگشتم تا از جنگ جلوگیری کنم اما حالا نمی تونم دوباره این مردم رو ترک کنم. من باید می موندم و با کنار این مردم بودن بهشون معنی اتحاد رو یاد میدادم نه ترک کردنشون. این اشتباه من بود. همون طور که گفتم هنوزم ممکنه خیلیا نفهمیده باشن اما از این به بعد من با کنارشون بودن اینو بهشون یاد میدم نه با ترک کردنشون. درسته بهشون گفتم که اشتباهشون رو درک کردن اما میدونم خیلیا فقط به خاطر وجود من به این اتحاد دوباره تن دادن و من می خواستم نشون بدم که بهشون اعتماد دارم. می بینی؟ حتی من هم لیاقت اسطوره بودن رو ندارم.

حسی بهم می گفت از اونجا دور بشم و اونا رو تنها بذارم. چند قدم دور شدم اما چشمم به رانمر افتاد. سعی کردم به انگوس نگاه نکنم و یه راست بالای سر رانمر برم. کنارش نشستم و گردنش رو لمس کردم. به محض لمس کردنش خاطره ای از وقتی که تو منطقه بی طرف زخمی شده بود و از من خواسته بود از تروی محافظت کنم افتادم. این بار به حق هقم اجازه خروج دادم.

آروم رانمر رو نوازش کردم :

-همیشه نگران صحبت بودی، نه؟ آخرش هم در راه محافظت از صحبت جونت رو دادی رفت؟ حتما با خودت گفتی تروی بدون کدوم نمی تونه دووم بیاره؟ من یا تو؟ و به این نتیجه رسیدی بدون من و خودت رو فدا کردی، نه؟ اما اشتباه کردی. تروی بدون تو هم دووم نمیاره. خیلی خودخواهی که همش به فکر صحبتی.

حق هق ها در راه خارج شدنشون انگار به گلوم زخم میزدن.

خواستم بلند بشم که یکی کنارم نشست. نگاه کردم. لرد بود. انگار حس کرده بود منم مثل تروی نیاز به دلداری دارم. بی هیچ حرفی فقط کنار هم نشستیم. بعد از چند ثانیه گفت :

-فکر نکن فقط به خاطر من اتحاد شکل گرفت.

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد :

-من در تمام مدت حرف های تو بین مردم بودم.تو با حرفات روشن اثر گذاشتی و به جرأت میتونم بگم اگه حرکت هوشمندانه ی انگوس نبود شما بدون من این کار رو انجام می دادین.

نا باور گفتم :

-حرکت هوشمندانه؟

سرشو تکون داد :

- اول تو رو هدف گرفت چون می دونست تروی به خاطرت هرکاری می کنه و بعد رانمر رو که مانعش شده بود درجا کشت,چون میدونست تروی با مردن رانمر دیوونه میشه و جای اتحاد دوباره جنگ برپا میشه.میدونست حرفات تأثیر داشته و این طوری می تونست باعث یه تغییر بشه.

زبونم از بهت بند اومده بود اما به زور گفتم :

-اما شما گفتید مردم هنوز هم مرددن,هنوز به اتحاد ایمان نیاوردن.

لبخندی زد :

-چون هستن.چون وقتی مردد بودن و هنوز به حرفای تو نیاز داشتن انگوس نقشه اش رو اجرا کرد.هنوز مرددن و الان شاید فقط با دیدن من قبول کردن دوباره صلح بشه اما همونطور که به تروی هم گفتم این بار با کنارشون بودن بهشون یاد خواهم داد.

دستی به شونم زد و بلند شد.

برای آخرین بار دستم رو روش کشیدم و بلند شدم.از گوشه چشم به انگوس نگاه کردم که با دهان باز و چشمای گرد شده بی جون شده بود.چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.اشکامو پاک کردم و به کنار تروی برگشتم که الان آرام تر بود.لرد پیش ملکه آکانتا و آریا که تمام مدت جنگ نظاره گر بودند رفته بود و همه داشتن در کنار هم به مجروح ها کمک می کردن.

پانتا,چارلی,تانیا,تیلور,توماس...همه در کنار هم.

تروی با دیدنم به سمتم اومد.هر دو دستم رو گرفت و زمزمه کرد :

-خوبی؟

لبخند خسته ای بهش زدم :

-از چه لحاظ؟

یه دستش رو روی گونم گذاشت :

-هر دو لحاظ.روحی و جسمی.

خنده ی تلخی کردم :

-افتضاح.

سرشو چندبار به پایین تکون داد و زمزمه وار گفت :

-متأسفم اگه گاهی ازت غافل شدم و ...

سریع حرفش رو قطع کردم :

-من متأسفم که تو امروز انقدر زجر...

ادامه ندادم و آهی کشیدم.

سرم رو بلند کرد و بوسه ای روی پیشونیم نشوند :

-من خوبم.

سر کلمه خوبم انگار صداش شکست.

ناگهان یکی فریاد زد :

-ملکه تالیا داره فرار می کنه.

ملکه تالیا؟ تالیا؟ درسته مادر تروی!

برگشتیم و دیدیم که به همراه ندیمش داشت به سمت دروازه قصر میرفت.

تروی داد زد :

-بگیریدش.سریع.

و در صدم ثانیه سربازا ملکه تالیا رو گرفته بودن و اون داد میزد :

-من ملکه شمام! من ملکه این سرزمینم چه طور جرئت می کنین.

سربازا جلوی تروی رسیدن و تروی با صدایی خالی از احساس گفت :

-بندازینش تو زندان.

کم کم صدای جیغش کم شد تا این که کاملا قطع شد.زمزمه کردم :

-حالا باید چی کار کنیم؟

لرد که داشت به سمتون می اومد گفت :

-امروز باید مجروح ها رو درمان کنیم. کشته شده ها رو به خاک بسپاریم و خرابی های وارد شده به قصر رو جبران کنیم. فردا خبر اتحاد دوباره رو بین همه پخش می کنیم و روز بعدش باید درباره مسائل مهمی در رابطه با سرزمین صحبت کنیم.

دستش رو روی شونه ام گذاشت :

-ازت ممنونم اربابلا. ما همه ازت ممنونیم اما بدون که امروز پایان روز های سختت نیست. روز های سخت تری در پیش داری.

با این که از حرف های آخرش هیچی نفهمیدم اما لبخند زد :

-اگه شما نبودین ما موفق نمی شدیم.

جواب لبخندم رو داد اما چیزی نگفت و دوباره رفت.

روبه تروی گفتم :

-تو هم حس می کنی اون مثل پدرته!؟

دستشو دور شونم حلقه کرد و زمزمه کرد :

-همیشه این حس رو داشتم.

هر دو همزمان آهی کشیدیم و به کمک بقیه رفتیم.

بعد از یک روز درمان مجروح ها و خاک سپاری و مرمت خرابی ها بالاخره من و تروی وقت کرده بودیم به جایی بریم که خاکستر رانمر رو پخش کرده بودیم.

تروی نداشتن بود رانمر رو دفن کنن و گفته بود بسوزوننش تا خاکسترش رو به آسمون بسپاره. وقتی ازش پرسیدم چرا گفت :

-رانمر عاشق پرواز کردن بود. نمی خوام جسمش اسیر خاک باشه. می خوام جسمش هم به همراه روحش همیشه در پرواز باشه.

روی همون صخره ای خاکستر رانمر رو به دل آسمون داده بودیم که یه روز تروی منو برای رفع ترسم از ارتفاع برده بود.

نوک صخره نشسته بودیم و پاهمون رو تو هوا تکون می دادیم. سرم رو روی شونه ی تروی گذاشتم.

تروی نفس عمیقی کشید و گفت :

-میدونی چرا خودم انگوس رو کشتم؟

سؤالش بدنم رو لرزوند اما فقط گفتم :

-چرا؟

تروی-رانمر هدیه ی انگوس در دوران بچگیم بود.میدونی,انگوس هیچ وقت به من محبت نمی کرد و وقتی رانمر رو بهم داد حس کردم این قسمتی از محبتشه واسه همین مثل جونم از رانمر مراقبت کردم.رانمر کم کم واقعا شد مثل عضو خانوادم و من با خودم فکر می کردم انگوس حتما دوستم داره که چیزی بهم داده که مثل عضوی از خانوادمه.وقتی فهمیدم انگوس می خواست بکشتم شکستم اما من هنوز بخشی از محبتش رو از دوران بچگیم به همراه داشتم پس بلند شدم.ولی...ولی وقتی رانمر رو کشت به یقین رسیدم دیگه هیچ چیز به عنوان پدر و پسری بین ما نیست.انگوس,پدرم محبتی که همیشه ازم دریغ می کرد رو به شکل یه اژدها بهم داده بود اما حتی به محبت خودش هم رحم نکرد.منم که اون محبت رو از دست داده بودم به اون رحم نکردم. قبل از این که تروی اشک های روی صورتم رو ببینه سریع پاکشون کردم. سرم رو از روی شونش برداشتم و صورتش رو در دستم گرفتم :

-تروی تو خانوادت رو از دست دادی. دقیقا نمی تونم درکت کنم چون درسته منم از دستشون دادم اما یه شکل دیگه.

اما تو تنها نیستی,من تنها نیستم.تو من رو داری و من تو رو و ما هر دو دوستانی که دوستمون دارن.تو من رو داری که دوستت دارم.با همه وجودم.

اشک تو چشمش بود اما نداشت بریزن و منو نزدیک تر کشید و من باز هم وارد امن ترین جای دنیا شدم. چند دقیقه بعد بلند شدیم و به قصر برگشتیم.دستم رو گرفت و شروع کرد قصر رو این ور و اون ور رفتن و منم از اونجا که این قصر رو خوب نمی شناختم نمی دونستم کجا داریم میریم.

بالاخره گفتم :

-ما کجا داریم میریم؟

تروی-باید تالیا رو ببینم.

چشمام گرد شد :

-تروی تو مطمئنی؟

وارد راهرو های زندان شدیم. مصمم گفت :

-اره. خیلی هم هستم.

آهی کشیدم و دستش رو فشردم.

بهش حق می دادم اما نمی خواستم بیشتر از این از درون آسیب ببینم.

جلوی سلولش ایستادیم. انگار حضورمون رو حس کرد چون سرش رو آورد بالا و وقتی چشمش به تروی خورد

سریع ایستاد :

-پسرم, بالاخره اومدی؟

تروی پوزخندی زد :

-الان شدم پسرت؟

تالیا جلوتر اومد و دستاشو دور میله های سلول حلقه کرد :

-تو همیشه پسر منی؟

تروی-انتظار داری باور کنم؟

دستشو از لای میله ها رد کرد تا صورت تروی رو لمس کنه :

-اره تروی, من مادرت...

تروی سریع عقب رفت و فریاد زد :

-اسم مادر رو نیار و دستتم به من نزن.

تو حتی لیاقت این اسم رو نداری. وقتی شوهر و دخترت برای مرگ به قول خودت پسرت نقشه می کشیدن

مادریت کجا رفته بود؟ها؟

تالیا یه قدم عقب رفت :

-نه تروی تو اشتباه می...

باز هم حرفش توسط تروی قطع شد :

اشتباه می کنم؟ لعنتی تو موقعی که ترانتا می خواست منو بکشه کنارش وایساده بودی و حتی تکون نخوردی.

تو در تمام مدت اون همه اتفاق فقط ایستاده بودی و نگاه می کردی. من اشتباه می کنم؟

این بار تروی جلو رفت و انگشت اشارش رو به نشانه تهدید بالا گرفت :

-نیومدم اینجا که این بهانه ها رو گوش کنم، اومدم فقط بگم که تو تبعید خواهی شد. فراموش کن یه روزی یه پسری داشتی به اسم تروی. من که خیلی وقته فراموش کردم پدر و مادر و خواهر داشتم.

دستم رو خیلی وقت بود که ول کرده بود. برگشت تا بره که صدای تالیا متوقفش کرد :

-تو تنها عضو خانوادت رو از خودت دور می کنی!

بدون این که برگرده گفت :

-خانواده من دختریه که الان رو به روت ایستاده.

و بعد رفت.

دلَم از این که منو جزوی از خانوادش میدونست گرم شد اما با نگاه کردن تو چشمای تالیا گرما رو عقب روندم و قبل از این که حرفی بزنه با آرامش گفتم :

-اگه به عنوان یه مادر فقط، برات مهمه بهت قول میدم که ازش محافظت کنم.

و بازم قبل از این که چیزی بگه چرخیدم تا سریع از زندان خارج بشم.

ولی لحظه ای صدای هق هقش رو شنیدم و از حرکت متوقف شدم... بین رفتن و موندن مردد موندم... نمیتونستم در برابر هق هق کسی بی توجه باشم! حالا هرکسی که میخواد باشه! حتی خبیث ترین! هق هق و گریه یعنی شکستن... یعنی از بین رفتن دیواره صبر و تحمل! یعنی بالاترین درجه ناراحتی... قبل از اینکه پشیمون بشم سمت سلولش برگشتم با دیدن من از گوشه ای که نشسته بود بلند شد و اشکاش رو پاک کرد... الحق که هنوز ملکه بود و مغرور! دقیقاً روبروم ایستاد و با صدای گرفته ای گفت:

-چیه؟ اومدی شکستنم رو ببینی و لذت ببری؟ اومدی منو به زانو دربیاری و ببری؟

با آرامش گفتم:

-من برای هیچ کدوم از چیزایی که میگی به اینجا نیومدم... من اومدم بپرسم چرا! چطور میتونی انقدر بی تفاوت باشی؟ چطور میتونی از پسرت از پاره تنت بگذری؟

سرش رو به میله سرد سلول تکیه داده بود و حرفی نمیزد... ولی من بی وقفه ادامه میدادم:

-یعنی انقدر این موضوعات برات بی اهمیتته؟ دخترت! جلوی چشمت روی زمین افتاد! همسرت! مردی که سالها باهش زندگی کردی امروز، خونش زمین رو گلگون کرد!

سرش رو بلند کرد و با بغض گفت:

-دوشون داشتم! ولی دوست داشتن اینجا به معنی ضعف! اینجا گریه یعنی تسلیم شدن! من نباید ضعیف باشم! نباید تسلیم بشم!

همونجا روی زمین نشست و ادامه داد:

-حالا که همه چیزم رو از دست دادم...حالا که دارم جواب تمام کارایی که کردم رو میگیرم...میخوام ضعیف باشم میخوام بشکنم...میخوام...

ولی هجوم اشکاش نداشت ادامه بده...دستش رو سمت گردنش برد با دیدن برق پلاک تو گردنش که به جای گردنبنده به خودش چاقو کوچیکی اویزون کرده بود و چون دقیقا زیر لباسش پنهون بود کسی دقتی بهش نمیکرد به خودم لرزیدم...از جاش بلند شد و عقب عقب رفت...من تند تند حرف میزدم ولی انگار نمیشنیدم...

-نه نه اینکار رو نکن این راهش نیست...داری اشتباه میکنی...تو هنوزم میتونی زندگی کنی!

یه دستشو روی قلبش گذاشت و ضجه زد:

-این سیاهی دیگه قلب همیشه پس بذار نابودش کنم...من تنهایی دووم نمیارم!

به میله ها میکوبیدم تا شاید بتونم بازشون کنم ولی تنها اتفاقی که میوفتاد این بود که صدا همه جا میپیچید...دستاش رو بالا برد و ولی قبل از اینکه تیر خلاص رو رها کنه بی مقدمه گفت:

-تروی رو دوست داری؟

تند گفتم:

-دوش دارم...

لبخند لرزون و تلخی روی لباش جا گرفت و گفت:

-همیشه دوش داشته باش کنارش بمون نذار نبود هیچکس رو حس کنه اون زندگی خوبی نداشته...

معطل نکرد دستاش رو به سرعت بالا برد و قلبش رو نشونه گرفت و من خشک شده بهش نگاه کردم فریاد

کسی رو میشنیدم که اسمم رو صدا میکرد...ولی الان فقط خونی که روی زمین ریخته مهم بود! این خون کیه؟

کشت؟ خودشو کشت به همین راحتی؟ دستی کمرمو چرخوند و منو سمت خودش برگردوند...نفهمیدم کیه! فقط

هیستریک میگفتم:

-خودشو کشت...چا..چاقو داشت...مرد...مرد...مرد...مرد!

صدای توبیخ گری گفت:

-تو چرا با من نیومدی؟ برای چی اینجا موندی؟

شناختمش! تروی بود....

دوتا دستامو روی دهنم گذاشتم و خفه گفتم:

-دستاش میلرزید...جلوی چشمام چاقو رو توی قلبش فرو کرد...

سرمو تو اغوشش گرفت و اروم گفت:

-هیس اروم باش...تموم شد همه چیز تموم شد...!

چرا حس می‌کردم صداش میلرزید؟ فقط یه احساس بود یا واقعا میلرزید؟ با گریه گفتم:

-نه نشده!هیچی تموم نشده!

سرمو چرخوندم تا دوباره به جایی که تالیا روی زمین افتاده بود نگاه کنم و مطمئن بشم این اتفاقات واقعی

بوده!ولی تروی سرمو نگه داشت و مانع چرخیدنم شد:

-نگاه نکن، باشه؟

اخم ریزی پیشونیم رو چین داد و به این فکر کردم "من به کی تکیه کردم؟ به کسی که خودش شکسته؟" نباید

میداشتم تروی بیشتر از این اونجا بمونه!در حالی که راهمو کج می‌کردم، گفتم:

-بیا از اینجا بریم...

نگاهی بهش کردم که به جسد خونین مادرش خیره شده بود سرشو پایین انداخت و گرفته گفت:

-بریم...

هرچیزی بود مادرش بود!بالاخره خاطراتی با هم داشتند...بالاخره ساعاتی رو با هم گذروندن...نمیتونست بگه

براش اهمیت نداره میتونست دوستش نداشته باشه ولی دلیل بر این نیست که اهمیتی برای تروی نداره!فضا

سنگین و خفه کننده بود دوست داشتم هر چه زودتر از اونجا برم بیرون...جلوی در ورود و خروج زندان تروی در

حالی که سعی می‌کرد بی تفاوتی خودش رو ثابت کنه همون بی تفاوتی که روزی به خوبی انجامش میداد ولی

الان فقط داشت ناشیانه تقلید می‌کرد!

-ما...تالیا خودشو کشت به جای مناسب منتقلش کنید...

نگهبانها چشمی گفتند و تروی وقتی از رفتنشون مطمئن شد دوباره دستمو کشید...بی مقدمه گفتم:

-دوستت داشت...

یه لحظه نگاهم کرد و گفت:

-کی؟

لبامو روی هم فشردم و گفتم:

-مادرت...

سعی کرد اخم کنه ولی نتونست به جاش گفت:

-اون مادر من نیست!

و سرعتش رو ازم بیشتر کرد...دستشو کشیدم عقب نیومد فقط منتظر نگاهم کرد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بههم گفت ازت محافظت کنم...بههم گفت دوستت داشته باشم!

نیشخند کجی زد و گفت:

-حتما از روی خیرخواهی؟!!

تقریبا جیغ زدم:

-وانمود نکن برات مهمم نیست!

صورتش خشک و عبوس شد و گفت:

-برام مهمم نیست!

این بار کاملا روبروش ایستادم و گفتم:

-بیخشش...بیخشش بذار روحش در عذاب نباشه!

در حالی که سعی میکرد رد بشه، گفت:

-اراپلا بس کن!

چشمام رو بستم و با خواهش گفتم:

-تروی خواهش میکنم بیخشش...تو ندیدی! تو ندیدی که شکست و خورد شد...

-مگه اون دید که من شکستم و خورد شدم؟ مگه اون دید؟

یه لحظه فکر کردم حق با کیه؟ مادری که بعد از سالها طلب بخشش و دوست داشتن میکنه یا پسری که سالها

طلب بخشش و دوست داشتن رو نشنیده؟

از سکوت استفاده کرد کنارم زد و رفت...!

دنبالش رفتم و قبل از اینکه در اتاقش رو ببندم گفتم:

-حداقل بهش فکر کن!

جوابم رو نداد و به جاش در رو محکم بست زیرلب غریدم:

-لجبازا!

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمم رو بستم...واقعا تالیا هنوز میتونست زندگی کنه...نذاشت حرفی بهش بزنم...شاید میتونستم روی رو متقاعد کنم تا از تبعیدش صرف نظر کنه میتونستم پشیمونیش رو حس کنم...کاش تروی وقتی تالیا حرف میزد اونجا بود!صدای پا شنیدم و زنی گفت:

-دوشیزه اربلا؟

گرفته گفتم:

-بله؟

-شخصی به اسم ویلیام استکس کار واجبی با شما داره...

-ویلیام؟

سرشو تند تند تکون داد و گفت:

-البته من به ایشون گفتم که شما درگیر ماجراهای صلح و بازموندگان هستید ولی توجهی به حرفام نکردند و اصرار داشتند شما رو ببینند

-باشه...کجاست؟

-قسمت شرقی باغ!

سری تکون دادم و مسیری که گفت رو دنبال کردم...دیدمش که با کنجکاوی اطراف رو میکاوید...با دیدن من یه لحظه مشکافانه نگاهم کرد و بعد گفت:

-ارابلا وودلی؟

لبخند ریزی زدم و سعی کردم ماجراهایی که داشتم روی رفتارم باهاش تاثیری نذاره...

-خودمم...

با حیرت گفت:

-فکر نمیکردم انقدر تغییر کنی!

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم...چند دقیقه ای در سکوت گذشت انگار نمیدونست چطور باید شروع کنه!سعی کردم کمکش کنم:

-کاری با من داشتی؟

لباشو روی هم فشرد و گفت:

-من خیلی فکر کردم...

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم و گذاشتم ادامه بده:

-درباره خودم..زندگیم..تانیا و حتی...و حتی مقام و ارزش تانیا من نمیتونم کنار بذارمش...ولی نمیتونم هم خودخواه باشم و فرصت یه زندگی عالی رو ازش بگیرم...
برخلاف انتظارم حرف میزد!چشمام رو ریز کردم و گفتم:
-منظورت چیه؟

حالا که ارومتر و ریلکس تر شده بود،گفت:

-درست میگفتی...این علاقه سرانجامی نداره...تانیا لایق بیشتر از ایناست...ادامه این رابطه فقط باعث میشه ضربه بخوره...من هیچی ندارم و باعث میشم حتی به ساینه لند هم ضربه سختی وارد بشه...من لیاقت جنگیدن رو ندارم...

این بار مستقیم تو چشمام نگاه کرد دستشو سمت جیبش برد کاغذ کوچکی رو بیرون آورد و گفت:

-دلم نمیخواست بدون خداحافظی برم...دلم نمیخواست با تانیا حرف بزنی فکر نکنم هنوز امدگیش رو داشته باشم...این رو بهش بده و حتما بگو هرکاری که کردم به خاطر خودش بود...ممنونم اربابا...ممنونم که چشمام رو به حقیقت باز کردی و از خواب خیال بیدار!تازه فهمیدم من دارم زندگی چندین نفر رو به بازی میدم...!به تانیا بگو منو فراموش کنه همونطور که من فراموشش خواهم کرد...
در حالی که از عصبانیت سرخ شده بودم،گفتم:

-تو نمیتونی این کار رو بکنی!نمیتونی یه طرفه تصمیم بگیری و بری!تو حق نداری اینجوری با عشق و احساسش بازی کنی...
زهرخندی کرد و گفت:

-این رابطه باید یه جایی تموم میشد...فرقی نداشت چه امروز چه فردا!نباید وقت رو حروم کرد...

-باورم نمیشه!تانیا بهت اعتماد کرده بود!قلبشو بهت داده!

-حالا هم من دارم قلبشو بهش پس میدم...

انقدر شوکه بودم که نفهمیدم کی عقب عقب رفت و سوار اسب شد و منو وسط باغ تنها گذاشت!حرفاش چیزی نبود که فکر میکردم قرار بگه!فکر نمیکردم بخواد عقب بکشه!نامه رو انقدر تو دستام فشردم که کاملا مچاله شد...با قدمهای محکم سمت اتاقی که تانیا توش مستقر بود رفتم...

در حالی که مثل ابر بهار گریه میکرد، گفت:

-داری دروغ میگی!

لب گزیدم و گفتم:

-خودش همینا رو بهم گفت...

وزنش رو، روی من انداخت و گفت:

-یعنی رفت؟

در حالی که کمرش رو نوازش میکردم با آرامش گفتم:

-اون درست میگفت لیاقت تو خیلی بیشتر از ویلیام و امثال اون... تو فرصتهای زیادی برای ازدواج داری

در حالی که از گریه سرخ شده بود، گفت:

-تنهام بذار

با نگرانی گفتم:

-تانيا تو مطمئنی که...

سرشو تکون داد و گفت:

-اره فقط برو...

اهی کشیدم و سمت در اتاق رفتم... وقتی تمام حرفای ویلیام رو بهش گفتم و نامه رو دستش دادم... نداشت

بخونم تا بفهمم چی نوشته ولی با خوندنش شروع کرد به هق هق کردن!

نمیدونم ویلیام چی نوشته بود که اینطور بهم ریخت!

چرا بدبختی ها تموم نمیشن؟ چرا انقدر به بار مشکلاتمون داره اضافه میشه؟

با قدمهای بی رمق راه اتاقمون رو پیش گرفتم... در رو کشیدم ولی قفل بود! به در کوبیدم و گفتم:

-ترووی در رو باز کن!

چند ثانیه بعد در باز شد و من با حیرت به اتاقی که انگار توش بمب ترکیده بود نگاه میکردم!

تمام اتاق پر از خورده شیشه و کاغذهای مچاله شده بود! کتابهای کتابخونه کوچکی که کنار تخت بود همه به

طرز وحشیانه ای پاره شده بود! با وحشت گفتم:

-تو... تو چیکار کردی؟

چشماش رو بست و روی تخت دراز کشید و گفت:

- الان میان جمعش میکنن...

با تندی گفتم:

- برام مهم نیست جمعش کنند یا نکنند میخوام بدونم چرا این کار رو کردی؟

زمزمه کرد:

- برای اینکه اروم بشم... همیشه برای آرامش به رانمر پناه میبردم و همیشه با هم بودیم... ولی دیگه نیست... رانمر

نیست...

بغض صداس ازارم داد کنارش نشستم و دستامو تو موهای فرو بردم و گفتم:

- در رابطه با رانمر نمیدونم باید چی بگم! منم با اینکه زمان زیادی باهاش نبودم دوستش داشتم... ولی تو... تمام

زندگیت رو با رانمر بودی...

سرشو روی پاهام گذاشت و گفت:

- کی آرامش برمیگرده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نمیدونم...

کم کم از منظم شدن نفساش فهمیدم خوابش برده اروم پاهام رو از زیر سرش برداشتم و بالشی زیر سرش

گذاشتم روبروش نشستم و بهش زل زدم... نفهمیدم چقدر گذشت که در صدا خورد لحظه ای بعد باز

شد... خدمتکار با شرمندگی گفت:

- اومدم اینجا رو تمیز کنم...

- خودم تمیزش میکنم تو برو...

رفت و به ارومی در رو بست و از روی تخت بلند شدم... مواظب بودم که پاهام با خورده های شیشه برخوردی

نداشته باشه... اول کاغذ های مچاله شده رو به سطل اشغال منتقل کردم و بعد کتابها رو سر جاشون

برگردوندم... نگاهی به تروی کردم که هنوز غرق خواب بود... حق داشت این چند روز خیلی بهش سخت

گذشته...

بعد از این که اتاق رو جمع کردم نگاه دیگه ای به صورت غرق در خواب تروی کردم و از اتاق خارج شدم. تا راحت بخوابه و تا منم اتفاقات افتاده رو هضم کنم. به باغ که رسیدیم صدای فریاد زدن مردی رو شنیدم که میگفت :

-بیارینش اینجا. سریع باشین.

به سمت صدا که رفتم چند تا از سربازا رو دیدم که بدن غرق در خونی رو حمل می کردن. بیشتر که نگاه کردم قبری زیر درخت دیدم. ماجرا چیه؟

بهشون نزدیک تر شدم و با کنجکاو می پرسیدم :

-دارین چی کار می کنین؟

یکی از سرباز ها برگشت سمتم :

-داریم جسد بانو تالیا رو دفن می کنیم.

چشمام گرد شد و به بدن نگاه کردم. تالیا بود.

یک آن عصبانیت وجودم رو گرفت :

-چی؟ اینجا؟ اینجوری؟

سرباز سریع گفت :

-دستور عالیجناب تروی.

صدامو بالا بردم :

-شما زخمش رو نبستین، لباسش رو عوض نکردین و حتی تو تابوت نگذاشتینش. این چه وضع دفن کردنه؟

سربازا بدون توجه مشغول به ادامه کارشون شدن و گفتن :

-ما گناهکار ها رو اینجوری دفن می کنیم.

گناهکار؟ اره گناهکار بود اما... اما... تکرار حرف هاش تو ذهنم اجازه نمیداد درباره گناهکار بودنش فکر کنم. از طرفی ازش متنفر بودم چون باعث درد تروی بود و از طرفی نبودم چون آخرین حرفاش بوی خالص صداقت رو میداد.

دویدم و جلوی چاله ایستادم :

-اجازه نمیدم این کار رو کنین.

سرباز ها با بی حوصلگی آشکار گفتن :

-ما از شما دستور نمی گیریم.لطفا بیاین کنار.

میدونستم همین احترام اندکی هم که برام قائلن به خاطر کاریه که دیروز کرده بودم و اگه اون نبود من رو پرت می کردن کنار.

صدای محکمی گفت :

-اینجا چه خبره؟

سرباز ها سریع احترام گذاشتن و منم با دیدن مرد رو به روم سریعاً خم شدم.

لرد چند قدم جلوتر اومد و منتظر نگاه کرد.یکی از سرباز ها دهان باز کرد :

-ما داریم جسد بانو تالیا رو دفن می کنیم اما ایشون نمیذارن.

و به من اشاره کرد.نگاه لرد متوجه من شد :

-شما ها فعلاً دست نگه دارین.تو با من بیا بلا.

آهی کشیدم و دنبالش رفتم.کمی قدم زدیم و از اونا دور شدیم تا این که روبه روم ایستاد :

-خب.چرا؟

نیازی نبود سؤالش رو کامل کنه.

-چون مادره.چون حتی اگه تمام زمان هایی که پسرش بهش نیاز داشته نبوده اما آخرین نفس های زندگیش

پشیمون بوده و گریان.از من خواست تروی رو دوست داشته باشم و مواظبش باشم.چون هر چه قدرم گناهکار

یه اشراف زاده به دنیا اومده و سال ها ملکه بوده.نمیتونم اجازه بدم اینجوری دفنش کنن.

سرش رو تکون داد :

-می فهمم.می فهمم که به خاطر خود تروی داری این کار رو انجام میدی.

کمی دست دست کردم و در آخر گفتم :

-میشه شما با تروی صحبت کنین؟

لرد-اگه می خوای از سر رودروایسی با من قبول کنه من باهاش حرف میزنم.اما اگه می خوای با قلبش قبول

کنه خودت باید این کار رو بکنی.

حق با اون بود. باید خودم باهش حرف میزد. تشکری کردم و احترام گذاشتم و برگشتم تا به داخل قصر برگردم اما ناگهان ایستادم.

آروم چرخیدم و نگاهش کردم و قبل از این که بفهمم چی کار می کنم دویدم سمتش و بغلش کردم. حتی این آغوش هم پدرم رو برام تداعی می کرد.
زمزمه وار گفتم :

-از همون اول که دیدمتون حس عجیبی داشتم. شما حس یه پدر رو به آدم میدین.
دستاشو پشتم گذاشت :

-همه شما فرزندان من هستین اربابلا. تک تکتون.

ازش جدا شدم و با التماس نگاهش کردم :

-میشه دیگه نرین؟ من و تروی به یه پدر نیاز داریم.

لبخندی زد :

-دیگه نخواهم رفت. من مردمم و همین طور فرزندانم رو به حال خودشون رها نمی کنم.

جواب لبخندش رو دادم و این بار به سمت قصر دویدم. در اتاق رو آروم باز کردم. اتاق تروی. زنده کننده خاطرات ترسناک قدیمی که البته با وجود خود واقعی تروی دیگه ترسناک نبودن.

تروی بیدار شده بود و روی صندلی نشسته بود و چیزی روی کاغذ می نوشت. نزدیکش که شدم تنها چیزی که روی کاغذ بود خط های درهم بودن.

خط هایی که بدون شک الان افکار تروی رو تشکیل میدادن.

دستش محکم قلم رو فشار میداد طوری که سفید شده بودن. دردی که احتمالا اون از غرق در افکار بودنش حس نمی کرد من توی قلبم حس کردم.

دستای لرزانم رو روی دستش گذاشتم.

به محض تماس دستم با دستش حس می کردم حتی روحش رو میتونم لمس کنم و این بهم آرامش میداد.

آهی کشید و دست آزادش رو روی دست سرد و لرزانم گذاشت. دست اون گرم بود. مثل همیشه و برخلاف دست های من.

مدت کوتاهی که گذشت آروم دستم رو بیرون کشیدم و روی تخت نشستم.

باید می گفتم. باید می گفتم. نفس عمیقی کشیدم :

-تروی؟

صدایی مثل "هوم" از خودش در آورد.

ادامه دادم :

-میدونم که مادرت گناهکار بوده، مادر نبوده اما بوده. دوستت داشته.

نفس کلافه ای کشید و بلند شد و درحالی که تند تند تو اتاق قدم میزد گفت :

-نداشته. نداشته. اون حتی من رو نمی دید. آرابلا اون منو نمی دید می فهمی؟

-اون مال گذاشته بود. الان...

صداش بالا رفت :

-الان چی؟ الان چی؟ وقتی دیده داره میمیره پشیمون شد؟ این به چه درد من میخوره؟

جمله آخرش رو فریاد زد.

پتوی روی تخت رو بین انگشتم فشردم :

-منم همین رو میگم. اون الان مرده. میدونم به خاطرش درد کشیدی اما میگم حالا که لایق دوست داشتنت

نیست حداقل میتونه لایق کمی بخشش باشه.

ایستاد و نگاهم کرد :

-اون حتی پشیمون نبود. چون می خواستم تبعیدش کنم اون حرفا رو میزد.

سرم رو تکون دادم :

-میدونی اگه یه کدوم از آرزوهایم برآورده میشد چی آرزو می کردم؟

چیزی نگفت و منم منتظر نمودم :

-آرزو می کردم اون لحظه هایی که تالیا ضجه میزد گوشه ای پنهان شده بودی و صداش رو می شنیدی.

در حالی که قدم میزد گفت :

-من مثل تو ساده نیستم.

این بار این من بودم که فریاد میزدم :

- بحث ساده بودن نیست تروی، اون خودش خودش رو کشت. چه دلیلی داشت که حرفاش دروغ باشه؟ اون خودش زندگی رو از خودش گرفت، چرا فکر می کنی اظهار پشیمونیش باید الکی بوده باشه؟
بلند شدم و رو به روش ایستادم :

- حتی اگه قبول نمی کنی، باورم نمی کنی و حرفم رو باور نداری به خاطر من یه کاری انجام بده.
این تنها راهی بود که شاید میتونستم راضیش کنم.
با کنجکاوای گفت :

- چی؟

دست هام رو درهم قفل کردم :

- تالیا رو مثل یه ملکه و با احترام دفن کن. اگه نمیتونی کمی ببخشیش و روحش رو از عذاب آزاد کنی حداقل جسمش رو عذاب نده.

یه دستم رو گرفت و زمزمه وار گفت :

- چرا؟ چرا اون انقدر برات مهمه؟

دست آزادم رو روی گوش گذاشتم :

- چون تو مهمی. چون تالیا آخرین چیزی که گفت این بود، که دوست داشته باشم و من دارم، نیاز به گفتن اون نبود. اما وقتی تو رو دوست دارم برای تو اهمیت قائلم و من مطمئنم تو خودت هم دلت نمی خواد کسی که عمری به اسم مادر صداس می کردی رو حداقل با این خفت دفن کنی.
دستش رو از روی دستم برداشت و این بار اون از اتاق خارج شد.

آهی کشیدم و دستی که هنوز به هوای لمس صورت تروی تو هوا مونده بود رو پایین آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

فردا و فردا های دیگه. چه اتفاقاتی در راه بود؟ چه چیزهای جدیدی؟ ساعد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. شاید حرفی که لرد فردا می خواد بزنه روی فردا های آینده تأثیر داشته باشه.
چشمام بستم و تمام هوای اطرافم رو بلعیدم و کم کم خواب وجودم رو گرفت.
نور شدیدی که از پنجره میومد باعث شد چشمام رو محکم به هم فشار بدم.

با شنیدن صدای پیچ پیچ یه چشمم رو باز کردم. پشت به در و روبه پنجره خوابیده بودم و صداها از پشتم میومد. به دقت گوش دادم. صدای تروی بود :

- ممنونم جک.

جک؟ همون فرمانده که بهمون کمک کرده بود.

و بعد صدای جک اومد :

- خواهش می کنم عالیجناب. من باید به شما کمک می کردم.

تروی - خیلی مدیونت شدم. هم بهمون تو جنگ کمک کردی و هم الان...

الان چی؟ مگه جک چی کار کرده بود؟

جک حرفش رو قطع کرد :

- حرفشو نزنین.

تروی - به هر حال ممنونم که پیغام من رو رسوندی تا... تا تالیا رو با احترام دفن کنن.

لبخند روی لبم نشست. به حرفم عمل کرده بود. پس فهمیده بود. پس درک کرده بود.

صدای بسته شدن در باعث شد سریع چشمام رو ببندم. با تکون خوردن تخت فهمیدم روی تخت نشسته.

چند لحظه به سکوت گذشت تا این که ناگهان گفت :

- میدونم بیداری.

آهی کشیدم و چشمامو باز کردم و نشستم.

با اخم نگاهم می کرد :

- گوش و ایستادن کار خوبی نیستا.

با لبخند نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

انقدر تو چشمای هم نگاه کردیم که اخم هاش محو شد.

به یکباره گفت :

- آماده شو باید جایی بریم.

با تعجب گفتم :

- کجا؟

تروی-نپرس.فقط بیا.

دقایقی بعد سوار بر اسب داشتیم به جایی میرفتیم که نمی دونستم کجاست و هر بار یه جواب می شنیدم :

-رسیدیم می بینی.

بالاخره تروی توقف کرد و منم پشتش ایستادم.یه جایی تو جنگل های آرچفیندلند بودیم.

-اینجاست؟

اسبش رو به یه جا بست و به سمتی راه افتاد :

-فقط دنبالم بیا.

یوفی کردم و منم اسب رو بستم و دنبالش رفتم.چند دقیقه بعد دیدم که ایستاد.با تعجب نگاهش کردم که کنار رفت.با کنار رفتنش شاید فکم زمین رو لمس کرد.جایی گوشه جنگل مکانی بود بین سه تا سنگ خیلی بزرگ.یکی از سنگ ها قرمز،وسطی سبز و یکی آبی بودن.روی سنگ قرمز نقاشی یک شیطان بود روی سبز یه آدم معمولی و روی آبی یک فرشته.بین سنگ ها روی زمین آب جریان داشت و بین هر مسیر کوچک آب سنگ هایی بودن تا بتونی روشن پا بذاری و حرکت کنی.

با شگفتی زمزمه کردم :

-تروی این جا کجاست؟

اومد کنارم :

-خودمم نمیدونم.نمیدونم که اینجا رو کی ساخته و کی ساخته.سال ها پیش اون موقع که هم من و هم رانمر کوچیک بودیم و رانمر نمیتوتست پرواز کنه ما تو جنگل گم شدیم و اتفاقی اینجا رو پیدا کردیم.

پاهام رو با دقت روی سنگ ها گذاشتم و به سمت سنگ ها یا شاید دیوار های بزرگ رفتم و لمسشون کردم :

-این...این...

تروی-معرکه اس؟

با خنده گفتم :

-نه،می خواستم بگم عجیب ترین چیزیه که تا حالا دیدم.

خواستم برگردم سمتش که پام روی سنگ لیز خورد و افتادم تو آب. عمق آب زیاد نبود. شاید دو یا سه وجب اما همون هم برای خیس شدن کافی بود.

صدای خنده ی تروی که بلند شد با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

با حرص گفتم :

-به من میخندی؟

در حالی که می خندید سرشو به نشانه تأیید تکون داد. پررو! با این که دیدن خنده اش بعد از اون همه اتفاق یه نعمت الهی بود اما دلیل نمی شد تلافی نکنم.

سرش به خندیدن گرم بود. آرام به سمتش رفتم و از پشت هلش دادم. تعادلش رو از دست داد و افتاد تو آب. با خنده گفتم :

-تا تو باشی به من نخندی!

چیزی نگفت.

-تروی؟

حتی تکون هم نخورد. خنده ام محو شد :

-تروی؟

با نگرانی نشستم کنارش. سرش فاصله خیلی کمی با یکی از سنگ ها داشت. یعنی ممکن بود سرش با سنگ برخورد کرده باشه.

هول شدم و آرام چرخوندمش.

چشماش بسته بود. هیچ علامتی از ضربه رو پیشونیش نبود. پس چرا جوابی نمیداد؟ به صورتش ضربه زدم :

-تروی؟ تروی؟ بلند شو.. پاشو جوابمو بده. ترووووی؟

دو تا انگشتم رو جلوی بینیش نگه داشتم. نفس می کشید. پس شاید بی هوش شده!

ناگهان بغض کردم. دستشو بلند کردم و گذاشتم روی صورتم و تو کف دستش زمزمه کردم :

-وای خدایا چه قدر من احمقم. چه طور بدون این که حتی فکر کنم ممکنه سرت به سنگ بخوره هولت بدم.

حس کردم بدنش داره میلرزه. قبل از این که فرصت کنم دستشو از روی صورتم بردارم بینیم بین دو تا از

انگشتاش فشار داده شد. به سرعت صورتم رو عقب کشیدم و بلافاصله سیل عطسه هام شروع شدن.

نگاهم رو به تروی دوختم که در همون حالت دراز کش داشت می خندید. با پام به پاش ضربه زدم. نشست و گفت :

-تا تو باشی به فکر تلافی نباشی.

فقط با حرص نگاهش کردم. دستشو آورد جلو :

-پس اینجوری کنم عطست می گیره؟

قبل از این که دوباره اون کار رو کنه سریع بلند شدم و درحالی که به آسمون نگاه می کردم تا عطسه ای که گیر کرده بود بیاد گفتم :

-خیلی زور گویی. من میوفتم تو آب جایی که کمکم کنی می خندی بعدش...

سرم رو پایین بردم تا نگاهش کنم اما با دیدنش نفسم بند اومد.

حالت نشستنش و چیزی که تو دستش بود و به سمت من گرفته بودش. یه حلقه!

بهت زده گفتم :

-ت...تروی؟

-نمی گم در اولین لحظه ای که دیدمت ولی بعد از گذشت لحظه ها، دقیقه ها، ساعت ها و روز ها من بهت علاقه مند شدم. هر اتفاق یه تلنگر شد و هر جمله یه دلیل تا این علاقه بیشتر و بیشتر بشه تا این که از تنفر حسی به اسم عشق به وجود اومد.

آربلا و ودلی با من ازدواج می کنی؟

با من ازدواج می کنی؟ با من ازدواج می کنی؟ جمله تروی تو گوشم تکرار میشد. تک تک کلماتش تو بدنم جریان پیدا کرده بود. تأثیر جملاتش از نوک پاهام شروع شدن تا به تارهای موهام رسیدن. دست و پام یخ کرد، چونم لرزید، دهانم خشک شد و تو چشمم اشک حلقه بست.

کی فکرش رو می کرد یه روز از اون تنفر به اینجا برسیم؟ که یه روز اخطار انگوس برای عاشق نشدن به حقیقت بیونده؟ که...

من تروی رو دوست داشتم. به اندازه کافی. کافی و بی نهایت برای یه زندگی بی نهایت.

منتظر چی هستی آربلا؟

در حالی که پر از حس خوب بودم یه قطره اشک از چشمم ریخت :

اره،اره تروی من باهات ازدواج می کنم. تروی جیمز من باهات ازدواج می کنم.

بلند شد، در حالی که اشک می ریختم زمزمه کردم :

- دوستت دارم.

لبخندی زد و صورتم رو بین دستاش گرفت و بوسه ای پر از احساس افتاد.

از هم جدا شدیم. حلقه رو جلوم گرفت. دست بردم که بگیرمش اما ناگهان حلقه لیز خورد و افتاد. جیغم هوا

رفت :

- حلقم.

هر دو با هم به سمتش دویدیم. حلقه تو آب جریان پیدا می کرد و این طرف و اون طرف می رفت و من و تروی

یا بهم میخوردیم و یا لیز می خوردیم و می افتادیم و می خندیدیم. بعد از شاید ساعتی صدای فریاد تروی بلند

شد :

- گرفتمش.

بلند شد و به سمت من که باز لیز خورده بودم اومد و بلندم کرد و بدون مکث حلقه رو وارد انگشتم کرد.

حلقه از سردی آب سرد بود. سفید رنگ و زیبا.

نگاهی به حلقه کردم و بعد نگاهی به تروی و با خنده گفتم :

- این حلقه ایا نا جعبه نداشت؟

خندید و گونم رو نوازش کرد :

- همینم داشتی به باد میدادی.

گونه ام رو بوسید و با هم خندیدیم.

ساعتی بعد به قصر برگشته بودیم. دست در دست و من خوشحال از اتفاقی که افتاده بود تمام مدت لبخند روی

لبم بود. از تروی، از اون حلقه، از عشق تروی، از درخواست ازدواجش. چه قدر ممنون بودم که اون حلقه از دستم لیز

خورد و باعث شد تروی بیشتر بخنده. قبل از این که به اتاق برسیم خدمتکاری روبه رومون ایستاد و ادای احترام

کرد :

- جناب لرد و سایرین در سالن اصلی منتظر شما.

با این حرف یاد این افتادم که امروز روزی بود که لرد می خواست با همه حرف بزنه. به تروی نگاه کردم و انتظار داشتم چشمایی کنجکاو ببینم اما خونسرد بود و این متعجبم می کرد.

با هم به سالن اصلی قصر شیاطین رفتیم. قصری خالی از انگوس، خالی از تالیا، خالی از ترانتا...

آهی کشیدم و خدمتکار در رو باز کرد و ما وارد شدیم. ملکه آکانتا و آریا و لرد دور میزی نشسته بودن. آگه این مطلبی بود که پانتا و یا تانیا و بقیه نباید میدونستن چرا ما رو هم احضار کردن؟

پشت میز نشستیم. سکوت بدی بود به خاطر مطلبی که لرد می دونست و ما نمی دونستیم.

بعد از چند لحظه لرد سکوت رو شکست :

-امروز ما اینجا جمع شدیم تا تکلیف آینده رو مشخص کنیم. آینده ی سرزمین ها رو.

آینده؟ هیچ ذهنیتی از آیندمون نداشتیم و این باعث ناراحتیم می شد.

لرد-احتمالا بیاد دارید که دور روز قبل بین همه مردم اعلام کردم که دیگه مسئولیت سلطنت و حاکمیت رو

قبول نخواهم کرد. و این سؤال براتون پیش اومده که پس چه کسی حاکم خواهد بود؟ سال ها پیش قبل از اولین

جنگ و قبل از اولین اتحاد من فقط یه سمت داشتم. من فقط مالک تارگاسیلوس بودم اما وقتی اتحاد رو برقرار

کردم به درخواست مردم حاکمیت هر سه سرزمین رو هم به عهده گرفتم. اتحاد به همچین حاکمی علاوه بر

ملکه و پادشاه های هر سرزمین نیاز داره. اما الان من دیگه قادر نخواهم بود عنوان حاکمیت رو حفظ کنم، به دو

دلیل.

دلیل اول، من به دلیل اشتباهی که کردم دیگه لیاقتش رو ندارم

و دلیل دوم...

حرفش رو قطع کرد و به من نگاه کرد. فقط تونستم آب دهانم رو قورت بدم و منتظر نگاه کنم تا ادامه بده.

لرد-دلیل دوم اینه که حاکم واقعی سه سرزمین باید یک باتنر کامل باشه.

بعد از به پایان رسیدن جملش سکوت همه جا رو فرا گرفت و من داشتم جمله اش رو تو ذهنم تشریح می

کردم. حاکم واقعی سه سرزمین باید یک باتنر کامل باشه. باتنر کامل؟ مگه من باتنر کامل نبودم؟ پس چرا لرد

گفت باتنر کامل؟ مگه باتنر دیگه ای هم هست؟ منظورش من... من بود؟

با صدای لرزان گفتم :

-م... من؟

ملکه آکانتا و آریا با شوک به من نگاه میکردن. لرد فقط سرشو به پایین تکون داد. بلندتر گفتم :

-من؟

تروی دستم رو از زیر میز گرفت. برگشتم نگاهش کردم. چرا اون شوکه نبود؟ چرا خونسرد بود؟

لرد دستاش رو رچی میز گذاشت و با آرامش گفت :

-درسته، تو. خودِ خودِ تو.

این بار ملکه آریا گفت :

-چه طور ممکنه؟ چه طور میگی که ارابلا حاکم اصلیه؟

لرد نگاهی به ملکه آریا کرد :

-ارابلا یه باتنر کامله!

ملکه آکانتا که گیج بودن از سر و روش میباید به حرف اومد :

-چرا؟ مگه ارابلا چه ویژگی خاصی داره؟ بلا باتنره! شخصیتش تحت تأثیر مرز هاست و این آسیب پذیرش می

کنه. چه طور ممکنه اون لایق جانشینی شما باشه؟

لرد چشمش رو از چشمای ملکه آکانتا گرفت و روی تروی متمرکز کرد. به پشتی صندلی تکیه داد. پس تروی

میدونست!

تروی برعکس من سمت میز خم شد :

-ملکه، ویژگی هایی که شما گفتین متعلق به یک باتنر ناقصه نه کامل. ارابلا یک باتنر کامله. شاید گیج شدید و

طبیعیه چون جز لرد کسی درباره ویژگی های یک باتنر کامل نمیدونه....

به بقیه حرف هاش گوش ندادم. میدونستم چی می خواد بگه. همون چیزایی که لرد به من گفته بود، من به تروی

و حتما لرد هم به تروی گفته بود.

تروی که حرف هاش تموم شد ملکه آکانتا با چشم های گرد شده به لرد نگاه کرد :

-درست میگه؟

لرد سرش رو به نشانه تأیید نشون داد.

ملکه آریا با عجله گفت :

-من نمی فهمم. تمام این ها درست. این ها چه ربطی به مسأله حاکمیت داره؟

لرد-حاکم سه سرزمین مسؤلیت داره از سه سرزمینش محافظت کنه. برای هر کدوم بتونه به طور مجزا فکر کنه و از طرفی بتونه به هر سه سرزمین با هم فکر کنه. بعضی موقع ها باید تصمیماتی بگیره که مربوط به یک سرزمینه و بعضی موقع ها باید تصمیماتی رو بگیره که روی هر سه سرزمین تأثیر شدید میذاره. باتر کامل دقیقا تمام این ویژگی ها رو داره. میتونه مثل یک فرشته، شیطان و یه آدم معمولی فکر کنه و میتونه هر سه جور فکر کنه. دیگه مرز ها تعیین کننده شخصیتش نیستن. خودش تعیین کنندشونه. وقتی باتر ناقص بود و به شکل یک موجودیت در میومد مغزش هم مختص به همون موجودیت کار می کرد اما الان دیگه این طور نیست. اربابلا لایق ترین و بهترین شخص برای این مقامه. حاکم شدن اربابلا به نفع تک تک مردم خواهد بود.

مغزم پر بود. پر پر.. من؟ یه دختر بی اصل و نسب؟ یه حاکم؟

لرد بلند شد و گفت :

-من حرفام تموم شد.

ملکه آکانتا با لبخند سرش رو تگون داد و بلند شد. ملکه آریا هم با نارضایتی همراهش بلند شد و هر دو بیرون رفتن.

لرد به سمت پنجره رفت و دورتر از ما ایستاد.

بدون این که به تروی نگاه کنم گفتم :

-تو میدونستی؟

دستم که هنوز گرفته بود رو آروم ول کرد :

-دیشب وقتی خواب بودی فهمیدم.

این بار نگاهش کردم :

-چه طوری؟

قبل از این که تروی جواب بده لرد برگشت به سمت من و دوباره روی صندلیش نشست و گفت :

-دیشب تروی اومد پیش من و اول درباره دفن کردن ملکه تالیا و بعد درباره موضوع ازدواج با تو و زمان مراسم صحبت کرد.

تو دلم لبخندی زدم. از این که تروی قبل از این که از من خواستگاری کنه و جواب ازم بگیره درباره زمان مراسم تصمیم گرفته بود.

ادامه داد :

-بحث که به مراسم کشید من فکر کردم که میتونیم مراسم ازدواج و تاج گذاری رو در یک مراسم برگزار کنیم و از اون جا که مراسم تاج گذاری باید به سرعت انجام بشه تا سرزمین ها صلح پایدار داشته باشن من به تروی برای مراسم ازدواج سه روز بعد رو پیشنهاد کردم و تروی هم شک کرد و با خودم گفتم میتونم بهش اعتماد کنم و ازش کمک بخوام و به همین دلیل بهش گفتم.

خشک شده بودم. تاج گذاری؟ ازدواج؟ دو روز دیگه؟ درخواستی که من امروز جواب داده بودم دو روز دیگه به انجام میرسید؟ حاکمیتی که همین الان فهمیده بودم دو روز دیگه بهم می رسید؟

از روی صندلی بلند شدم :

-من باید فکر کنم.

تروی بعد من بلند شد :

-به چی؟

به موهام چنگ زدم و کلافه گفتم :

-به همه چی! من هنوز قبول نکردم که حاکم بشم. من همین امروز بهت جواب مثبت دادم اون وقت چه طور به این زودی باید باهات ازدواج کنم؟ من چه طور میتونم سه تا سرزمین رو اداره کنم؟ من مگه کیم؟ من لیاقت ندارم!

و به سمت در حرکت کردم. قبل از این که در رو باز کنم لرد گفت :

-به دقت بهش فکر کن اراپلا. جز تو کس دیگه ای نمی تونه حاکم بشه چون هیچکس جز تو که یه باتنر کاملی اون ویژگی ها رو نداره. تو به وجود اومدی تا یه روز به این مقام برسی. به مردم فکر کن. تو به خاطر اتحاد هر کاری کردی. این قدم آخره. اگه این قدم رو اشتباه برداری همه زحماتت به باد میره.

آهی کشیدم و شوکه از همه چیز در رو باز کردم و از سالن بیرون اومدم.

توی اتاق نشستم و سرمو بین دستام گرفتم... پر از احساسات مختلف بودم!

عشق، ترس، خوشحالی! من نمیتونستم من امدگیش رو نداشتم... نه برای حاکم شدن... نه برای ازدواج! در صدا خورد و باز شد...

جای من و تروی عوض شده بود! حالا من بودم که از احساسات مختلف داشت خفم میکرد! بدون اینکه ازش دعوتی کنم کنارم نشست و گفت:

-مشکل چیه اربلا؟

نگاهی به حلقه توی دستم کردم و با بیچارگی نالیدم:

-من نمیتونم تروی، من امدادگیش رو ندارم...

-تو میدونی که لرد اشتباه نمیکنه... تو باتر کاملی تو شایستگی و لیاقتش رو داری...

-من یه خدمتکارم تروی تو خودتم اینو میدونی، تو میدونی من چی بودم و یه شب به کجا رسیدم و...

سرمو پایین انداختم و ادامه دادم:

-برای ازدواج، حس میکنم داریم خیلی تند پیش میریم.

-تو خوشحال نیستی که رابطمون داره رسمی میشه؟ من ۲۶ سالمه اربلا! بچه نیستم... میتونم نوع احساساتم رو

بشناسم!

کلافه از جام بلند شدم و گفتم:

-میدونم، میدونم! ولی من نمیتونم از پس این موضوعات بریام!

دستمو محکم گرفت و گفت: -تو تنها نیستی! من میذارم تنها باشی!

کنترل رو از دست دادم و فریاد زدم: -تروی نمیفهمی؟ موضوع عشق و تنها موندن من نیست! موضوع آینده

تارگاسیلوس!

دستشو عقب کشید و سعی کرد نشون نده که ناراحت شده... با شرمندگی گفتم:

-بیخشید من...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

-حق داری من مثل همیشه خودخواهانه جلو رفتم... تنهات میذارم تا بتونی فکر کنی!

قبل از اینکه چیزی بگم از اتاق بیرون رفتم... روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم... من بشم حاکم

تارگاسیلوس؟

هنوز ضعیفتر از چیزی بودم که خودم رو لایق حاکمیت بدونم... تروی رو دوست داشتم به احساسم مطمئن بودم

با خشونت از جام بلند شدم کاغذی از روی میز برداشتم و خلاصه و کوتاه نوشتم "برمیگردم" به بالهای سفید و

بزرگ و موهای طلاییم فکر کردم...

به ثانیه نکشید که تصورم به واقعیت پیوست... پنجره رو باز کردم و توی هوا شناور شدم مسیرم رو کاملا میشناختم... کوه های ارچفیندلند تنها جایی بود که میشد با خیال راحت ساعتها نشست و فکر کرد... سریعتر از همیشه به اونجا رسیدم... مثل همیشه کسی اونجا نبود... روی تخته سنگی نشستم و به ارچفیندلند که زیرپاهام بود زل زدم... لرد باید قبلش با من مشورت میکرد حسی بهم میگفت یه جورایی من رو در عمل انجام شده قرار داد! اگه میخواستم منافع خودم رو در نظر بگیرم باید اعتراف میکردم...

حس خوبی بود! ولی اگه میخواستم به نفع مردم تارگاسیلوس تصمیم بگیرم بدترین حس رو داشتم... پیشنهاد وسوسه کننده ای بود... ولی من دنبال قدرت نبودم... من از اول زندگی فقط در پی آرامش بودم... حالا خودم باید منبع آرامش تمام اطرافیانم میشدم... مسئولیت سنگینی بود خیلی سنگین... منی که چندین سال با لقب خدمتکار گذرونده بودم حالا باید حاکم کل سرزمین میشدم؟ و از طرفی ازدواج با تروی باعث ترسم میشد... بغض گلوم رو لرزوند و زیرلب گفتم:

-مامان... بابا میدونم صدامو میشنوید به من بگید باید چیکار کنم؟

از سرجام بلند شدم و فریاد زدم:

-من باید چیکار کنم؟

از بالای کوه خودمو به پایین پرت کردم ولی قبل از اینکه روی زمین بیوفتم و از بین برم بالهام رو باز کردم و راه قصر رو پیش گرفتم... ماه کاملا در آسمون خودنمایی میکرد و هوا کاملا تاریک شده بود ولی میتونستم قصر رو ببینم...

نگهبانها سراسیمه به اطراف میدویدند و صدای فریاد میشنیدم و خیلی راحت میشد فهمید متعلق به تروی! روی زمین فرود اومدم... تمام سربازها از حرکت متوقف شدند و سربازی که تروی داشت باهاش بحث میکرد به پشت سرش یعنی جایی که من وایساده بودم اشاره کرد وقتی سمتم چرخید یه لحظه وحشت کردم! خیلی وقت بود این حالتش رو ندیده بودم!

جوری سمتم میومد انگار میخواست نابودم کنه! ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم از لای دندونای به هم فشردش گفتم:

-کجا بودی؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-رفته بودم... به قله های ارچفیندلند

نتونست خودش رو کنترل کنه و با صورت سرخ شده فریاد زد:

-دختر احمق! فکر نکردی باید خبر بدی کجا میری؟

در حالی که هم از تعجب و هم از ترس چشمام گرد شده بود گفتم:

-من...من تو کاغذ نوشته بودم...

کاغذ مچاله شده ای رو تو بغلم انداخت و دوباره فریاد زد:

-تو به این میگی خبر دادن؟ "برمیگردم؟" همین؟؟ نه میگی کجا میری! نه کی برمیگردی! میخواستی برنگردی دیگه!

با وحشت به دورمون نگاه کردم که همه سربازها با احترام و اندکی ترس داشتند به فریاد های تروی گوش میدادند... سعی کردم ارومش کنم:

-باشه، باشه تروی! با عریده زدن مشکل حل نمیشه، میشه؟

در حالی که کتفمو میکشید و سمت قصر میبرد همزمان گفتم:

-من داشتم از نگرانی دیوونه میشدم... فکر میکردم بلایی سر خودت بیاری! نه تنها من همه نگرانت بودن و همه هم از من انتظار داشتند بدونم تو کجایی!

حرفی برای گفتن نبود! طبق معمول اشتباه کرده بودم! با شرمندگی گفتم:

-من...من متاسفم تروی..حالم خیلی بد بود...درک کن! واقعا شوکه بودم!

با شنیدن عذرخواهیم کمی ارومتر و از فشار دستاش رو کتفم کم شد...در سالن اصلی رو باز کرد در صورت همه نگرانی اشکار بود! حتی اریا! با دیدن من همه از جاشون پریدن و اکانتا گفتم:

-بلا باورم نمیشه انقدر بی فکر عمل کنی!

جوابی ندادم در واقع جوابی نداشتم که بخوام بدم!

چشمم به لرد افتاد که با حالت خاصی نگاهم میکرد و بهم اشاره کرد نزدیکش برم لب گزیدم و بهش نزدیک شدم و با خونسردی گفتم:

-کجا بودی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-داشتم فکر میکردم

-به؟

این بار توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

-به حرفای شما!

-و نتیجه اش؟

برام عجیب بود که به نگرانی خودش و بقیه اشاره ای نمیکرد! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من قبولش نمیکنم!

چشم چرخوندم و به بقیه نگاه کردم تروی با چشمای گرد شده نگاهم میکرد و ملکه اریا و اکانتا تعجبشون رو با

کلمه ای شبیه به "اوه" ابراز کردند!

لرد کمی نگاهم کرد و وقتی جدیتم رو دید با صدای بلندی گفت:

-میشه خواهش کنم کمی ما رو تنها بذارید؟

تروی جلوتر از همه و دو ملکه پشت سرش بیرون رفتند و در رو بستند...چند دقیقه ای به سکوت گذشت و لرد

گفت:

-چی باعث شده انقدر اشفته و ترسان باشی؟

-من واقعا به گفته های شما فکر کردم...من امدادگیش رو ندارم...من نمیتونم!

-چی باعث شده فکر کنی نمیتونی؟

سرمو پایین انداختم و جوابی ندادم با جدیت تکرار کرد:

-گفتم چی باعث شده فکر کنی نمیتونی؟ داری میگی اشتباه انتخاب کردم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-با تمام احترامی که براتون قائلم باید بگم فکر میکنم باید تصمیمتون رو تغییر بدید...

دوتا ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-حتی در رابطه ازدواج با تروی؟

یه لحظه چشمام گرد شد ولی چیزی نگفتم...

صمیمانه دستی به شونم کشید خنده کوتاهی کرد و گفت:

-بشین باید یه چیزی رو بهت توضیح بدم...

روی صندلی روبروش نشستم و گفتم:

-بلا تو شعور و تفکر کامل داری...تو میدونی چطور باید تصمیم بگیری...چی باید بگی و کی باید بگی...گرچه همه اشتباه میکنند و این یه چیز عادیه!
سرمو توی دستام گرفتم و کلافه گفتم:

-نه عادی نیست!بحث،بحث یه سرزمین با کلی فرشته و شیطان و ادمهای عادی!من نمیتونم این ریسک رو بکنم...

-بلا داری سختش میکنی...اگه برای حرف من ارزش قائلی...اگه برای سرزمینت و آرامش سرزمینت ارزش قائلی بهم ثابت کن دربارت اشتباه نمیکردم...بهم ثابت کن آخرین تصویری که ازت تو ذهنم میمونه یه باتر ترسیده و اشفته نیست...
با التماس گفتم:

-چرا اینکار رو میکنید؟چرا منو تو این دوراهی قرار میدید؟از نظر مردم شما لایق ترین حاکم هستید!
-احساسات درونی خودم چی؟من خودمو گناهکار میدونم و همین ثابت میکنه که نمیتونم حاکم مناسبی باشم...ولی تو...حسش میکنم بلا!تو فقط گیج شدی!!این تو خونته بلا!!این سرنوشت توئه...
با امید بیشتر ادامه داد:

-قبولش میکنی؟

میدونستم لرد اشتباه نمیکنه...میدونستم مردم به من نیاز دارنند...لبامو روی هم فشردم و گفتم:
-قبولش میکنم!

همزمان نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم و سمت در سالن رفتم...!

از طولانی ترین راهی که میتونستم سمت اتاقمون رفتم...یه جورایی از دیدن تروی واهمه داشتم!کسی که قرار بود در طی چند روز آینده همسر من بشه...حسی شبیه به تشویش و خوشحالی بهم دست میداد...از اونجا که هر راهی پایان داره...سرمو بلند کردم و با در اتاق روبرو شدم...اب دهنم رو قورت دادم و اروم در زدم و بعد از صادر شدن اجازه اروم داخل رفتم...تروی روی تخت دراز کشیده بود با دیدن من نیم خیز شد و گفت:
-خب؟

استرسم رو پس زدم و گفتم:

-خب چی؟

-نتیجه صحبت با لرد چی بود؟

با شیطنت روبروی تخت زانو زدم و گفتم:

-از چه لحاظ؟

کاملا تو جاش نشست و گفت:

-منظورت چیه؟

در حالی که چهار دست و پا از تخت بالا میرفتم و بهش نزدیک میشدم، گفتم:

-از لحاظ ازدواج با تو یا پذیرفتن حاکم شدنم؟

نگاهی به من که روبروش دو زانو نشسته بودم کرد و سری تکون داد چیزی نگفت...

در حالی که ازش فاصله میگرفتم، گفتم:

-تروی تو مطمئنی؟

کاملا جدی شد و در حالی که منو به خودش نزدیک میکرد، گفت:

-درباره هیچ چیز تو زندگیم انقدر مطمئن نبودم...

سرمو تکونی دادم و گفتم:

-میدونی...فکرشم نمیکردم به اینجا برسم...

لبخندی زد و در حالی که موهای صورتم رو کنار میزد، گفت:

-ولی رسیدی

سوالی که خیلی وقت بود دلم میخواست بپرسم رو پرسیدم:

-تو چجوری فهمیدی منو دوست داری؟

کمی مکث کرد و بالاخره گفت:

-راستش گفتنش خیلی سخته، خودمم نمیدونم چطور اتفاق افتاد! و لحظه به لحظه بیشتر به چشم اومدی ولی

من سعی میکردم نادیده بگیرم...ولی سخت بود! یکی از دلایلم این بود و اون یکی...

هرچقدر صبر کردم چیزی نگفت! با کنجکاوی گفتم:

-دلیل دومت چی بود؟

پوفی کرد و گفت:

-نارملا!

ناخودآگاه اخمام تو هم رفت ولی چیزی نگفتم:

-من بعد از مرگش به خودم و اون قول دادم دیگه هیچ وقت وارد رابطه احساسی با یه دختر نشم...ولی با اومدن تو تمام برنامه های زندگیم، باورهام، اعتقاداتم زیر سوال رفت...کم کم درک کردم که من باید به خودم یه فرصت دوباره بدم...گذشته ها رو کنار بزنم و به حال نگاه کنم...

اخمام از هم باز شد و به جاش لبخندی به احساساتش زدم...این بار اون گفت:

-تو چطور فهمیدی که منو دوست داری؟

تمام اتفاقات تو زندان و آوازی که به طور ناخودآگاه خونده بودم و برایش شرح دادم...در حالی که از خنده میلرزید گفت:

-واقعا زده بود به سرت؟ یکم به معنی چیزی که خوندی فکر کن! دوستش دارم، دوستش ندارم! چشمم رو ریز کردم و گفتم:

-اگه همون اهنگ نبود الان اینجا کنارت نخواایده بودم...

سرشو به طرز بامزه ای خاروند و گفت:

-حالا که فکر میکنم میبینم چه اهنگ قشنگی خوندی!

این بار هر دو همزمان خندیدیم...انقدر موهام رو نوازش کرد که چشمم سنگین شد و خوابم برد!

کش و قوسی به بدنم دادم با دستام جایی که تروی قرار بود باشه رو لمس کردم ولی با حس نبودنش به سرعت چشمم رو باز کردم و اطراف رو کاویدم...اینکه پیشم نباشه عادی بود! اون درگیر کارای خودشه...

لبخندی رو لبم نشست بعد از تعویض لباس و صاف کردن موهای اشفته ام از اتاق بیرون رفتم...جمعیت همه به تکاپو افتاده بودند و میتونستم زمزمه هایی رو بشنوم "عالیجناب میخوان ازدواج کنند؟"

با همون لبخند سرحال از پله ها پایین رفتم...با دیدن جمعیتی که پایین بودن یه لحظه وحشت کردم! با تعجب به اطرافم نگاه کردم...پر از ادم بود همشون با دیدنم سیخ وایسادن و تعظیم کردند...با حیرت گفتم:

-اینجا چه خبره؟

مادیسای یکی از خدمتکاران قصر دوان داون نزدیک شد و بعد از تعظیم گفت:

-برای مراسم ازدواجتون اوردیدمشون

مادیسای تند تند ادامه داد:

-وقتی جارچی ها در شهر خبر ازدواج شما رو جار زدند هر کس از گوشه و کنار ارچپیندلند به اینجا اومدند...

-اینجا تقریباً ۵۰ نفر هستند! همشون واجب که باشن؟

مادیسا تازه چشمش به جمعیتی که ملتسمانه بهم زل زده بودند افتاد و سعی کرد کنترل اوضاع رو به دست بگیره:

-تمام خیاطها سمت چپ، تمام طلاسازان سمت راست، کفاشها اون گوشه و...

و برای هر شغلی یه طرف رو تعیین کرد... دستمو کشید و سمت خیاطها برد و گفت:

-کدوم رو میپسندید؟

با تعجب گفتم:

-هان؟

-کدوم خیاط رو برای طراحی و دوخت لباس عروسیتون میپسندید؟

-مگه من کسی رو میشناسم که انتخاب کنم؟

-بسیار خب... تو... نه کناریش.. بله، بله، اسمتون؟

صدای زنی رو شنیدم که با ذوق گفت:

-من؟

-بله شما! اسمتون؟

-لیانا توارد

-خوبه شما طراحی و دوخت لباس رو بر عهده دارین...

به همین ترتیب چند نفر از هر شغل انتخاب کرد حالا فقط ۸ نفر باقی مونده بودن... قبل از اینکه مادیسا بخواد چیزی بگه زیر لب گفتم:

-ترووی کجاست؟

-دقیقا نمیدونم

فکرم مشغول شد! یعنی کجا رفته بود؟

در حالی که از در قصر بیرون میرفت، گفت:

-کسانی که مسئولیت تالار رو دارند همراه من بیاید!

حالا فقط ۴ نفر باقی مونده بودند و خیره خیره نگاهم میکردند... یکیشون به حرف اومد و گفت:

-بانو اول مایلید چه چیز رو انتخاب کنید؟ لباس، طلا، کفش، مدل مو؟

گفتم:

-لباس!

متواضعانه سر خم کرد و همون خیاطی که مادیسا انتخاب کرده بود روبروم ایستاد و دفتری رو سمتم گرفت و گفت:

-بفرمایید بانو

اروم اروم دفتر رو ورق زدم رو هر صفحه نقاشی از یه لباس بود...انقدر لباس دیده بودم که سرگیجه گرفته بودم به خدمتکاری که کنارم ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

-میشه از پانتا و تانیا به اینجا دعوت کنید؟

دوباره سر تکون داد و رفت...دقایقی بعد با پانتا که از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید و تانیا که هیچ شباهتی به اون دختر شاداب قبل نداشت برگشت...پانتا کنارم روی مبل نشست و تانیا روبروم ایستاد و گفت:

-چیزی شده بلا؟

دفتر رو سمتشون گرفتم و گفتم:

-یکم کمک میخوام!

بعد از اینکه به کمک اون دو لباس و بعدش سرویس طلا و کفش و مدل موهام رو انتخاب کردم از خستگی رو پاهام بند نبودم...!ولی باید به اتمام میرسوندمش...بعد از تشکر از تمام کارکنان و پانتا و تانیا به اتاقمون برگشتم روی صندلی نشستم و سعی کردم جملات رو کامل کنم...غرق در کارم بودم و خستگی رو فراموش کردم با شنیدن صدای در گفتم:

-بیا تو!

و بازم مشغول نوشتن شدم...صدای تروی رو شنیدم که با کنجکاوی پرسید:

-چیکار میکنی؟

-مهم نیست...

با دیدن سایه اش که بالای سرم افتاد سریع کاغذ رو از روی میز برداشتم و تا کردم...پیشونیش رو چین داد و گفت:

-اون چی بود؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم... بهم نزدیک شد و خواست از دستم بکشه ولی سریع عکس العمل نشون دادم و دستمو عقب بردم با اعتراض گفتم:

-گفتم چی دستته؟

لبخندی زد و گفتم:

-بعدا میفهمی تروی! کارها چطور پیش رفت؟

تند گفت:

-همه چیز امادست...میگم اون چی بود؟

کلافه گفتم:

-وای تروی هیچی! گرسنت نیست؟

نگاه خمصانه ای بهم کرد و گفت:

-چه فکری راجب من کردی؟

-تروی باید کنار بیای که من نباید همه چیز رو بهت بگم!

برخلاف انتظارم عمل کرد و دیگه اصرار و حرفی در این باره نزد و به جاش گفت:

-داشتم میومدم بهت بگم امروز همه میخوان تو باغ غذا بخورن

سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه، برو میام!

وقتی مطمئن شدم رفته... آخرین جملاتی که میخواستم رو اضافه کردم و زیرلب گفتم:

-همونی که میخواستم

و کاغذ رو توی صندوقچه کوچکی که زیر میز تروی بود پنهون کردم و راهم رو سمت باغ پیش بردم...

دیشب رو به سختی گذروندم... اضطراب و استرس داشت خفم میکرد...نگاهی به لباسم که حاضر و آماده روبروم

بود کردم...همونطور که میخواستم...ساده و شیک...به رنگ سفید با استین سه ربع و یقم و دستام با تور پوشونده

شده بود و بالاتنه تنگ و پایین تنه راحت و ازاد..!

چشمم به سرویس طلای روبروم خیره موند...ترکیبی از سه رنگ قرمز،ابی و سبز!

به کمک تروی تصمیم گرفتم در حالت معمولیم...همونطور که سالها باهش زندگی کردم،باشم...

زن روبروم حالت جذابی به موهام داد همه رو بالا جمع و با تاج مجللی زینت داد...مدام با انگشتم بازی میکردم...بعد از اینکه خدمتکاری دست گل سفید رنگم رو دستم داد و اشاره کرد که پایین برم...مراسم توی باغ برگزار میشد...من از لرد درخواست کردم به عنوان پدر همراهیم کنه...میدونستم مادر و پدرم منو میبینند...چونم لرزید ولی نداشتم قطره اشکم پایین بریزه...امروز فقط باید میخندیم...امروز یکی از مهمترین روزای زندگی بود...بالای پله ها منتظر موندم و بعد از چند دقیقه لرد با همون لبخند پدران اش روبروم ایستاد و گفت:

-حاضری اربالا؟

لبخند لرزونی زد و گفتم:

-حاضرم...

دستشو سمتم دراز کرد و من به ارومی گرفتمش در حالی که با یه دست دنباله لباسم رو در دست داشتم و با دست دیگم دست لرد از پله ها پایین رفتم و همزمان وجب به وجب قصر رو گذروندم...هر گوشه از اینجا خاطراتم خوابیده بود...خاطراتم با تروی...روزای نه چندان جالب ولی فکر کردن بهشون باعث میشد لبخند بزنم...من با همین نه چندان جالبها به اینجا رسیدم...به تروی رسیدم...به این لحظه رسیدم...من از همینجا شکفتم و خودم رو پیدا کردم...

دو نگرهبان با احترام در ورودی قصر رو باز کردند و حالا وارد باغ شده بودیم فشار دستام روی دستای لرد چند برابر شد...چشمم رو همه چرخید...ملکه اکانتا و اریا،پانتا و تانیا،تیلور و توماس و دیانا که حالا شکمش کاملا بزرگ شده بود...بعد از اینکه کل مهمونها رو ارزیابی کردم روی تروی خیره موندم...جذابتر از همیشه...با کت و شلواری به رنگ مشکی و با همون لبخند کج همیشگی...من تروی رو داشتم و چیزی برای ترسیدن وجود نداشت...راست میگفت ما با هم از پیش برمیومدیم...ما کنار هم بودیم...انگار تروی هم حضور و وجود بقیه رو فراموش کرده و به من خیره شده بود...موهای اشفته اش حالا کوتاه شده بود و حالت مرتب تری رو گرفته بود...بهش نزدیک و نزدیکتر شدم...فقط چند قدم...حالا کاملا روبرو هم قرار گرفتیم...لرد دستمو تو دستای تروی گذاشت و من از پله جایگاه بالا رفتم و روبروش وایسادم...زیرلب زمزمه کرد:

-خوشگل شدی!

لبخند زد و مثل خودش زمزمه کردم:

-جذاب شدی!

روبرو هم ایستاده بودیم و صدای کشیش باعث شد زمزمه ها خاموش بشه:

-امروز اینجا جمع شده ایم تا شاهد پیوند اربلا و ودلی و تروی جیمز باشیم

اب دهنمو قورت دادم و نفس عمیق نامحسوسی کشیدم...

-لطفا عهدهتون رو بگید

تروی زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

-من تو را باور دارم، کسی که رشد کردی تا باشی و به زوجی که من و تو با هم خواهیم بود. با تمام قلبم من تو

را به عنوان زخم می پذیرم. تصدیق می کنم و می پذیرم عیب ها و توانایی هایت را همان طور که تو تصدیق

می کنی و می پذیری عیب ها و توانایی های من را. من قول می دهم تا وفادار و حمایت کننده باشم و همیشه

شادی و عشق خانواده ی مان را در اولویت قرار بدهم. من برای تو خواهم بود در فراوانی...

این بار من گفتم:

-و فقدان

تروی-در بیماری

من-و سلامتی

تروی-در شکست

من-و پیروزی.

تروی-من با تو رویا خواهم دید

من-با تو جشن خواهم گرفت

تروی-و در کنار تو از میان هر چیزی که زندگی موجبش باشد می گذرم.

این بار همزمان با هم گفتیم:

-تو وجود من، عشق من و زندگی من هستی، امروز و همیشه.

بالاخره مستقیم تو چشمای هم زل زدیم... اشک چشمم رو پر کرد و یه قطره روی صورتم چکید تروی دستشو

بالا آورد و اشکم رو پاک کرد... کشیش دوباره گفت:

-جناب آقای تروی جیمز ایا شما اربلا و ودلی رو به عنوان همسر قانونی خود میپذیرید؟

تروی محکم گفت:

-میپذیرم

صدای دست زدن بلند شد و بعد از سکوت، کشیش گفت:

-خانوم ارابلا وودلی ایا شما جناب آقای تروی جیمز رو به عنوان همسر قانونی خود میپذیرید؟
 بغضمو فرو دادم و بعد از اینکه در دل از پدر و مادرم اجازه گرفتم، گفتم:
 -میپذیرم

دختر بچه کوچکی با لباس عروس و کوسن بزرگی که میشد برق دو حلقه رو دید بهمون نزدیک شد...سر دختر رو نوازش کردم و حلقه رو ازش گرفتم تروی دست چپم رو بالا آورد و حلقه رو توش گذاشت و من هم حرکتش رو تکرار کردم

کشیش-و حال با تمام اختیاراتی که به من داده شده، آقای تروی میتوانید همسر خود را ببوسید
 سر تروی بهم نزدیک شد...تموم شد...عاقبت تمام دعواها، گریه ها، خنده ها، احساسات همه و همه در این بوسه خلاصه شد...بوسه ای که بیانگر تمام عشق و احساس من بود...

همه مشغول جشن و شادی بودند و هوا کم کم رو به تاریکی میرفت قرار بود مراسم تاجگذاری توی قصر انجام بشه...سمت گروه موسیقی رفتم و از اونجا که قبلا با هم هماهنگ کرده بودیم سرشون رو تکونی دادند و اهنگ من رو نواختن به چشمای تروی که مشکافانه نگاهم میکرد چشم دوختم و کاغذی که حاصل چندین روز زحمتم بود بیرون آوردم بدون توجه به همه شروع به خوندن کردم...کم کم همه از حرکت ایستادند و به من زل زدند ولی الان فقط تروی مهم بود که شوکه نگاهم میکرد به زور جلوی خودم رو گرفتم که نخندم و همه چیز رو خراب نکنم:

You're the light, you're the night

تو نوری، تاریکی هستی

You're the color of my blood

تو به رنگ خون منی

You're the cure, you're the pain

تو درمان و درد منی

You're the only thing I wanna touch

تنها چیزی هستی که دوست دارم لمسش کنم

Never knew that it could mean so much, so much!

هیچ وقت فکرش نمی کردم انقدر زیاد انقدر زیاد سخت باشه

You're the fear, I don't care

ازت می ترسم ولی برام مهم نیست

Cause I've never been so high'

چون تا حالا هیچ وقت تا این حد تو اوج نبودم

تروی همچنان با ناباوری نگاهم میکرد ولی من با همون لبخندم ادامه میدادم:

Follow me through the dark

توی این تاریکی دنبالم بیا

Let me take you past our satellites

اجازه بده تورو از قمر خودمون دور کنم

You can see the world you brought to life, to life!

می تونی دنیایی که بهش زندگی دادی رو ببینی

So love me like you do

پس من هر جور که میخوای دوستم داشته باش

قدم برداشت و جلوتر اومدم... خیلی غیرمنتظره کمروم توی دستاش گرفت و وادارم کرد دستمو روی شونش بذارم

و همراه با ریتم اهنگ شروع به حرکت کرد کاغذ از دستم افتاد اهمیتی هم نداشت! چون حفظ بودم! همچنان

میخوندم و تروی منو با ریتم اهنگ نرم میچرخوند:

Lo-lo-love me like you do

من هر جور که میخوای دوستم داشته باش

To-to-touch me like you do

من هر جوری که میخوای لمس کن

What are you waiting for?

منتظر چی هستی؟

با خنده کنار گوشم زمزمه کرد:

-عاشقتم اراپلا!

سعی کردم تمرکزم بهم نخوره و همچنان اهنگم رو بخونم و کار رو خراب نکنم... ولی با این نزدیکی با این گرما

کار واقعا سختی بود!:

Fading in, fading out

On the edge of paradise

یه گوشه ای از بهشت ظاهر میشی، ناپدید میشی

Every inch of your skin

هر ذره از وجود تو

Is a holy grail I've got to find

یه جام مقدسه که پیداش کرده ام

Only you can set my heart on fire, on fire!

فقط تویی که می تونی قلبمو به آتیش بکشی!

با دست مخالفش دست راستمو گرفت و من رو عقب هل داد چرخش ارومی کردم و دوباره به جلو

برگشتم...همه از سر راه ما کنار رفته بودند و فقط من بودم و تروی!

Yeah, I'll let you set the pace

آره اجازه میدم خودت انتخاب کنی

Cause I'm not thinking straight'

چون من نمی تونم درست فکر کنم

My head's spinning aroun

سرم داره گیج میره

I can't see clear no more

دیگه نمی تونم درست ببینم

What are you waiting for?

منتظر چی هستی؟

Love me like you do

من هر جور که میخوای دوستم داشته باش

Touch me like you do

من هر جوری که میخوای لمس کن

تا آخر اهنگ فقط ملایم چرخیدیم و چرخیدیم ولی وقتی آخرین کلمات از دهنم بیرون اومدند و موسیقی قطع شد دوباره هوا رفت... تروی، که احساسش رو دوباره با بوسه ای بهم ثابت کرده بود! آروم از هم جدا شدیم و گوشه ای نشستیم و مشغول دیدن خوشحالی مردم شدیم. دست تروی دور شونه ام حلقه شد و بت لبخند کجی گفت :

-حالا واقعا انقدر استرس داشت؟

خواستم چیزی بگم که دستی به شونم خورد. برگشتم و تانیا و پانتا رو دیدم. پانتا مثل همیشه شاد اما تانیا، شاید فقط کمی بهتر بود. تانیا که دید بعد از دیدنش لبخند رو لبم محو شد سریع خندید و گفت :

-خوش میگذره؟

لبخندم سر جاش برگشت. همین که حتی به خاطر من لبخند های مصنوعی میزد هم من رو خوشحال می کرد. با بلند شدن تروی برگشتم سمتش. نگاهم رو که دید گفت :

-میرم پیش جک.

لبخندی بهش زدم و سرم رو تکون دادم اما تا وقتی که کنار مردی ایستاد نگاهش کردم تا جک رو ببینم. جک هم یک شیطان بود با موهایی بین رنگ های قهوه ای و خاکستری و چشم هایی قرمز. پانتا سریع جایی که تروی قبلا نشسته بود نشست :

-لباست نازه اما...

تانیا حرفش رو قطع کرد :

-ساده است. ارابلا به چیزای ساده علاقه داره.

فهمیدم داره به زمان جشنی که در ساینر لند برگزار شده بود اشاره می کنه اما با یادآوری این که تانیا ویلیام رو از همون مراسم شناخته و ممکن بود الان دوباره به فکرش بیوفته خواستم سریع چیزی بگم اما با اعلام زمان تاج گذاری ساکت شدم به خودم لرزیدم. پانتا بلند شد و دست تانیا رو گرفت هر دو دستی برام تکون دادن و به سمت قصر رفتن.

حالا وقت این بود که یه تاج به ظاهر سبک روی سرم بذارن و در کنارش مسئولیت های سنگینی روی دوشم. نفس عمیقی کشیدم. بعد از این که همه چیز در قصر برای انجام مراسم انجام شد من بعد از ورود همه وارد قصر شدم.

دو اتفاق مهم در زندگیم، پشت سر هم و بدون وقفه.

به سالن مراسم ها رسیدم. جایی که مردم از جای جای سرزمین در کناره های سالن رو صندلی های متعدد نشسته بودن. با ورود من به سالن همه ایستادن و چند مرد و زن شروع به آواز خواندن کردن. نگاهشون بهم منو می ترسوند. نگاهشون بهم یادآوری می کرد که دارم یک حاکم می شم. روبه روم کمی دورتر، چند پله بالاتر دو ملکه و لرد و تروی ایستاده بودن. برقی چشمم رو زد. نگاه که کردم کنار دست لرد تاجی دیدم. از همین الان سنگینیش رو روی سرم حس می کردم.

به سه تا پله رسیدم. قدم روی پله ی اول که گذاشتم تصویر پدرم اومد تو ذهنم در حالی که موهام رو شونه می کرد. قدم روی پله ی دوم مصادف بود با به یاد آوردن روزهایی که برای مارتین کار می کردم و پله سوم روز های با تروی.

انگار در و دیوار می خواستن به یادم بیارن کی بودم و از کجا اومدم. انگار ازم می خواستن فراموشش نکنم. از خاطرات لبخندی زدم. فراموش نمی کردم. من اگه یه حاکم هم می شدم باز همون اراپلا بودم. همونی که قبلا بودم.

این افکار آروم ترم کردن و با آرامش بیشتری رو به روشن ایستادم.

لرد قدمی جلو گذاشت و رو به تمام مردمی که در سالن بودن گفت :

—امشب تارگاسیلوس، سرزمین بزرگ ما، به اتحادی محکم خواهد رسید. امشب من کنترل این سرزمین را به دست شخص شایسته ی دیگری می سپارم.

به سمت تاج رفت و برش داشت. با این که میدونستم سبکه اما باز هم به خاطر تمام چیزهایی که داخلش نهفته بود حس می کردم سنگینه. سنگین از قدرت، از وسوسه، از مسئولیت.. از همه چی.

به سمت من اومد. سرم رو خم کردم و به زمین زیر پام نگاه کردم و اون لحظه دعا کردم تا هیچ وقت در این مسیر سخت نلغزم. تاج روی سرم قرار گرفت. بین تار های موم و روی پوست سرم حسش می کردم. سرم رو بلند

کردم و صاف ایستادم. لرد تو چشمام نگاه کرد و این بار با اقتدار بیشتری گفت :

—از امشب تو، اراپلا و ودلی، مسئولیت سه سرزمین را به عهده خواهی گرفت. از امشب تو نباید قبل از اطمینان حاصل کردن از راحت خوابیدن مردم با خیال راحت بخوابی. از امشب عنوانی عظیم به تو تعلق خواهد گرفت.

تمام حرف هاش وارد مغزم میشد و جایی قابل دسترس مستقر میشد. جایی که هر وقت چشم باز کردم راحت اون جمله های ارزش مند رو پیدا کنم. پیدا کنم تا همیشه چشم هامو باز نگه دارن.

از گوشه چشم نگاهی به تروی انداختم که با لبخند کمرنگی نگاهم می کرد. به من و توانایی هام اعتماد داشت. اینو از چشماش میدیدم.

لرد نفس عمیقی کشید و این بار آرام تر گفت :

-بعد از من تکرار کن.

سرم رو آرام تکون دادم.

دوباره با صدایی رسا ادامه داد :

-من

-من

لرد-آراپلا وودلی

-آراپلا وودلی

لرد-حاکم سرزمین تارگاسیلوس

ناخودآگاه صدام لرزید :

-حاکم سرزمین تارگاسیلوس

لرد-قسم می خورم

-قسم می خورم

لرد-تا حاکمی باشم عادل

-تا حاکمی باشم عادل

لرد-فداکار

-فداکار

لرد-مسئولیت پذیر , صبور

-مسئولیت پذیر , صبور

لرد-و مهربان

-و مهربان

لرد-من حاکم سرزمین تارگاسیلوس

این بار صدام نلرزید :

-من حاکم سرزمین تارگاسیلوس

لرد-قسم میخورم تا قبل از هر چیز

-قسم میخورم تا قبل از هر چیز

لرد-به فکر صلاح مردمم باشم

-به فکر صلاح مردمم باشم

لرد-تا به آن ها و سرزمینم وفادار باشم.

-تا به آن ها و سرزمینم وفادار باشم.

با حرکت سر لرد به سمت مردم برگشتم.همه با لبخند نگاهم می کردن و بعضی ها اشکاشون رو پاک می کردن.

به محض برگشتم دوباره ایستادن.

جمعیت رو به روم باعث شد بغض کنم.مردم عادی,فرشته ها و شیطان ها همه در کنار هم و پیش هم.نتیجه تلاش های همه ی ما جلومون ایستاده بودن.

صدای بلند و محکم لرد توی سالن ساکت پیچید :

-حاکم تارگاسیلوس اربلا.

و بعد صدای یکپارچه و همزمان مردم باعث شد تپش قلبم شدت بگیره :

-درود بر حاکم تارگاسیلوس اربلا.

دست گرمی دست سردم رو فشرد.با لبخند و قطره اشکی که از چشمم می چکید سرمو چرخوندم و به تروی

نگاه کردم که با چشمای مطمئنش نگاهم می کرد.زیر گوشم زمزمه کرد :

-نگفتم از پشش بر میای؟!!

لبخندم پررنگ تر شد.

چشمامون رو همزمان از هم گرفتیم و من چشم به مردمی دوختم که با شادی به هم دیگه نگاه می کردن.

نفس عمیقی کشیدم.

من امروز دو بار قسم خوردم و قول دادم.یکی به عنوان یک همسر و یکی به عنوان حاکم.تنها آرزویی که می

تونستم بکنم این بود که همیشه بتونم سر قسم ها و قول هایی که دادم با تمام قلبم بمونم.دست تروی رو این

بار من فشردم و به منظره ی زیبای رو به روم خیره شدم.

بقیه مراسم به سرعت گذشت و ما با بدرقه بقیه به اتاق تروی برگشتیم... به محض اینکه داخل اتاق رفتم و در رو بستم تروی ستمم چرخید و منو به خودش چسبوند پیشونیمو به سرش چسبوندم موهامو به نرمی توی دستاش گرفت و باز کرد موهام به طرز ناگهانی روی شونم ریخت... سرشو داخلشون برد و نفس کشید... به چشماش نگاه کردم در قرمزیش خودمو دیدم... ناخودآگاه خودمو تغییر دادم... این بار موهای خاکستری و چشمای قرمز رنگ و شاخهام بود که خودنمایی میکرد لحظه ای شوکه شد و عقب رفت و گفت:

-این برای چی بود؟

دستامو دور گردنش حلقه کردم و در حالی که جلو میکشیدمش، گفتم:

-برای اینکه هماهنگ و هم شکل باشیم!

سرشو جلو آورد و تموم شد... شایدم شروع شد... اون شب من دوباره شکفتم... حالا من تروی رو داشتم، از حالا و تا آخر عمرم... تروی فاتح جسم و ذهن و روح و قلبم بود!

۱ ماه بعد

-بانوی من کجا دارین میرین؟ بانوی من...

بی توجه به داد زدنی ندیمم آنا، راهمو به سمت پیرزنی که لنگ لنگان و با دست پر راه میرفت ادامه دادم. کنارش ایستادم :

-اجازه بدین کمکتون کنم.

پیرزن برگشت و نگاهم کرد اما صورت من به خاطر شنلی که روی صورتم بود معلوم نبود. پیرزن -نه ممنون. نیازی نیست.

بی توجه به حرفش وسایلش رو از دستش گرفتم :

-چرا تعارف می کنین؟ من دلم می خواد کمکتون کنم.

پیرزن لبخندی بهم زد و جلوم راه افتاد تا راه خونه اش رو نشونم بده. وقتی به جلوی کلبه ی چوبی اش رسیدیم وسایل ها رو جلوی در گذاشتم. پیرزن نگاه قدردانی بهم کرد :

-خیلی زحمت کشیدی دخترم.

با این که نمیدید لبخندی بهش زدم :

-خواهش می کنم.

و راه اومده رو برگشتم.

نفس عمیقی کشیدم و بوی خیزی خاک رو به مشام کشیدم.

-بانوی من. کجا رفته بودین؟

به آنا که از دنبال من دویدن نفس نفس میزد نگاه کردم. دوستانه دستی به شونش زدم که سرش رو انداخت پایین :

-بینم چی فهمیدی؟

آنا سرش رو بالا آورد و تند تند گفت :

-طبق چیزهایی که شنیدم همه مردم از زندگی کردن کنار شیاطین و فرشته ها و مردم معمولی راضین.

لبخندی روی لبم نشست از این که تصمیمی که گرفته بودم مورد قبول واقع شده بود. بعد از اتحاد با این که رفت و آمد همه بین سرزمین ها آزاد شده بود اما برای مثال این امکان وجود نداشت که یه شیطان در سایت لند زندگی کنه و حالا بالاخره این هم امکان پذیر شده بود.

آنا در حالی که به قصر آرچفیندلند برمی گشتیم گفت :

-بانوی من؟ من نمی فهمم این همه آدم زیر دست شما کار می کنن. واسه چی خودتون باید بیاید و بین مردم سرکشی کنین؟

لبخندی بهش زد :

-یادت رفته؟ اول مردم بعد من.

از دروازه قصر که رد شدیم شنلم رو درآوردم و نگهبان ها بهم احترام گذاشتن.

با این که این احترام ها، شما شدن ها، بانوی من ها اذیت می کرد اما راهی برای راحت شدن ازش نبود.

آهی کشیدم و وارد اتاق مشترکم با تروی شدم. تو اتاق نبود.

شنلم رو درآوردم و لباس ساده ی دوست داشتیم رو با یک لباس سلطنتی و ناراحت عوض کردم و تاجم رو روی سرم گذاشتم.

به سمت میز کارم رفتم و روی صندلی نشستم. روی میز پر بود از نامه های مختلف از شکایت ها، درخواست ها، مراسم ها، کار های روزانه و و... کار خسته کننده ای بود اما هر بار با به خاطر آوردن جملات لرد در مراسم تاج گذاری خستگی رو از خودم دور می کردم و ادامه میدادم. دست بردم تا نامه اول رو باز کنم اما چشمم روی

برق حلقه ام موند. با لبخند دست چپم رو به چشم هام نزدیک کردم و حلقه رو لمس کردم. من یک همسر بودم. دستم رو بالا بردم و تاج روی سرم رو لمس کردم. و یک حاکم.

نامه اول رو باز کردم و شروع کردم به خوندنش :

ساعت چهار عصر جلسه با ملکه ها و پادشاهان سه سرزمین.

به سرعت نگاهی به ساعت کردم که سه رو نشون میداد.

نفس راحتی کشیدم. یک ساعت وقت بود. چشمام رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

یک ماه از عوض شدن خیلی چیزا تو زندگیم می گذشت. خیلی چیزا. مسئولیت هایی که از شون می ترسیدم

همون طور که فکر می کردم سخت بودن اما همونطور که لرد گفته بود من از پشش بر میومدم. از طرفی

هیچوقت تنها نبودم. تروی بود و کمکم می کرد و لرد که در مسائل خیلی سخت فقط چند تا سر نخ بهمون

میداد و میگفت خودمون باید حلش کنیم.

لبخندی از این آرامش میان مشکلات زدم.

نمیدونم چه مدت در اون حالت بودم با بوسه ناگهانی که روی چشمم نشست با وحشت سرمو عقب کشیدم و

چشمامو باز کردم و جلوم تروی رو دیدم پادشاه ارچفیندلند، با تمام مسئولیت هایی که به دوش داشت هنوز

خودش بود، خود خودش.

لبخندی بهش زدم و به سمتش رفتم و دستامو تو دستاش قفل کردم و سرم رو به شونه های محکمش تکیه

دادم. سرش رو به سرم تکیه داد و گفت :

-کجا بودی؟

سرمو از روی شونه اش برداشتم و با لحن مظلومی گفتم :

-بیرون.

اخم مصنوعی کرد :

-تو حرف گوش نمیدی نه؟

ابروهامو بالا انداختم و با شیطننت گفتم :

-نوچ.

منم خودم بودم و بی نهایت خوشحال از این که این عنوان های جدید روی خودمون بودن تأثیر نداشتن.

لبخندی بهم زد و گونم رو نوازش کرد :

-باید بریم.جلسه به زودی شروع میشه.

سرمو تکون دادم و با هم از اتاق خارج شدیم و به سمت سالن جلسه رفتیم.

نگهبان های جلوی در در رو باز کردن و من با دیدن جمع بودن همه دور میز لبخند روی لبم پررنگ تر شد.

لرد در صدر میز و من و تروی کنارش.

ملکه آریا و آکانتا سلطنتشون رو به فرزندان ارشدشون واگذار کرده بودن.

پانتا ملکه یوژال لند و چارلی پادشاه یوژال لند،توماس و دیانا پادشاه و ملکه ساینت لند.تروی پادشاه آرچفیندلند و

من...و من ملکه آرچفیندلند و حاکم تارگاسیلوس و لرد که مالک تارگاسیلوس بود در جلسه ها حضور داشت و در

صورت لزوم کمکمون می کرد.

دونه دونه به همشون خوش آمد گفتیم و جلسه رو شروع کردیم.جلسه حول محور اتفاقات ماهانه سرزمین ها و

تصمیمات جدید و درخواست های مردم،کمبود ها ،فراوانی ها ... می چرخید.

جلسه که به پایان رسید همه دونه دونه بلند شدن که خارج بشن.قبل از این که توماس هم خارج بشه گفتم :

-تانیا حالش خوبه؟

توماس سرش رو تکون داد :

-بله بانوی من.خوبه و به شما سلام رسوند.

و خارج شد.

لرد از روی صندلیش بلند شد لبخند پدرانہ ای،همونطور که قول داده بود،به من و تروی زد و با یک خسته

نباشید بیرون رفت.

بعد از بقیه با تروی از سالن جلسه بیرون اومدیم.میان راه ایستادم و گفتم :

-من میرم به پانتا سر بزنم.

تروی لبخندی بهم زد و از هم جدا شدیم.

به سمت باغ رفتم که الان از اون حالت خشک همیشه دراومده بود و سرسبزی وجودش رو گرفته بود.

پانتا رو دیدم که با چارلی تو باغ قدم میزد.

با خودم گفتم نباید خلوتشون رو بهم بزنم و خواستم برگردم که صدای پانتا متوقفم کرد :

-بانوی من.

با شنیدن این کلمه اخم هام در هم رفت.

چارلی سرشو به نشانه احترام برام خم کرد و به داخل قصر برگشت. با قدم های محکم به سمت پانتا رفتم و انگشت اشارم رو جلوی صورتش گرفتم. چشماش گرد شد.
گفتم :

-بار آخرت باشه منو "بانوی من" یا شما صدا می کنی!

جای چشمای گرد شدش لبخند بزرگی روی لبش نشست و انگشتم رو گرفت و با خنده گفت :
-چشم بانوی من. هر چی شما بگین.

در حالی که می خندیدیم قدم زنان وارد باغ شدیم.

-عالیجناب تروی کجا رفتن؟

نگهبانی که داشت از راهرو قصر عبور می کرد سریع به سمتم اومد و احترام گذاشت :

-به مکانی که خاکستر اژدهاشون رو در هوا پخش کردین.

سرمو تکون دادم :

-لطفا یک اسب برای من آماده کنین.

نگهبان سر تکون داد و رفت.

دقایقی بعد سوار بر اسب به اون صخره رسیده بودم. پیاده شدم و اسب تروی رو دیدم. کمی جلوتر که رفتم دیدمش که لبه صخره، همون جای همیشگی نشسته بود. لبخندی روی لبم نشست و به سمت تروی رفتم و کنارش نشستم. انگار دیدنم شوکه اش نکرد چون عکس العملی نشون نداد.

نمیدونم این مکان چه خاصیتی داشت که انقدر آدم رو آرام می کرد. شاید وجود رانمر این اطراف به وجود آورنده این آرامش بود. زمزمه کردم :

-چرا بدون من اومدی اینجا؟

اونم مثل من زمزمه وار گفت :

-تو خوش بودی و داشتی می خندیدی واسه چی باید می آوردمت اینجا تا خوشیت رو زهر کنم؟

اخم کردم و با ناراحتی گفتم :

-یادت که نرفته؟ ما قول دادیم در هر اتفاقی کنار هم قدم برداریم.

ناراحتیم رو حس کرد چون بالاخره نگاهش رو از دوردست ها گرفت و به من دوخت :

-حق با تو ا.

دستش رو تو دستم گرفتم. آهی کشید و دراز کشید و منم به تبعیت ازش کنارش دراز کشیدم. سکوت آرامش

بخش میانمون رو تروی شکست :

-میدونی دلم چی می خواد؟

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم :

-چی؟

تروی- که وقتی این عناوین و مقام رو به بچه هامون دادیم بریم یه جای دور از این همه پیچیدگی و در سادگی

و راحتی زندگیمون رو کنیم.

جملاتش لبخند رو روی لبم آورد. حرف از آینده دیگه باعث سردرگمیم نمی شد بلکه خوشحالم می کرد. بهم

آرامش میداد و وجودم رو پر از گرما می کرد. سرم رو روی دستای همیشه گرمش گذاشتم و زمزمه کردم :

-از الان این چیزیه که دل منم می خواد.

دستش رو دور شونم حلقه کرد و زمزمه کرد :

-خیلی دوستت دارم ارابلا

یه قطره اشک از چشمم روی لباسش ریخت و منم به همون آرومی تکرار کردم :

-دوستت دارم تروی.

چیزهای متفاوتی در زندگی اهمیت دارن،

چیزهای مختلف و یا حتی مشابه.

زندگی نه به معنای شنا کردن در مشکلاته و نه به معنای خوبی و خوشی پایدار.

زندگی چرخ و فلک بزرگ و عظیمیه که هر کسی روی قسمتیش جا گرفته.

روزی که پا به دنیا میذاریم مثل لحظه ای که سوار چرخ و فلک می شیم.

بعضی ها چشم بسته و بعضی ها با آگاهی از اتفاقاتی که قراره بیوفته.

جایگاهمون ثابت نمی مونه چون زندگی جریانی از اتفاقات غیر منتظره ست. بالا میریم و پایین میایم و یا در نقطه تعادل می ایستیم.

شروع کردنش با ماست، که تصمیم بگیریم زندگی کنیم. که تصمیم بگیریم از ثانیه ثانیه در ارتفاع بودنمون لذت ببریم و از در ارتفاع پایین بودنمون ناامید نشیم.

می تونیم در خلاف جهتی که حرکت می کنه عمل کنیم و ناسازگاری کنیم تا زندگی رو زهر کنیم و یا می تونیم حتی در اوج وحشت مقاومت کنیم و زندگی رو شوک زده کنیم.

شاید شروع و شیوه گذروندن با ما باشه اما پایانش نه...
حالا تصمیم با شماست..

می تونید از ثانیه ثانیه زندگی چرخ و فلکیمون لذت ببرین و شاد باشید و مقاوم، تصمیم های درست بگیرید و عشق رو تجربه کنید، فداکاری کنید و همه رو شاد کنید

و
یا نباشید و به انتظار پایان بشینید...

پایان

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : شهریور ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : مهر ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member296998.html>و <http://www.forum.98ia.com/member290741.html>طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member121122.html>ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member208197.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

